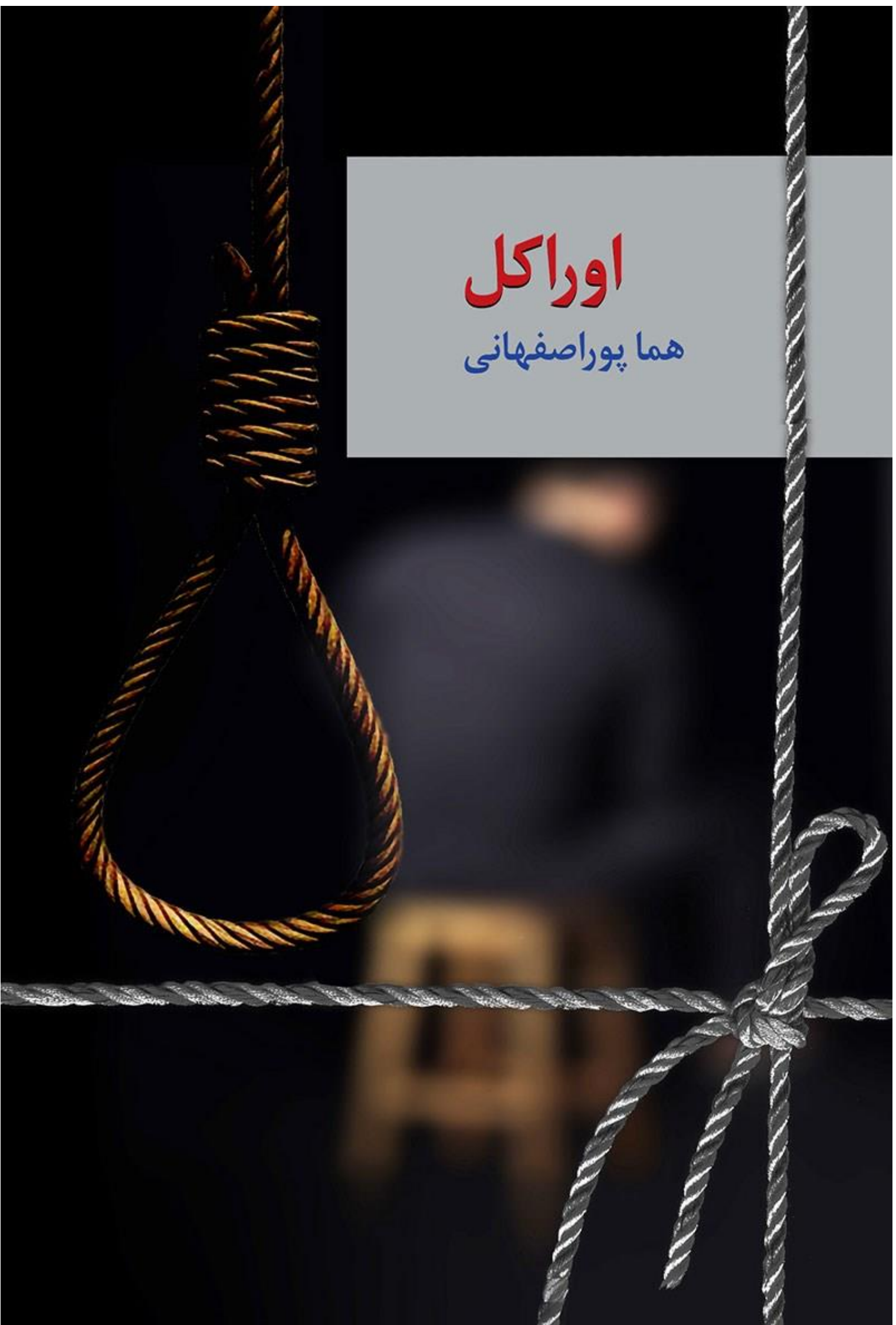


# اورا كل

هما پورا صفهاني



# اوراگل

رمان اوراگل

هما پور اصفهانی



کافه نویسندگان

انتشارات دیجیتال کتاب

## اطلاعات اثر

❖ دسته بندی: داستان و رمان

❖ عنوان: اوراکل

❖ ژانر: عاشقانه اجتماعی معمایی

❖ نویسنده: هما پور اصفهانی

❖ انتشارات: کافه نویسندگان

❖ زبان: فارسی

❖ شابک: --

## شناسنامه ی اثر

❖ سطح اثر: بدون بررسی

❖ ناظر: --

❖ ویراستار: تیم ویراستاری مجموعه کافه نویسندگان

❖ طراح: تیم طراحی

❖ کپیست: تیم کپیست مجموعه کافه نویسندگان

خلاصه اثر:

داستان در مورد پسری است به نام مهرداد صباغ، تاجری موفق و به نام که متهم می شود به سر به نیست کردن دوست و شریک خودش الیاس...

اما قبل از اینکه دستگیر شود می گریزد که بتواند مدارکی برای بی گناهی خودش جمع کند.

در این راه دختری به نام مارال که چند ماه قبل تر به اجبار، مجبور به عقد او شده است، او را تعقیب می کند که با او دادنش بتواند وی را مجبور به طلاق خودش بکند.

اما مهرداد سر بزنگاه متوجه مارال می شود و او را حبس می کند...

آیا مهرداد موفق می شود بی گناهی خودش را ثابت کند؟

آیا مارال می تواند خودش را نجات بدهد؟

اتاق در تاریکی محض فرو رفته بود. نه چراغ خوابی روشن بود و نه پرده زخیم و تیره اتاق اجازه می داد هیچ نوری از چراغ های داخل کوچه به درون اتاق نفوذ کند. طبق عادت همیشگی اش لحاف کلفت را از روی خودش کنار زده و به زور قرص خوابی که خورده بود به خوابی نیمه عمیق فرو رفته و از عالم و آدم بی خبر بود. شاید در کل یک ساعت از خوابیدنش گذشته بود. این قدر در شش شب قبل بی خوابی کشیده بود که آن شب حریصانه خواب جعلی و کمکی اش را در آغوش گرفته و قصد نداشت بیدار شود .

از نظر خودش دیگر جز خواب هیچ چیزی نمی توانست برایش تسکین باشد. از بیرون اتاق صدا می آمد. صدای پا. کسی داشت می دوید. ترسان و هراسان می دوید. تنها عکس العملش به صداهای رعب آور

این بود که از دنده چپ بچرخد و طاق باز شود. خوابش سنگین تر از این حرف ها بود که با یک صدای پا بیدار شود. در اتاقش ناگهانی باز و محکم و توی دیوار پشتش کوبیده شد. این دیگر صدایی نبود که بیدارش نکند. خواب از چشمانش گریخت. لای پلکش را به زحمت گشود و به کسی که بین چارچوب در ایستاده و به او خیره مانده بود نگاه کرد. دختر همین که مطمئن شد او را بیدار کرده جلو دوید. ساکی که توی دستش بود را روی زمین انداخت و در کمد او را گشود. همین طور که تند تند هر چه به دستش می رسید را داخل ساک می چپاند نفس بریده و ترسیده گفت:

- پاشو مهرداد. پاشو! دارن می آن. باید بری!! مهرداد سرش میکوبید. گیج می رفت. می چرخید. چشمانش تار می دید. دستش را پورا صفهانی

بالا آورد و آهسته روی شقیقه اش فشرد. دختر به سمتش چرخید و این بار جیغ کشید:

- مهرداد با توام!! باید بری! این جا دیگه امن نیست!! نگهبانی گفت ... که دارن می

صدای زنگ در بلند شد. مهرداد که تا آن لحظه فقط توانسته بود به زور لب تخت بنشیند با صدای زنگ در و جیغ همزمان دختر از جا پرید و هجوم برد سمت پنجره و پرده زخیم سیاه رنگ را کنار زد. نور چرخان قرمز رنگ ماشین پلیس مو به تنش راست کرد .

این جا پایان خط بود؟ دیگر به ته رسیده بود؟

این همه تلاش کرده و جان کنده بود که تهش به این جا ختم شود؟ دختر به سمتش هجوم آورد. بازویش را چسبید و همینطور که

ناخنهای بلندش را در بازوی او فرو میکرد گفت

- مگه با تو نیستم مهرداد؟ بهت گفتم اون لامصبو کوفت نکن! به

خودت بیا لعنتی! الان میگیرنت

مهرداد چشمانش را یک بار محکم بست و باز کرد. باید ذهنش را جمع و جور میکرد. باید رخوت خواب را دور میکرد. او قرار نبود به این راحتی ببازد. باید خودش را نجات میداد. ولی چطور؟ مگر همین چند ساعت پیش به این نتیجه نرسیده بود که دیگر در باتلاق غرق شده؟ به خواست مهربان به این جا پناه آورده بود اما باز هم می دانست هیچ راه فراری ندارد. آنها رسیده بودند پشت در تنها پناهگاهی که برایش باقی مانده بود. دیگر حتی وقت

نداشت با وکیلش تماس بگیرد. مهربان دستش را کشید و گفت

پوراصفهانی



- راه بیفت! باید بری روی پشت بوم

مهراد محکم ایستاد و با صدای خشدار و گرفته‌اش که هنوز خواب

را در خودش نهفته داشت گفت:

- کجا برم مهربان؟ زده به سرت؟ برم روی پشت بوم که چی

... بشه؟ می بینی که هر قبرستونی برم

:مهربان دستش را محکمتر کشید و پدید وسط حرفش

- که عزای منو بگیری! بیا برو، هماهنگ کردم بری خونهمسایه!

وقتی رفتن خبرت میکنم. پشتبوم رو بگیر و برو جلو .

سه تا خونه رد کن! خونه چهارمی منتظرتن. بدو مهراد .... مهراد با

دست مهربان کشیده میشد و در ذهنش فقط هزار فکر چرخ میزد. چه

شد که کارش به اینجا کشید؟ جلوی در که رسیدند لحظه آخر دستش

را به چارچوب در گرفت و خیره به چشمان نگران

:مهربان گفت پس تو چی؟ -

:مهربان سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت

- من چی؟ نترس کسی کاری به کار من نداره! میمونم که دست

به سرشون کنم.

بعد از این حرف با چشمان گرد و ترسیده اش گوشی جدیدی که خریده بود را به دست مهرداد داد. به همراه سوئیچ ماشینی که از یکی از دوستانش غرض کرده بود و ساکی که برایش بسته بود .

## پوراصفهانی

صدای ضربه هایی که به در می زدند هر لحظه محکم تر می شد .

مهرداد سوئیچ و گوشی را گرفت و غرید:

- این که سوئیچ ماشین تو نیست! بعدشم کجا رو دارم برم که پیدام نکنن؟ مهربان داری چی کار می کنی؟

مهربان او را هل داد به سمت پلهها و گفت:

- روی گوشیت یه اس ام اس میفرستم. آدرس یه ویلاست. فقطوقتی اینا رفتن مستقیم بیا برو از شهرک بیرون. یه سری وسیله توی اون ساک هست که یه ذره تغییر قیافه بدی. دو تا خیابون پایین تر از شهرک ماشین پارک شده. لوکیشنش رو برات می فرستم. بشین پشت فرمون و یه راست بگازون سمت مازندران. با ماشین خودت یا من همیشه بری. گیت میاندازن. ماشین یکی از بچه هاست. تا جایی که می تونی از اون گوشی هم استفاده نکن .

منم یه خط دیگه گرفتم که شماره ش توی گوشی سیوه. به اون خط

!زنگ بزن هر وقت کارم داشتی

صدای ضرباتی که به در کوبیده می شد هر لحظه بیشتر می شد و

دیگر می شد صدای فریاد پلیس را هم شنید

- باز کنید! حکم بازجویی داریم می تونیم در رو بشکنیم

مهراد نفس عمیقی کشید و کلافه ساک را از دست مهربان بیرون

کشید. آن را روی دوشش انداخت و در حالی که میچرخید سمت

راه پله گفت

- !مراقب خودت باش

پوراصفهانی

مهربان بغض آلود تکیه داد به در و خیره به قدم های بلند مهراد

گفت:

- !تو بیشتر

مهراد رسید پشت در پشت بام. قفل در را باز کرد و پرید بیرون و در را

پشت سرش بست. همان لحظه صدای کوبیده شدن در خانه را به دیوار

شنید. قدم هایش را تند کرد. اولین چیزی که حس کرد سرمای جان

فرسای هوا بود. اما وقت فکر کردن به آن را نداشت .

میترسید. ترس که شاخ و دم نداشت! از گیر افتادن میترسید .

فکرش را هم نمیکرد که یک روز به این وضع بیفتد. روی پشت بام کمی خم شد که از پایین نبینندش. نور چراغ گردان پلیس کل محوطه و پشت بام را نورانی کرده بود. حتی از این می ترسید که آن ها هجوم بیاورند روی پشت بام. بعید هم نبود. آن نور لعنتی

!رعب آور باعث شد سرعت قدم هایش را تند تر کند

همان طور خمیده راه افتاد سمت پشت بام همسایه. از دیوار کوتاه بین دو پشت بام پرید. همان طور که مهربان گفته بود بدو بدو سه خانه را سپری کرد تا به خانه چهارم رسید. در پشت بام همسایه باز بود و مردی پشت در کشیک می کشید. همان که با مرد چشم

:توی چشم شدند مرد در را باز کرد و سریع گفت

- !بیاین داخل ... سریع

مهراد دیگر برای اهمیت نداشت این مرد چه کسی است و در ازای چه چیزی حاضر شده به او کمک کند. مشخص بود که منتظرش بوده‌اند. باز هم دم مهربان گرم که فکر همه جا را کرده بود .

پوراصفهانی

خودش که دیگر نا امید خوابیده بود تا بیایند بگیرند و خلاصش کنند. دیگر توان مبارزه نداشت. حتی اگر راضی شده بود از خانه شان به ویلایشان در لواسان نقل مکان کنند به خواسته مهربان بود .

همیشه در زندگی، مهربان از او جنگجو تر بود. وارد سرسرای پشت بام شد و همانجا ایستاد. نمیدانست باید چه کند! مرد بازوی

:او را کشید و گفت

- بیاین داخل خونه. من یه مخفی گاه داخل کمد درست کردم. بعیدمی دونم بیان توی خونه رو هم بگردن. ولی بعید نیست بیان در خونه ما رو هم بززن.

مهرداد بی حرف و بی پناه دنبال مرد کشیده می شد. مرد بدو بدو او را داخل یکی از اتاق ها کشید و در کمد مورد نظرش را باز کرد .

کمد مملود از لباس بود. هم زنانه و هم مردانه. مرد لباس ها را

:کنار زد و گفت

- ببین این پست یه در مخفی هست. با یه چاقو بکنی لای درز دربه راحتی باز می شه. توی همین اتاق بشین. اگه صدایی شنیدی و حس کردی ریختن توی خونه برو داخل مخفی گاه. باشه؟

مهرداد که قلبش تند تند میکوبید در جواب مرد میان سال همسایه فقط سرش را تکان داد و مرد رفت. مشخص بود او هم استرس دارد. اگر لو

می رفتند او هم می شد شریک جرم! مهراد لب تخت دو نفره ای که داخل اتاق بود نشست و ساکش را هم انداخت کنارش. آرنج هایش را به زانویش تکیه داد. سرش را روی کف دست هایش گذاشت. موهای پر پشت سیاهش روی پیشانی اش ولو

## پوراصفهانی

شدند. نمیخواست پایان عمرش را یک طناب تعیین کند. هنوز هزار آرزو داشت که به هیچکدام نرسیده بود. نمی خواست به آن زودیها تبدیل شود به یک سنگ سرد مرمر در آرامگاه خانوادگیاشان. پس مجبور بود بجنگد. گوشیاش را از جیبش بیرون کشید و نگاهش کرد. عکس پس زمینه یک عکس گل بود .

خبری از اس ام اس مهربان نبود. یادش به گوشی خودش افتاد .

سریع صفحه را خاموش کرد. عکس پس زمینه آن گوشی اش ...

حتی یادآوری اش هم آزارش می داد. باز صفحه گوشی را باز کرد و وارد لیست مخاطبینش شد. مهربان لطف کرده بود مخاطب هایش را کپی کرد بود روی سیم کارت جدیدش. با این که از هوای

سرد نجات پیدا کرده بود ولی باز هم سردش بود

انگار سرمای هوا در تمام استخوان هایش نفوذ کرده بودند. وقت نکرده بود حتی یک لباس مناسب تن کند! با همان تی شرت و شلوار گرم کنش پریده بود روی پشت بام. نه خودش حواسش به لباسش بود و نه مهربان! چشمانش را بست و سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند. به هیچکدام از شش روز گذشته. به هیچکدام از اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بود. به هیچکدام از بلاهایی که بر سرش آمده بود. ترجیح میداد حتی به اینکه قرار بود چه بشود هم

پوراصفهانی

فکر نکنند! زندگی آرامش یکدفعه ای چنان دستخوش توفان شده بود که حتی او هم از پس آرام ساختنش بر نمیآمد! یک روزی مغرورانه سرش را بالا میگرفت و میگفت من مهرداد صباغ ام!

پسر حاج صباغ بزرگ! من از پس هر کاری بر میآیم! اعتبار نام پدرم را من حفظ میکنم! و چهقدر تا شش روز پیش موفق بود .

یکدفعه چه شد که اینقدر شدید همه چیز به هم ریخت؟! باید شکست را میپذیرفت؟ با بلند شدن صدای گوشیاش نیم متر از جا پرید. اسم مهربان روی صفحه گوشی وادارش کرد که سریع

جواب بدهد الو؟ -

مهراد رفتن. کل ویلا رو زیر و رو کردن تا چند تا خونه اینور - و اونور رو هم گشتن. مطمئن شدن که خونه نیستی. اما بعید می دونم راحت این جا رو ول کنن و برن. تا جایی که می تونی تغییر قیافه بده و بزن از اون جا بیرون. هر طور میدونی خودتو برسون

... به ماشین. فقط برو مهرداد

مهربان آهسته حرف می زد. خیلی آهسته. از ترس این که مبادا کسی از نیروهای پلیس گوش ایستاده باشد. هنوز هم دست های سرد زنی که به همراه پلیس ها داخل خانه شده بود را روی

اندامش حس می کرد. وقتی چسباندش به دیوار و فریاد کشید کجاست؟ -

آن ها می دانستند او می داند مهرداد کجاست. اما نمی توانستند بلایی بر سرش بیاورند چون حکمش را نداشتند. هنوز هم گونه اش

پوراصفهانی



از برخورد با دیوار سرد گز گز می کرد اما قرار نبود بگذارد

مهرداد این چیزها را بفهمد.

مهرداد از جا برخاست. در آن هوای سرد عرق یخ روی تنش

نشسته بود. با همان صدای گرفته فقط گفت باشه. فقط بگو تو

خوبی؟ اذیتت که نکردن؟ -

مهربان بغض کرده بود اما سریع با بلعی محکم بغضش را قورت

داد و گفت

- نه کاری با من نداشتن. فقط خونه رو گشتن. موقع بیرون رفتن

... از شهرک مراقب خودت باش -. باشه، توام همین طور

[۱۵:۳۴ ۰۸/۰۵/۱۹]

۶

تماس را قطع و گوشی را داخل جیب گرمکنش فرو کرد. وقت این نبود

که بنشیند و کاسه چه کنم دست بگیرد! وقتش رسیده بود که یک

تکانی به خودش بدهد و به دنبال راه چاره باشد. ساکش را باز کرد و با

دیدن وسایل داخل ساک به این نتیجه رسید که باید از پوستی و عینکی که مهربان برایش گذاشته استفاده کند. مرد پناهنده

اش از در اتاق داخل آمد و گفت

پوراصفهانی

- خدا رو شکر سراغ این جا نیومدن. اما یکی از ماشیناشون داخل

شهرک مونده. پیداست نمی خوان دست از سرتون بردارن

مهراد که به هیچ عنوان تا به حال از پوستیژ استفاده نکرده بود  
مشغول کلنچار رفتن با آن شده بود و همزمان در جواب مرد گفتخیلی

ازتون ممنونم. تا همین جا هم حسابی خودتون رو توی - زحمت و  
دردسر انداختید -. خواهرتون گفتن می رین از این جا

مهراد بالاخره موفق شد پوستیژ را که موهای صاف از فرق باز شده  
داشت به همراه یک دم اسبی بلند توسط گیره هایش رای

سرش محکم کند. در همان حال پاسخ داد

- این جا موندن من دیگه به هیچ عنوان امن نیست. باید از شهرک

خارج شم و برم جای دیگه

مرد آهی کشید و ساکت به حرکات مهرباد خیره شد. مهرباد کلاه نقاب دار طوسی رنگی هم روی سرش گذاشت و بعد از آن عینک مستطیلی با فرم مشکی را هم به چشمش زد و از جا برخاست .

داخل اتاق یک میز آرایش و آینه هم بود و همین که مهرباد چرخید با دیدن صورت خودش از خودش بدش آمد. با آن همه ریش و آن موی بلند و ... این قدر هپلی شده بود که دیگر خودش هم خودش را نمی شناخت. ساکش را از روی دوشش برداشت و با لبخندی تلخ و نصفه نیمه خطاب به مرد میان سال که همان جا جلوی در

اتاق ایستاده بود گفت:

- ... ازتون ممنونم. ان شالله که بتونم جبران کنم

پوراصفهانی

بعد از این حرف دیگر نایستاد و جواب مرد را بین راه شنید:

- از خانم مهندس به ما رسیده آقای صباغ. دستتون درد نکنه. برید

... به سلامت

[۱۵:۳۵ ۰۸/۰۵/۱۹]

۷

مهرداد خداحافظی ای زیر لب گفت و از خانه مرد بیرون زد. دری که داخل کوچه باز می شد را با استرس تمام باز کرد. دیگر خبری از نور گردان نبود ولی همین که سرش را بیرون آورد و به سمت راستش گردن کشید ماشین پلیس را با دو سرنشین جلوی در ویلایشان دید. تیز نگاهشان کرد. نگاه هر دو نفر آن ها جایی سمت پشت بام ویلایشان بود. شانس آورده بود که همان ابتدا پشت بام را محاصره نکرده بودند. باید قبل از این که دیده می شد می دوید بین شمشاد های رو به رویش. از چندین قسمت پر از شمشاد و چمن نیمه خشک شده رد می شد تا برسد به دیوار شهرک. از روی دیوار شهرک رفتن هم خودش مصیبتی بود. دوان دوان خودش را به شمشاد ها رساند. آن جا دیگر جایش امن بود. ترسش فقط از دیوار ها و دوربین و نگهبان شهرک بود. باید یک غلطی می کرد تا بتواند بی در دسر از شهرک خارج شود. شماره نگهبان را داخل گوشی اش داشت. اما تماس گرفتن با این خط جدیدش زیاد به نفعش نبود. شاید یک روزی نگهبان هوس می کرد او را بفروشد .

پوراصفهانی

برای همین هم بیخیال این که خودش تماس بگیرد شماره مهربان

را گرفت. یک بوق به دومی نرسیده مهربان ترسیده جواب داد چی شد  
مهرداد؟ رفتی؟ -

مهرداد با صدایی آهسته گفت

- چه جوری برم مهربان؟ روی دیوار ها دوربین هست. ایننگهبانه  
سه سوت می بینه منو! تازه بخوام از در شهرک هم برم

بیرون احتمالش زیاده که اون جا هم پلیس وایساده باشه

مهربان چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید. فکر این جایش را

نکرده بود. بعد از چند لحظه فکری در سرش جرقه زد و گفت

- من درستش می کنم. وایسا چند دقیقه دیگه بهت زنگ می  
زنم

مهرداد به مهربان ایمان داشت. برای همین هم بی حرف تماس را قطع  
کرد و همان جا ایستاد منتظر مهربان. داشت یخ می زد. قلبش هم  
داشتاز شدت استرس و غصه پاره پاره می شد. اتفاقی که افتاده  
!بود را حتی نمی توانست باور کند

[۱۵:۳۵ ۰۸/۰۵/۱۹]

۸

پس چه طور قرار بود زیر بار چنین چیزی برود؟ دلش میخواست فریاد  
بزند! آن قدر که حنجره اش به یغما برود. سردش بود اما

پوراصفهانی

دیگر سرما را حس نمی کرد. فقط به او فکر می کرد ... به او که می  
گفتند دیگر نیست. دسته ساک را محکم تر بین انگشتانش فشرد.  
صدای گوشی اش که بلند شد سریع با همان صدای اولیه

:جواب داد چی شد؟ -

:مهربان پوفی کرد و گفت

- هیچی! مردک دندون گرد. خریدمش. برو از روی دیوار ردشو. قراره  
برای چند دقیقه دوربین ها رو خاموش کنه و بعدا بگه مشکل داشته.  
فقط به محض این که سوار ماشین شدی و راه افتادی

... با من تماس بگیر. کارت دارم

:مهراد راه افتاد سمت دیوار که قسمت انتهایی شهرک بود و گفت

- باشه.

تماس قطع و سرعت قدم های مهرداد بیشتر شد. با تمام سرعتی که  
می توانست خودش را دیوار انتهایی رساند. دیوار ها بلند بودند اما

درخت های اطراف دیوار می توانستند کمک خوبی برای او باشند که خودش را بالا بکشد. با هر زور و ضربی که بود خودش را از درخت بالا کشید و بعد از آن پرید لب دیوار و به دور و برش از بالا خیره شد. خبری از ماشین پلیس نبود ولی او باید به لباس شخصی ها هم شک می کرد. برای همین هم زیاد بالای دیوار نماند و سریع پایین پرید که جلب توجه نکند. حالا باید به دنبال ماشین می گشت. مهربان برایش نوشته بود ماشین یک ماکسیمای مشکی رنگ است و شماره پلاکش را هم نوشته بود. طبق

پوراصفهانی

لوکیشینی که از ماشین برایش ارسال شده بود خیلی سریع توانست ماشین را پیدا کند و سوار شود. باید هر چه سریع تر از این شهرک لعنتی دور می شد. ساکش را روی صندلی عقب انداخت .

ماشین را روشن کرد و سریع حرکت کرد. در حین رانندگی گوشی اش را به ضبط ماشین متصل کرد و شماره مهربان را گرفت. باز

:هم خیلی زود جواب داده شد

- آه خدایا شکر... رسیدی؟ سوار شدی؟

:مهراد بخاری ماشین را روشن کرد و گفت

- آره دارم می رم همون سمتی که گفتی. آدرس رو زودتر برام

بفرست فقط.

[۱۵:۳۶ ۰۸/۰۵/۱۹]

۹

- باشه باشه! یه مدت اون جا باش تا آبا از آسیاب بیفته. بعدش  
یه

جوری ردت میکنیم از مرز. اینجا نباشی به نفع همهاس

:مهراد دندان قروچهای کرد و گفت

- من فرار نمیکنم. وایمیسم و بی گناهیمو ثابت میکنم. الان هماگه  
دارم میرم فقط واسه اینه که وقت بخرم برای خودم و مدرک

جمع کنم.

پوراصفهانی

مهربان وحشت زده همان جا که ایستاده بود وسط خانه لب یک

:مبل نشست و گفت



- مهرداد خر نشو! مگه به این آسونی هاست؟ تو حتی نمیدونیداری با کی درگیر میشی! مدرک از کجات میخوای بیاری؟ ندیدی چه جوری خیلی تمیز همه چیزو علیهت چیدن؟ تو باید هر

... چه سریعتر از اینجا

:مهرداد عینکش را روی بینی اش بالا پایین کرد و گفت

- مهربان! رفتن کار من نیست! همه زندگیم اینجااست. تو اینجاایی. کارم اینجااست. مهمتر از همه. دشمنم اینجااست! من میمونم و پشت این لعنتی رو خاک میکنم. رفتن باشه واسه آدمای بی رگ. فقط کاش توام می اومدی. می ترسم برای این که از زیر

زبونت بکشن من کجام اذیتت کنن

مهربان که خودش هم از این قضیه واهمه داشت سعی کرد دل

:برادرش را قرص کند

- بابا رو از دست دادم. نمیخوام تو رو هم از دست بدم. منمیمونم و از اینجا اوضاع رو کنترل میکنم. تو برو ... نگران

.هیچی نباش. من پشتتم

مهرداد یک لحظه چشم هایش را بست. بیخود نبود تا این حد

:خواهرش را می پرستید. زمزمه وار گفت

- !ممنون بابت همه چی

مهربان تک سرفه ای کرد تا بغضش را نابود کند و گفت

پوراصفهانی

- برو مهاد. با دقت ولی با سرعت برو. هر وقت رسیدی به .آدرسی  
که الان برات لوکیشنش رو می فرستم به من خبر بده  
مهاد مجبور بود دل بکند. مجبور بود باور کند که این خواهر  
بزرگتر بدون او هم میتواند مراقب خودش باشد

[۱۵:۳۸ ۰۸/۰۵/۱۹]

۱۰

وقتش رسیده بود که کمی هم به خودش فکر کند. فقط به خودش!

برای همین پایش را بیشتر روی گاز فشرد و آهسته گفت

- بر میگردد مهربان! یه روزی بر میگردد که فرقی با ششروز پیش  
نداشته باشم. همه اونایی که آرامشمون رو ریختن به هم

... به لجن میکشم. صبر داشته باش

مهربان با چشمانی لبریز از اشک یک بار پلک زد و اشکهایش به روی گونه‌هایش غلتیدند. لبخند تلخی زد و در حالی که تلاش

می کرد گریه در صدایش مشخص نباشد گفت

- میدونم داداش کوچیکه! تو همیشه ثابت کردی خواستن توانستناست. ثابت کردی تو همه چی بهتر از منی. از این مانع هم میگذری و میشی عین شش روز پیشت. میدونم! منتظر بازگشتت هستم

پوراصفهانی

مهرداد فقط لبخندی زد و تماس را قطع کرد. باید از تمامی عاداتهایش دور میشد. دو سال زندگی مداوم با مهربان باعث شده بود بدجور به او عادت کند. باید این عادت را ترک میکرد. وگرنه روزگار بدجور وادار به ترکش میکرد. همین طور که او را وادار به ترک الیاس ... لبش را جوید بیشتر گاز داد. وقتی برای غم و اندوه نداشت. به او حتی فرصت عزاداری هم نداده بودند. باید اندوهش را نگه میداشت برای یک زمان مناسبتر. فعلا باید راه

نجات خودش را از آن سیاه چاله پیدا میکرد. زیر لب غرید

- یک روز به عمرم مونده باشه بالاخره می فهمم کدوم حروم لقمه

ای این نون رو تو کاسه من گذاشت

سرش را تکان داد. حتی نمیتوانست ذهنش را روی نفرت و انتقامش متمرکز کند. فعلا فقط باید به راه نجات میاندیشید. فقط و

... فقط راه نجات

\*\*\*

[۱۵:۳۸ ۰۸/۰۵/۱۹]

۱۱

با صدای گوشی ام ترسیده نیم متر از جا پریدم و ساندویچ نیم خورده کو کو سبزی ام از دستم رها شد و روی پایم افتاد. بیخیال

پوراصفهانی

ساندویچم سریع گوشی را برداشتم و با دیدن نام نازنین پوفی کردم

:و جواب دادم

- ... چته حیوون؟ خوبه می دونی الان سر چه کاری

برایم مهم نبود که نازنین نزدیک دوازده سال از من بزرگ تر است. هر وقت دلم می خواست فحشش می دادم و خب اصولا بی

جواب هم نمی ماندم. پرید وسط حرفم و گفت

- جواب فحشت باشه واسه بعد، الان لازمه بهت بگم که یا بر میگردی می آی خونه یا می آم خر کشت می کنم و برت می گردونم!

ساعت از دوازده رد شده. کدوم قبرستونی موندی؟ گفتی می ری

خونه نهال ولی حتی نهال هم ازت خبر نداشت

بی توجه به حرف های نازنین بدون این که حتی پلک بزخم به رو به رویم خیره مانده بودم. به نور رقصان ماشین نیروی انتظامی .

یعنی تمام شد؟ من خودم دیده بودم که مجرم گولاخ وارد همین

... شهرک شده بود. پس الان حتما حسابش با کرام الکاتبین

فریاد نازنین کمی حواسم را جمع کرد

- مگه با تو نیستم مارال؟! کجایی؟ چرا درست درمون حرف نمی زنی؟

بدون این که چشم از مقابلم بردارم آهسته گفتم

- نازی اومدن ببرنش.

نازنین هم چند لحظه ای سکوت کرد. برایش زیاد مهم نبود اما این قدر که این چند روز من در به در این پرونده دویده بودم کمی

پوراصفهانی

کنجکاوی اش تحریک شده بود. یک ماشین پلیس دم ورودی

شهرک ایستاد و دو ماشین داخل شدند. من تنها توانسته بودم تا جلوی شهرک تعقیبش کنم. متاسفانه اجازه ورود به شهرک را نداشتم. نمی خواستم گولاخ جان را روی خودم حساس کنم. ممکن بود من را ببیند یا نگهبان به آن ها خبر بدهد. یا هر چیز دیگری!

ترجیح دادم همان جا پشت در بمانم. چون می دانستم آن ها با ماشین خواهرش آمده اند این جا و ماشین خواهرش را هم به خوبی می شناختم. می دانستم اگر تصمیم بگیرند از شهرک خارج شوند آن ها را می بینیم. دوربین روی صندلی کناری ام بود. برش داشتم و همین طور که با یک دست گوشی ام را گرفته بودم با دست آزادم دوربین را آماده کردم که موقع بیرون آمدن ماشین های پلیس

از دستگیری او عکس بگیرم

[۱۵:۳۹ ۰۸/۰۵/۱۹]

صدای نازنین را شنیدم

- خب ببرنش. اگه گناهکاره که جاش گوشه هلفدونیه. تو فقط  
یهکاری بکن. از یه جایی که معلوم نباشی موقع بردنش ازش عکس  
بگیر. تا می تونی عکس بگیر. یادت نره ها

پوراصفهانی

می دانستم دستم می اندازد. به خوبی می دانست اگر درست و حسابی  
عکس بگیرم یک هفته به خودم و همه کائنات فحش می

دهم که چرا بیشتر شکار لحظه ها نکرده ام! غریدم

- !مگه می شه یادم بره؟ برا همین این جاما

نازنین پوفی کرد و گفت

- بیدار می مونم تا خبرم کنی چه غلطی کردی. تو اگه سر خودتوبه  
باد ندی سر این پرونده های جنجالی من یکی اسم خودمو عوض

می کنم

باز هم بدون چشم برداشتن از مقابلم پچ پچ کردم

- باشه.

بعد از آن تماس را قطع کردم و دقیق تر به مقابلم خیره شدم. هر لحظه منتظر بودم دو ماشینی که داخل شهرک شده بودند با مهرداد صباغ خارج شوند. یک پرشیای سیاه هم با فاصله کمی از ورودی شهرک ایستاده بود و طوری که به ورودی شهرک نگاه می کرد شکم را به یقین مبدل کرد که یک نفر هم با لباس شخصی همه چیز را تحت نظر دارد. سریع دوربین را روی همان صندلی بغل گذاشتم و سپس ماشین را روشن کردم. باید کمی دورتر می ایستادم تا دیده نشوم. حوصله گیر های پلیس را نداشتم. دنده عقب گرفتم و تا جایی که هم دور باشم و هم بتوانم ورودی شهرک را ببینم عقب رفتم. تقریباً نیم ساعتی طول کشید که یکی از ماشین ها از شهرک بیرون آمد و گازش را گرفت و رفت. چیزی که من داخل ماشین دیدم همان دو سرنشینی بود که وارد شده بودند. پس مهرداد صباغ

پوراصفهانی

چه شده بود؟ دو ماشینی که بیرون سرک می کشیدند بی حرکت سر جایشان مانده بودند. یعنی مجرم را پیدا نکرده بودند؟ مگر می شد؟ دلم می خواست در ماشین را باز کنم، پیاده شوم و بروم سراغ ماشین پلیسی که جلوی ورودی شهرک ایستاده بود و بپرسم چه شده! این قدر کله خر بودم که مطمئن بودم اگر تا نیم ساعت دیگر به جوابی



نرسم این کار را خواهم کرد. من شدیداً نیاز داشتم که این پرونده و اتفاقاتش را کامل پوشش بدهم. این عکس‌ها و خبرها و مقالات مسلمان می‌توانستند بزرگ‌ترین پیشرفت من باشند. وقتی هیچ‌کس حتی خبر نداشت که این پرونده به کجا ختم شده عکس‌های من می‌شدند سر تیترو روزنامه‌ها.

[۱۵:۴۵ ۰۸/۰۵/۱۹]

۱۳

از همان لحظه داشتم ذوق مرگ می‌شدم. چند تایی عکس‌های همین جوری گرفتم از ماشین پلیس و سر در شهرکی که گولای جان در آن پنهان شده بود. بدبخت حتی بیست و چهار ساعت هم نتوانست از دست قانون فرار کند. واقعا بازی‌های زندگی عجیب است.

همین شش روز پیش بود که او را دیدم و با حسرت کلی به خدا غر زدم که چرا این بشر هیچ چیز کم ندارد! الان زندگی‌اش دیدن داشت. همه چیز به یک تب بند بود. این قدر دوربین به دست و آماده نشستم که دستم درد گرفت. تقریباً نیم‌ساعتی گذشت و هیچ

پوراصفه‌انی

خبری نشد. داشتم حاضر می شدم که بروم سر وقت پلیس ها . مطمئن بودم آن ها چیزی به من نمی گویند اما مارال فضول درونم دست بردار نبود. ماشین را که همچنان روشن مانده بود خاموش کردم و دستم به سمت دستگیره در رفت که در یک لحظه متوجه مردی شدم که با سرعت از کنار ماشینم رد شد. توی آینه نگاه کردم. قد و هیکلش خیلی شبیه مهرداد صباغ بود ولی موها و عینکش که در یک لحظه دیده بودم هیچ شباهتی به او نداشت .

کسی از درونم فریاد زد:

خب احمق لابد تغییر قیافه داده -

سریع چشم چرخاندم سمت ماشین های پلیس. آن ها هم چنان دیدشان به سمت ورودی شهرک و دیوار های اطرافش بود. این شخص اگر جدی همان مهرداد بوده باشد از دیوارهای پشتی رد شده. باید مطمئن می شدم. نباید این قدر ساده از کنار اتفاقات می گذشتم. دنده را یک کردم و سریع دور زدم. مرد را می دیدم که با یک ساک دستی دوان دوان به سمت خیابان مقابل می رود. نمی خواستم متوجه من بشود. برای همین آهسته تعقیبش می کردم .

طوری از کنار خیابان با سرعت آهسته می رفتم که هر کس من را می دید فکر می کرد به دنبال یک آدرس می گردهم. هزاران سوال داشت در

مغزم رژه می رفت. از عصر که مهرداد صباغ به همراه خواهرش به این شهرک پناه آورده بودند من هم همین جا کشیک کشیده بودم. اول قرار بود به خانه نهال بروم. اما بین راه تصمیم گرفتم سری به خانه مهرداد صباغ بزنم. خانه که چه عرض کنم!

کاخ مهرداد صباغ! فقط خواستم سر و گوشی آب بدهم. از شانس

پوراصفهانی

من همان لحظه با ماشین خواهرش از خانه بیرون زدند و من هم بیخیال خانه نهال شده و تعقیبشان کردم تا همین شهرک. آن ها از ویلا خارج نشده بودند. پس چه طور شده بود که پلیس نتوانست مهرداد صباغ را دستگیر کند. خیلی عجیب بود! یعنی مامورین را خریده بود؟ ولی مگر امکان داشت؟ جرم او سنگین تر از این حرف ها بود که بشود با رشوه همه چیز را فیصله بدهد. در همین فکر ها بودم که مرد مورد نظرم سوار ماکسیمای سیاه رنگی شد و بدون فوت وقت ماشین را روشن کرد و گازش را گرفت. نمی دانستم تعقیب کردن او کار درستی است یا نه. چون من حتی

مطمئن نبودم او مهرداد باشد!

۸۴[۱۵ ۰۸/۰۵/۱۹]

چون من حتی مطمئن نبودم او مهراذ باشد! ممکن بود من بروم و بعد از رفتن من مهراذ صباغ فرار کند. وقت فکر کردن نداشتم .

برای همین هم بیخیال عقم فرمان احساسم را چسبیدم و گازش را گرفتم. باید به او می رسیدم. از شانس خوبم همان ابتدای مسیر مرد ماکسیما سوار مجبور شد پشت ماشین هایی که به علت چراغ

قرمز متوقف شده بودند بایستد

با هر بدبختی بود ماشین را هدایت کردم کنار ماشین او. شیشه های ماشینم دودی بود. او مرا درست نمی دید اما من او را به

پوراصفهانی

راحتی می دیدم. داشت با موبایلش حرف می زد. از همان نیم رخ شناختمش. این روز ها این قدر او را در عکس ها و حتی در واقعیت دیده بودم که دیگر می توانستم بشناسمش. پس خود جلبش بود که جیم زده بود! سوال های دیگری در ذهنم ایجاد شد. کجا داشت می رفت. چراغ سبز شد و او حرکت کرد. من هم به دنبالش. اصلا به من شک هم نکرده بود. من نباید این شخص را گم می کردم. این مرد همان چیزی بود که عمری بود به دنبالش می گشتم! پله ترقی. محال ممکن

بود به این راحتی او را به حال خودش رها کنم. همین که دنبال ماشین راه افتادم گوشی ام را برداشتم و شماره نازنین را گرفتم. بوق اول به دوم نرسیده جواب

داد:

- چی شد؟ گرفتنش؟

:بدون این که چشم از ماشین مقابلم بردارم گفتم

- نه بابا! پلیس رفت داخل شهرکشون رو گشت ولی فکر کنمپیداش نکردن. هر طور که بود تونست قسر در بره. الانم با یه ماشین دیگه داره یه جایی می ره که خب من نمی دونم کجاست . فقط اینو می دونم اگه الان ولش کنم به حال خودش دیگه هیچ وقت پیداش نمیکنم. دارم دنبالش می رم

همزمان که با نازنین حرف می زدم حواسم به ماشین مهرداد صباغ هم بود که یک وقت گمش نکنم. این قدر حواسم به مهرداد بود که یادم رفت نازنین پشت خط است. او داشت حرف می زد ولی از

پوراصفهانی

من جوابی نمی شنید. وقتی به خودم آمدم که نازنین داشت هوار

:هوار می کرد

- زنیکه کدوم گوری موندی؟ دارم باهات حرف می زنم. چه غلطی می کنی؟

- نازنین چرا جیغ می زنی کر شدم! وقت نشد از فرار کردنشعکس بگیرم. ولی الان دارم دنبالش می رم. بالاخره یه جا خفتش می کنم.

داد نازنین بلندتر شد:

- بابا ولش کن! این مرد خطرناکه! می زنه یه بلایی سرت می آره یهو! مگه بیکاری؟

[۱۵:۴۹ ۰۸/۰۵/۱۹]

۱۵

:همین طور که شش چشمی ماکسیمای سیاه را می پاییدم گفتم

- اون از کجا می خواد منو بشناسه؟ تو این شهر صدهزار تا پرایدداره رفت و آمد می کنه. من از این کیس نمی گذرم نازنین! من بتونم دست اینو رو کنم بار خودمو برا همیشه بستم

- د آخه ابله! این مرتیکه خیلی کله گنده تر از این حرفاست.  
اگه جای این که تو اونو خفت کنی اون خفتت کنه تو جلوش پشه ای!

پورا صفهانی

می بینی که داره قانونو دور می زنه تو که دیگه هیچی. فکر کردی به  
این آسونیا می تونی پته هاش رو بریزی رو آب؟

همه حرف های نازنین عین واقعیت بودند. اما من هم نمی توانستم  
از این مرد بگذرم. این مرد سیمرغ بلورین من بود. باید می بردمش!  
ماکسیما با سرعت معقول می راند و مشخص بود نمی خواهد با سرعت  
بالا توجه ها را به خودش جلب کند. برای همین

کار من هم در تعقیبش راحت تر بود. در جواب نازنین گفتم

- بی خبر نمی دارمت. نگران من نباش. فعلا می رم دنبالش ببینم

... کجا می ره و قصدش چیه! خدافظ دوستم

عادت من همین بود. وقتی می خواستم مکالمه را تمام کنم دیگه کاری  
نداشتم شخص مقابل حرفی دارد یا نه با یک خدافظ دوستم قطع می  
کردم. آن لحظه هم هیچ توجهی به جیغ و داد های نازنین نکردم و  
تماس را قطع کرد. او عادت داشت به چند روز غیب شدن های من.  
ماکسیما داشت به سمت کرج می رفت و من آرزویم این بود که یک  
سر به مغز راننده اش بزنم ببینم هدف نهایی اش چیست .

... ای کاش می فهمیدم

\*\*\*

ساعت تقریبا چهار صبح بود . کلاه را از روی سرش برداشت .  
پوستیژ را هم در آورد و روی صندلی کنار دستش پرت کرد .  
چنگی میان خرمن موهای لخت سیاهش زد و نفسش را فوت کرد .  
تا این جا به خیر گذشته بود. عینک فرم مشکی اش را روی بینی جا به  
جا کرد و بعد از برداشتن کاپشنی که از یکی از فروشگاه

پوراصفهانی

های بین راهی خریده بود، از ماشین پیاده شد. سوز سرد به عمق جاننش  
رخنه کرد. سریع کاپشن را تن کرد و دوان دوان وارد بقالی کوچک و  
داغانی شد که آدرسش را مهربان فرستاده بود. مردی میان سال پشت  
دخل نشسته و سرش با ماشین حسابش گرم بود .

چنان غرق وارد کردن اعداد و ارقام داخل ماشین حساب بود که حتی  
حضور مهراد را حس نکرد. مهراد با اخم های درهم و کلافه تک سرفه  
ای زد و همین باعث شد مرد دل از ماشین حسابش بکند و سرش را بالا  
بیاورد. با دیدن مهراد عینک ته استکانی اش را

روی صورتش تکانی داد و گفت فرمایش؟ -



مهراد بی مقدمه گفت:

- دنبال اصغر آقا می گردم.

مرد بالا تا پایین مهراد را رصد کرد و گفت اصغر که منم ولی شما کی  
باشید؟ -

[۱۵:۴۹ ۰۸/۰۵/۱۹]

۱۶

مهراد این قدر شخصیتش برایش اهمیت داشت که اگر کارش گیر  
نبود همان لحظه از آن مغازه خارج می شد و دیگر پشت سرش را هم  
نگاه نمی کرد. اما بدبختی این جا بود که کارش بدجور گیر این  
مرد عنق بدقواره بود. برای همین هم نفس عمیقی کشید و گفت:

پوراصفهانی

- ... منو آقای ریاحی فرستاده. برای اون کلبه ای که

اصغر آقا ابرویی بالا انداخت و همین طور که دوباره مهراد را از

بالا تا پایین برانداز می کرد گفت:

- پس تو اونی هستی که قراره ردت کنیم

مهرداد قدمی به دخل نزدیک شد. کف هر دو دستش را لب میز

مقابلش گذاشت و گفت:

- خیر! اشتباه به عرضتون رسوندن. من قرار نیست رد شم! من

قراره بمونم. حالا هم اگه ممکنه کلبه رو به من نشون بدین

اصغر آقا پوفی کرد و اهن و اوهن کنان از جا برخاست و همزمان

زیر لب هم ورد غر گرفته بود:

- طرف کارش گیره، بازم شش متر زبون داره. همه جوونای ایندوره

زمونه همینن. من نخوام بهت کمک کنم چه غلطی می کنی

... آخه بچه

مهرداد دیگر داشت کلافه می شد. برای همین هم بی حرف دستش را

داخل جیب گرم کنش فرو کرد و بعد از در آوردن تعدادی تراول و گرفتن

سمت اصغر آقا همین که برق چشمانش را دید

:سریع دستش را عقب کشید و گفت:

- همه اش مال تو می شه به شرطی که صدات رو ببری و دیگه تا

وقتی منو می رسونی به مقصد هیچی نگی! من اعصابم همین جوری

به هم ریخته هست. افتاد؟

پوراصفهانی

اصغر آقا که با دیدن تعداد زیاد تراول صد تومنی بین انگشتان مهران خواه ناخواه لال شده بود دستش را جلو آورد و سرش را تند تند تکان داد. همین که تراول ها را گرفت راه افتاد سمت آخر

مغازه کوچکش و گفت

- من چراغا رو خاموش کنم بریم

مهران دیگر ماندن را در آن جا جایز ندید. از مغازه بیرون رفت و جایی نزدیک ماشینش ایستاد و زل زد به آسمان. ای کاش می دانست خدا برایش چه نقشه ای کشیده است و ته این ماجرا به کجا ختم می شود. مقدار زیادی پول نقد داخل همان ساکی بود که مهربان به دستش داده بود. او دیگر نمی توانست از کارت های بانکی اش استفاده کند. مجبور بود همه چیز را نقد پرداخت کند .

تمام این فکر ها را مهربان کرده بود. اگر به خودش بود همان مغازه اول بین راه که ایستاد تا یک بطری آب برای خودش بخرد کارت کشیده بود و الان در بازداشتگاه به سر می برد.

[۱۵:۵۰ ۰۸/۰۵/۱۹]

همین که سرش را پایین آورد چشمش به پراید دودی رنگ درب و داغانی افتاد که دختری کنارش ایستاده و در تلاش بود با حرکت دادن گوشه اش از این سمت به آن سمت آنتن رفته اش را به دست

پوراصفهانی

بیاورد. مهرداد نگاه از او گرفت و چرخید سمت اصغر آقای که از

مغازه بیرون آمده و همین طور که کر کره ها را می کشید گفت

- بشین ماشینتو آتیش کن بریم. من با وانت خودم می آم

چنان لهجه غلیظ مازندرانی داشت که مهرداد برخی کلماتش را نمی

فهمید. همین طور که راه افتاد سمت در راننده گفت مگه با من نمی

آی شما؟ -

اصغر آقا راه افتاد سمت وانت قدیمی سفید رنگ که با کمی فاصله

از ماشین مهرداد پارک شده بود و گفت

- من با شما پیام بعد کی قراره برم گردونه؟ نه پسر ... من جلو

می رم تو پشت سرم بیا

مهراد بی حرف در ماشینش را باز کرد و سوار شد. لحظه آخر برای چند صدم ثانیه نگاهش سمت پرایدی که آن سمت خیابان پارک شده بود کشیده بود. دیگر خبری از دختر نبود. بی توجه

ماشین را روشن کرد و دنبال وانت راه افتاد.

کلبه ای که مهربان برایش در نظر گرفته بود آن قدر وحشتناک بود که حتم داشت خود مهربان حتی حاضر نمی شود پنج دقیقه در آن تنها بماند. باید خدا را شکر می کرد که ترسو نبود و می توانست در هر شرایطی سر کند. اصغر آقا بعد از روشن کردن چراغ های

نفتی لب طاقچه چرخی وسط کلبه زد و گفت:

- دیگه ظاهر و باطن! اگه آقای ریاحی معرفی تون نکرده بودنعمرا آس ترین کلبه م رو براتون رو نمی کردم. اما خیالتون

پوراصفهانی

راحت! این جا هیچ جنبنده ای رد نمی شه که بخواد اذیتتون کنه .

پنج کیلومتر اونور تر کلبه های خاله سوسنه. اونجا ده بیست تا کلبه کنار همه که اجاره می ده. یعنی می خوام بگم اگه می رفتی اون جا یه ثانیه هم آسایش نداشتی. فقط اینم بگم الان این جا هیچ

امکاناتی نداره. اگه خوراکی ای چیزی خواستی صبح برو همون جا سر وقت خاله سوسن. هر چی فکرشو بکنی اون خودش درست

...

مهرداد دیگر نتوانست پر گویی های مرد را تحمل کند و پرید وسط

:حرفش و گفت

- بسه جناب! کلبه رو تحویل دادین و طبق قراری که گذاشتیم منبه شما ماهیانه پولش رو پرداخت می کنم. حالا لطفا منو تنها

بذارید.

[۱۵:۵۱ ۰۸/۰۵/۱۹]

۱۸

اصغر آقا شانه ای بالا انداخت و باز غر غر زنان از کلبه خارج

:شد

- حالا بیا و خوبی کن! اصلا این جا بمیر از گشنگی! به من چه

... ربطی داره

پوراصفهانی

تا وقتی که در کلبه را بست و دور شد صدای غر هایش می آمد .

مهرداد با چنندش نگاهش را دور کلبه چرخاند. کوچک بود. یک تخت زهوار در رفته یک نفره یک کنجش را اشغال کرده بود و یک میز و چهار صندلی چوبی دیگر سمت دیگرش را. یک شومینه داشت که برای گرم کردنش باید می رفت هیزم می آورد ولی او عمرا حالش را نداشت. بدتر از همه پتو و ملافه روی تخت بود که دلش می خواست بمیرد اما آن جا نخواست. چون یخچال نداشت هیچ چیز خوردنی ای هم به چشم نمی خورد. به جز این کلبه دور افتاده فعلا جایی نبود که بتواند در آن بماند. برای همین هم از کلبه خارج شد. دور تا دورش را درختان سر به فلک کشیده احاطه کرده بودند. رعب و وحشت همه جا موج می زد ولی او حتی ذره ای نمی ترسید. ترس او بیشتر از هر چیز از آینده خودش بود. آینده روشنی که فقط طی شش روز به نابودی کشانده شده بود و حالا او هیچ راهی برای درست کردنش بلد نبود. راه افتاد سمت ماشینش که نزدیک کلبه پارکش کرده بود. ترجیح می داد شب اول را داخل ماشینش سر کند و فردا برای خرید به شهر برود. این کلبه کلی وسیله نیاز داشت تا مهرداد بتواند در آن دوام بیاورد. حتی شاید مجبور می شد کلا جایش را عوض کند. از همان کودکی سلطنتی زندگی کرده بود و هیچ وقت نمی گذاشت هیچ کجا به او بد بگذرد .

ماندن در این کلبه بدجور خوردش می کرد. گاهی خودش هم از غرور خودش منجر می شد. اما کاری از دستش بر نمی آمد. این ... ها همه حاصل تربیت پدرش بود. آخ که اگر پدرش بود

\*\*\*

## پوراصفهانی

زیر نگاه آن زن چاق بامزه با لب های گل انداخته داشتم آب می شدم. تک سرفه ای که زد سرم را که تا سینه ام پایین انداخته بودم

بالا آوردم:

- چند شب می خوای بمونی؟

چند شب می خواستم بمانم؟ خودم هم نمی دانستم. اگر به من بود که ترجیح می دادم همان جا نزدیک کلبه مهرداد صباغ شبم را صبح کنم تا مبادا گمش کنم. اما من چنین دل و جرئتی نداشتم که وسط جنگل کشیک او را بکشم. برای همین هم پرسان پرسان به این زن رسیده بود که نزدیک به همان جایی که مهرداد پنهان شده بود کلبه اجاره می داد. زن منتظر به من خیره مانده بود و من لال

شده بود. ولی بالاخره که چه؟! باید حرفی می زدم



برای همین هم آب دهانم را قورت دادم و گفتم

- شما روی دو سه روز حساب کنین فعلا. خواستم بیشتر بمونم

.خبر می دم

زن انگشت اشاره اش را بالا آورد و گفت

پوراصفهانی

- بین دختر، برای من شر نشی ها. فراری مراری نباشی پایپلیس و

پدر عصبانی و برادر غیرتی رو باز کنی به اینجا یهو .

همین که بدون کارت ملی کلبه رو بهت دادم برو خداتو شکر کن .

.دلم برات سوخت

:خنده ام گرفت. به چه چیزها فکر می کرد. خندیدم و گفتم

- نه خانم خیالتون راحت. من خبرنگارم. اگه می خواین تا کارتم

.رو نشونتون بدم

زن گردن کشید به سمت منی که داشتم داخل کیفم را زیر و رو می کرد تا کارتم را پیدا کنم. همین که کارت پیدا شد و به سمتش گرفتم سریع کارت را قاپ زد و تند تند همه نوشته هایش را خواند. تازه آن لحظه بود که خیالش راحت شد. از جا برخاست. فانوس کنار

دستش را هم برداشت و گفت:

- خب اینو زودتر می گفتمی که این قدر هر دونفرمون علاف نشیم . پاشو بیا دختر. شانست یکی دو تا کلبه خالی دارم. از صدای واق واق سگ و زوزوه گرگم وحشت نکن. این ورا نمی آن. صبح هم اگه دلت صبحونه محلی خواست زود بیدار شو که بهت برسه .

صبحونه های من این دور و اطراف حرف اول رو می زنه ...

سعی می کردم به حرف هایش توجه کنم اما همه حواسم در پی مهرداد و نازنین بود. مهرداد به این دلیل که می ترسیدم فرار کند و دیگر رنگش را هم نبینم. نازنین به این علت که آنتن گوشی ام رفته بود و نمی توانستم بقیه اخبار را به گوشش برسانم. همراه زن که خودش را خاله سوسن معرفی کرده بود وارد کلبه کوچک ولی تر

پوراصفهانی

و تمیزی شدیم. چندین چراغ نفتی داخل کلبه روشن کرده بودند و همین باعث می شد تاریک نباشد. من دختر ترسوئی نبودم. اگر هم

می ترسیدم در جنگل بمانم ترس از وهم و تاریکی نبود. ترس از موجودات درنده بود! خاله سوسن کلبه را به من تحویل دادو بعد از نطق غرای دیگری بالاخره تنه‌ایم گذاشت و رفت. خسته و کوفته جلو رفتم. لب تخت خواب یک نفره نشستم و دستم را نرم روی پتوی به ظاهر تمیزش کشیدم. باید چه کار می کردم؟ خب عقل حکم می کرد بخوابم و صبح قبل از طلوع آفتاب بیرون بزنم و بروم نزدیک کلبه مهرداد صباغ کشیک بکشم. هیچ راهی به جز این نداشتم. آن پراید فکستنی داغان این قدر امنیت نداشت که دلم بیاید در دل جنگل داخلش بخوابم. اگر نازنین بود الان بلندترین

جیغ‌ها را بر سرم می کشید.

[۱۵:۵۳ ۰۸/۰۵/۱۹]

۲۰

هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد که فقط برای ثابت کردن خودم به آن سر دبیر احمق بی شعورمان پایم به چنین جاهایی باز شود و یک کله از تهران تا مازندران برانم. همین که فهمید قصد دارم تا هر جایی که مهرداد صباغ می راند تعقیبش کنم چند سخته ای پشت سر هم رد کرد.

حالا هم که گوشی ام بی آنتن شده بود دیگر وضعش معلوم بود. ولی باید عادت می کرد. من باید خودم را ثابت

پوراصفهانی

می کردم. اگر نازنین به جای من بود حتما با پلیس تماس میگرفت و مهران را لو می داد. ولی من نمی خواستم به همین راحتی ها همه چیز را تمام کنم. من دوست داشتم مدارک بیشتر جمع کنم. همان طور با پالتو و شال به صورت کجکی افتادم روی تخت. خیلی خسته بودم ... این قدر خسته که حتی فرصت نشد

... لباس عوض کنم. خواب من را با خودش برد

\*\*\*

حس می کرد کل تنش خشک شده! از نیمه شب مجبور شده بود ماشین را خاموش کند که بنزینش تمام نشود و همین باعث شد بخاری هم خاموش شود و مهران تبدیل به یک آدم برفی شود. شش صبح دیگر دوام نیاورد و راه افتاد. تصمیمش را گرفته بود. او آدمی نبود که در این کلبه بماند. باید جای بهتری را پیدا می کرد .

:پشت فرمان نشست و با احساس سوزش گلو زیر لب غرید

- سرما خوردگی تنها چیزیه که الان بهش نیاز دارم.

ماشین را به سمت جاده هدایت کرد و راه افتاد سمت شهر. باید یک ویلای درست و حسابی پیدا می کرد. کمی که در جاده پیش رفت آنتن پریده گوشی اش برگشت و مهران اول از همه بدون توجه به ساعت شماره مهربان را گرفت. تقریباً هفت هشت بوقی خورد تا صدای مهربان در گوشی پیچید. خواب آلود و خسته .

خوش به حالش که در این وضعیت هم می توانست بخوابد

- ... الو، مهران

مهران تک سرفه ای زد و گفت

پورا صفهانی

- مهربان پاشو همین الان زنگ بزن به این یارو ریاحی بگو یهو بلا برام جور کنه. هر جا شد شد. خلوت باشه بهتره! من آدم تو

کلبه خوابیدن نیستم. توام با این تزهات

مهربان همان طور نیمه خواب پیشانی اش را چسبید و آهسته

غرید:

- برادر من یه ذره از اون زندگی لاکزری ت فاصله بگیر! انگار نمی فهمی تو چه وضعیتی هستی! اون جا امن ترین جایی بود که می شد برات پیدا کنم. خبری هم از تکنولوژی نیست اون دور و

برا.

[۱۵:۵۷ ۰۸/۰۵/۱۹]

۲۱

- می دونم تو چه وضعیتی هستم. خوبم می دونم. ولی وقتی  
یه‌آشنا می تونه برات سگ دونی جور کنه، همون آشنا می تونه برات  
یه ویلای خوب هم جور کنه بدون این که خانی بیاد و بره. مهربان  
بجنب که دیشب تا صبح نخوابیدم رسماً زده به سرم! می فهمی؟  
مهربان خیلی خوب برادرش را می شناخت. برای همین هم بدون

مخالفت گفت

پوراصفهانی

- باشه باشه، منتظر بمون خیرت می کنم. یه جایی هم باش  
کهگوشیت آنتن داشته باشه. دیشب از یه جایی به بعد از دسترس  
خارج شدی.

مهرداد باشه ای گفت و تماس را قطع کرد. می خواست مستقیماً به سمت بازار نزدیک ترین شهر برود و هر چه نیاز داشت بخرد .

کلاه نقاب دار طوسی اش را از صندلی کنار برداشت و روی موهایش گذاشت. عینک آفتابی اش را هم به چشمش زد. دیگر نیازی به پوستیژ نبود. بعید می دانست آن جا کسی در پی اش باشد. رابین هود نبود که کل ایران را پر کرده باشند از پوستر هایش. اما باز هم احتیاط شرط عقل بود. برای همین ترجیح داد با

کلاه و عینک تردد کند.

بازار روز این قدر شلوغ بود که مهرداد داشت سرسام می گرفت .

سعی می کرد هر چه سریع تر هر چه نیاز دارد را بخرد. اما آخرش که چه؟ باید این قدر آن جا می ماند تا خواهرش جای مناسب دیگری برایش دست و پا کند. بین دستفروش ها راه می رفت و هر چه به چشمش می آمد می خرید. فقط می خواست حواس خودش را پرت کند. وضعیتی که مهرداد در آن به سر می برد به قدری زجر آور بود که هر کسی را از پا می انداخت. در عجب بود از این که خودش چه طور توانسته این شرایط را تحمل کند. شاید دلیلش این بود که شوک های وارد شده به او بیش از اندازه توان یک آدم عادی بود و مهرداد مکانیزهای دفاعی روحش فعال شده و زده بود به در خونسردی. با دیدن یک قالیچه طرح

پوراصفهانی

پوست به آن سمت راه افتاد. شده بود شبیه زن هایی که خرید

درمانی می کنند تا حالشان خوب شود

\*\*\*

چشم که باز کردم اولین چیزی که حس کردم بدن درد شدید بود .  
این قدر بد خوابیده بودم که کل تنم کوبیده شده بود. چند لحظه ای  
طول کشید تا به یاد آوردم کجا هستم و در چه شرایطی به سر می  
برم. با به خاطر آوردن مهرداد صباغ یک دفعه ای از جا پریدم و هین بلند  
و کشداری کشیدم و زل زد به صفحه ساعت مچی اسپرتم .  
با دیدن ساعت هشت دلم می خواست جیغ بزنم! چه طور توانسته  
بودم این همه ساعت بخوابم. این ساعت دیگر حتما مرغ از قفس  
پریده بود. دوان دوان فقط کوله پشتی ام را که کنار در کلبه رها  
کرده بودم از روی زمین چنگ زدم و از کلبه بیرون پریدم

[۱۵:۵۸ ۰۸/۰۵/۱۹]

۲۳..۲۲



می دونم پست بیست و دو نداریم. عکسش رو گم کردم وقت دوباره طراحی هم نبود. ادامه بیست و یک رو توی پست بیست و سه می

ذرم براتون \*\*\*\*\*

پوراصفهانی

بی توجه به خاله سوسن و مرغ و خروس هایی که دورش را گرفته بودند و بچه هایی که مشغول بازی و شیطنت بودند دویدم به سمت ماشینم و سوار شدم. کرایه یک شب کلبه اش را همان دیشب داده بودم. نیاز نبود برای این یک کار معطل شوم. تند تند زیر لب

ورد می خواندم

- تو رو خدا روشن شو! تو رو خدا روشن شو! روشن شو! روشن شو!

!شو

ماشین گاهی اوقات در سرمای زیاد استارت نمی خورد. آن لحظه هم ترسم از همین بود. اما در نهایت خوش شانسی ماشین روشن شد و من با جیغی که از خوشی کشیدم سریع فرمان را چرخاندم و به سمت جاده راندم. باید خودم را به کلبه ای می رساندم که پناهگاه مهرداد صباغ شده بود. هر چه دعا بلد بودم زیر لب خواندم که مهرداد از آن جا نرفته

باشد. ولی وقتی بعد از کلی دست انداز و جاده افتضاح به نزدیک کلبه رسیدم و ماشین او را ندیدم فقط دلم می خواست گریه کنم. او رفته بود! به همین راحتی. دیگر محال بود بتوانم او را پیدا کنم. پایم را محکم کف ماشین کوبیدم و فریاد

: کشیدم

- ای لعنت بهت مارال! چه وقت کپه مرگ گذاشتن بود. مرغ از قفس پرید! ارتقا هم بی ارتقا! حالا باید تا قیامت از اسکندری لیچار بشنوی و صدات هم در نیادا! وقتی بهت می گه برای هر کاری

... ساخته شدی الا

پورا صفهانی

به این جا که رسید بغض کردم. ولی گریه نمی کردم. اسکندری مدلش بود. تمام خانم ها را خار و خفیف می کرد و اعتقاد داشت با این کار باعث پیشرفتشان می شود. تنها کسی هم که نطق های تحقیرکننده اسکندری برایش مهم بود من احمق بودم! انگار با خودم عهد بسته بودم به این مردک حالی کنم هر زری که در مورد خانم ها می زند جفنگی بیش نیست! سرم رو به مرز انفجار بود. هم بد خوابیده بودم و هم استرس بدی را سپری کرده بودم. بهتر بود به شهر می رفتم و هم قرصی می خریدم و هم با نازنین تماس می گرفتم. حداقل یک نفر

در غمم شریک می شد. دیگر برای رسیدن به شهر عجله ای نداشتم و آرام می راندم. ضبط هم برای خودش می خواند و من حتی نمی فهمیدم کدام خواننده و کدام آهنگ در حال پلی شدن است. با کمک گرفتن از چند نفر بازار شهر را پیدا کردم. ماشینم را جایی شبیه پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم. این قدر حالم گرفته بود که دلم می خواست گریه کنم! در حال حاضر

فقط باید یک داروخانه پیدا می کردم. بدجور نیاز به مسکن داشتم

\*\*\*

[۱۵:۵۸ ۰۸/۰۵/۱۹]

۲۴

پوراصفهانی

گوشی را از گوش راستش جدا کرد، آن را به کمک شانه ی سمت چپش به گوشش چسباند و در حالی که از میان ماهی های تازه صید شده چندتایی را سوا می کرد گفت:

- مهربان! می فهمی من چی میگم بهت یا خودت رو میزنی به خریت؟

مهربان آن سمت خط کلافه از این برادر بی صبر و قرار پوفی

کرد و ادامه داد:

- تو خودت نمی فهمی که من دارم بهت چی می گم! دارم بهتمی گم من برات تا یه ساعت دیگه یه چیزی باب مبلت پیدا می کنم! خب؟ الانم برو یه جا که قیافه تابلوتو همه نبینن! تا خودتو منو

!دق ندی که ول کن نیستی

مهرداد بی اعصاب تماس را قطع کرد و گوشی را داخل جیب کاپشنش فرو کرد و خطاب به مرد ماهی فروش که فریاد می کشید

:بلکه مشتری های بیشتری را جذب کند گفت

- همین سه تا که جدا کردم رو می برم

مرد ماهی فروش از خدا خواسته تند تند مشغول آماده کردن سفارشات مهرداد شد. تصمیم داشت کمی هم سیر و پیاز و ادویه جات بخرد تا بتواند اقلا چند روزی را با همین ماهی ها سر کند .

تنها شانسی که از نظر خودش در زندگی اش آورده بود این بود که آشپزی اش شدیداً خوب بود و هیچ وقت محتاج زن جماعت نمی شد. حتی در خانه هم اکثر مواقع او بود که غذا حاضر می کرد و

مهربان دست به سیاه و سفید نمی زد. مهربان هم یاد گرفته بود زیاد به پر و پای مهربان نیچد. او خودش به اندازه کافی مشکل داشتخرید هایش تمام شده بود. تنها کاری که می توانست بکند این بود که برود داخل ماشینش بنشیند و منتظر بماند تا مهربان برایش یک جایی را ردیف کند. اگر خودش می خواست در این زمینه اقدام کند حتما از او کارت ملی می خواستند و رو کردن کارت ملی اش ممکن بود در دسر ساز شود. نیاز به پارتی ای داشت که بی کارت شناسایی به او ویلایی بدهند. این کار هم فقط از عهده مهربان بر می آمد و بس. مهربان دوست و آشنا در رامسر زیاد داشت ولی مهربان هیچ کسی را نمی شناخت. داشت با سرعت و سر به زیر به محلی که ماشینش را پارک کرده بود می رفت که در یک لحظه چشمش روی صورتی بیضی و ظریف گیر کرد. دختری که سر به زیر داشت با یک ورق قرص ژلوفن کلنچار می رفت و زیر لب هم غر می زد. یک لحظه چشمانش را بست و چند صحنه مثل فیلم

از جلوی چشمش گذشتند

شب گذشته جلوی آن بقالی داغان

این آخرین صحنه ای بود که از این دختر در ذهن داشت. چه طور این قدر کند ذهن بود و زودتر به این نتیجه نرسیده بود که این

!شخص را در این شش روز بارها دیده

[۱۵:۵۹ ۰۸/۰۵/۱۹]

۲۵

پوراصفهانی

چه طور نفهمیده بود و همان دیشب خفتش نکرده بود؟ خودش را کنار دیوار کشید. جایی که دختر او را نبیند. این جا مشخص بود که اصلا حواسش به مهراد نبوده. شاید او را گم کرده بوده. اما مهراد قصد نداشت او را گم کند. این دختر یک پکیجی از بدبختی بود! باید در همان نطفه خفه اش می کرد. همزمان دلش می

خواست رو به آسمان فریاد بکشد

خدایا سنگ دیگه ای هم هست که بخوای صاف بندازی سر راه - من؟ دختر بی توجه به مهراد راه افتاد همان سمتی که ماشین مهراد هم بود. مهراد تمام خرید هایش را همان جا گوشه دیوار رها کرد و آهسته همراه دختر راه افتاد. پارکینگ که ماشینشان را آن جا پارک کرده بودند خیلی دوتر از بازار بود. اسمش را پارکینگ هم نمی شد گذاشت. یک

محیط خاکی خیلی بزرگ بود که همه آن جا را به عنوان پارکینگ انتخاب کرده بودند. همان طور که همراه دختر می رفت آهسته چاقو جیبی ای که محض احتیاط خریده و داخل جیب کاپشنش گذاشته بود را بیرون کشید. خودش هم نمی دانست دقیقا می خواهد چه غلطی بکند ولی این دختر خود خطر بود! باید کاری می کرد. اگر این دختر که مشخص بود او را تا همین نقطه تعقیب کرده بر می گشت و به پلیس اطلاع می داد مهرداد صباغ را دیده مهرداد باز خانه به دوش می شد و دیگر باید قید ماندن در خطه شمال را می زد. دختر وارد قسمت خلوت تر

پوراصفهانی

پارکینگ شد. ماشینش را همان ته پارکینگ که خلوت تر بود پارک کرده بود. مهرداد نگاهی به دور و برش انداخت. این بار شانسیش گفته بود و خبری از آدمیزاد نبود. دختر به ماشینش که پراید دودی درب داغانی بود رسید و بدون این که متوجه مهرداد در چند قدمی اش بشود سوئیچش را داخل قفل در فرو کرد. اما هیچ مهلتی پیدا نکرد تا کلید را بچرخاند چون دستی قوی از پشت دور کمر باریکش حلقه شد و مهرداد همین طور که با دست دیگر چاقو را جلوی شکم دختر گرفته بود تا مطمئن شود که به خوبی آن را

می بیند با صدایی خفه از پشت کنار گوشش آهسته غرید:

- صدات در بیاد خلاصت می کنم. تو که باید خوب بدونی! آدم

!کشتن برای من هیچ کاری نداره

دختر در جا لال شد. عجیب بود که در آن گیر و دار صدای نازنین

در ذهنش اگو می شد

- تو با این شغلت بهتر نیست چهار تا ورزش رزمی بری در حدنمردن فقط یاد بگیری یکی بهت حمله کرد چهار تا شلنگ و تخته بندازی؟

[۱۵:۵۹ ۰۸/۰۵/۱۹]

۲۶

پوراصفهانی

و او هیچ وقت این کار را نکرده بود. مطمئن بود اگر صدایی از دهانش خارج شود این پسر به راحتی چاقو چاقو اش را می کند و مجبور می شود در همین آغاز جوانی ریق رحمت را سر بکشد .

باز صدای نازنین در ذهنش پیچید

!گوزو می دی قبضو می گیری -

و هر بار مارال فریاد زده بود

- !خیلی بی ادبی



این فکر ها چه بود که داشت در سرش می پلکید؟ تا همین چند دقیقه پیش آرزویش بود دوباره این مردک را ببیند ولی حالا فقط دلش می خواست گم شود. جایی گم شود که دیگر هیچ کس اثری از آثارش پیدا نکند. می دانست ترس او مهاد را که از روی صدایش شناخته بودش قوی تر می کند برای همین هم بدون داد و

هوار سعی کرد با خونسرد ترین حالت ممکن بگوید

- بعید می دونم مایل باشین پرونده خودتون رو از این سنگین تر

... بکنین! همین جوری یه قتل به گردنتون

مهاد بی اراده فشار دستش را به دور کمر دخترک شدید تر کرد

و غرید:

- خفه شو! همینم مونده توام برام قد قد کنی دختره بدبخت!

بدونهیچ سر و صدایی راه می افتی با من می آی وگرنه همین جا

خلاصت می کنم.

پوراصفهانی

مارال که دیگر چیزی نمانده بود غالب تهی کند باز هم خونسردی

اش را حفظ کرد و گفت

- من چه پیام و چه نیام تو می خوای منو نفله کنی. پس ترجیح می

... دم همین جا

مهرداد کمی خم شد. شال مارال از سرش افتاده بود. کنار گوشش به

طوری که لب هایش لاله گوش مارال را لمس می کرد گفت

- ولی اگه نظر منو بخوای ترجیح می دم اول یه سری چیزای خوب رو تجربه کنم بعد بمیرم. هان؟

مو به تن مارال سیخ شد و مهرداد کم صبر و حوصله دیگر ایستادن را جایز ندید. ماشین خودش را با کمی فاصله از ماشین مارال پارک کرده بود. دستش را از دور کمر مارال باز کرد و به جایش دستش را گرفت. این قدر محکم که درد در کل دست مارال پخش شد ولی حتی آخش هم در نیامد. همان طور که با دست راست مارال را می کشید دست چپش را همراه چاقو کمی بالا آورد و

گفت:

- این هنوز هست! هنوزم کلی انگیزه دارم برای سر به نیست کردن دختر فضولی مثل تو که معلوم نیست این جا چه غلطی می

کنه. پس مثل بچه آدم راه می افتی همراه من می آی

## پوراصفهانی

مارال با نگاه اطراف را پایید. خودش را لعنت کرد که ماشینش را در خلوت ترین جای ممکن پارک کرده بود. آن قسمت پرنده هم پر نمی زد. چه طور امکان داشت بتواند از دست این گولاخ عصبانی

فرار کند. آخرین زور هایش را زد

- بردن من یا حتی کشتنم چه سودی به حالت داره! مگه من با تو چی کار کردم؟

به ماشین مهرداد رسیده بودند. مهرداد در سمت مخالف رو باز کرد .

مارال را طوری هول داد که سرش محکم به بالای در خورد و دادش را در آورد. ولی مهرداد توجهی نکرد و در جوابش فقط یک

کلمه گفت:

- !فضولی

مارال همان طور که روی صندلی نشسته بود دو دستی سرش را چسبیده بود. مهرداد در را به هم کوبید و از همین حالت حواس پرتی مارال سو استفاده کرد و سریع ماشین را دور زد و سوار شد و در ها را با قفل مرکزی قفل کرد. مارال که دو دستی پیشانی اش

را چسبیده بود چرخید به سمتش و گفت

- تو چرا می خوی پرونده خودتو سنگین تر کنی! واقعا نمی فهمم بردن من به چه کارت می اد. ولم کن بذار برم من هیچ کاری دیگه با تو ندارم! از همین جا بر می گردهم تهران

پورا صفهانی

ولی حتی خودش هم باور نداشت. ته دلش یک مارال فضول فریاد

می زد:

- ... باهش برو، باهش برو، باهش برو

حس می کرد اگر با مهرداد همراه شود خیلی چیزهای بهتری دستگیرش می شود. ولی چه می کرد با آن ترسی که به خاطر وجود نزدیک مهرداد در کنارش حس می کرد. این مرد یک بار آدم کشته بود. باز هم می توانست. مهرداد ماشین را راه انداخت .

همزمان کلاهی که روی سرش بود را چرخاند و نقابش را داد عقب. هیچ حرفی نمی خواست در جواب این دختر بزند. فقط داشت تمام چیز هایی که در مغزش گذشته بود را مرور می کرد .

این که این دختر را در این مدت شش روزه چندین و چند بار دیده ولی هیچ وقت متوجه اش نشده! عجیب هم نبود. این دختر جز آن تیپ از دختر هایی نبود که توجه او را جلب کنند. لاغر بود و دراز. با صورتی معمولی. خیلی معمولی! در کل این شش روز می توانست رد او را در جای جای حوادث زندگی اش ببیند. برای

:همین هم نفس عمیقی کشید و گفت مهمونی المیرا تو بودی؟  
نبودی؟ -

[۱۶:۰۰ ۰۸/۰۵/۱۹]

۲۸

پوراصفهانی

مارال هم چنان با یک دست پیشانی اش را چسبیده بود و وحشتزده به جاده مقابلش نگاه می کرد که نمی دانست به کجا ختم می شود. برای همین هم همان طور گیج گفت

- بگیرم که بودم. که چی؟

مهرداد سرعتش را بالا تر برد و گفت:

- پشت در خونه مسعود هم تو بودی که داشتی پنچری ماشینت رو

می گرفتی.

مارال لبش را به دندان گرفت. این مرد همه جا او را دیده بود؟ با توجه به آن همه تلاشی که مارال کرده بود برای این که لو نرود؟

مهرداد امانش نداد و گفت:

- جلوی دادسرا تو نبودی که با یه دوربین توی دستت خواستیعکس بگیری و من صورتمو پوشوندم و همون عکس رو منتشر کردی؟

مارال دیگر کم آورد. این مرد این همه مدت این قضایا را می دانست چه طور زودتر خفتش نکرده بود؟ - بگیرم که بودم! خب که چی؟ من داشتم کارم رو می کردم. ببخشیدا شما نباید مرتکب قتل

... می شدی

مهرداد چنان فریاد کشید که مارال درد سر و استرس و همه چیزش را به فراموشی سپرد. - خفه شو! قاتل هفت جد و آبادته! حالم از تو و همه آدمای مثل تو به هم می خوره! یه دوربین می گیرین

دستتون فکر می کنین همه چیز رو می دونین و می تونین

!بنویسین! نصف بدبختی های من از جانب امثال توئه

مارال که از فریاد او ترسیده بود فقط چند ثانیه ساکت ماند و خیلی زود خودش را جمع و جور کرد. کامل چرخید سمت مهرداد و

گفت:

- برو به امثال خودت توهین کن! برو به هر چی تاجر طلاستتوهین کن مردک! مگه من چی کارت کردم؟ کار من اینه که اخبار

!رو پوشش بدم. خیلی سوختی؟ خب خبر تولید نکن

:مهرداد پوزخندی زد و گفت

- سر کار خانم؟ شنیدین می گن زبان سرخ سر سبز می دهد برباد؟ این قدر واسه من نطق نکن! راه افتادی دنبال من که چی؟!

.هان؟ الانم فعلا تو مشتمنی. پس به نفعته برام بلبل زبونی نکنی

[۱۶:۰۱ ۰۸/۰۵/۱۹]

مارال نفس عمیقی کشید. واقعا این لحظه جای کل کل کردن نبود!  
او با مردی همراه شده بود که متهم ردیف اول یک پرونده وحشتناک  
بود! باید می ترسید. باید از او حذر می کرد. باید از در

دیگری وارد می شد. برای همین هم سعی کرد لبخند بزند و بگوید

پوراصفهانی

ببین! من که چیز زیادی نمی دونم. فقط تعقیبت کردم تا این جا -.اگه  
بذاری برم به خدا قید اخبار مربوط به تو رو می زنم. فقط بذار

... برم

مهرداد این بار خندید. عصبی و بلند. وقتی خنده اش ته کشید نیم

نگاهی به صورت ترسیده مارال انداخت و گفت

- با خر طرفی شما؟ خواهش می کنم وقتی با من حرف می زنیقبل  
از هر چیز به این فکر کن که من یه مرد سی و یک ساله ام و قرار  
نیست بچه خر کنی. چون اگه حس کنم داری به شعورم توهین می  
کنی خیلی بهم بر می خوره. می فهمی؟ فکر کردی امثال تو رو نمی  
شناسم؟ برای رقابت و چشم و هم چشمی هم که شده هر چی دیدی



از من و مسلما عکس گرفتی رو می ری می ذاری کف دست خود شخص دادستان! که چی؟ که خودت رو یه

ذره معروف کنی.

همان لحظه صدای اس ام اس گوشی مهرداد بلند شد و حرفش نیمه تمام ماند. حتی مارال هم نمی دانست دیگر چه بگوید و از چه راهی او را بپیچاند. مهرداد همزمان با رانندگی گوشی اش را برداشت و اس ام اس را خواند. با دیدن متن اس ام اس لبخندی روی لبش نشست. صفحه گوش را قفل کرد و در ادامه حرفش

:آهسته گفت

- ولی کور خوندی

\*\*\*

پوراصفهانی

یک ساعتی بود که داشت بی وقفه از کوه بالا می رفت. انگار این کوه تمامی نداشت. ماشین از روی سنگ و کلوخ ها و جاده های وحشتناک به سختی عبور می کرد و بالا می رفت. در عجب بودم چه طور زیر ماشین گیر نمی کند. احمق بودم. خودم می دانستم .

کدام آدم عاقلی در این شرایط می نشیند و به گیر نکردن زیر ماشین فکر می کند؟ رسماً داشت من را به نوک کوه می رساند .

جایی که دیگر مطمئن بودم پرنده هم پر نمی زند. کم کم داشتیم می رسیدیم به ابرها. این قدر برای آزادی ام تلاش کرده بودم که خودم خسته شده بودم. مهرداد صباغ هم از یک جایی به بعد دیگر جوابم را نمی داد و در سکوت رانندگی اش را می کرد

[۱۶:۰۱ ۰۸/۰۵/۱۹]

۳۰

این قدر از سکوت بینمان کلافه شده بودم که چرخیدم به سمتش و

گفتم:

حتی نمی خوام بگی می خوام با من چی کار کنی؟ حداقل -بدونم زنده می مونم، زنده نمی مونم! من از بلاتکلیفی بیزارم! از سکوت تو هم همین طور. از خودت هم همین طور. د حرف بزن

... لعنتی

پوراصفهانی

پوزخندی روی لبش نشست که من را از گفته ام پشیمان کرد. در همان حالت فرمان را به راست چرخاند و جلوی در قرمز رنگ ویلایی که حسابی بین شاخ و برگ نارنجی درختان استتار شده بود توقف کرد و بوق زد. دلم می خواست همان لحظه در را باز کنم .

بیرون بپریم و کل مسیر آمده را تا پایین کوه بپریم! آدم احمق که شاخ و دم ندارد. هر جایی و هر لحظه ای بهتر از نشستن کنار این گولاخ بی شاخ و دم بود. سوالم را بی جواب نگذاشت. داشت با

آزار دادن من لذت می برد .- خیلی دوست داری بدونی می خوام باهات چی کار کنم؟ یه مرد با یه خانم چی کار می کنه؟

باید می ترسیدم و موش می شدم و می تمرگیدم سر جایم و دیگر صدایم هم در نمی آمد. اما این جور وقت ها بدجور زبانم دراز

:بود. برای همین هم پریدم بهش و گفتم

آره دیگه! مردی که تو ایران بزرگ شده بهتر از اینم نمی شه . -کلا مغزش به جای این که تو جمجمه ش باشه زیر شکمشه! لای یه

!مشت پی و دنبه

خودم از حرف خودم جا خوردم چه برسد به او که برگشت به سمتم و با آن چشمان ترسناک نافذش چند لحظه ای نگاهم کرد .

ولی هیچ حرفی نزد. باز چرخید و خیره به رو به رو ماشین را وارد ویلایی که مقابلمان قرار داشت و درش توسط مرد جوانی باز شده بود کرد. وای مارال بدبخت شدی! یکی کم بود دوتا شدند. اگر می خواستند دو نفری بلایی بر سرم بیاورند من دیگر هیچ غلطی نمی توانستم بکنم. البته اگه خود مهراد هم به تنهایی می خواست

پوراصفهانی

بلایی بر سرم بیاورد نمی توانستم هیچ غلطی بکنم! شاید بهتر بود آن لحظه آرزوی مرگ بکنم تا هر چیز دیگری. ویلای بزرگی نبود. یک حیاط تقریبا متوسط که دور تا دورش درختکاری شده بود و باربکیو و تاب و خلاصه هر چیزی که به درد تفریح مسافران این مسیر می خورد طراحی شده بود. من اما خیره مانده بودم به رو به رویم. به آن عمارت تریبلکس که کامل با آجر قرمز ساخته شده بود. داشتم آن را در ذهنم با کلبه ای که شب قبل را در آن سپری کرده بودم مقایسه می کردم. حق داشتند جناب صباغ نتوانند در یک کلبه در جنگل سر کنند. ایشان را چه به این جا های

!محقر

[۱۶:۰۷ ۰۸/۰۵/۱۹]

مردشور خودش و سختی کشیدنش و قیافه اش و صدایش و کلا همه چیزش را ببرند. چه قدر دوست داشتم اعدامش کنند. لبم را گزیدم. من از کی این قدر خبیث شده بودم؟ ماشین جلوی عمارت

:توقف کرد و مهراد رو به من غرید

جلوی این مرتیکه صدات در بیاد تو همین ویلا چال ت می کنم! -جای خوبی هم هست. نوک کوه! هیچ خری هم نیست برات فاتحه

بخونه.

پوراصفهانی

متعجب ماتش ماندم. این قدر جدی حرف زده بود که اگر می خواستم هم نمی توانستم باور نکنم. نگاهم را از او گرفتم و به مرد جوانی دوختم که بلا تکلیف وسط حیاط ویلا ایستاده بود. یعنی این مرد از چیزی خبر نداشت؟ در این مملکت پناه دادن به یک قاتل به همین راحتی ها بود؟ مهراد که بعد از دیدن نگاه ترسیده من خیالش راحت شده بود جیکم هم در نخواهد آمد از ماشین پیاده شده و داشت با مرد صحبت می کرد. کمی به این فکر کردم که داد و هوار کنم و بعد توسط این مرد که مشخص بود صاحب ویلاست فرار کنم. اما ذهنم

همین طور که مزخرف به هم می بافت جوابم را هم می داد. اولاً این مرد نصف مهراد صباغ هم نبود و مهراد به راحتی می توانست او را مغلوب کند و بعد هم من را بکشد .

دوما شاید این مرد رفیقی آشنایی فامیلی چیزی از مهراد صباغ بود و مسلماً طرف مهراد را می گرفت. پس تصمیم گرفتم خفه خون بگیرم و صبر کنم ببینم چه پیش می آید. شیشه سمت خودم را دادم پایین. این جا دیگر فرارم هم فایده ای نداشت. مثلاً در را باز کنم و بدوم از ویلا بیرون. می دویدم که چه! مگر می توانستم کل این مسیر را تا پایین کوه فرار کنم؟ مهراد هم این را می دانست که درهای ماشین را باز گذاشته بود. شیشه که پایین آمد صدایشان

واضح شد

- معلوم نیست بخوایم چه قدر بمونیم. شما فعلاً روی یکی دو ماه حساب کن. بیشتر بخوام بمونم خبرت می کنم

پسر سری تکان داد و گفت

پوراصفهانی

- اون خانومی که رزرو کردن هزینه یک ماه رو پیش پیش پرداخت کردن. مساله ای نیست. نمی خواین داخل رو ببینین؟

مهرداد صباغ مشخص بود کلافه است. انگار خودش هم می ترسید صدایی از من در بیاید. برای همین دل نگران بود. می خواست این مرد را هر چه سریع تر دک کند. چه قدر خوب می شد اگر می توانستم به شکلی با حضور همین مرد و با سو استفاده از ترس!

مهرداد صباغ یک غلطی بکنم!

[۱۶:۰۷ ۰۸/۰۵/۱۹]

۳۲

اما چه غلطی؟ این جایش را دیگر خودم هم نمی دانستم. این مرد هر کسی که بود با پارتی بازی ویلایش را به مهرداد صباغ داده بود. وگرنه چه کسی حاضر می شد به این راحتی به کسی که نمی شناسد و بدون دیدن مدارک شناسایی ویلا کرایه بدهد؟ پس حتی اگر مهرداد جلوی من را هم می کشت ممکن بود ککش هم نگزد.

من که شانس نداشتم ... مهرداد صباغ در جواب او گفت

- نه ممنون. من و خانومم دنبال یه جایی دور از آدم ها بودیم که کمی نفس بکشیم. خانومم آسم داره. این جوری براش بهتره. فقط یه

... سوال. من فرصت نکردم خرید کنم. شما خودت

پورا صفهانی

خانومم؟ چشمانم امکان نداشت از آن گشاد تر شود. چه قدر راحت می خواست همه چیز را عادی جلوه بدهد مردک بی همه چیز .

:پسره پرید وسط حرفش و گفت

- من همه مایحتاجی که نیاز دارید رو خودم می خرم براتون میآرم. اصلا نیازی نیست از ویلا خارج بشین. هر چی خواستین کافیه با تلفن ویلا بهم زنگ بزنین. شماره م رو کنارش گذاشتم

.براتون. آخه این جا موبایل آنتن نمی ده

تا آن لحظه به اندازه کافی تعجب کرده بودم. این یکی دیگر حسابی داغانم کرد. من به نازنین گفته بودم که شاید مجبور شوم مدتی را

!!!جایی سر کنم که آنتن نداشته باشم. اما یک ماه؟

:کسی از درونم داد کشید

- بدبخت همین امشب تو رو این جا چال می کنه. جوش چی رو می زنی؟



مهراد با پسر خداحافظی کرد و پسر بعد از دادن کلید های ویلا به مهراد رفت و من خیالم راحت شد که دشمنم همچنان همین یک نفر است. همین که پسر رفت و در را به هم زد مهراد چرخید سمت

من که به صندلی چسبیده بودم و گفتم:

- پیاده می شی یا باز باید اعمال زور کنم؟ آخه می دونی که مغز

آدم وقتی پایین باشه دیگه راه حل های درستی ارائه نمی ده

وای خدایا من چه آتویی به این مرد داده بودم. تا کی قرار بود با زدن این حرف شرمنده ام کند؟ نه مارال تو نباید شرمنده شوی

پوراصفهانی

وگرنه او به خواسته اش می رسد. مصمم و استوار در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. کف زمین کامل با موزاییک قرمز فرش شده بود. صاحب این ویلا مشخص بود عاشق رنگ قرمز بوده

[۱۶:۰۹ ۰۸/۰۵/۱۹]

۳۳

ماشین را دور زدم و جلویش ایستادم و با ابرویی بالا داده گفتم ببین شازده! می خوای منو بکشی بکش تمومش کن بره پی -کارش! من از اولش هم می دونستم کله خریم توی کارم سرمو به باد می ده. بکش تمومش کن دیگه! این مسخره بازی چیه! خانومم

خانومم! بدبخت اون اوسکلی که بخواد خانوم تو باشه

به این جا که رسید خنده اش گرفت. راه افتاد سمت صندوق عقب ماشین و بعد از برداشتن ساک تقریبا بزرگ سیاهی چرخید سمت

من و گفت

- با این که حالم از خودت و شغلت به هم می خوره مجبورم اعتراف کنم تو این مورد حق با تویی. حالا هم راه بیفت بریم تو تا

مغزم یه ذره بیاد بالا ببینم باید با تو چی کار کنم.

بعد از این حرف خندید و راه افتاد سمت در. مرتیکه روی آب بخندی! بس است دیگه. چه قدر این را تکرار می کنی! چه راحت می خندی. او دیگر به طور کامل رد داده بود. وگرنه کدام احمقی

پورا صفهانی

در شرایطی که او داشت می خندید؟ همان طور بلا تکلیف آن جا مانده بودم. بدون این که به سمتم بچرخد در حالی که کلید را در

قفل در عمارت می چرخاند گفت:

- بخوای فرار کنی هم جلوت رو نمی گیرم. چون مطمئنم قبل از رسیدن به پایین یا طعمه حیوون می شی و یا مردهایی که مغزشون

...

راه افتادم دنبالش و دادم هم بلند شد

- اه بس کن دیگه مسخره

او که اول آخرش یک بلایی سر من می آورد. پس چه دلیلی داشت جلویش بی زبان و ترسو باشم؟ دلم می خواست تا جایی که می توانستم بر سرش هوار بکشم که اگلا شرمنده خودم نشود. او همچنان با خنده وارد ویلا شد و من هم به دنبالش. در نگاه اول می شد به فضای ویلا گفت لاکچری! همین و بس. هیچ وقت در این محیط ها نبودم برایم هم عقده نبود که حالا با دیدنش از یاد ببرم چه بدبختی ای بر سرم آمده است و اره را چون فرو کنی چه در کشی چه فلان! دقیقا وضعیت من بود. نه دیگه جایی بودم که بتوانم فرار کنم. نه حتی می دانستم کجا هستم که از آن تلفنی که آن پسر گفت تماس بگیرم و امداد بطلبم. نه گوشی خودم آنتن داشت. باید می تمرگیدم سر جایم و منتظر می ماندم تا بفهمم چه قرار است به روزم بیاید. ذهنم به دقایقی قبل کشیده شد. دقیقا به همان لحظه ای

که دست قطور مهراد دور کمرم پیچید و با چاقو تهدیدم کرد.

مارال ذهنم فریاد کشید همراهش بروم. همان مارال کله خری که همیشه به دنبال خطر بود و از هیچ کس و هیچ چیزی نمی ترسید .  
به عبارتی نصف تقلاهایم هم قلبی بود. خودم هم نمی دانستم چرا اما در حقیقت از این مرد نمی ترسیدم. صدایش را از پشت سرم شنیدم و نیم متر بالا پریدم

- این جا اتاق زیاد داره. شاید بهتره یکیش رو انتخاب کنی. البته من حرفی هم ندارم که با من هم اتاق بشی. چی از این بهتر؟  
... دوران دور بودنم از آدم ها رو با یه دختر  
از جا پریدم و داد کشیدم

- شما لباس گرم بپوش سرما نخوری یهو! احترام دست خودته  
ها! منو ول کنی دهنم چفت و بست نداره

دستم را چسبید. آن قدر محکم که دردش در کل تنم پخش شد. در

همان حال کشان کشان من را همراه خودش کشید و گفت

- آره نمونه ش رو دیدم. شما هم بسه هر چی ولت کردم

واسه خودت بچری این وسط! همراه من می آی و در دهننت رو هم می

بندی وگرنه خودم می بندمش برات

باز ترس به جانم افتاد. می خواست با من چه کار کند؟ داشت من را

می کشید سمت راه پله های کرم رنگ آخر سالن. مارال تمام

پورا صفهانی

شدی. خدا رحمتت کند. سعی کردم همراهش نروم. پاهایم را روی

زمین محکم کردم و جیغم بلند شد منو کجا می بری؟ -

حتی مهلت نداد حرفم را کامل بزنم. چرخید به سمتم و در کسری از

ثانیه من را محکم از روی زمین کند. جیغم بلند شد و بی اختیار دستم

دور گردنش پیچید که نیفتم. همین طور که به سمت پله ها می

رفت گفت

- هنوز نفهمیدی کجا چه خبره دختره سریش نه؟ واسه من جیغ

جیغ نکن. شما حالا حالا ها این جا مهمونی

شروع کردم به دست و پا زدن و همزمان جیغ زدن. او من را شناخته بود؟ من آدمی بودم که به این راحتی تن به اسارت بدهم؟

مارال درونم فریاد کشید

- خب می خواهی چه غلطی بکنی؟ تو زورت به این غول بیابونی می رسه؟

[۱۶:۱۰ ۰۸/۰۵/۱۹]

۳۵

او بی توجه به تقلاهای من پله ها را بالا رفت و در طبقه دوم بعد از رد شدن از نشیمن کوچک دنج در یکی از اتاق ها را باز کرد و

پوراصفهانی

من را از روی دستانش رها کرد وسط در و بلافاصله در را بست

و کلید را در قفل چرخاند. جیغم بلند شد چی از جونم می خواهی؟ -

پرت شده بودم روی زمین. سعی کردم از جا برخیزم. دستم درد می کرد چون زیر تنم مانده بود. بغض به گلویم هجوم آورد اما من آدم گریه

کردن نبودم. او که می دانست من نمی توانم از آن دژ مستحکمش  
فرار کنم پس چرا اسیرم کرده بود؟ از جا برخاستم هجوم بردم سمت  
در و در حالی که مشت می کوبیدم توی در جیغ

زدم:

- بیا این درو باز کن! بابا به پیر به پیغمبر من کاری به کارت

ندارم! حیوون

او دیگر حتی جوابم را هم نمی داد. این قدر به در کوبیدم که خودم  
خسته شدم. حتی قدرتش را نداشتم در را بشکنم. این را وقتی فهمیدم  
که چندین بار محکم با پا کوبیدم توی در و نتیجه اش شد پا درد  
شدیدی که گریبانگیرم شد. همان جا پشت در نشستم. افکارم

داشت ذهنم را نابود می کرد. - او من را نکشت

- شاید داشت فکر می کرد چه طور خلاصم کند. - چه طور نداشت!  
اگر می خواست منو بکشد فقط کافی بود با اون چاقوش بهم چند تا  
ضربه بزنه و بعدشم به قول خودش نوک اون کوه چاله

م. کنه

- اگه قاتل بود این کار رو می کرد. - این قضیه نمی تونه ثابت

... کنه که اون قاتل نیست! می تونه به صورت غیر عمد

پوراصفهانی

سرم را روی زانو ام تکیه دادم و چشمانم را بستم. نباید می گذاشتم افکارم دیوانه ام کنند. نازنین چه می شد؟ ای خدا نازنین چه می شد؟ حتما از دوری ام دق می کرد. سر دردم هزار بار بدتر شده بود. ای کاش راهی وجود داشت که من بتوانم این مرد را قانع کنم .

قانعش کنم که نمی خواهم جایش را لو بدهم. خودم را به جای او گذاشتم. اگر من بودم حرف یک خبرنگار را باور می کردم؟

!عمرا

[۰۶:۲۲ ۰۹/۰۵/۱۹]

۳۶

صدای پایش را نزدیک در اتاق شنیدم. همان جا که نشسته بودم

:سریع چرخیدم سمت در و با صدای بلند گفتم

- تو با اسیر کردن من این جا فقط جرم خودتو سنگین تر می کنی!

... من کاری به کارت ندارم لعنتی! ولم کن

هیچ صدایی از بیرون شنیده نشد. عصبی مشتم را کوبیدم به در .



کمی خودم را روی زمین کنار کشیدم و این بار تکیه ام را به دیوار کنار در دادم. اتافی که من را در آن حبس کرده بود اتاق بزرگی بود با پنجره ای بلند و سرتاسری که می شد نمای جنگل را از آن به خوبی دید. به سرم زد از آن پنجره فرار کنم. اما باز به این سوال رسید که فرار کنم به کجا؟ بیرون از این ویلا برای من

پوراصفهانی

امنیتی بود؟ با صدای چرخش کلید در قفل در متعجب به سمت درچرخیدم. در باز شد و توانستم او را در چارچوب در ببینم. با یک رکابی و شلوارک جلوی من ایستاده بود. وای خدایا! این مرد چه قدر ریلکس بود! انگار نه انگار که نیروی انتظامی در به در دستگیر کردنش است. انگار نه انگار که من بدبخت را دزدیده و

جرمش را دو برابر کرده! چشمان گرد شده ام را که دید گفت

- آره خودم می دونم یه کم شکم آوردم! چند وقتیته باشگاه نرفتم

دیگر دست خودم نبود. چنان از ته دل ترکیدم از خنده که نگو و نپرس. خنده ام بیشتر حالت عصبی و هیستریک داشت. از شدت خنده من خودش هم خنده اش گرفت و زیر لب مرگی گفت و بعد

از آن سریع خنده اش را خورد و گفت

- خیلی سر و صدا می کنی! به جای این کارا پاشو یه کم

استراحت کن.

کوله پشتی من که بین دستانش بود را انداخت داخل اتاق و گفت:

- اینم وسایلت. هر کاری دوست داری بکن. من کاریت ندارم! فقطتا

زمانی که مطمئن بشم خطری برام نداری کنار خودم نگهت می

دارم. نیازی نیست از من بترسی

بعد از این حرف بدون هیچ توضیح اضافی در را بست و رفت .

چرخش کلید داخل قفل مثل ناقوس مرگ بود برایم. سرم را چسبیدم

:بین دستانم و زیر لبی نالیدم

پوراصفهانی

- شاید این مرد منو نکشه اما وضعیتی که توش گیر کردم حتما

\*\*\*. منو می کشه

[۰۶:۲۲ ۰۹/۰۵/۱۹]

۳۷

پشت پنجره ایستاده و به جنگل های پیش رویم خیره مانده بودم .  
بیشتر از بیست و چهار ساعت از حبس من در این ویلا می گذشت.  
تنها زمانی که دوباره مهرداد صباغ را دیده بودم وقتی بود که برایم غذا  
آورد. هر چه سعی کردم با قدرت واژگانم قانع اش کنم که آزاد کردن  
من هیچ خطری برای او ندارد به گوشش نرفت که نرفت. از بعد از آن  
دیگر نه او را دیده بودم و نه صدایش را شنیده بودم. در این مدت فقط  
توانسته بود سه چهار ساعتی بخوابم .

حتی لباسم را هم عوض نکرده بودم. تمام مدت جلوی پنجره ایستاده  
و به جنگل سرما زده خیره مانده بودم. نمی دانستم قرار است بعد از  
این چه شود. اگر تا یکی دو روز دیگر از خودم خبری به نازنین نمی  
دادم حتما اوضاع به هم می ریخت. نازنین پلیس را خبر می کرد و  
شاید حتی جای مهرداد صباغ هم لو می رفت. دلم به همین خوش بود.  
اما برایم عجیب بود که چرا ته دلم امیدوار بودم این اتفاق نیفتد. نمی  
خواستم به این راحتی او گیر پلیس بیفتد. آزادی اش بیشتر می  
توانست برایم سود داشته باشد و خبر ساز شود. در همین فکر ها بود  
که کلید در قفل در اتاقم

پوراصفهانی

چرخید. سریع سر جایم چرخیدم و به در خیره ماندم. در اتاق باز شد و دیدمش. با همان لباس های دیروزی اما آشفته تر خیره به من

قدمی عقب رفت و گفت

... بیا پایین -

بعد از این حرف عقب گرد کرد و رفت. متعجب ماندم. برای چه در اتاق را باز کرد. می خواست بروم پایین که چه بشود؟ خب الان وقت فکر کردن به این چیزها نبود. من حاضر بودم نیم عمرم را بدهم اما از آن اتاق حوصله سر بر خلاص شوم. برای همین بی هیچ حرف اضافه ای کوله پشتی ام را برداشتم و دوان دوان از

اتاق بیرون رفتم.

به طبقه پایین که رسیدم او را دیدم که به آشپزخانه می رود. واقعا این مرد آدم کشته بود؟ چیزی که من در این مدت از او دیده بودم یک مرد آرام بود با یک شوخ طبعی و خونسردی ذاتی و درونی .

یعنی از آن دست آدم هایی بود که همین طور شوخی شوخی و در آرامش یک نفر را سلاخی می کنند؟ بعید بود. من که پلیس نبودم .

... شم پلیسی هم نداشتی ولی باز هم

در یخچال را باز کرد و گفت

- این یارو هم دیده ما این جوری یواشکی و با پارتنی بازی اومدیماین جا فکر کرده خبریه! ویسکی چی می گه توی خرید هاش؟ اینم باز قضیه اره س ها! چه بخوریم چه نخوریم پامون می نویسه!  
... هنسی هم هست لامصب نمی شه ازش گذشت

پوراصفهانی

[۰۶:۲۳ ۰۹/۰۵/۱۹]

۳۸

قدمی جلو رفتم و با حالی گریه گونه گفتم

- سر جدت یه ذره جدی باش من بفهمم تکلیفم چیه این جا! منو راهانداختی آوردی که چی؟ حبسم کردی که چی؟ حالا در اتاقمو باز کردی که چی؟

شیشه ویسکی را روی میز شیشه ای وسط آشپزخانه اپن که همه

چیزش چوبی بود گذاشت و گفت

- بیا بشین می گم برات

او اصلا و ابدا به نظر خطرناک نمی آمد. نه رفتارش. نه نگاهش .

نه گفتارش. به جز همان لحظه که با چاقو وادارم کرد همراهش شوم و زندانی ام کرد دیگر هیچ چیز خطری ای از او ندیده بودم که بخوام بترسم. من هم که کله خر. کوله پشتی ام را همان جا دم در آشپزخانه رها کردم و جلو رفتم. دلم می خواست خیلی چیز ها را بدانم. جایگاهی که من در آن قرار داشتم هم خطرناک بود و هم آرزوی خیلی ها. خیلی از خبرنگاران هزاران بار گنده تر از من حسرت این را داشتند که کنار این مرد بنشینند و واقعیت را از زبانش بشنوند. پس ته مانده ترسم را هم کنار گذاشتم و جلو رفتم .

از داخل کابینت دو پیک کوچک بیرون کشید و گفت می خوری؟ -

پوراصفهانی

:سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم

- انه

:پوزخندی زد و گفت ادا تنگا؟ -

بعد حتی نگذاشت من حرف بزنم هر دو پیک را روی میز گذاشت .

:کمی به سمتم خم شد و گفت

- بین این جا و جلوی من می تونی هر چی هستی همون باشی  
نیاز نیست وانمود کنی دختر خوبی هستی. نیاز نیست وانمود کنی تا  
حالا لب به مشروب نزدی. نیاز نیست وانمود کنی دوس پسر نداشتی.  
رابطه نداشتی. اصلا نیاز نیست هیچ نقشی بازی کنی .

خودت باش. چون وقتی از پیش من بری دو حالت داره یا من می رم  
بالای دار، یا دیگه تو رو حتی یادم هم نمی آد. پس راحت باش

... .. چون مجبوری

۹۱/۵۰/۹۰ ۴۲:۶۰

۳۹

پیک خالی سفید رنگ را کشیدم سمت خودم و خیره در چشمان او  
:که در پی باز کردن در شیشه ویسکی اش بود گفتم چرا اون وقت؟  
چی مجبورم می کنه؟ -

پوراصفهانی

در شیشه اش را باز کرده بود. پیک خودش را پر کرد و من داشتم به این فکر می کردم قرار است پشت بندش چه بخورد که امان نداد فکر کنم یک نفس بالا رفت و پشتش هم هیچ نخورد. بعد از آن

پیک خالی را روی میز گذاشت و گفت:

- تو نمی تونی یه مدت طولانی فیلم بازی کنی. هیچ کس نمیتونه. فعلا هم که اینجایی و مهمون من. پس از همین اول خودت ... باش

پیک دوم را ریخت و قبل از خوردنش گفت راستی اسمت چی بود؟ -  
نباید می پرسید اسمت چه بود. او هیچ وقت من را نشناخته بود که اسمم را شنیده و فراموش کرده باشد. برای همین این بار من

پوزخندی زدم و گفتم:

- .... مارال

پیک دوم را هم بالا رفت و با لبخند گفت:

- سلامتی مارال مهران، متخلص به پیشگو

\*\*\*

روز اول

- !نخور الیاس بسه ته



الیاس با چشمان خمار شده به مهرداد نگاه کرد و گفت ظرفیت منو تو می دونی یا خودم؟ -

## پوراصفهانی

مهرداد او را رساند. با هر بدبختی کرد او را به خانه برد. لباسهایش را عوض کرد و ادارش کرد دوش بگیرد. هر کاری که او خواست و نخواست برایش کرد و آخر سر خسته و کوفته وقتی مطمئن بود او خوابش برده از خانه او خارج شده بود. سرش خیلی درد می کرد. تصمیم گرفته به جای خانه برود یک جای دنج و به تنهایی کمی به شهر روشن زیر پایش خیره شود. اما نشده بود. چند \*\*\* ساعت بعد خسته و کوفته به خانه برگشته بود و خوابیده بود

با صدای مارال از جا پرید و از فکر خارج شد. بالاخره جلوی یکی از آن شش روز لعنتی کم آورده بود. یکی از آن شش روز به ذهن مستش سرک کشیده و اعصابش را بدجور به هم ریخته بودند .

دلش می خواست بنشیند یک دل سیر زار بزند و به خوبی می دانست این تاثیر الکل لعنتی است که حال بدش را تشدید کرده .

چرخید سمت مارال. مارالی که هنوز هم بعد از این که فهمیده بود مهرداد اسم و فامیل و تخلصش را می داند شوکه بود. با بلوز و شلوار

بسیار خنده دار جلویش ایستاده بود. با دیدن او همه چیز از یادش رفت. هم غم هایش را و هم بغضی که هوس ترکیدن داشت و از ته دل زد زیر خنده. بلوز و شلوار مارال کاملاً پوشیده و پر از طرح های عروسک هلو کیتی بود. صورتی و بچه گانه. مارال که آمده بود چیزی بپرسد با دیدن قهقهه خنده های او اخم کرد و

گفت:

- !گفتم این قدر کوفت نکنا

:همین جمله مهرداد را دوباره به عقب انداخت. زمزمه وار گفت

پورا صفهانی

- ظرفیت منو تو می دونی یا خودم؟

:مارال که نفهمیده بود او چه گفته به سمتش راه افتاد و گفت

- حقا که هر کس می گه تو قاتلی احمقه! من دست و پا چلفتی  
هم

... فهمیدم مغز تو نمی تونه این قدر

:مهرداد همان طور که می خندید پرید وسط حرف مارال و گفت خیلی

مغز مغز می کنی شیطون! نکنه هوس مغز کردی؟ -

چشمان مارال تا نهایت گرد شد و بعد از این دیگر از یاد برد که مهرداد در حالت عادی به سر نمی برد. به سمت او حمله ور شد و در حالی که مشت هایش را گره می کرد تا توی صورت مهرداد

بکوبد غرید:

- ... مغزو بده دور و بریات کوفت کنن بی حیای

[۰۶:۲۵ ۰۹/۰۵/۱۹]

۴۱

مهرداد از شدت خنده حتی قدرت نداشت خودش را کنترل کند و با ضربه های کم جان مارال نقش بر زمین شد. همین که روی زمین افتاد خاطره ای پیش چشمش آمد و رفت. چشم هایش را بست. این همه بدشانسی چه طور در او جمع شده بود. آهسته و زمزمه وار

پوراصفهانی

بدون هیچ خنده ای برای اولین بار بعد از آن شش روز زمزمه

کرد:

- !من الیاسو نکشتم مارال

مارال خودش هم نفهمید چه طور اما دلش ریش شد. در تمام این چند ساعتی که با این مرد در این ویلا گیر افتاده بود و دیده بود که یک تنه کل شیشه هنسی را سر کشیده ولی حتی به او دست هم نزده، وقتی دیده بود با این که می توانست او را بکشد ولی حتی یک خش روی او نینداخته بود کم کم داشت باورش می کرد و حالا، حالا در اوج مستی این مرد .... می گفتند مستی و راستی ...

مهرداد همان طور پخش زمین سرش را کمی بالا آورد. چشمانش

:سرخ سرخ بود. اشاره ای کرد و گفت

- ... بیا جلو

:مارال کمی جلو رفت و گفت چیه؟ -

:مهرداد باز هم اشاره کرد و گفت

- گوشت رو بیار جلو، حال ندارم بلند حرف بزنم. نترس نمی

.خورمت

:مارال بی اختیار سرش را جلو برد و مهرداد آهسته گفت

- !تا حالا رفیقی داشتی که به جای رفیق برات برادر باشه

:مارال باز دلش ریش شد ولی زد دنده شوخی و خنده و گفت

مارال سرش را تکان داد و خواست راه بیفتد سمت راه پله و به  
اتاق خودش برود که مهرداد صدایش زد

- ... پیشگو خانم

مارال ایستاد ولی نچرخید. مهرداد خودش را پرت کرد روی کاناپه

و گفت:

- تا این لحظه کله خریت بهم ثابت شده! ولی بیشتر از این کله  
خر

... نباش. در اتاقت رو قفل کن و بخواب

!لبخند روی لب مارال نشست. این مرد نمی توانست قاتل باشد

\*\*\*

صدای خر و پفش در کل خانه پیچیده بود. عصبی گوشی به دست از  
این سمت خانه به آن سمت جولان می دادم تا ببینم می شود محض  
رضای خدا فقط در یک قسمت آنتن پیدا کنم و تقاضای کمکم را  
بفرستم یا نه! هر چند هم که این مرد قاتل به نظر نمی رسید، هر چه

فکر می کردم باز هم به این نتیجه نمی رسیدم که زندگی کردن طولانی مدت من در کنار او آن هم به عنوان گروگان چندان امن باشد! علاوه بر این حسابی می ترسیدم که نازنین سخته ای چیزی بکند. مگر تا کی می توانست بی خبر از من بماند؟ من و نازنین که جز هم دیگر کسی را نداشتیم. همین مانده بود که بلایی هم بر سر آن یک نفرمان بیاید. ویلایی که در آن مستقر شده بودیم یک ویلای سه طبقه یا تریبلکس بود که هر طبقه توسط پله های چوبی کرمی رنگ تقریبا باریک به طبقه بعد راه داشت. طبقه پایین که چیزی جز هال و پذیرایی و آشپزخانه نداشت. طبقه دوم

### پوراصفهانی

هم یک هال کوچک داشت و سه اتاق خواب، طبقه بعد هم که شبیه شیروانی بود طوری طراحی شده بود که قشنگ مشخص بود مختص زن و شوهرهایی است که برای ماه عسل آمده اند! سقفش شیشه ای بود و همین باعث شد بار اول که آن را دیدم بهت زده سر جا خشکم بزند. از بیرون دقت نکرده بودم که سقف شیروانی این ویلا شبیه بقیه ویلاها رنگی نیست. کامل از شیشه ساخته شده بود و می شد کل آسمان را دید. اگر باران هم می بارید که دیگر

هیچ! نور علی نور می شد

علاوه بر آن در آن طبقه یک تخت خواب دو نفره گرد گذاشته بودند با یک میز آرایش و در کنار اتاق هم یک حمام شیشه ای ایستاده. حیف که حال و حوصله نداشتم و گرنه چندین عکس ملس از آن جا می گرفتم تا اگر روزی زنده از این جا برگشتم نشان نازنین بدهم! ندید پدید نبودم. هیچ وقت چیزی برایم عقده نشده بود .

چنین چیزی در زندگی ام نداشتم و تجربه هم نکرده بودم ولی برایم عقده هم نشده بود! با این حال این طبقه سوم بدجور به دلم نشست بود و دلم می خواست کل عمرم را در همین طبقه سپری کنم. البته اگر می شد آن گولاح کمی دوست داشتنی و عجیب را از این جا بیرون بیندازم. یادم آمد به لحظاتی که کنارش سپری کرده بودم .

پوراصفهانی

سر میز آشپزخانه ... وقتی نگاه کنجاوم را روی خودش دید قبل از این پیک نمی دانم چندمش را بالا برود خیره شد به چشمانم و

گفت:

داشتم دیوونه می شدم از بس کسی نبود باهاش حرف بزنم. باید -

با یکی حرف بزنم

خب پس دلیل باز کردن در اتاق من همین بود. دلش یک هم صحبت می خواست. در آن لحظه با تمام وجود حس کردم درکش می کنم. من هم تا زمانی که نازنین را نداشتم گاهی از شدت نبودن یک هم صحبت در زندگی ام روانی می شدم. نشستم کنارش و او حرف زد. از هر دری ... از هر دری به جز اتفاقی که برایش افتاده بود. مشخص بود در حال انکار است. شاید هم فرار ... فرار از همه آن چه پشت سر گذاشته بود. دوست نداشت درموردش حرف بزند و من هم ناخواسته به خواسته اش احترام گذاشتم و هیچ سوالی نپرسیدم. آن قدری حرف زد و چرت و پرت گفت که خسته

شد و اجازه داد بروم. بعد هم همان جا روی کاناپه بیهوش شد.

پاورچین پاورچین هر سه طبقه را پایین رفتم. این قدر خنده دار خوابیده بود که با دیدنش کم مانده بود پخ بزنم زیر خنده. روی شکم پهن کاناپه ای که برای قدش کوتاه بود شده بود و یک دست و یک پایش آویزان شده بود روی زمین. رکابی اش هم بالا رفته بود و شکم پشمالویش را می شد از این زاویه دید. خودش که چراغ ها را خاموش نکرده بود من هم نکرده بود. برای همین هم می

پوراصفهانی



توانستم او را واضح ببینم. شومینه در نزدیکی اش قرار داشت و

:حسابی در حال سوز و گداز بود. زیر لبی غریدم

مرتیکه به جرم قتل دوستش تحت تعقیبه اون وقت برا من خر -

!مست کرده و جوری خوابیده انگار خود اصحاب کهفه

نمی دانستم باید به او شک کنم یا طبق چیزهایی که دیده بودم باور

کنم او نمی تواند قاتل باشد. حالا در هر صورت چه قاتل و چه بی گناه

درستش نبود که من این جا باشم. آن لحظه هم باز از آن لحظه هایی

بود که دلم گرفت. دلم هوای آزاد خواست. لباس مناسب رفتن

در فضای باز ویلا نبود

[۰]۶۰:۷۲ ۹۱/۵۰/۹

۴۴

یخ می زدم. با خودم یک کوله پشتی که بیشتر نیاورده بودم. داخل

کوله ام هم فقط یک دست لباس راحتی و چند تیکه وسایل ضروری

بود. اگر موفق به فرار از این جا نمی شدم باید یک لیست بلند بالا هم

من برای آن پسر صاحب ویلا می نوشتم. این طور اصلا نمی توانستم  
نفس بکشم حتی. به سمت مهرداد صباغ راه افتادم. خوابش

زیادی سنگین بود. از قیافه اش مشخص بود

پتویی که پایین پایش انداخته بودم تا شاید بخواد استفاده کند را  
برداشتم. خودم بیشتر به آن نیاز داشتم. پتو را روی کله و شانه ام

پورا صفه‌انی

کشیدم و راه افتادم سمت در. حتی در را قفل هم نکرده بود. این دیگر  
چه زندان بانی بود. هر چند نیازی هم نبود. خودش هم می دانست در  
این جنگل راه به هیچ جایی نمی برم. در ویلا را آهسته گشودم و پا به  
روی ایوان یخ زده گذاشتم. در را آهسته پشت سرم بستم و راه افتادم  
قسمت وسطی ایوان. یک میز و چهار صندلی فلزی آن جا به چشم می  
خورد. از شدت سرما کم کم دندان هایم داشت به هم می خورد ولی  
برایم مهم نبود. روی یکی از صندلی ها نشستم. پاهایم را بالا کشیدم  
و پتو را بیشتر به خودم فشردم .

سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و به بالا زل زدم. نیمی از دیدم را  
سقف ایوان پر می کرد و نیم دیگر را آسمان صاف شب. خیره به آسمان  
در گذشته ام غرق شدم. در آن پرورشگاهی که وقتی چشم گشودم  
خودم را آن جا دیدم. بین بچه هایی که اکثرا بد سرپرست بودند و

باعث می شدند حسرت وار آرزو کنم ای کاش من هم سرپرست داشتم هر چند اگر بد بود! ولی من هیچ کس را نداشتم. من جز آن دسته از بی سرپرست هایی بودم که چون زیبا هم نبودم هرگز توسط هیچ خانواده ای انتخاب نشدم. البته تقاضا هم برای کودکان کم بود. دولت در این مورد سخت می گرفت و تعداد بالایی از تقاضا ها رد می شدند. آن تعداد هم که می ماندند اکثرا نوزاد می خواستند و باز تعداد کمتری باقی می ماندند که بخواهند دختری که دیگر بزرگ شده بود را به فرزندگی قبول کنند. چه قدر آرزو می کردم ای کاش من را هم مثل آن شرلی به اشتباه به یک خانواده بدهند و من این قدر زبان بریزم و بریزم و بریزم که دلشان نیاید من را پس بدهند. اما نشد. در آخر وقتی کودکی و

پوراصفهانی

نوجوانی ساختم را در آن جا سپری کردم نازنین درست شبیه یک فرشته از آسمان نازل شد. مدت ها بود که می شناختمش. می آمد .

سر می زد. بچه ها را می دید. همیشه دست پر می آمد. جز خیرین بود. با من هم گرم می گرفت ولی نه آن قدر که بشود گفت فقط من را بین آن همه بچه دوست دارد. نه! نازنین مهربانی اش حد و مرزی نداشت و شامل حال همه می شد. یک زن سی و هفت هشت

ساله، پزشک، مجرد و تا دلتان بخواهد خیر

تقاضا کرد که سرپرستی یکی از بچه ها را قبول کند. تقاضایش قبول شد و من پیشاپیش حسرت آن بچه ای را می خوردم که قرار بود زیر دست نازنین بزرگ شود. من که دیگر بچه نبودم! اول دبیرستان را هم داشتم تمام می کردم. می دانستم او هم نهایتاً یک بچه دو سه ساله انتخاب می کند که بتواند بچه داشتن را تجربه کند .

شنیده بودم نازنین ازدواج ناموفقی را تجربه کرده و چون باردار نمی شده یا به قول خودش نیاز به زمان زیادی برای درمان داشته توسط همسرش و خانواده همسرش طرد شده بود. من مطمئن بودم

او یک نوزاد انتخاب می کند تا بتواند مادری را تجربه کند

روزی که شنیدم نازنین من را خواسته می توانم بگویم بزرگ ترین و عجیب ترین روز زندگی ام بود. از من خواستند به اتاقی بروم

پوراصفهانی

که نازنین منتظرم بود. می توانستم تنها کمی با او گفتگو کنم. وقتی می خواستم در آن اتاق را باز کنم دستم می لرزید. لب هایم هم همین طور. اما با هر جان کندی که بود در را گشودم. نازنین روی یکی از مبل های دو نفره مبلمان سرمه ای پیش رویم نشسته بود. خبری از خانم آگاه مدیریت پرورشگاه هم نبود. میز سیاه بزرگش خالی مانده بود و من چه قدر از خود او و میزش وحشت داشتم. اذیتان نمی کرد اما جدیت خاصش باعث می شد همه از او حساب ببرند. در اتاق را بستم و همان جا سر به زیر ایستادم .

نازنین بود که به حرف آمد .حتی صدای او هم می لرزید

خب چرا وایسادی. بیا بشین دیگه! کلی حرف داریم و کلی وقت -

نداریم!

سرم را بالا آوردم. این نازنین همان بود. همانی که ماه ها بود می دیدمش. همانی که کلی با او حرف زده بودم. حتی گاهی درد دل کرده بودم. فرقی نکرده بود که! از چه می ترسیدم؟ با قدم های لرزان راه افتادم و روی تک مبل رو به رویش نشستم. توی چشمان درشت قهوه ایش می شد اشک را دید. همان طور که من دلم میخواست زار بزنم. من دیگر به این نتیجه رسیده بودم که به زودی بعد از قبولی در کنکور باید از این پرورشگاه بروم و خودم به تنهایی به هر سختی ای شده زندگی ام را بسازم! حالا یک زن که خیلی هم با من تفاوت سنی نداشت تصمیم گرفته بود در تمام این راه دشوار کنارم قرار بگیرد و دشواری راه

را برابم به صفر برساند. اولین قطره های اشک از چشمم چکید و بی

هیچ مقدمه ای

فقط گفتم

پوراصفهانی

- چرا من؟

اشک از چشم او هم چکید. چرا گریه می کردیم؟ دستش را زد

روی قسمت خالی مبلی که رویش نشسته بود و گفت

- بیا بشین این جا

از خدا خواسته از جا برخاستم و جایی نزدیک تر به او نشستم .

اول از همه دستم را گرفت. داغ بود. برعکس من که یخ زده بودم .

خیره شد در چشمانم و در حالی که سعی می کرد بغضش را

قورت بدهد گفت

[۰۶:۲۸ ۰۹/۰۵/۱۹]

۴۶

- سوالت خیلی جواب داره. ولی من فعلا فقط دو تاش رو می گم  
من هیچ وقت دلم بچه نمی خواست! من دلم یه رفیق می خواست .  
دلم می خواست اگه بچه دار هم شدم بیشتر براش دوست باشم تا  
مادر. اما تفاوت سنی ها اکثر مواقع کار دست آدما می ده. به خصوص  
تو سن من! یه بچه دو ساله رو چه طور قراره وقتی بیست سالش شد  
درک کنم؟ اون موقع من خودم پنجاه و خورده ای سالمه و یکیو می  
خوام درکم کنه. ولی یکی مثل تو می شه رفیق پا به پای خودم! مگه  
نه؟

پوراصفهانی

مگر حرفی هم می شد زد؟ فقط شاد بودم و سرم را تند تند بالا پایین  
کردم. دستش را جلو آورد و شانه هایم را گرفت و در حالی  
که سعی می کرد با آن قیافه بغض آلود لبخند هم بزند گفت:

- دومین دلیلش هم اینه که تو نا امید ترین شخص این  
پرورشگاه بودی. از همون اول اینو حس کردم. همین منو کشید سمت  
تو. من نا امیدی رو با همه وجودم چشیدم. دلم نمی خواد یکی دیگه  
هم تجربه ش کنه. دوست دارم بشم امیدت. این اجازه رو بهم می  
دی؟

باز هم جواب نازنین در میان حق های شدیدم تکان سرم بود و ما در آغوش هم حل شدیم. از آن به بعد بود که نازنین شد قیم قانونی من. من به خانه کوچک ولی با صفای نازنین منتقل شدم. او پزشک بود ولی یک پزشک عمومی. وضع مالی بدی نداشت ولی شاهانه هم زندگی نمی کرد. برای من در کنار نازنین همه چیز خوب بود. هر دو برای هم رفیق بودیم. نه من برای او دختر بودم و نه او مادرم می شد. رفاقتی که داشتیم بیشتر به عمق جانمان می چسبید. هرگز حس نکردم او چیزی حدود بیست سال از من بزرگ تر است. شوخی هایی که با هم می کردیم و مسخره بازی هایمان درست شبیه من با هم سن و سال های خودم بود. وقتی وارد حیطة خبرنگاری شدم تمام قد پشتم ایستاد و حمایت کرد ولی از همان اول هم گفت حق ندارم سراغ خطر بروم. من قول دادم اما ... نگاهی به دور و برم انداختم. بخار از دهانم خارج می شد. چه قدر توجه کرده بودم به حرف نازنین! اگر من را می کشت هم حق داشت .

عادت داشت به این که چند روزی در پی خبر یک گوشه ای از

پوراصفهانی

کشور باشم و زیاد از من خبر نداشته باشد اما در مورد این پرونده

از همیشه نگران تر بود و حق هم داشت



خیره به آسمان نالیدم

خدایا به خاطر دل نازنین هم که شده یه کاری کن من سالم از -  
این جا برم بیرون. قول می دم در ازاش یه کار خوب بکنم!  
باشه؟ همیشه همین بودم. به قول نازنین کلاش بودم! با خدا معامله  
می کردم. اما خب جوابش را هم می گرفتم. دلم از این گرفته بود که  
شاید اگر من هم پدر و برادری داشتم در این لحظه در این جا قرار  
نداشتم. یا حداقل بیشتر خیالم راحت بود که کسی به دادم می رسد

شاید هم رد داده بودم.

[۰۶:۲۹ ۰۹/۰۵/۱۹]

۴۷

شاید من طوری خودم را گیر انداخته بودم که هیچ کس نمی توانست  
به دادم برسد. از جا برخاستم. من تقدیرم این بود. همیشه باید حساس  
ترین قسمت های زندگی را خودم به تنهایی سپری می کردم. باید بر  
می گشتم داخل ویلا و فردا به فکر چاره می افتادم .

فردا که عقل این شاه پسر برگشت سر جایش با او حرف می زد و  
راضی اش می کردم که بگذارد من بروم. در ازای این که من را نکشته  
بود من هم او را لو نمی دادم. نمی دادم؟ آخ خدا چه ارتقایی

پوراصفهانی

نصیبم می شد ... در همین فکر ها در ویلا را آهسته باز کردم و وارد  
شدم. چراغ ها خاموش بود. من آن ها را موقع خارج شدن از ویلا  
خاموش کرده بودم؟ یادم نمی آمد. نگاهم چرخید سمتی که مهرداد  
خوابیده بود. با دیدن جای خالی اش تقریباً نیم متری از جا پریدم ولی  
حتی وقت نکردم بچرخم و دنبالش بگردم. چون یک دستش از پشت  
محکم دور کمرم پیچید و دست دیگرش محکم دور دهانم را گرفت که  
صدای جیغم گوش فلک را کر نکند. من شروع کردم به دست و پا زدن  
و او سرش را پایین آورد و آهسته کنار

:گوشم گفت

- من به تو چی گفتم؟ نگفتم بخواب و در اتاقت رو قفل کن؟ یا  
می شی برام توی ویلا چرخ می زنی؟

جلوی دهانم را گرفته بود و نمی توانستم جواب بدهم. ولی حتی اگر  
می توانستم جوابی هم بدهم چه می توانستم بگویم؟ جوابی هم

داشتم؟ فقط قلبم داشت توی دهانم می زد و به خودم فحش می دادم  
ک چرا در همان طبقه سوم نمانده بودم. دستش دور کمرم محکم تر

شد و آهسته گفت

- عجیبه ها! ندید بدید نیستم ولی این کمر باریکت بدجور آدمو

... تحریک می کنه که این جوری

فشار دستش را کمی بیشتر کرد و ادامه داد

- فشارش بده! چرا این قدر کمرت باریکه تو آخه! نمی دونی نقطه

ضعف منه؟

پوراصفهانی

وای خدایا دیگر دلم می خواست گریه کنم! هنوز هم نفسش بوی  
شدید الکل می داد و من بیشتر در دلم به خودم فحش می دادم که  
از او نترسیده و در ویلا شبگردی راه انداخته بودم. همان جا کنار

گوشم ادامه داد

- می دونی چرا بهت گفتم توی اتاقت بمون؟ چون من یه عادت بد

... دارم

پشتم به او بود و او را نمی دیدم. فقط داشتم از ترس پس می افتادم. اگر او با من کاری می کرد خودم که هیچ نازنین خودکشی می کرد. این همه روی تربیت من تلاش کرده بود و حالا کار به جایی رسیده بود که من نصف شب در یک ویلا با یک مرد نیمه مست .... وای خدایا نه! من نمی خواهم چنین خاطره ای در ذهنم ثبت شود. با یک حرکت من را چرخاند. من قدم بلند بود. بلند تر از همه دختر های دور و برم. چیزی حدود یک و هفتاد و هفت .

ولی باز هم او از من بلند تر بود. شاید چیزی حدود ده سانت .

همین که رخ به رخش شدم دوباره دستش را پیچید دور کمرم و این

بار چون جلوی دهانم را نگرفته بود صدایم بلند شد

- ... دستتو بکش اونور مرتیکه تا

پوراصفهانی

سریع دوباره جلوی دهانم را گرفت. طوری هم می گرفت که نتوانم گازش بگیرم یا حتی صدایی تولید کنم. دست قوی اش کمر باریکم را محکم به خودش چسبانده بود. خیره به چشمانم پچ پچ

وار گفت:

- شاید برای مردا زیاد مهم نباشه رابطه شون کی شروع بشه. اول صبح؟ ظهر؟ بعد از ظهر؟ عصر؟ شب؟ هر وقتی! ولی من با بقیه مردا یه فرق اساسی دارم. من نصف شباست که خطرناک می شم.

بعد از این حرف بی توجه به من که کم مانده بود پس بیفتم نگاهی به ساعتش که به مچ همان دستش بسته شده بود که من را با آن

خفه کرده بود گفت:

- این ساعت منم که داره ساعت سه و نیم رو نشون می ده. یعنی !چی؟ یعنی وقتشه

چشمانم خیس شد. خدایا نه! اگر این مرد می خواست کاری بکند من هیچ جوره نمی توانستم جلوییش را بگیرم. او قدرتی داشت که مسلما من یک دهمش را هم نداشتم. سرش را کمی جلو آورد و

زمزمه کرد:

- نه بلوندى، نه چشم درشتى، نه لبات قلوه ايه، نه پوستت  
برنزهس، نه ريزه ميزه اى كه تو بغل جا بشى. هيچ كدوم از ملاكامو  
هم نداری لعنتى ... فقط يکيشو داری. اين كمر باريكت ... آخ از اين

!كمر باريكت

پوراصفهانی

با تمام ترس و وحشتم كه آن لحظه داشتم، همزمان هم به اين فكر  
مى كردم مرتيکه چه خوش اشتها هم بوده! بلوند چشم درشت برنزه  
لب قلوه اى. البته لب هايم قلوه اى بود ولى منظور او حتما لب پروتز  
بود بيشعور. تقلا كردم زانويم را بالا بياورم و بين دو پايش

:بگويم كه با پايش مهارم كرد و با خنده گفت

- آخى چموش بازى هات هم به جايى نمى رسه. من ترفند هاى  
شما دخترا رو از برم! بهتره آروم باشى ... اين جورى به خودت هم  
بيشتر لذت مى ده. قول مى دم لذت ببرى. من كارمو خوب بلدم

...

[۰۶:۳۰ ۰۹/۰۵/۱۹]

۴۹

چشمانم پر از اشک شد. کاملاً مشخص بود این حرف ها را جدی می زند. او شوخی نداشت. دیگر تنها چیزی که می توانست من را در این لحظه نجات بدهد این بود که زلزله بشود! خدایا می شود فقط در همین محدوده یک زلزله نازل کنی! سرم را محکم تکان دادم تا دستش را بردارد و جیغ بزنم. فشار دستش را هم روی کمرم و هم روی دهانم بیشتر کرد و آهسته و خش دار گفت

دستمو بردارم جیغ بزنی فکر می کنی کی می شنوه؟ دختر وسط - جنگلیم! گفتم آرام بگیر ... وحشی باشی برای من لذتش بیشتر هم

پوراصفهانی

می شه ولی من به فکر خودتم. شما خانما وحشی بازی دوست

ندارین، اکثرتون

دیگر نشد جلوی اشکم را بگیرم. مارال بدبخت شدی. مارال تمام شدی. کمی خم شد و بعد با یک حرکت من را از زمین کند .

همچنان یک دستش روی دهانم بود. وزن من برایش مثل پر کاه بود. حق هم داشت. او هم قد بلندی داشت و هم اندام پری .

ورزشکار نبود. به قول خودش شکم هم داشت. ولی اندام پر و پیمانی داشت. شروع کردم با پاهایم لگد پراندن که با خنده راه افتاد سمت پله ها. از تعادلش در راه رفتن می شد فهمید که مستی از سرش پریده. شاید فقط کمی باقی مانده بود. همان طور که از پله

ها بالا می رفت گفت

یه بار دیگه هم بهت گفتم. ادای تنگا رو در نیار! قراره یه مدت -کنار هم زندگی کنیم بذار بهمون خوش بگذره! بعدشم هر کی می

ره سی خودش

مرتیکه با این شرایطی که داشت چه طور می توانست به چنین چیزی حتی فکر کند؟ خودم جواب خودم را دادم. الکلی که درخونش بود تمام فاکتور های بد را برایش محو کرده بود. او نمی توانست جز لذت و چیزهای خوب به چیز دیگری فکر کند. این ها آموزه های نازنین بود. وگرنه خودم هیچ وقت تجربه نکرده بودم .

دلیلش هم همین بود که نازنین می گفت اگر مصرف کنی قبح هر چیزی برایت می ریزد و ممکن است هر غلطی بکنی. پس تا جایی

که می توانی از این ماده پرهیز کن

پوراصفهانی



رسیده بودیم به طبقه دوم. راه افتاد سمت اتاقی که برای خودش انتخاب کرده بود. همچنان حرف می زد و من دلم می خواست زبانش را از حلقومش بیرون بکشم. - خب بذار یه چیزی بگم یه ذره از این حالت دفاعی خارج بشی. دخترا برای رابطه داشتن با من صف می کشن! چون امثال من خیلی کم شدیم. می دونی چرا؟ چون من بیشتر از خودم به فکر پارتنرم. آروم بگیر دختر. فردا به این منقبض شدن های بدنت می خندی! فردا این تویی که می آی

!سمتم اگه ندیدی

[۰۹/۰۵/۱۹ ۰۶:۳۰]

۵۰

ای کاش فقط آن دست لامصبش را از جلوی دهانم بر می داشت تا حالی اش کنم دقیقا با چه کسی طرف شده! همان طور یکه تاز برای خودش می تازاند و به هیچ چیز هم فکر نمی کرد. کنار تخت خواب دو نفره که رسید خیره به چشمانم با همان چشمان ترسناکش

گفت:

- می ذارمت روی تخت، جان هر کی دوست داری تقلا نکن! زوریش نمی چسبه امشب. خب؟

خب وقتش بود. باید صبر می کردم تا رهایم کند. برای همین هم با همان چشمان اشکی سرم را بالا و پایین کردم. سرش را تکان داد

و گفت

- خوبه

:بعد با خنده در حالی که من را روی تخت می گذاشت گفت

- هیچ وقت فکر نمی کردم با دختری رابطه داشته باشم که چنین

بلوز شلوار مضحکی تنشه

همین که کمرم به تخت رسید نیم خیز شدم و او که برای این حرکت من آمادگی داشت دستش روی تخت سینه ام نشست و در حالی که من را سر جایم بر می گرداند و خودش هم روی من

:خیمه می زد آهسته گفت

- نوچ نوچ! بمون سر جات و ریلکس باش. همه چیزو برات

... شیرین می کنم. قول می دم

نمی توانستم منکر این بشوم که صدای خش دارش، همان نوازش آهسته اش روی تنم سستم نکرده بود ولی نه آن قدری که فراموش کنم مال این حرف ها نیستم. برای همین هم از فرصت استفاده

کردم و گفتم:

- تو رو خدا بذار من برم. می رم تو اتاقم دیگه هم نمی آم بیرون

!من اون آدمی که تو فکر می کنی نیستم. خواهش می کنم

:سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت

پوراصفهانی

- یادته راجع به مغز چی گفتی؟ نصف شب که بشه من واقعامغزم همون جاست. دیگه عقم کار نمی کنه. رکابی اش را که از تنش بیرون کشید بی اراده جیغ کوچکی زدم و چشمانم را بستم .

:خنده اش گرفت و با خنده گفت

- !چیه بابا؟ حالا خوبه سیکس پک برات بیرون ننداختم

اشکم ریخت. او نمی خواست بفهمد. نمی خواست درک کند. اشکم

:را که دید اخم هایش در هم شد و گفت خب چته؟ دوست پسر داری؟

-

بهترین راه این بود که آن لحظه بگویم آره و تمامش کنم. اما زبان

نفهم همیشه راست گویم گفت

- تازه تموم کردیم

خنده اش گرفت. سرش را پایین آورد و گفت

- !خب پس الان کاملا آماده یه شروع دیگه ای

بعد از آن سرش را کمی پایین تر آورد. در این مورد بکر نبودم .

در مورد بوسه و مشتقاتش. ولی با او هم نمی خواستم. چیزی که

منجر به هزار چیز دیگر می شد را نمی خواستم. هق هقم اوج

پوراصفهانی

گرفت. نازنین کجایی؟ نازنین همیشه حامی من کجایی که با فحش

هایت کتفم را بگیری و من را از این جا ببری و وادارم کنی قید خبرنگار

بودن را بزنم. آماده بودم من را ببوسد ولی سرش را کنار

کشید و با اخم گفت:

- دیگه چته؟! بابا شما دخترا چرا این جوری هستین؟ حتما باید  
یهحسی به طرف داشته باشی تا پا بدی؟ اصلا فکر کن یه رابطه اس  
فقط مخصوص همین امشب. از فردا هم هر دو فراموشش می کنیم  
هان؟

باز زبانم نتوانست خفه خوان بگیرد و گفت:

- هیچ دختری نمی تونه اولین بارش رو فراموش کنه  
ابروهایش در لحظه چسبید به سقف آسمان و متحیر نگاهم کرد .  
نگاه از او گرفتن و فین فین کنان چشمانم را بستم. حتما باید این را  
به او می گفتم؟ چیزی که کاملا شخصی و به خودم مربوط بود .  
چند لحظه ای سکوت کرد و بعد از آن زد زیر خنده. خنده اش بلند و  
مستانه بود. لعنتی نمی شد بفهمم عقلش سر جایش است یا هنوز  
مست است. بعد از کمی مکث از روی نیم تنه ام برخاست و همان

طور که رکابی اش را تنش می کرد گفت:

- پاشو برو بابا. این قدر بچه ای که به خاطر پیچوندن من چنین  
دروغ مسخره ای می گی.

باورش نشده بود. چرا؟ این قدر دختران کثیف دورش را گرفته بودند  
که یادش رفته بود دختر خوب هم می تواند وجود داشته

باشد؟ این بار نوبت من بود که همان طور خشک شده سر جایم  
:بمانم. او که رکابی اش را پوشیده بود اشاره ای به در کرد و گفت  
- پاشو گمشو بیرون می خوام بخوابم

[۱۴:۰۲ ۲۴/۰۶/۱۹]

۵۲

تمامی مهربانی اش تمام شده بود. اما خب به درک! من نجات پیدا  
کرده بودم. خدا من را دیده بود. زلزله را فرستاده بود ولی به شکل دیگر.  
ای کاش می شد موقع رد شدن از کنارش لگدی نثار ما تحتش بکنم.  
اما حیف که نمی شد! می ترسیدم باز دردرس شود .

برای همین هم بی هیچ حرفی دوان دوان از اتاقش بیرون دویدم .

از پله های منتهی به اتاق بالا هم دوان دوان بالا رفتم و همین که وارد  
اتاق رویایی ام شدم در را بستم و چندین و چند بار قفلش کردم و  
همان جا پشت در مچاله شدم. خیلی ترسیده بودم. اما در کنار ترس  
چیز های دیگری را هم تجربه کرده بودم. این که دست های آن مرد

وقتی روی تنم کشیده می شدند حسی را به من می دادند که در این بیست و سه سال زندگی تا به حال تجربه نکرده بودم. با هر پسری دوست شده بودم چون اهل رابطه نبودم خیلی زود کنار گذاشته می شدم و دیگر به این قضیه عادت کرده بودم .

در این مورد بکر بودم و این مرد امشب حس هایی را در من زنده

پوراصفهانی

کرد که من را ترساند. چه قدر دلم نازنین را می خواست. نازنینی

که همیشه این جور وقت ها می گفت:

- .مارال دوش بگیر! دوش آب سرد بگیر. همه چی یادت می ره

او می خواست من را بکر نگه دارد. من باید به خواسته اش احترام می گذاشتم. نگاهم به حمام شیشه ای افتاد و دیگر یک لحظه هم تعلل نکردم. همین طور که لباس هایم را در می آوردم راه افتادم سمت حمام. فردا باید با این مرد صحبت می کردم. به قول خودش فقط نصف شب ها خطرناک می شد. فردا باید جدی با او صحبت می کردم و خیلی چیز ها را به او حالی می کردم. من آن قدر ها هم بی کس و کار نبودم. نازنین می توانست پدر او را در بیاورد .

مطمئن بودم اگر بلایی سرم بیاورد نازنین یک مو روی سرش نمی گذارد. وارد حمام شدم و در را بستم. دوش را روی سرم باز کردم

و گذاشتم آب یخ تمامی تفکرات شیطانی را از سرم دور کند

[۱۴:۰۳ ۲۴/۰۶/۱۹]

۵۳

آن شب یک دفعه ای از وسط راه به سرم زد سری به ویلای آن ها بزنم.  
خانه نهال هم لواسان بود. برای همین چنین حماقتی کردم و  
خودم را این طور به دردسر انداختم. هنوز صدایش را می شنیدم

پوراصفهانی

- یاز خانوم من سی و هشته. ببین ما دم اومدن این قدر  
عجله کردیم به کل یادمون رفت ساک خانوممو بیاریم. می تونی لطف  
کنی موقع خرید خانومت رو هم ببری که چند دست لباس راحتی هم  
برای اون بخره؟ لوازم بهداشتی هم نیازه. مسواکو خمیر دندون و این  
جور چیزا. نه من همه چی دارم، خانومم بی ساک اومده هیچی نداره ...  
آره اونم بخر. بالاخره یک ماهه دیگه. یه موقع

لازم می شه.



دودستی دوباره توی سرم کوبیدم. دلم می خواست پله ها را برگردم بالا و داخل اتاقم بمانم و بیرون نیایم. داشتم حدس می زدم آن چیزی که گفت لازم است کدام مورد از اشیایی بود که در ذهن من پرسه می زد. ان شالله که منظورش پد بهداشتی بوده. دست هایم را

مشت کردم و زیر لب غریدم

- برو پایین مارال. توام باید از همون تلفن استفاده کنی و به نازنین زنگ بزنی. با تو اتاق موندنت هیچی عوض نمی شه

موهای بلندم را که بافته بودم از پشت سرم کشیدم سر شانه ام و بعد نوک بافت موهام را که با کشی به رنگ زرد بسته بودم داخل دهانم کردم. عادت بود. هر وقت استرس می گرفتم موهایم را می جویدم و چه قدر نازنین از این عادت من بدش می آمد! از همان زمان که همدمش شدم سعی کرد این عادت را بر اندازد ولی نتوانست. نگاهی به پاهای برهنه ام روی چوب کرمی پله ها کردم و همان طور که موهایم را می جویدم چند پله دیگر پایین رفتم .

دیگر تقریبا به طبقه دوم رسیده بودم و صدای مهرداد را واضح تر

پوراصفهانی

می شنیدم. تماسش را با صاحب ویلا تمام کرده بود و این بار داشت با شخص دیگری حرف می زد که خیلی زود فهمیدم مهربان است .- خیالت تخت! هم جام خوبه هم حواسم به این دختره هست .

من باید گوش کریم رو بیچونم که دیگه آمار منو به تو نده. برای چی به تو گفته من با یه دخترم؟ به اون چه آخه؟ آهان شوکه شدن!

به خودم می گفت تا جوابشو بدم

این بار یک دست توی سرم کوبیدم و راه افتادم سمت پله هایی که طبقه دوم را به همکف متصل می کرد. خدایا آتش نخورده و دهن سوخته؟ الان خواهرش چه فکر ها که نمی کند. یعنی واقعا هر کس بشنود همین طور فکر می کند. یک دختر و پسر یک ماه کنار هم زندگی کنند و دستشان به هم نخورد! مگر رمان است؟ خواه ناخواه کشش ایجاد می شود. این مهاد بدبخت که همان دیشب وا داد. خدا به داد من برسد بقیه روزها را .- بهش گفتم اگه بخواد بره می تونه ولی مگه خرم؟ یه خبرنگار اومده جای منو یاد گرفته. بذارم اون

بره بعدش دوباره باید کوچ کنم یه جای دیگه

[۱۴:۰۵ ۲۴/۰۶/۱۹]

۵۴

به نظرت من حال این کارا رو دارم؟ خواستم فعلا در دهنشو ببندم .

مراقبم مهربان! فعلا یه فکرای تو ی سرمه. یه کاری باید بکنم ،

پورا صفهانی

نمی شه که تا آخر عمرم وسط جنگل قایم شم! مگه من انسان های ... اولیه م! مدام دلم جوش شرکت رو می زنه. حالا اگه الیاس بودبه این جا که رسید صدایش لرزید و این لرزش را حتی من هم شنیدم. یادم رفت حرف های قبل ترش را. یادم رفت که گفت نمی گذارد من بروم. خودم هم هر چه فکر می کردم می دیدم او که من را با آن وضع تقریبا دزدید و آورد در این نا کجا آباد کمی مسخره است اگر بخواهد به همین راحتی ولم کند به امان خدا. خودم هم حس کرده بودم ممکن است چاخان کرده باشد. این قدر غرق حرف های مهاد و مهربان بودم که پای راست و چپم روی پله ها قاتی شد و تا آمدم به خودم بجنبم و دستم را به جایی بند کنم چند پله باقی مانده را قل خوردم و تالاپ پهن طبقه همکف شدم. درد در تمام تنم

:پیچیده بود و در کنار آن صدای مهاد را هم می شنیدم

- ا ا مهربان من باید برم. خطتو بنداز بره. یک خط جدید بگیربرای تماس بعدیمون. فعلا این جا یه نفر خودشو کشت فکر کنم .

... فعلا

سعی کردم خودم را جمع و جور کنم و صاف بنشینم. خاک بر سرم کند که همیشه پاهایم در هم گره می خوردند. صدای خندان

مهراد را کنارم شنیدم

- یه راه رفتن معمولی رو تو بلد نیستی! چه جوری خبرنگار شدی اونم خبرنگار به این فضولی؟

فهمیده بودم گوش ایستاده ام؟ خب فهمیده باشد. به جهنم. سریع سر جایم نشستم و در حالی که دستم را به کمرم گرفته بودم سعی کردم

پوراصفهانی

به جای این که بنالم و بگویم آخ کمرم یک چیزی بگویم که هم آب

:این بشر بشود و هم نانش. چشمانم را گرد کردم و گفتم

- ببین آقا اگه مسخره کنی منو بد می بینی ها. همین الان شنیدم داشتی به خواهرت می گفتی نمی خوام بذارن من برم. بد کردی در حق خودت ... من اگه بخوام یه جوری می تونم رو اعصاب

برم که روزی صد بار از خدا طلب مرگ کنی

قیافه اش در هم شد. به خاطر حرف من بود یا افکار خودش را

نمی دانم. از جا برخاست و گفت

- خب الحمدالله مثل این که حالت خوبه. گفتم کریم خرید کنه  
بیاره برامون. بلدی آشپزی کنی یا این کار رو هم باید خودم بکنم؟  
یک طوری حرف می زد که انگار تمام کارهای خانه را او می کند و من  
در یک مدت زمان طولانی فقط خورده ام و خوابیده ام .  
این بشر خودش نمی داشت کمی در مورد مثبت فکر کنم. هر بار به  
شکلی خرابش می کرد. اول خواستم به او بپریم و باز جنگ راه بیندازم  
ولی بعد پشیمان شدم. که چه! دعوا به کجا می رساند من را یا حتی  
او را؟ من از اتاقم آمده بودم بیرون که با او جدی حرف  
بزنم. باید همین کار را می کردم

[۱۴:۰۶ ۲۴/۰۶/۱۹]

۵۵

پوراصفهانی

برای همین هم صدایش زدم

- ... جناب آقای صباغ

بدون این که بچرخد به سمت من راه افتاد سمت در خروجی ویلا .

جدی می خواست از ویلا خارج شود؟ زیر این باران سیل آسا؟ از

من دیوانه تر او ... صدایم را کمی بلند کردم و گفتم

- آقای مثلا محترم دارم باهاتون حرف می زنم. من چه جوری باید

باور کنم که تو بی گناهی؟

جمله ام که تمام شد سر جایش ایستاد. هنوز به در ویلا نرسیده بود .

چند لحظه ای طول کشید تا چرخید به سمتم. بافت مویم را که سر

شانه ام بود گرفتم که بکنم در دهانم. اما آن لحظه وقتش نبود. پس

بیخیال مو خوردن پرتش کردم پشت سرم و کنجکاو به مهرداد نگاه

کردم:

- چند لحظه بی حرف به من نگاه کرد. او به من و من به او. بعداز

گذشت چند ثانیه لبخندی تلخ روی لبش نشست و با نگاهی به در

:و دیوار و سقف گفت

- به نظرت اگه مدرکی داشتم که می شد باهاش بی گناهیمو ثابت

کنم الان خودمو این جا با توی اعجوبه گیر می انداختم؟

خب حق با او بود! واقعا اگر مدرک داشت که الان وضعش این

نبود. باز خواست بچرخد و برود که قدمی جلو رفتم و ادامه دادم پس  
برام تعریف کنین. اون شب چی شد؟ -

یک دستش را بالا برد و بین ابرویش را چلاند و سر به زیر گفت

پورا صفهانی

- شما خودت اون شب اون جا بودی. دیدی که ... الیاس زیادهروی  
کرد. من بردمش خونه اش. چند ساعتی پیشش موندم و بعد

رفتم. همین. هر اتفاقی هم که افتاده برای بعد از خروج منه

هیجان زده قدمی جلو رفتم و گفتم

- ... خب مگه نمی شه با همین تضاد توی ساعت خروج از خونه

[۱۴:۰۶ ۲۴/۰۶/۱۹]

۵۶

با اخم های در هم گفت

- خانوم مارپل! اون شب هیچ کس نبود که خروج منو از  
خونه الیاس دیده باشه. بنا به دلایلی خونه خودمم دیر رفتم. نگهبان

هم ساعت واقعی ورود من به خونه رو گفته. همه چیز زیادی علیه منه! زیاد فکر نکن... توام می تونی منو گناهکار بدونی. ولی فقط خودت اذیت می شی. منم اذیت می شم اگه بفهمم قراره یه مدت با یه قاتل زندگی کنم.

بعد از این حرف چرخید و نگذاشت دیگه حتی یک کلمه حرف بزنم. در ویلا را باز کرد و بیرون زد. حتم داشتم سینه پهلو می کند. اما دلم هم نمی آمد دنبالش راه بیفتم و بگویم زیر باران نرود .

او نمی فهمید من کلا ذات دلسوزی دارم. فکر می کرد جایی خبری است. به سمت تلفن راه افتادم. باید به نازنین خبر می دادم. باید

پورا صفهانی

طوری خبر می دادم که نگرانم نشود. دیگه دلم نمی آمد مهراد صباغ را لو بدهم. ته دلم او را بی گناه یم دانستم و می خواستم این حس به من ثابت شود. برای همین فعلا باید نازنین را از این ماجرا دور نگه می داشتم. راه افتادم سمت تلفن اما میان راه پشیمان شدم .

ممکن بود وسط مکالمه من و نازنین مهراد داخل شود و همین که من را تلفن به دست ببند داد و هوارش بلند شود. نازنین سگته می زد آن سوی خط. پس بهتر بود اول از خودش اجازه بگیرم. نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم سمت در. او زیر باران بود. یعنی خطرناک شده بود؟



ای لعنت به تو مرد با این عادات عجیب غریبت! بافت مویم را جلو آوردم داخل دهانم کرد و به سمت در راه افتادم. زیر لب ذکر می گفتم که باعث شد مو از دهانم بیرون بیفتد. در را باز کردم و فقط سرم را بیرون بردم. پیدا کردنش سخت نبود. همان جایی که من شب قبل نشسته بودم نشسته بود .

روی میز و صندلی های روی ایوان. آن جا از باران هم در امان بود. خواستم صدایش بزنم که با دیدن صحنه پیش چشمم همه چیز یادم رفت. مهربان به رو به رویش خیره مانده و صورتش خیس از اشک بود. این دیگر باران نبود. باران همه جای آدم را خیس می کند نه فقط صورت را. خیره ماندم به صورتش. صورت مردانه اش با پوست گندمی. صورت جذابی داشت. مردانه با چانه ای مستطیلی و به قول خودم زرخندان دار. ریش هایی که روی صورتش بود چانه اش را گم می کرد ولی من به خوبی یادم بود آن چانه خوش فرم را و آن غروری که در صورت این مرد می درخشید. بی توجه به غرور و جایگاهش این قدر کم آورده بود که پورا صدفهانی

داشت می گریست؟ همان جا به در تکیه زدم و به جایی که او خیره مانده بود خیره ماندم. یک تک درخت کاج که در کنج حیاط

\*\*\* ویلا سبز و استوار ایستاده بود

آسمان گرفته، نم باران زمین را خیس کرده. دانه دانه برگ های سوزنی کاج به هم چسبیده اند و از نوکشان قطرات باران روی سطح صیقلی می چکد. آن دورها دلی گرفته، این جا دلی مرده .

خورشید وسط آسمان چه می کند؟ مگر باران را نمی بیند؟ مگر دل مرده و زخمی را نمی بیند؟ برگ های سوزنی روی هم می آیند .

همه جا سیاه می شود. همین که چشمانش را می بندد همه چیز پیش چشمش می آید. چیزهایی که از یادآوری تمامشان فراری شده

روز سوم - مادرش داره دیوانه می شه بنده خدا! هی گفتیم پیدا می شه پیدا می شه پس کو؟ داداشش رفته اداره پلیس خبر بده. گفتن

اگه تا فردا پیدا نشد اقدام می کنن

خودش مثل مار به خودش می پیچید و به حرف های مهربان گوش می کرد. الیاس جایی را نداشت برود. خبر همه جا پخش شده بود .

دیگر همه خبردار شده بودند که الیاس کاظمی گم شده! ولی اکثرا این طور فکر می کردند که او برای عشقو حال جایی گم و گور

شده. همه او را این طور می شناختند. گم شدنش در باورها نمی

گنجید. فقط خانواده اش بودند که نبودش را باور نداشتند

رفت خانه مسعود. خانه همان کسی که نسبت به خودش با الیاس

صمیمی تر بود. پسری لا ابالی که الیاس قبولش داشت و مهراد نه!

الیاس رفیقش بود و مهراد نه! نمی دانست چرا ولی حس می کرد هر

چه که هست زیر سر مسعود است. با او درگیر شد. مسعود هیچ خبری

از الیاس نداشت. مهراد را از خانه اش بیرون انداخت .

مهراد عصبی راه افتاد سمت ماشینش و همان جا چشمش به دختری

افتاد که برایش آشنا بود. خواست راه بیفتد سمت ماشین دختر. اصلا

شاید دوست دختر الیاس او بود! او دختر نماند. گازش

را گرفت و رفت و مهراد به این فکر کرد که اشتباه دیده

باید یک روز دیگر صبر می کردند. یک روز دیگر باید می گشتند. یک

روز دیگر باید دندان سر جگر می گذاشتند. به خانه که

رسید باز مهربان بود و اخبار مایوس کننده ش

- داداشش پریده از دیوار تو خونه ش. می گه موبایلش رو

همبرده. برا همینه که جواب نمی ده. ماشینش هم همون جا خونه

المیراست.

... پتک توی سر مهرداد فرود آمد

[۱۴:۰۶ ۲۴/۰۶/۱۹]

۵۸

پورا صفهانی

از فکر خارج شد. الیاس را از دست داده بود. دیگر الیاسی نبود که با او قهقهه بزند و زمین و زمان را به سخره بگیرد. دیگر

الیاسی نبود که از دستش حرص بخورد و بگوید

- مرتیکه لا ابالی گری هم می کنی اونقدری بکن که بوی تعفن  
نگیری! با این دختر رفیق یم شی دیگه با رفیقش رفیق نشو

و الیاس فقط می خندید. چه کسی می توانست بد او را بخواهد؟ حتی دختر هایی که در حقشان جفا کرده بود هم نمی توانستند با او بد شوند. به قول خودش چیزی در وجودش بود که همه دوستش داشتند. الیاس را همه دوست داشتند. دستش را بالا آورد و قطرات اشک را از زیر چشمش پاک کرد. نگذاشتند حتی عزای دوستش را بگیرد. مستقیم

تهمت را چسباندند روی پیشانی اش و هر بار بیشتر و بیشتر غرقش کردند. هنوز حتی باورش نمی شد که الیاس نباشد. هنوز منتظر بود گوشه اش زنگ بزند و اسم مرتیکه جعلق رویش بیفتد و همین که جواب می دهد به جای سلام و علیک چهار فحش ناموسی بشنود و دادش را بلند کند. سرش را چرخاند و یک دفعه با دیدن دختر که با یک تکه موی بافته شده در دهان و چشمان اشکی تکیه زده بر در ویلا هم از سرما بر خودش م یلرزید و هم چشم از او بر نمی داشت از جا پرید.

تند تند اشک

:هایش را پاک کرد و دادش بلند شد

- مگه سینمائو اومدی این جوری زل زدی به من؟

پورا صفهانی

مارال سریع دستش را بالا آورد. مویش از دهانش بیرون افتاد. تند

:تند چشمان اشکی اش را پاک کرد و گفت

- .خب چیزه ... اومدم یه اجازه ای بگیرم که ... هیچی من رفتم

این را گفت و دیگر نماند که زیر نگاه غضب آلود مهرداد ذوب شود. مهرداد آمده بود کمی با خودش خلوت کند. مارال گند زده بود توی حالش. دست خودش نبود. گریه مرد اشکش را در می آورد .

محال ممکن بود مردی جلوی او ولو داخل فیلم به گریه بیفتد و مارال هم پا به پایش اشک نریزد. آن لحظه دیگر تمام تردید هایش تمام شد. هیچ قاتلی رفیقش را نمی کشد و بعد بنشیند از غمش آن طور اشک بریزد. سریع وارد آشپزخانه شد و تصمیم گرفت چایی درست کند. فقط می خواست یک کاری بکند که حواسش پرت شود. غم این مرد از چه جنسی بود که این طور به دل مارال هم سرایت کرده بود. حتی یادش رفت می خواسته به نازنین زنگ

بزند.

[۱۴:۰۶ ۲۴/۰۶/۱۹]

۵۹

صدای در ویلا که آمد پشتش به در بود. کمی بالا پرید و آبجوشی که داخل قوری می ریخت بالا پاشید و دستش را سوزاند اما جیکش در نیامد. این قدر از این بلاها در روز سر خودش می

پوراصفهانی

آورد که عادتش شده بود. صدای مهرداد دوباره او را از جا پراند .

ولی دیگر در قوری را گذاشته بود و باعث سوختنش نشد. قوری را روی کتری جوش آمده ای که مشخص بود مهراد از قبل گذاشته بوده گذاشت و چرخید. مهراد در آستانه آشپزخانه ایستاده و به او زل زده بود. همان لحظه صدای رعد مهیبی بلند شد و مارال

:خونسرد این بار بالا پرید. مهراد لبخندی زد و گفت الان یه پخ هم بکنم تو دلت باز می پری بالا. چته تو؟ -

مارال بی حرف فقط سرش را بالا انداخت. خودش خجالت کشیده بود. نباید در آن وضعیت مهراد آن جا می ماند. داشت زیر لب به خودش فحش می داد. مهراد شدیداً قصد داشت هم جو را و هم حرف را عوض کند. برای همین خودش را از این بالا کشید. روی

:سنگ های یخ این نشست و گفت

- دیشب گفتم تازه با دوست پسرت تموم کردی. تعریف کن چرا

مارال چشمانش گرد شد و متعجب به او خیره شد. به او چه ربطی داشت که چرا مارال با دوست پسرش تمام کرده بود؟ مهراد شانه

:ای بالا انداخت و گفت

- می خوام حواسم پرت بشه

بحث بهتر از این نبود برای پرت کردن حواس؟ اما خب بد هم نبود که مارال همین جا تکلیفش را با این مرد یک سره کند که خیلی چیزها را

بفهمد. همان جا که ایستاده بود او هم خودش را بالا کشید. روی سنگ  
های کابینت نشست و در حالی که مراقب بود

پوراصفهانی

سرش از پشت توی کابینت های طبقه بالایی نخورد نفس عمیقی

:کشید و گفت

- دوره دوست پسر بازی برای من و امثال من به پایان رسیده. الان  
دیگه دخترا خیلی راحت هر چیزی که پسرا می خوان رو در اختیارشون  
می ذارن. کسایی مثل من ... خب وقتی نمی تونیم ...

.کسی هم باهامون نمی مونه

مهرداد چشمانش را گرد کرد. دست به سینه شد و با نگاهی بدجنس

:گفت

- یعنی باور کنم تا حالا حتی یه بار هم شیطونی نکردی؟ آخه مگه  
می شه؟ مگه داریم دیگه؟

[۱۴:۰۶ ۲۴/۰۶/۱۹]

۶۰



مارال شانه ای بالا انداخت و گفت:

- یک اپسیلون هم برام مهم نیست که باور می کنی یا نه. فقط بایدرک بهت بگم! من دخترم! بکرم! به کار توام نمی آم. سعی کن نصف شبا و زیر بارون و تو مستی و هر وقت دیگه ای که افسارت پاره می شه خودتو با قلاده آهنی ببندی. نمی گم کاری باهات می کنم. چون می دونی و می دونم که زورم بهت نمی رسه. اما اگه یه ذره وجدان داشته باشی می فهمی که اگه با من این

پوراصفهانی

کار رو بکنی بعدش دیگه ... نابود می شم. هنوزم هستن دخترایی

... که دلشون بخواد چنین چیزی رو با همسرشون

به این جا که رسید مهراد خندید. خنده اش واقعی بود. باز این دختر

او را از حال و هوای غمش دور کرده بود. با همان خنده گفتحالا کو

شوهر؟ دلت خوشه ها دختر. خودتو از لذت های -

... زندگی محروم

مارال پرید وسط حرفش. این قدر از این حرف ها شنیده بود که گوشش

پر بود. هر پسری این چیزها را می گفت فقط یک دلیل داشت. به لذت

خودش فکر می کرد و تمام! وگرنه او هم موقع ازدواج این قدر می گردد تا بکر ترین ها را پیدا کند. - بسه! من و شما در این زمینه تفاوت عقیده داریم. من باید نظرم رو به شما می گفتم که گفتم. درسته که کنار هم زندگی می کنیم و نمی دونم تا کی قراره این جا اسیر باشم اما قرار نیست من حکم کفش کهنه تو بیابونو برای شما ایفا کنم. اوکی؟

مهراد نفس عمیقی کشید و گفت

- وقتی بهت گفتم برا من دیگه مهرانی یعنی مهرانی. من سرم بره حرفم نمی ره. ولی توام توصیه های منو جدی بگیر. نصف شب دم پرم نباش. حتی اگه کابوس دیدم که می بینم و داد و هوار راه انداختم هوس فردین بازی به سرت نزنه بخوای بیای بیدارم کنی یا

هر چی

مارال که تازه یاد چیزی افتاده بود گفت

پورا صفهانی

- شما از کجا اسم و فامیل منو می دونستی؟ همین طور تخلصم

رو

...

مهرداد پوزخندی زد و گفت:

- اولین روزنامه ای که راجع به اتفاقی که برای الیاس افتاده بود نوشت روزنامه شما بود. اولین کسی هم که انگشت اتهام گرفت سمت من مقاله ای بود که خانمی به اسم میم.پیشگو.میم نوشته بودن! خواستم از دستت شکایت کنم که دیگه یهویی همه چیز زیادی به هم ریخت و فرصت نشد. تو صرفا به خاطر این که دیده بودی من الیاس رو رسوندم خونه اش من رو اولین و تنها ترین متهم دونستی؟ فقط لطف کرده بودی نوشته بودی میم.صاد. مردم خرن مگه؟

مارال سر به زیر لب گزید. خودش هم می دانست کارش زیاد هم انسانی نبوده. صرفا چون در آن مهمانی بوده و دیده بود که الیاس را مهرداد رسانده تصمیم گرفته بود آن مقاله را بنویسد. حسابی هم پزش را به سر دبیرشان داده بود. دیگه به این فکر نکرده بود که

... اگر اشتباه کرده باشد

مهرداد نفس عمیقی کشید و گفت:

- اون زمان فقط سمت رو فهمیدم. بعد چند باری دیدمت  
که دنبالمی ولی این قدر ذهنم مشغول بود هیچ وقت متوجه نشدم  
کل

این دخترایی که هر سری دارم می بینم یه نفرن! این جا سمت رو  
پرسیدم و وقتی گفتم مارال مطمئن شدم که تو همون خبرنگاری  
...

مارال پوزخندی زد و گفت:

- پس انگیزه زیاد داری برای گوشمالی دادن من

مهرداد سرش را بالا انداخت و گفت:

- نه! کاریت ندارم. توام کاری به کار من نداشته باش. نمی  
تونم بذارم بری چون بهت اعتماد ندارم. چون نیاز به زمان دارم برای جمع  
کردن مدرک. اینو بازم بهت گفتم. چی می شه اگه یه ذره  
درک کنی.

مارال پوفی کرد و گفت:

- ... درک می کنم! به شرطی که توام کاری به کار من

مهرداد کلافه پرید وسط حرفش و گفت:

- بابا من برم خودمو سنبل خان کنم تو راحت شی؟ گفتم که کاری  
به کارت ندارم

این قدر جدی گفت سنبل خان که کم مانده بود قهقهه مارال بلند شود.  
اما جلوی خودش را گرفت و خواست با یک پرش از روی کابینت پایین  
بپرد که سرش محکم توی کابینت بالای سرش خورد

و بعد روی زمین فرود آمد. آخ مارال و نوچ نوچ مهرداد بلند شد

پوراصفهانی

- دخترم این قدر دراز آخه؟ خودت مختصات قدو قوارت یادت می  
ره این قدر بلا سر خودت می آری؟

[۱۴:۱۶ ۲۴/۰۶/۱۹]

۶۲

مارال خواست جوابش را بده که صدای زنگ بلند شد. کریم با خرید ها از راه رسیده بود. هر دو قیافه اش را از داخل آیفون دیدند. مهرداد راه افتاد سمت آیفون و مارال هم راه افتاد سمت راه

پله و گفت:

- ... من می رم توی اتاقم

می دانست الان باز مهرداد می نشیند به مشروب خوردن و این بار واقعا دیگر قصد نداشت دم پرش باشد. داشت می مرد که برود و دوش بگیرد. بهترین زمان همان موقع بود. مهرداد حواسش پرت خریده‌ها بود و او می توانست به بهداشت شخصی خودش برسد .

عادت داشت هر روز دوش بگیرد. وارد اتاق خودش شد. در را بست ولی قفلش نکرد. لباس هایش را در آورد و روی تخت انداخت. وقتش رسیده بود که لباس هایش را هم بشوید. اما چه زمانی می توانست این کار را بکند؟ باید یک دست لباس

جایگزینشان می کرد. امیدوار بود کریم برایش چیز درست درمانی خریده باشد. وارد حمام شد و دوش را روی سرش باز کرد. آب به

پوراصفحانی

او آرامش می داد. گرسنه اش بود. تقریبا عصر بود و آن ها هنوز ناهار هم نخورده بودند. باید فکری به حال شکمش می کرد. بعد از حمام می

توانست یک دقیقه بیرون برود و از بین خرید های کریم چیزی برای خوردن پیدا کند. چاره ای جز این نداشت. نمی توانست که همین طور گرسنه شب را صبح کند. دوشش تقریبا یک ربعی زمان برد. وقتی حسابی با آب تنی انرژی مثبت به خودش منتقل کرد بی توجه به این که لباسی تنش نیست و حوله ای هم ندارد که آب تنش را بگیرد در حمام را باز کرد و پا به اتاقش گذاشت. پا به اتاق گذاشتن همان و دیدن مهرداد که در حال چیدن چند دست لباس روی تخت خواب او بود همان. چنان جیغی کشید که مهرداد در همان یک لحظه ای که او را دید حس کرد پرده گوشش پاره شده. مارال سریع چرخید که دوباره بپرد توی حمام اما حواسش نبود در حمام بسته شده و با بینی محکم رفت توی

شیشه.

[۱۴:۱۶ ۲۴/۰۶/۱۹]

۶۳

او بی وقفه جیغ می کشید و مهرداد همیشه خونسرد که دیدن این صحنه ها برایش طبیعی بود هم هول شده و حتی یادش رفته بود در

اتاق از کدام سمت است که در برود! بالاخره مارال در حمام را باز کرد و پرید داخل. اما تمام تنش می لرزید و می دانست با

پوراصفهانی

این که شیشه های این حمام شیشه ای مات هستند باز مهراد می تواند سایه اندامش را تشخیص بدهد. بغض آلود همان طور جیغ

زنان گفت:

- !گمشو بیرون لجن آشغال

مهراد از همه جا بی خبر خودش داشت از اتاق بیرون می رفت .

باورش نمی شد مارال به خاطر یک برخورد ساده تا این حد حالش خراب شده باشد. قصد رفتن داشت که با شنیدن جمله مارال منصرف شد. سر

جا ایستاد و چرخید سمت حمام شیشه ای. دست

:به سینه شد و گفت چی گفتی؟ -

مارال دیگر عاجزانه اشک می ریخت. بار اول بود که یک مرد او را لخت می دید و همین برایش خیلی گران تمام شده بود. دلش می

:خواست بمیرد! باز جیغ کشید

- !گفتم برو بیرون! برو بیرون عوضی



مهرداد قدمی به حمام نزدیک شد و گفت اگه نرم چی؟ -

مارال دیگر جیغ هم نمی توانست بزند. فقط می لرزید و در حین لرزیدن سعی می کرد با دست برآمدگی های بدنش را مخفی کند که مهرداد از روی سایه اش نتواند او را و جب و جب دید بزند. مهرداد بی توجه به ترس شدید مارال دست راستش را بالا آورد. کف

پوراصفهانی

دستش را روی در شیشه ای حمام قرار داد که جیغ مارال را بلند

کرد. ولی مهرداد کاملا خونسردانه گفت:

- اگه تصمیم بگیرم پیام داخل و دوتایی یه دوش توپ بگیریم چی؟

مارال گریه را بی تاثیر دید. او دختر گریه نبود! او می جنگید. این بار هم این قدر شوکه شده بود که به گریه افتاده بود. اما سریع خودش را جمع و جور کرد. چسکید سمت قفسه پشت سرش که چند شامپو و نرم کننده و سنگ پا و برس آن جا قرار داشت. بی تردید برس را برداشت. در حمام را به اندازه ای که برس رد شود باز کرد و با غیض برس را پرت کرد سمت مهرداد. مهرداد که انتظار داشت مارال را به غلط کردن بیندازد و اصلا در باورش نمی گنجید او بخواهد بجنگد آمادگی این ضربه را نداشت و برس دقیقا تخت سینه اش فرود آمد و صدای آخش را بلند

کرد. باز لای در باز شد و این بار سنگ پا به سمتش نشانه گرفته شد  
که سریع

سرش را دزدید و فریاد کشید چته وحشی؟ - مارال جیغ زد

- گم می شی بیرون یا بزنم ناقصت کنم؟ مرتیکه بوالهوس

[۱۴:۱۶ ۲۴/۰۶/۱۹]

۶۴

پوراصفهانی

مهراد فهمید این حریف با بقیه دخترهایی که در دست و بالش بودند  
فرق دارد. باید کوتاه می آمد. با او حتی نمی شد در حد شوخی تفریح  
کند. از در شیشه ای فاصله گرفت. از سایه مارال می فهمید که او  
همچنان آماده حمله است. نتوانست در سکوت او را ترک

کند. غرید:

- فقط لازمه بگم این اتاق سکسی از سر تو زیاده! یه بار دیگه  
رمکنی پرتت می کنم پایین و اتاقت رو می گیرم دختره سر خود

!معطل

بعد از این حرف از اتاق خارج شد و در را محکم به هم کوبید. از صدای در بود که مارال خیالش راحت شد او رفته است. چند لحظه دیگر هم صبر کرد و بعد آهسته در را گشود و سرش را بیرون آورد. خبری نبود. می ترسید از این که مهرداد را جری کرده باشد و او تصمیم بگیرد یک دفعه به او حمله کند ولی به خاطر ترسش که نمی شد تا ابد داخل حمام حبس بماند. دوان دوان به سمت تخت راه افتاد. لباس های روی تخت باعث شدند ترسش از یادش برود .

کلی لباس برایش خریده بودند. حتی لباس زیر با چند سایز مختلف . تند تند یک شلوار راحتی طوسی رنگ و یک تونیک گشاد زرشکی رنگ برداشت و پوشید. خیالش راحت شد که دیگر در امان است. از یادآوری لحظه ای که با خیال راحت از حمام خارج شده و با مهرداد چشم تو چشم شده بود دلش می خواست همان جا گورش را بکند و بیفتد بمیرد. باورش برایش سخت بود. خوب شد مهرداد کوتاه آمد وگرنه امشبش می شد هزار بار بدتر از شب قبلش. لباس های دیگر را از روی تخت جمع کرد. نگاهی به سقف

پوراصفهانی

انداخت. باران بند آمده بود. هوا هم تقریبا تاریک شده بود. صدای

فریاد مهاد باعث شد از جا بپرد

- گمشو بیا پایین یه چیزی بخور تا نمردی از گشنگی

اخم هایش در هم شد و زیر لب غرید

- بی تربیت

بعد تازه یادش آمد خودش چه قدر فحش به مهاد داده بود. مهاد فقط آمده بود لباس هایش را بیاورد. هیچ قصدی هم نداشت که اگر داشت این قدر راحت بیخیال نمی شد. آن لحظه هم که صدایش بدجنس شده بود و به حمام نزدیک شده بود معلوم بود که قصدش فقط تفریح با ترس مارال بوده. مارال ته دلش می دانست کمی زیاده روی کرده اما باز هم حق را به خودش می داد. موهای خیسش را همان طور اطرافش رها کرد و از اتاق بیرون رفت .

دلش می خواست از اتاق بیرون نرود و همان جا بخوابد. اما گرسنه اش بود. بدجور هم گرسنه اش بود. تا بالای پله ها رفت .

کمی به سمت پایین خم شد و فریاد کشید زهرماری کوفت کردی؟ -

[۱۴:۱۶ ۲۴/۰۶/۱۹]

۶۵

:و جواب شنید

!به تو هیچ ربطی نداره -

خب از خشمی که مهراد را حسابی در بر گرفته می شد فهمید که عقلش سر جایش است. برای همین هم خطر را کم دید و راه افتاد به سمت پایین. مهراد روی یکی از صندلی های همان میز کنار پنجره نشسته و خیره به بیرون در حال گاز زدن ساندویچش بود .

از محتویات روی میز می شد فهمید که کالباس و گوجه و خیارشور را خودش داخل نان ساندویچ پیچیده است. برای شکم گرسنه مارال همان هم خیلی بود. پس سیع به آن سمت قدم تند کرد و تصمیم گرفت حتی یک کلمه هم با این مرد حرف نزند. شامش را بخورد و برود بخوابد. مهراد هم نگاهش نمی کرد. همین که مالا نشست مهراد نفس عمیقی کشید و بعد گاز بزرگی به ساندویچش زد. مارال بی توجه به او یک عدد نان برداشت و مشغول درست کردن ساندویچ برای خودش شد. مهراد هر چه تلاش کرد نتوانست جلوی خودش را بگیرد. سرش را بالا آورد و نگاهی به مارال کرد. زیادی ساده بود. بدون یک قلم آرایش جلوی مهراد نشسته بود و دو لپی ساندویچش را می خورد. خودش یادش نمی آمد آخرین باری که دختری را این طور بی آرایش دیده کی بوده. حتی مهربان هم اکثر مواقع حتی روزهای تعطیل در خانه آرایش داشت.

معصومیتی که در صورت مارال موج می زد و بدتر از همه .... بویی که از موهای خیسش بلند می شد و آن رنگ زرشکی ای که این قدر به او آمده بود باز داشت مهراد را وسوسه

پوراصفهانی

می کرد. از درون لپش را محکم جوید و بر سر خودش فریاد

کشید:

مگه دختر ندیده ای؟ کلا ده روز شده دستت به یه دختر نخورده -

... ها! هَ ول تر از الیاس تو

همین که یاد الیاس افتاد اشتهايش کور شد. بقیه ساندویچش را پرت کرد روی میز و از جا برخاست. بساط مشروبش را در آشپزخانه پهن کرده بود. تنها چیزی که کمکش می کرد بخوابد یا مشروب بود یا قرص های آرامبخش. حالا که قرص هایش نبود باید به مشروبش پناه می برد. مارال کمی صبر کرد تا مهراد دور شود .

بعد آهسته چرخید و به مسیری که او رفته بود خیره شد. با دیدن بساط روی میز شستش خبردار شد. خواست سریع فرار کند که دید نمی شود. امشب دیگر باید به نازنین خبر می داد. برای همین

همانطور ساندویچ به دست خطاب به مهراد گفت من می تونم یه  
زنگ به نازنین بزنم؟ -

[۱۴:۱۶ ۲۴/۰۶/۱۹]

۶۶

مهراد نپرسید نازنین کیست؟ نمی دانست ولی برایش مهم هم نبود .

اشاره به تلفن کرد و گفت

- ... که سر سه سوت بفروشمون؟ خیر

پوراصفهانی

مارال قیافه اش را ناله کرد و گفت

- خواهش می کنم. نگرانمه! امشبم بهش خبر ندم سخته می کنه

.

... در حد یه دقیقه فقط

مهراد پیک اول را پر کرد و گفت کی هست مگه نازنین؟ -

مارال بدون ذره ای ناراحتی گفت

- ... قیممه. حکم مادرمو داره ... لطفا

مهرداد پیکش را نوشید و گفت:

- می دونی که به حرفات گوش می دم. حرف اضافه بزنی ... مارال حمله کرد سمت تلفن و بدون ذره ای حرف اضافه تر از ترس این که مهرداد پیشیمان شود تند تند شماره نازنین را گرفت .

بوق دوم به سوم نرسیده صدای نازنین در گوشی پیچید الو ؟ -

مارال باز کم مانده بود گریه اش بگیرد. چه قدر دلش برای

... نازنینش تنگ بود . - سلام نازنین

همین که صدای مارال در گوشی پیچید داد نازنین بلند شد

- د نازنین و درد! کجا ول کردی رفتی تو؟ اون گوشیت هم که یامی گه خاموشه یا می گه در دسترس نیست. قرار نبود منو در جریان بذاری؟ بسه هر چی سر خود بازی در آوردی ... همین

فردا بر می گردی می آی خونه

پوراصفهانی

نازنین عصبی بود ولی در اوج عصبانیتش هم دلش نمی آمد بگوید همین امشب می آیی خانه. دلش تاب نمی آورد مارال این وقت شب

رانندگی کند آن هم در جاده. مارال نفس عمیقی کشید و گفت



- سوژه رو گم کردم نازنین. این جا هم که بهت گفتم روستاست! شانسم گفت یکی از بچه ها این جا بهم ملحق شده. دیگه تنها نیستم .

می دونی که من از این خبر نمی گذرم. ولیخیالت راحت باشه قرار نیست بلایی سرم بیاد. الانم در اولین فرصتی که تونستم باهات تماس گرفتم دیگه! بازم بتونم بهت زنگ می زنم. خواهش می کنم ... نازنین بذار به کارم برسم

[۱۴:۱۶ ۲۴/۰۶/۱۹]

۶۷

نازنین بغض کرده بود. همیشه نگران این دردانه اش بود. نمی توانست تحمل کند حتی یک خار به پایش برود. اگر خبردار می شد این دو سه شب چه ها که به سر دردانه اش نیامده کل مازندران را به آتش می کشید. بغض آلود گفت

- به خدا برگردی وادارت می کنم از اون دفتر لعنتی استعفا بدیکه این قدر تن و بدن من نلرزه به خاطرش. حداقل بگو کی کارت

... تموم می شه. این قدر منو نذار تو بی خبری

پوراصفهانی

مارال از گوشه چشم حواسش به مهرداد بود. داشت پیک سومش را

بالا می رفت. چشمانش را بست که نبیند و گفت

- به خدا خودمم نمی دونم. اما به من اعتماد کن. نمیذارم بلایی

... سرم بیاد

داشت قول هایی به نازنین می داد که خودش هم اعتمادی نداشت .

فقط امیدش به خدا بود و بس. بقیه مکالمه اش با نازنین فقط نگرانی

های نازی و دلداری های مارال بود. وقتی تماسش را قطع کرد سریع

خواست خیز بگیرد سمت راه پله و از مهرداد فرار کند که صدای او

نگاهش داشت .- چرا بهش خبر ندادی؟

مارال لبش را گزید. چه می گفت به نازنین؟ گفتن به نازنین چه دردی

را دوا می کرد؟ جز این که او از نگرانی می مرد؟ همین را

هم به زبان آورد

- کاری از دستش بر نمی اومد. فقط نگرانم می شد

مهرداد پیک بعدی را بالا رفت و گفت

- خطو می داد کنترل می کردن و بعدم خیلی زود منو می گرفتن

و تو آزاد می شدی

مارال آب دهانش را قورت داد. خودش هم نمی دانست چرا از نازنین کمک نخواسته. شاید چون مطمئن بود این مرد پیش رویش هزاران بار بیشتر از خودش محتاج کمک است. سعی کرد او را بیچاند. - خب قرار به کنترل خط باشه توام ازش استفاده کردی .

دنبالت باشن گیرت می اندازن

پورا صفهانی

مهراد پیک بعدی را ریخت و گفت:

- وزارت اطلاعات که دنبالم نیست کل خطای مملکت رو کنترلکنن تا پیدام کنن. با خواهرمم که حرف می زنم به خونه زنگ نمی زنم. به خطای دیگه ش که به اسم خودش نیست زنگ می زنم

بعد از این حرف پیکش را بالا گرفت و آهسته گفت:

- سلامتی با معرفتی ت

همین که پیک را بالا رفت مارال دیگه ماندن را جایز ندید و چنان پله ها را دو تا یکی بالا رفت که صدای خنده مهراد بلند شد. این دختر واقعا با

بقیه فرق داشت و عجیب بود هر چه این دختر بیشتر از او دوری می کرد او حریص تر می شد که به دستش بیاورد .

باید این هوس را می خواباند. هر طور که شده بود باید می خواباندش. نمی خواست بعد ها عذاب وجدان تجاوز به یک دختر باکره بیچاره اش کند.

[۱۴:۱۶ ۲۴/۰۶/۱۹]

۶۸.

چشمانم را که باز کردم چند دقیقه ای طول کشید تا به یاد بیاورم کجا هستم. تق تق های محکمی که به در می خورد باعث شد خیلی زود تر از حالت عادی همه چیز جلوی چشمم بیاید و صاف سر جایم بنشینم. هنوز هوا تاریک بود. مشخص بود که نیمه شب است .

پوراصفهانی

صدای تق تق از سمت در می آمد. وحشت زده به در خیره ماندم .

: صدای مهاد را می شنیدم. کش دار و بلند

- اوی دختره کمر باریک! بیا باز کن درو ... بیاااا ... کاریت

ندارم!

ابروه‌هایم چسبید به طاق آسمان! او باز آمده بود سراغ من؟ از جا برخاستم و به سمت در راه افتادم. در را قفل کرده بودم. آن هم چند بار! ولی اگر به سرش می زد در را بشکند چه؟ باز بدنم شروع به لرزیدن کرد. این مرد تا بلایی بر سر من نمی آورد ول کن نبود .

باید چه خاکی بر سرم می کردم؟ می ماندم این جا و هر شب تا خود صبح می لرزیدم و می ترسیدم؟ ای خدا دیگر بکش خلاصم کن! به در که رسیدم چشمم به میز آرایشی که نزدیکش بود افتاد .

مه‌راد هم چنان داشت حرف می زد

- بابا کاریت ندارم. بیا بیرون حرف بزنیم. از اون حرف خوبا ...

اقشنگا ... بیا بیرون بگو اقلا تو باور کردی من الیاسو نکشتم

این قدر جمله هایش را کش می داد که داشت حالم به هم می خورد. امشب مشخص بود بارها حالش از شب قبل بدتر است!

مانده بودم چه طور توانسته خودش را تا طبقه سوم برساند؟ به سمت میز راه افتادم و با همه قدرتم هولش دادم. سنگین بود. اما هر طور که بود آن را تا پشت در هول دادم. باید کاری می کردم که مه‌راد به هیچ عنوان نتواند وارد شود. ای خدا ناشکری کردم!

اتاق کوچک و گرم و نرم خودم در خانه نازنین چه ایرادی داشت

!که من همه اش دنبال تنوع و هیجان می گشتم؟ غلط کردم

پوراصفهانی

[۱۴:۱۶ ۲۴/۰۶/۱۹]

۶۹

من را از این جا نجات بده -. پیشگو ... بیا به پیشگویی بکن. بیا

... بگو قرار نیست سر من بره بالای دار

هم مثل سگ از او می ترسیدم و هم کم کم دلم داشت برایش می سوخت. این بنده خدا با چه فکر هایی درگیر بود. اگر می گذاشت من بروم شاید در تهران بیشتر می توانستم کمک حالش باشم. این جا در این ویلا من هیچ غلطی نمی توانستم بکنم. او هم که رسماً در این منطقه دور افتاده داشت با الکل و افکار مریضش خودکشی می کرد -.  
د آخه این زندگی دیگه چه فایده ای داره؟ زندگی ای که توش الیاس نباشه! اعتماد نباشه! شرکت آریا زر نباشه. سوگل

... نباشه

گوش هایم تیز شد. سوگول چه خری بود؟ نمی توانست دوست دخترش باشد. چون آن شب مهمانی تا جایی که من در خاطرمانده او تنها بود. هیچ دختری همراهش نبود. در اوج ترس و وحشتم هم فضول بودم! یکی نبود بگویند آخر به تو چه! سوگول هر خری می خواهد باشد. - کمر باریک! بیا بیرون دیگه! نمی

خورمت که بابا

پوراصفهانی

کله ام را از پشت کوبیدم توی دیوار. نمی خواستم حتی جوابش را بدهم. می ترسیدم جواب بدهم جری تر شود. ترجیح می دادم فکر کند خوابم یا مرده ام یا هر چیزی ... اما صدایم را نشنود. آن هم صدای من را! نازنین همیشه می گفت صدایت زیاد از حد ناز دارد و اگر کمی روی آن کار کنی می توانی گوینده ای دوبلوری چیزی شوی. البته که باور نمی کردم و همیشه می گفتم او بیخود از من تعریف می کند که دلم نشکند. باز صدای مهرداد پارازیت انداخت

:وسط فکر هایم

- می دونی دارم تصویرت می کنم با اون موهات. بلوند کنی ،  
پوستت چند درجه برنزه ... خدا وکیلی از سوگول بهتر می شی

:لبم را گزیدم و زیر لبی غریدم

- ای تو روح خودت و اون ذائقه ت و سوگولت با هم! انگار منمی  
دونم چی کار کنم چی می شم. چشمت دراد دوس دارم همین جوری  
ساده باشم! همین جور ساده کم مونده منو با لباس بخوری  
... تو! نکبت هیز

اما جدی سوگول چه کسی بود؟ اگر مارال کله خراب را غلاف نمی کردم  
می رفت در را باز می کرد و سوالش را توی صورت مهراد می پرسید. اما  
محال بود اجازه بدهم چنین کاری بکند. دست  
:هایم را مشت کردم و از درون سر خودم داد کشیدم

- د هر خری می خواد باشه! چشمت دراد! بتمرگ تا نزده بلا ملا  
... سرت نیاورده

پوراصفهانی

[۱۴:۱۶ ۲۴/۰۶/۱۹]

۷۰



صدای رعد که بلند شد دو دستی توی سرم کوبیدم. گل بود به سبزه  
نیز آراسته شد. همین باران را کم داشتیم فقط. بلافاصله بعد از صدای  
رعد بارانی سیل آسا شروع به باریدن کرد. چنان روی :سقف کوبیده  
می شد که وحشت کردم. صدای مهرداد باز بلند شد

- آخ تصورم قشنگ تر شد ازت دختره ... کمر باریکت و موهای ....  
بلوندت و پوست برنزه ت توی اون اتاق سکسیت و بارون

لبم را جویدم. دچار چنان احساسات متضادی شده بودم که خودم هم  
به وحشت می افتادم. هم از مهرداد می ترسیدم. هم این طور تعریف  
و تمجید شنیدن با آن لحن و صدا از مردی مثل مهرداد صباغ می  
توانست چنان دیوانه ام کند که در را باز کنم و بیخیال تمام اتفاقات  
بعدش بشوم. از افکار خودم وحشت کردم. از جا پریدم و از در فاصله  
گرفتم. سریع خودم را به تخت رساندم و دراز کشیدم و

لحاف را هم روی سرم کشیدم. زیر لبی ورد گرفتم

- الان خسته می شه می ره. الان خسته می شه می ره. الان خسته  
می شه می ره.

ورد گرفتمم زیاد هم طول نکشید. صدایش که بلند شد مو به تنم سیخ  
شد. این دیگر چه صدایی بود؟ داشت می خواند؟ این قدر

پوراصفهانی

خوش صدا بود و من خبر نداشتم؟ - تو بارون که رفتی شبم زیر و رو شد

یه بغض شکسته رفیق گلوم شد تو بارون که رفتی دل باغچه پژمرد  
تمام وجودم توی آینه خط خورد

هنوز وقتی بارون تو کوچه می باره دلم غصه داره دلم بی قراره  
او می خواند و من نمی دانستم چرا بغض آلود زور می زدم گریه نکنم.  
این قدر خواند و خواند و خواند که صدایش قطع شد. خوابش برده بود.  
هیچ احتمال دیگری نمی توانستم بدهم. باز امنیت برگشته بود. می  
توانستم بخوابم. چشمانم را بستم و سعی کردم به این فکر  
\*\* نکنم که این مردک هیز چه صدای زیبایی دارد برای خواندن

[۱۹:۳۷ ۲۴/۰۶/۱۹]

۷۱

این بار وقتی چشمانم را باز کردم خیلی خوب می دانستم کجا هستم  
و برای چه آن جا اسیر شده ام. نگاهی به ساعت مچی ام انداختم .  
ساعت ده بود. چه قدر خوابیده بودم! خیالم راحت بود که دیگر خطری  
از جانب مهرداد تهدیدم نمی کند. این مرد به قول خودش

فقط نیمه شب ها خطرناک بود. سرم بدجور درد می کرد و این ها همه علائم ترس و احساسات متضاد شب گذشته ام بود. از جا برخاستم و با حال داغان خودم را داخل حمام انداختم. یک دوش گرفتم می توانست باعث شود کمی از رخوت فاصله بگیرم

دوش گرفتم پنج دقیقه ای طول کشید. بعد از آن از حمام خارج شدم و سراغ لباس های جدیدم رفتم. تنها تونیک گشادی که در آن لباس ها یافت می شد همان بود که قبل از دوش گرفتم پوشیده بودم. مجبور شدم از بین لباس ها یک تی شرت فسفری رنگ انتخاب کنم همراه با شلوار ورزشی طوسی. لباس هایم را که پوشیدم به سمت در راه افتادم. اول میز آرایش را هول دادم سر جای اولش و بعد آهسته در را گشودم. خبری پشت در نبود. اما عجیب بود که همچنان صدای آن لعنتی در گوشم می پیچید .

خواندن شعری از قمیشی در شبی بارانی برای دختری که تنها چیزهایی که تجربه کرده بود نهایتا یکی دو بار بوسه و بغل بود می توانست دیوانه کننده باشد. سرم را محکم تکان دادم و افکارم را دور ریختم. امروز می خواستم جدی با مهرداد صحبت کنم. حتی جدی تر از روزهای قبل. محکم و استوار پله ها را یکی پس از دیگری پایین رفتم. هیچ صدایی نمی آمد. نمی دانستم در اتاق خودش خواب است یا بیدار

شده و پایین است. به طبقه همکف که رسیدم با دیدن او که سر مز  
آشپزخانه نشسته بود و باز بساط مشروبش را می چید دیگر نتوانستم  
جلوی خودم را بگیرم و دادم

بلند شد:

پوراصفهانی

- د کم کوفت کن اون زهرمارو داری حالمو به هم می زنی! اگهقراره  
تبدیل بشی به یه دائم الخمر همین الان سوئیچ اون لگنتو بده من  
برگردم تهران! قرار نیست من این جا هر روز و هر شب تن و بدنم از  
دست توی لندهور بی همه چیز بلرزه که کی می آی بهم

!تجاوز می کنی. خسته ام کردی

او که نشسته بود روی صندلی و تازه داشت در بطری اش را می گشود  
فقط لحظه اول که دادم بلند شد سرش را بالا آورد و نگاهم

کرد. بعد از آن بی توجه به تمام داد و فریاد هایم آهسته گفت:

- سوئیچ لازم نیست. زنگ می زنم کریم بیاد ببردت شهر. از اونجا  
می تونی ماشین بگیری و برگردی تهران. حق داری. تو این جا امنیت  
نداری. خودمم دیگه به خودم اعتماد ندارم. بدتر از اون این که هر چی  
فکر می کنم چیزی پیدا نمی کنم که به درد تبرئه کردنم بخوره!  
خواستی منو لو بدی هم می تونی ... امیدی به هیچی

ندارم.

[۱۹:۳۷ ۲۴/۰۶/۱۹]

۷۲

مبهوت نگاهش کردم. به همین راحتی؟ خودش را باخته بود؟ این کاری بود که مشروب داشت با او می کرد. بیخیالش می کرد .

نسبت به همه چیز. دیگر حتی برایش مهم نبود بی گناه سرش بالای

پوراصفهانی

دار برود. جلو رفتم. قبل از این که بفهمد چه قصدی دارم شیشه ای که مشخص بود تازه باز کرده را از او گرفتم و پا به فرار گذاشتم .

:صدای فریادش بلند شد چی کار می کنی دیوونه؟ -

بعد از این حرف از پشت میز برخاست و دوید دنبالم. قبل از این که به من برسد در ویلا را باز کردم بیرون پریدم و شیشه را پرت کردم وسط حیاط ویلا. خورد شد و همان لحظه بوی تند الکلش بلند شد. شانه هایم توسط دستان قوی مهرداد اسیر شد. من را محکم

کشید سمت دیوار ایوان و فریاد کشید چه غلطی کردی؟ -

خیره در چشمان درشت و نافذش بلند تر از خودش داد کشیدم

- خوب کردم! احمق خودت نمی فهمی داری با خودت چی کار می کنی! اومدی مثلا دنبال یه نشونه بگردی که بی گناهییت رو ثابت کنی؟ این جوری؟ با دائم مست کردن! همین یه ذره مغزی هم که برات مونده می خوای نابود کنی؟ اگه واقعا بی گناهی بشین تو هوشیاری کامل فکر کن کدوم از خدا بی خبری داره برات پاپوش درست می کنه! می ری تو عالم بی خبری که راحت و آسوده بگیرن و بکشتن و خلاص شی؟ این قدر تو ضعیفی؟

بازوهایم را چسبید و چنان فشرد که آهم از شدت درد بلند شد. اما

اصلا برایش مهم نبود. در همان حالت غرید

پوراصفهانی

- نفست از جای گرم بلند می شه؟ تو چی می فهمی آخه؟ مدرکاز کجام بیارم؟ هر چی فکر می کنم کمتر به نتیجه می رسم! همه چیز اون پرونده علیه منه! همه چیزش ... کسی که این کار رو ... کرده حتی یه قلم هم جا ننداخته

سعی کردم پسش بزنم ولی نمی توانستم. زور او چند برابر من

:بود. چشمانم را گرد کردم و گفتم

- برو وکیل بگیر! یه وکیل خوب بگیر! چهار نفر رو بذار توتهران بگردن برات دنبال مدرکی که حداقل یه ذره امیدوار بشی می تونی بی گناهیت رو ثابت کنی. با اومدن این جا و چپیدنت توی این ویلا چطوری می خوای چیزی رو ثابت کنی؟ اون اول این قدر محکم بودی که حتی منو هم گروگان گرفتی! یه شبه نظرت عوض شد؟ دیگه برات مهم نیست؟ تو اصلا چی کار کردی؟ چی کار کردی و به بن بست رسیدی که حالا این قدر راحت عقب کشیدی؟

[۱۹:۳۷ ۲۴/۰۶/۱۹]

۷۳

بازوهایم را رها کرد. پشتش را به من کرد و هر دو دستش را کشید بین موهایش. کلافه بود. افسرده بود. داغان بود. در همان

:حال آهسته گفت

- دیگه هیچی برام مهم نیست

پوراصفهانی

چطور می شد وقتی این قدر برای من مهم بود برای او مهم نباشد؟  
پردیم به سمتش. هولش دادم. یک قدم جلو رفت ولی حتی به سمتم

:بر نگشت. داد کشیدم

- خاک بر سر ضعیفت! ولی برعکس تو من ضعیف نیستم.  
همخبرنگارم، هم سریشم، هم فضولم. من بر می گردم و این قدر ناخن  
می زنم تا بالاخره یه چیزی پیدا کنم که بهت حالی کنم سر بی گناه تا  
پای دار می ره ولی بالای دار نمی ره. تو اگه واقعا بی

... گناه باشی

چرخید به سمتم. از چشمانش خون می بارید. این بار واقعا لال

:شدم. آهسته گفتم

- از کجا می دونی بی گناهم؟ شاید واقعا الیاس رو من کشته  
باشم

واقعا از کجا می دانستم؟ ندای قلبم بود. قلبم هیچ وقت به من دروغ  
نمی گفت. من ایمان داشتم این مرد بی گناه است. این مرد شکست  
خورده داغان رو به روی من حتی یک درصد هم نمی توانست

:مجرم باشد. آب دهانم را قورت دادم و در جوابش گفتم



- اونش به خودم مربوط می شه. حالام بیا زنگ بزن کریمه کیه؟بیاد  
منو ببره شهر ... می خوام برگردم تهران. بر می گردم سر کارم. توام  
دوزار بده آش به همین خیال باش که من برم لوت بدم!

اول باید یه چیزایی به خودم ثابت بشه.

با لبخندی تلخ چرخید و از پله های ایوان پایین رفت. باران داشت نم  
نم می بارید. عقل حکم می کرد از او فرار کنم. اما قبل از این

پوراصفهانی

که تصمیم بگیرم همان طور پشت به من زیر باران در حالی که

:دستانش را داخل جیب شلوارش فرو کرده بود گفت

- از دیشب ... چیز زیادی یادم نیست. اما اگه بیدارت کردم، اگه

ترسوندمت، اگه چرت و پرتی گفتم معذرت می خوام

[۱۹:۳۷ ۲۴/۰۶/۱۹]

۷۴

ابرویم بالا پرید. چه قدر عجیب بود شخصی مثل مهرداد صباغ از من عذرخواهی کند. چه قدر همیشه خودم را پایین می دیدم که حالا از عذر خواهی او این طور متعجب مانده بودم. نفس عمیقی کشیدم

:و گفتم

- حق با توئه. موندن من این جا فعلا دیگه به صلاح نیست. حداقلتا وقتی که تو به خودت نیومدی. بهتره من بگردم. لطفا بیا زنگ

... بزنی

چرخید به سمتم. باران تند شده بود. باران داشت روی پیشانی و

:موهایش سرسره بازی می کرد. آهسته گفت

- دیگه مشروب نمی خورم. اگه ممکنه امشب هم بمون ... نمی

... دونم چرا شدم مثل بچه ها. هنوز برا تنها شدم آمادگی ندارم

پورا صفهانی

چند لحظه ای نگاهش کردم. هوا خیلی سرد بود. بازوهایم را بغل زده بودم که یخ نزنم. در همان حال از رو هم نمی رفتم. این مرد وقتی مظلوم می شد دلم برایش کباب می شد. نباید می ماندم. باید سفت و سخت می گفتم نه! نمی مانم! باید می رفتم. او ثابت کرده بود شب ها قابل اعتماد نیست. اما چه کنم که دست خودم نبود .

جلوی آدم مظلوم لال می شدم. آن لحظه هم همین شد. زبان چرخید

و بی اجازه من گفت

- باشه! ولی فردا صبح اول وقت باید برگردم ... من باید سوراخ

های این پرونده رو پیدا کنم.

پوزخندی زد و گفت

- سوراخی نداره. خیالت راحت

چه قدر نا امید بود! خب او حتما خودش بهتر می دانست. من چرا می

خواستم کاسه داغ تر از آش شوم خودم هم نمی دانستم. راه

افتادم سمت در و گفتم

- \*\*\* بریم تو تا یخ نزدیک

[۱۹:۳۷ ۲۴/۰۶/۱۹]

۷۵

روز چهارم

پوراصفهانی

مبهوت نشسته بود و به مامور مقابلش زل زده بود. می دانست که این فقط یک بازپرسی ساده است و بعد از آن می تواند برگردد به محل کارش ولی هم چنان نمی توانست هضمش کند چه ساعتی از اون جا خارج شدین؟ -

زبانش بی اختیار از عقلش واقعیت ها را به زبان می آورد

- ... ساعت دوازده

سوال ها یکی پس از دیگری مقابلش قد می کشیدند و او یکی پس از دیگری بدون ذره ای شک به خودش همه را پاسخ می داد و این وسط فقط ذهنش درگیر این بود که الیاس کجا مانده بود! همه را به هم ریخته بود و کجا رفته بود؟ الیاس بیخیال بود ولی نه دیگر آن ... قدر

از اتاق بازپرسی که خارج شد مهربان در حیاط کلانتری انتظارش

... را می کشید. با چشمان گریان

صدای مهربان را نمی شنید. الیاس چه شده بود؟ الیاس بدون خبر دادن به او آب هم نمی خورد. پس چه شده بود؟

چند خبرنگار بیرون از کلانتری انتظارشان را می کشیدند. سر به زیر بدون این که حتی به سمت آن ها نگاهی بیندازد به سمت ماشین مهربان راه افتاد. باید از آن جا دور می شد. مهربان هم سر

به زیر بود

پوراصفهانی

سوار ماشین شدند. لحظه آخر که سرش را بالا آورد چشم توی چشم دختری شد که دوربین دستش بود و با نا امیدی به مرغی که

از قفس پریده بود خیره مانده بود

:صدای فریاد برادر الیاس را می شنید

- د لعنتی تو اون جا بودی! چه طور خبر نداری؟

[۱۹:۳۷ ۲۴/۰۶/۱۹]

۷۶

!و فریاد های مهربان

- پلیس حق داره مهرداد رو سوال جواب کنه ولی شما ندارین! هرکی ندونه شما خوب می دونی که مهرداد رفیق الیاسه! مگه می شه  
!بلایی سرش آورده باشه؟

مهرداد سرش را بین دستانش گرفته بود و تلاش می کرد نشنود .  
شقیقه هایش از فریاد های آن ها نبض برداشته بود .- دعا کنین  
... بلایی سر داداشم نیومده باشه

با صدای رعد بلندی از جا پرید. نمی خواست به آن شش روزی که قبل از آمدن به این ویلا پشت سر گذاشته بود فکر کند ولی نمی شد ذهنش دائم به آن سمت کشیده می شد. سعی می کرد خودش را با مشروب مشغول کند اما به قول مارال تا کی؟ مگر می شد دائم  
پوراصفهانی

در مستی غوطه بخورد و هوشیاری را پس بزند. او باید می نشست فکر می کرد و یک تصمیم درست و حسابی می گرفت .  
باید تا جایی که در توانش بود برای نجات خودش می جنگید .  
صدای مارال در ذهنش می پیچید

تو هوشیاری کامل فکر کن کدوم از خدا بی خبری داره برات -

پاپوش درست می کنه؟

واقعا که این دسیسه چیزی به جز پاپوش نبود. چه کسی باید چنین کاری می کرد؟ الیاس را سر به نیست می کردو بعد قتلش را به گردن او می انداخت تا حسابی نفع ببرد. کمی که فکر می کرد می دید می تواند به همه اطرافیانش شک کند. به تک به تکشان. حتی به وکیلش که این روزها پرونده اش را در دست داشت ولی مهراد با فرارش دیگر هیچ خبری از او هم نگرفته بود. مطمئن بود مهربان همه چیز را درست می کند. اما بهتر بود خودش هم بی کار ننشیند و از این سمت ماجرا یک غلطی بکند. نمی شد تا ابد دست روی دست بگذارد. دستش را دور لیوان چایی اش حلقه کرد و از پنجره به جنگل بارانی مقابلش خیره شد. چه کسی می توانست در صدر متهمان ذهنش قرار بگیرد؟ مسعود؟ شاید! حتی شاید برادر الیاس! فضیلی شریک سوم شرکت که سهام عمده ای هم نداشت؟ یا بدتر از همه دختری که الیاس از او حرف زده بود ولی هیچ وقت مهلت نشده بود تا مهراد از او بپرسد این دختر چه کسی است. سوگل؟ که با دلی شکسته از مهراد جدا شده بود. نه سوگل ترسوتر از این حرف ها بود. نمی دانست به کدام یک می

پوراصفهانی

تواند بیشتر شک کند اما در آن لحظه می توانست به همه آن ها

فکر کند.

نگاهش از پنجره گرفته شد و چرخید سمت آشپزخانه. مارال اصرار کرده بود امشب شام را خودش حاضر کند. هر دو گرسنه بودند و شدیداً هوس غذای گرم خانگی کرده بودند. برای همین هم مهرداد جلویش را نگرفته بود و مارال مشغول آشپزی شده بود. هر از گاهی نیم نگاهی سمت مهرداد می انداخت تا خیالش راحت شود همه چیز امن است و مهرداد قرار نیست به او حمله کند. مهرداد متوجه نگاه های مارال می شد در میان آن همه فکر مشغول در هم بر هم لبخندی محو روی لبش شکل می گرفت. مارال برایش شده بود یک اسباب بازی که در این روزهای سخت سرگرمش می کرد. خودش می دانست استفاده ابزاری از این دختر نهایت پست فطرت بودنش را می رساند و برای همین هم سعی می کرد تا حد امکان از او دوری کند. اما عجیب بود که هر چه بیشتر از او دوری می کرد بیشتر جذبش می شد. جذب شدنی که اول تا آخرش هوسی بیش نبود. باز به فکر فرو رفت. اول از همه باید برای خودش یک وکیل پیدا می کرد. وکیلی که وکیل شرکت پر طمطراقش نباشد! وکیلی که خودش جز متهمین ذهن مهرداد نباشد .



ناگهان در ذهنش جرقه ای زده شد. حسین! اصلاً نگذاشت فکرش درست و حسابی در ذهنش بنشیند. گوشی اش را که رسماً در این ویلا حکم یک اسباب بازی را داشت از روی میز برداشت و حمله برد سمت تلفن. مارال که همه حواسش پی مهرداد بود با دیدن حرکت او نیم متر از جا پرید و پشت میز ناهار خوری سنگر گرفت. مهرداد بی توجه به او و عکس العملش گوشی تلفن را برداشت و همزمان در دفترچه تلفن گوشی اش مشغول گشتن شد .

سال ها بود از حسین خبر نداشت. خوشحال بود که همچنان شماره اش را نگه داشته و از طرفی نگران بود که حسین شماره اش را عوض کرده باشد. تند تند مشغول گرفتن شماره اش شد و سعی کرد نگاه های خیره و فضول مارال را ندید بگیرد. بوق چهارم که

:خورد صدای زنی در گوشی پیچید بله بفرمایید؟ -

مهرداد خوشحال از این که بالاخره کسی جواب داد و متعجب از

:این که مخاطبش به جای یک مرد یک زن می باشد گفت

- سلام خانم، ببخشید مزاحم شدم. من با آقای حسین کمالی کار

... داشتم. شماره رو

زن حتی نگذاشت مهرداد جمله اش به آخر برسد سرد و یخ جواب

داد:

- تا کی من باید بگم این خط واگذار شده خدا داند! جناب این خط  
دو ساله که واگذار شده

پوراصفہانی

[۱۹:۳۷ ۲۴/۰۶/۱۹]

۷۸

بعد از این حرف تماس را قطع کرد و مہراد همان طور گوشہی بہ دست  
سر جایش ماند. این ہم از امید تہ ذہنش! خطش واگذار شدہ بود.  
دیگر امکان نداشت بتواند او را پیدا کند. مارال کہ خیالش راحت شدہ  
بود مہراد قصد حملہ بہ او را نداشتہ است از پشت میز

:بیرون آمد و کمی بہ سمت اپن جلو آمد و پرسید چیزی شدہ؟ -

مہراد همان طور کہ نشستہ بود گوشہی اش زا بہ لب ہایش چسبانده  
و مشغول فکر کردن بود. با سوال مارال گوشہی را از لب

:ہایش دور کرد. چرخید سمت مارال و گفت

- یه دوستی داشتم که ممکن بود توی این شرایط بتونه کمکم کنه  
.

اما متاسفانه تنها شماره ای که ازش داشتم هم .... پرا! واگذار شده

مارال سریع شکلکی در آورد و گفت

- مگه داریم تو عهد شاه وزوزک زندگی می کنیم؟ صفحه هایمجازی  
به چه درد می خورن پس؟ بری تو اینستا اسم و فامیلش رو سرچ کنی  
سه سوت پیداش می کنی. الان دیگه همه اینستا

دارن.

مهرداد عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و گفت

پوراصفهانی

- خانوم مارپل! این جا گوشی هم آنتن نمی ده من نت از کجام  
بیارم.

مارال چرخید سمت گاز و مشغول هم زدن خورشت کرفسش شد و

همزمان گفت

- درد بی درمون که نیست. می ری تا پایین کوه که آنتنتبرگرده.  
بعدش سرچش می کنی. البته بهتره با گوشی من این کارو

بکنی. با گوشی خودت به نت وصل شی یهو ردتو بزنی

[۱۹:۳۸ ۲۴/۰۶/۱۹]

۷۹

مهرداد مشغول خاراندن چانه اش شد. ریش روی صورتش همیشه آزارش می داد. باعث خارش می شد و آن لحظه هم چانه اش بدجور می خارید. همین طور که خرچ خرچ چانه اش را می خاراند به این فکر کرد که حق با مارال است. بهتر است این یک راه را هم امتحان کند. شاید می توانست حسین را پیدا کند. در حال حاضر تنها کسی که می توانست صد در صد به او اعتماد کند

:همین حسین بود و بس! بشکنی زد و از جا پرید و گفت

- راست می گی. پس تو بمون من می رم و می آم

:قبل از این که قدمیاز قدم بردارد جیغ مارال بلند شد

پوراصفهانی

- چی چیو بمون؟! منو می خوای وسط این جنگل ول کنی بری؟

... عمرا اگه من بمونم این جا

مهراد بی حوصله نگاهی به مارال انداخت و گفت:

- می شه یه امشب رو یه ذره از این لوس بازی ها نداشته باشی تا من برم به کارم برسم؟

مارال دست به کمر شد و عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد و گفت لوس بازی رو براتون بد ترجمه کردن جناب! یه دختر اگه -نخواد توی ظلمات شب توی یه ویلا وسط جنگل تنها بمونه اسمش لوس بازی نیست! عقلش درست کار می کنه. دقیقا همون چیزی

... شما ندارینش گویا

مهراد پوفی کرد و در حالی که راه می افتاد سمت در گفت:

- !تا من در ویلا رو باز می کنم برم بیرون اومدی، وگرنه رفتم

مارال که مطمئن بود مهراد راستش را می گوید نفهمید چه طور زیر گاز را بی توجه به خراب شدن غذاهایش خاموش کرد و پرید سمت پله ها که به اتاقش برود و گوشی و لباس هایش را بردارد و

بیرون بدود. زیر لب غر هم می زد

- !مردک خوبه به گوشی من نیاز داری و این قدر برام قپی می آی

[۱۹:۳۸ ۲۴/۰۶/۱۹]

همین طور که دکمه های پالتو اش را می بست در ماشینش را که  
 جلوی در ویلا ایستاده بود باز کرد و بالا پرید و همزمان غرزد از بس  
 آدمو هول می کنی دکمه هامو بالا پایین بستم! بترکی تو -

...

مهراد ابرویی بالا انداخت و در دل نالید. هیچ حوصله جیغ جیغ های  
 این دختر را نداشت و از خودش بدش می آمد که مجبور شده بود برای  
 تنها نماندن یک شب دیگر هم تحملش کند. به خودش اعتراف کرد  
 تحمل این شخص در زمان های هوشیاری خیلی سخت است. راه افتاد  
 و از در ویلا خارج شد. همین که جلوی در ویلا توقف کرد مارال که تازه  
 از بستن دکمه های پالتو اش فارغ

شده بود چرخید سمت مهراد و کنجکاو گفت

- ... چرا وایسادی؟ برو دیگه

مهرداد با اشاره چشم و ابرو به پشت سرش اشاه کرد. مارال سریع چرخید و به پشت ماشین خیره شد. تنها چیزی که می توانست ببیند در باز مانده ویلا بود. منظور مهرداد چه بود؟ چرخید و خیره در

نگاه مهرداد گفت:

- چرا درو نمی بندی؟ مگه ریموتی نیست؟

مهرداد پوفی کرد و گفت:

- وقتی اومدیم تو دیدی کسی با ریموت درو باز کنه؟

پورا صفهانی

مارال کمی فکر کرد. آن لحظه این قدر غرق افکار عجب و جق خودش بود که به این قضیه توجهی نکرده بود. برای همین هم

سری تکان داد و گفت:

- ... چه می دونم! حالا چه ریموتی چه دستی. ببندش بریم دیگه

مهرداد در حالی که ضبط ماشینش ور می رفت گفت:

- شما بفرمایید ببندینش. من بازش کردم

مارال چشمانش را گرد کرد و گفت:

- گمشو! مرتیکه مگه من نوکر خونه باباتم؟

مهراد پوزخندی زد و همان طور خیره به ضبط گفت

- نوکر خونه بابام اگه بودی الان تو خونه بابام بودی. البته بابای

... من مرحوم شده. پس نتیجه می گیریم تو نوکر

مارال که چیزی نمانده بود جیغش بلند شود در ماشین را باز کرد و

بیرون پرید و در را محکم به هم کوبید. گاهی اوقات مهراد را

پوراصفهانی

حتی در حد جواب دادن هم نمی دید و این ها همه از آموزه های نازنین بود. نازنین خیلی خوب در سرش جا انداخته بود که هر کسی ارزش کل کل کردن ندارد و در صورت کش دادن بحث فقط خودش را کوچک کرده است. راه افتاد سمت در و بدون این که حتی نگاهی سمت مهراد و ماشینش بیندازد هر دو لنگه در را بست و دوباره برگشت و این بار به جای صندلی جلو در عقب را باز کرد و روی صندلی عقب نشست. بدون این که نگاهی هم به آینه و مهرادی که به او خیره مانده بود



بیندازد سرش را داخل گوشی اش فرو کرد و گیج محبوبش را باز کرد.

مهراد عصبی و کلافه وقتی

بی توجهی او را دید غرید

- مگه من راننده تم که عقب نشستیم؟

مارال سرش را بالا آورد. مهراد کامل به سمتش چرخیده بود .

مارال شانه ای بالا انداخت و با نگاهی به خودش و صندلی ای که روی

آن نشسته بود و اطراف باز چشم به نگاه مهراد دوخت و

گفت:

- لابد هستی که عقب نشستیم.

مهراد دوست داشتم از دست این دختر سرش را توی فرمان بکوبد!

جوابش را نداده بود. رفته بود در را هم بسته بود و بعد با عملش مهراد

را در جا پودر کرده بود. دلش می خواست یک شکم سیر کتکش بزند

و بعد هم تنها در ویلا رهاش کند. اما متاسفانه نمی شد چون به

گوشی اش نیاز داشت. پس بدون حرف با غیظ ماشین را راه انداخت و

حرکت کرد. مارال هم بی توجه به او هم چنان

پوراصفهانی

مشغول بازی با گیم گوشی اش بود. تمام مدتی که آن ها از آن کوه کذایی که نزدیک قله اش ساکن بودند پایین آمدند هر دو در سکوت محض به روزهایی که گذرانده بودند فکر می کردند. تنها صدایی که ما بینشان می پیچید صدای موسیقی ملایمی بود که از ضبط ماشین شنیده می شد. کم کم با پدیدار شدن چراغ ها مارال سرش را از گوشی اش فاصله داد و به بیرون خیره شد. گاهی حس می

کرد دیگر قرار نیست این خیابان ها را ببیند

[۱۹:۴۸ ۲۴/۰۶/۱۹]

۸۲

هر چه جلوتر می رفتند جاده بیشتر فرم شهر به خودش می گرفت و از آن حالت کوهستانی فاصله می گرفت. بالاخره جایی در مرکز شهر مهران ماشین را کنار کشید و چرخید سمت عقب. مارال که می دانست مهران چه می خواهد پوفی کرد و نت گوشی اش را وصل کرد. در دل خدا خدا می کرد که نت قوی باشد. شانسنش گفت! مهران جای خوبی توقف کرده بود و نت گوشی اش حسابی

:پیر سرعت بود. سریع وارد اینستاایش شد و گفت اسمش چی بود؟ -

:مهران با دو انگشت بین ابروهایش را فشرد و گفت

- ... حسین کمالی

پوراصفهانی

مارال مشغول جستجو شد. با دیدن تعداد زیاد حسین توکلی که

روی صفحه نقش بست آهش بلند شد و گفت

- چه خبره!!! هر پسری به دنیا اومده اسمشو گذاشتن حسین؟

فامیلشونم توکلی؟ چه جوری باید از بین این همه پیداش کرد؟

مهرداد دستش را پیش آورد و گفت

- !اگه اجازه بدین فکر کنم این قسمتش کار منه

مارال بی حرف گوشی را تسلیم مهرداد کرد و مهرداد مشغول گشتن بین

آن همه حسن توکلی شد. بالاخره یکی از آن ها باید رفیق قدیمی

خودش می بود. مهرداد مشغول گشت و گذار بود و مارال

زیر لب غر می زد

- حالا چی می شد اسمش غضنفر قره گوز لو آبادی علیا

بود؟ مطمئنم کلا یکی پیدا می شد ازش. چیه خب این اسما ... مثلا

علی محمدی! شک ندارم نصف مذکرای ایران اسمشون همینه. یا محمد

احمدی ... او تند تند غر می زد و مهرداد پیچ تک تک حسین های توکلی

را باز می کرد و با دقت هم به عکسشان خیره می شد و هم

بیوگرافی اشان را می خواند

[۱۹:۴۸ ۲۴/۰۶/۱۹]

۸۳

پوراصفهانی

مطمئن بود که بالاخره در بیوگرافی اش چیزی راجع به شهر سکونت و شغلش ذکر کرده است. در میان غر غر های مارال که دیگر داشت عصبی اش می کرد یک دفعه ای از جا پرید و گفت

- ... خودشه! ایناهاش! پیداش کردم

مارال سریع از جا پرید. خودش را از بین دو صندلی جلو کشید و به صفحه گوشی اش خیره شد. مهرداد روی صفحه پسری تقریباً هم سن و سال خودش قفل مانده بود. مارال با نگاه به صفحه گوشی

اش گفت

- پیجش هم قفله. تنها راهش اینه که بهش پیام بدیم و امیدوار باشیم

زود جواب بده

مهرداد وارد قسمت ارسال پیام شد و همین طور که تند تند تایپ می

کرد گفت:

- شده چند روز این جا بمونم تا جواب بده می مونم

:مارال همان جا به پشت صندلی تکیه زد و گفت

- خب تو بشین تا زیر پات علف سبز بشه. من بر می گردم تهرا

...

:یک دفعه انگار متوجه چیزی شده باشد پرید سمت جلو و گفت

- اوی چی داری براش می نویسی! با اکانت منه ها! آبروی منو

... نبری

پوراصفهانی

مهرداد از ترس مارال خنده اش گرفت و همان طور که منتظر به پیام

تایپ شده اش خیره مانده بود تا ببیند چه زمانی از سمت حسین

:خوانده می شود گفت

- براش نوشتم سلام آقای محترم من از شما خیلی خوشم اومده

... امکانش هست بیشتر با هم

جیغ مارال همراه با صدای خنده مهراد بلند شد. مارال با جیغ جیغ گوشی اش را از دست مهراد بیرون کشید و به پیام تایپ شده خیره شد. - سلام حسین. من مهرادم. هم کلاست زمان دانشجویی. توی دردسر افتادم. باید باهات صحبت کنم اما شماره تماس عوض

شده. به کمکت بدجور نیاز دارم

مارال باز دلش برای این پسر که خود را شیر نشان می داد اما در این ماجرا تبدیل به گربه ای ملوس و مظلوم شده بود سوخت

۸۴[۱۹ ۲۴/۰۶/۱۹]

۸۴

آهی کشید و خواست چیزی بگوید که همان لحظه پیام سین خورد و

جیغ مارال را بلند کرد:

- ... سین خورد سین خورد

پوراصفهانی

هر دو همزمان خواستند گوشی را بگیرند و همین کشمکش باعث شد گوشی از دستشان پرت شود و کف ماشین بیفتد. چون زیر پای مهرداد افتاده بود مهرداد غر غر کنان خم شد و با دست مشغول گشتن به دنبال گوشی شد. مارال هم همان طور که از بین دو

صندلی گردن می کشید سمت مهرداد گفت

- پیداش کردی؟ گلشش نشکسته باشه! به خدا شکسته باشه کشتمت

....

مهرداد که تازه گوشی را پیدا کرد بود صاف روی صندلی اش

:نشست و گفت

- نیازی نیست زحمت بکشی. به زودی می کشم همه مون

.خلاص می شیم

مارال چپ چپ نگاهش کرد ولی چیزی نگفت. این مرد در عین نا امیدی داشت برای بقا و اثبات بی گناهی اش تلاش می کرد. همین کافی بود. هر دو خیره ماندند به صفحه گوشی و نوشته پایینش که نشان می داد حسین در حال تایپ است. همین که پیامش پدیدار شد مارال بی اراده جیغی زد و خودش را بیشتر از بین دو صندلی جلو کشید تا بتواند دقیق تر بخواند حسین چه نوشته است. اما همین کارش باعث شد تعادلش را از دست بدهد و بالا تنه اش کامل پهن شود روی مهرداد. هم

دردش گرفته بود و هم این قدر وضعیتش اسفبار بود که نمی دانست چه طور خودش را جمع و جور کند .

مهرداد در حالی که سعی می کرد مارال را پس بزند غرید

پوراصفهانی

- ای لعنت بهت که این قدر دست و پاچلفتی ای! دستت کو! آرنجت

... زد مغز پایینمو کلا شل و پل کرد! پاشو ببینم

مارال که دستش زیر تنش مانده بود هر چه تلاش می کرد خودش را از آن حالت در بیاورد و صاف بنشیند موفق نمی شد و دوباره پهن می شد روی پاهای مهرداد. مهرداد که یک چشمش به گوشی بود و یک چشمش به مارال و تمام حواسش درگیر نقطه ای که مارال داشت له می کرد دیگر نتوانست بیکار بنشیند. با دست

آزادش کتف مارال را گرفت و محکم او را بالا کشید و داد زد

- !بتمرگ دو دقیقه ببینم چی می گه

[۱۹:۴۸ ۲۴/۰۶/۱۹]

۸۵



مارال که از وضعیت پیش آمده کلی خجالت کشیده بود با لب های

آویزان در ماشین را باز کرد و گفت

- من می رم توی این سوپره آب بخرم ... مهرداد این قدر غرقپیام حسین شده بود که حتی نفهمید مارال چه گفت. مارال هم از این فرصت استفاده کرد و سریع از ماشین پایین پرید و خودش را

داخل سوپر محو کرد.

مهرداد در جواب حسین که پرسیده بود کدام مهرداد مشخصات بیشتری داد. حسین که شک کرده بود این خود مهرداد باشد با مشخصات مهرداد مطمئن شد و سریع شماره اش را برای مهرداد

پوراصفهانی

فرستاد و مهرداد هم بدون فوت وقت سریع شماره او را گرفت. این

تنها کسی بود که برایش باقی مانده بود.

مارال راه افتاد سمت یخچال های ته مغازه تا برای خودش یک بطری آب بخرد بلکه بتواند عطشش را بخواباند. داشت داخل یخچال ها سرک می کشید که با صدایی از پشت سر ناگهان از جا

پرید:

- چه قدر می گیری؟

مارال متعجب چرخید و با دیدن پسر قد بلندی که پشت سرش ایستاده بود و با چشمان دریده اش به او خیره مانده بود گفت بله؟

-  
پسر پوزخندی زد و گفت

- دیدمت تو ماشین او یارو بودی. دیدم هم سرت پایین بود ...

... دیگه خجالت که نداره. داره می گم چه قدر می گیری

مارال که تازه متوجه منظور پسر شده بود دادش بلند شد

- خفه شو مرتیکه زر مفت نزن! زیرتی! چی فکر کردی پیش خودت؟

خواست راهش را بکشد و برود که بازویش توسط دست های قوی پسر اسیر شد و داد مارال را در آورد. بدجور داشت بازویش را

می فشرد

پوراصفهانی

[۲۴/۰۶/۱۹] ۸۴:۹۱

۸۶

- ببین سر شب تا حالا منتظر یکی مثل توام! برا من عابد و زاهد

نشو که خیلی خرابم ... هر چی بگی می دم

باز مارال جیغی کشید و در عجب بود چرا صاحب آن مغازه برای کمک کردن به او نمی آید! پسر بی توجه به فریاد ها و فحش های مارال کشان کشان او را با خودش به سمت در مغازه می برد. تازه آن جا بود که مارال چشمش به صاحب مغازه که او هم یک پسر جوان بود افتاد. همان جا پشت صندوق دست به سینه نشسته و بی

خیال خطاب به پسری که او را گرفته بود گفت

- مراقب باش مسیح. خیابون خلوته. زود ببرش کسی نبینه برا مندرسر بشه ... مسیح سری تکان داد و باز مارال را کشید. همین که پایشان را از مغازه بیرون گذاشتند این بار فریاد مارال شکل دیگری به خودش گرفت. چرخید سمت ماشین مهرداد که کمی

:جلوتر پارک شده بود و جیغ کشید

- !مهرداد! مهرداد

مهرداد غرق حرف زدن با حسین و تعریف کردن ماجرا بود که اسمش را شنید و از توی آینه عقب را نگاه کرد. با دیدن مارال که بازویش اسیر در دست پسری شده بود و فریاد می کشید چشمانش

پوراصفهانی

گرد شد و دستش به سمت دستگیره در ماشین رفت و توی تلفن

گفت:

- .... بهت زنگ می زنم الان حسین. چند دقیقه وایسا

بعد از این حرف گوشی را قطع کرد پرت کرد روی صندلی کنار و از ماشین بیرون پرید. مارال دیگر داشت ضجه می زد و پسر سعی داشت او را هر چه سریع تر به ماشین شاسی بلندش که کمی آن طرف تر پارک شده بود برساند. مهرداد فاصله اش را با مارال و پسر با چند قدم بلند شبیه به دویدن پر کرد و با یک حرکت مارال را از دست پسر بیرون کشید و هولش داد پشت سر خودش

و در حالی که یقه پسر را می چسبید غرید

- !چه گهی داری می خوری مرتیکه

پسر که واقعا فکر می کرد مارال زن خراب خیابانی است و محال است مردی که لحظاتی قبل با او بوده برای کمکش بیاید جا خورده به مهرداد که از چشمانش خون می بارید خیره مانده بود. مارال که از شدت ترس کم مانده بود پس بیفتد سعی کرد خودش را جمع کند و حرف بزند. صدایش می لرزید ولی گریه نمی کرد. - فکر کرد

... من چیزم ... می خواست منو به زور ببره

## پوراصفهانی

مهرداد این بار پسرک را محکم به دیوار پشت سر کوبید و غرید گه خورده آشغال. به چه حقی بهش دست زدی؟ هان؟ -

مارال خیلی خوب می دانست این غیرت بازی ها اصلا به گروه خونی مهرداد نمی خورد. او فقط عصبی بود و می خواست عصبانیتش را یک جایی خالی کند. برای همین هم هیچ کدام از حرف های او را به خود نمی گرفت. پسر تازه به خودش جرئت داد دهان باز کند. - نمی دونستم با همین. فکر کردم از یه جا

... بلندش کردی

حرفش تمام نشده بود که مشتم مهرداد بلند شد و محکم توی دهان پسر کوبیده شد. داد پسر که بلند شد و دهانش که از خون پر شد مارال ترسید. فقط کافی بود با پلیس تماس می گرفتند. مهرداد هیچ جای ریسکی نداشت. برای همین هم سریع جلو رفت. بازوی

مهرداد را چسبید و گفت:

- مهرداد ولش کن. ولش کن بیا بریم

مهرداد خواست مشت دوم را بکوبد که مارال کمی خودش را بالا

کشید و کنار گوش مهرداد آهسته و با ترس گفت:

- ... بریم تا پلیس نرسیده. بیا بریم

مهرداد هم تازه به یاد آورد شرایطش اصلا مناسب دعوای خیابانی

نیست. برای همین هم دست از یقه پسرک کشید و در حالی که

بازوی مارال را می چسبید خطاب به پسر گفت:

- !برو خداتو شکر کن که عجله دارم وگرنه قبرتو می کندم مرتیکه

پوراصفهانی

بعد از این حرف مارال و مهرداد هر دو دوان دوان به سمت ماشین راه

افتادند. هنوز به ماشین نرسیده بودند که پسرک تازه شیر شده با چند

قدم خودش را به مهرداد رساند و دستش را سر شانه او گذاشت و همین

که برگشت مشت محکم توی دهانش کوبید. مهرداد

از درد چشمانش را بست و جیغ مارال بلند شد

سریع جلو آمد و قبل از این که پسرک فرصت کند مشتش دیگری بزند لگد محکمی سمت شکمش رها کرد و همین که پسر از شدت درد خم شد مارال مهراد را محکم هول داد داخل ماشین و گفت:

بشین بریم -

مهراد هم می دانست ماندن و ادامه درگیری به نفعشان نیست. حتی پسرک هم این را فهمیده بود که حمله ور شده بود تا کتکی را که خورده جبران کند. فهمید این زن و مرد از چیزی هراسان هستند که با آن سرعت بیخیال او شده و قصد رفتن کرده اند. برای همین

به خودش جرئت داد سمت مهراد برود

مهراد پشت فرمان نشست و مارال این بار صندلی کناری اش را اشغال کرد. هر لحظه منتظر بود که مهراد تیکه ای به او بیندازد و

پوراصفهانی

چیزی بگوید و حالش را بگیرد. اما در ازای تمام تصوراتش مهراد

چرخید سمت او و گفت خوبی؟ کاریت که نکرد؟ -

مارال تعجب کرد از این که پیش بینی اش غلط از آب در آمده. اما

نگذاشت تعجبش روی لحنش تاثیری بگذارد و گفت

- ... خوبم خوبم. ولی گوشه لب تو

مهرداد دستش را بالا آورد و گوشه لبش کشید. سوختنش نشان می

داد که بدجور زخمی شده است. بی توجه به زخم کنار لبش همین

طور که حواسش به رانندگی اش بود گفت

- ... گوشیت احتمالا زیرته. بده باید زنگ بزنم به حسین

مارال سریع ما تحتش را از روی صندلی بلند کرد و دستش را

روی صندلی کشید. با لمس گوشی اش آهش بلند شد و غر زد ای

بابا! اینو چرا گذاشتی اینجا خب؟ -

[۱۹:۴۸ ۲۴/۰۶/۱۹]

۸۹

مهرداد حوصله شوخی کردن هم نداشت. لحظات بدی را سپری کرده بود

و همچنان عصبی بود. - من چه می دونستم سنسور های

!ما تحت جنابعالی سوخته



مارال ایشی گفت و گوشی را به سمت او دراز کرد. مهراد گوشی را گرفت و دوباره با حسین که منتظرش بود تماس گرفت. تقریباً همه چیز را به حسین گفته بود و حسین قول داده بود در اسرع وقت خودش را به او برساند تا مفصل تر صحبت کنند. برای همین هم مهراد بعد از تماس مجدد این بار مشغول دادن آدرس شد .

مارال ته دلش کمی خیالش راحت شد. این مرد که امشب

سوپرمنش شده بود لیاقت این را داشت که کسانی را داشته باشد که هوایش را داشته باشند. یک وکیل خوب و یک خبرنگار سمج که دیگر در جبهه او بود حسابی می توانست به وضعیت بغرنج او کمک کند. باید فردا به تهران بر می گشت و اول از همه خود را به مهربان می رساند. می دانست که خواهر مهراد شدیداً در صدد این است که برادرش را تبرئه کند. باید به او می پیوست که راحت

تر بتواند مدارکی دال بر بی گناهی مهراد پیدا کند

:تماس مهراد تمام شد. گوشی را به سمت مارال دراز کرد و گفت

- بیا. هم گلشش سالمه همه بقیه چیزاش

مارال گوشی را گرفت و نگاهش کرد. این چند روز فقط هی شارژش کرده بود که بتواند بازی کند وگرنه تا الان شارژ خالی کرده بود. خوشحال بود که توانسته کمکی به این مرد بکند. آهی

کشید و زمزمه وار گفت

- ممنون بابت ... بابت این که اومدی کمکم. اون مردک جدیجی فکر کرده بود ... من چیزم ... آخه نه این که افتاده بودم

... روت

پوراصفهانی

به این جا که رسید رنگ لبو شد و سکوت کرد. مهراد از گوشه چشم نگاهش کرد و بی اختیار لبخند روی لبش نشست. این دختر \*\*\* آمده بود تا همه جوره او را متعجب کند

۹ ۸۴:۹۱[۲۴/۰۶/۱]

۹۰

oracle\_novel

روز پنجم - آخه رو چه حسابی همه انگشتا اومده سمت تو برادر من؟  
بد کردی با اون حال ضایعی که داشت برش داشتی بردیش  
خونه ش؟ چرا یه احمقی نیست شهادت بده تو چه ساعتی از خونه  
اون اومدی بیرون؟! آخه احمق! چرا یه کله نرفتی خونه تو؟  
مهراد نشسته بود روی کاناپه وسط خانه و به رو به رو خیره مانده بود.  
انگار نه چیزی می دید و نه چیزی حس می کرد. مهربان کم مانده بود  
خودش را بزند. روزنامه توی دستش را مدام بالا و پایین می کرد. مقاله  
ای علیه او چاپ شده بود و هر چه توانسته بودند به احتمال متهم  
بودن او شاخ و برگ داده بودند. مهراد که خیالش راحت بود در هیچ  
کدام از بازرسی ها محکوم نشده و نخواهد شده با دیدن این مقاله  
ترس و اندوه را با هم حس کرده بود. مهربان با

پوراصفهانی

روزنامه جلوی رویش بود ولی در ذهن مهراد فقط یک نام می

درخشید:

- م.پیشگو.م

باید یک کاری می کرد. باید علیه این شخص شکایت می کرد تا جلوی  
ماجرا را هر طوری که شده از هر کجا که شده بگیرد. اگر تمامی  
مطبوعات علیه او مقاله چاپ می کردند خیلی زود نظر و

رای همه نسبت به او بر می گشت و این اصلا خوب نبود

نمی دانست نگران رفیق گمشده اش باشد یا نگران بلایی که ذره ذره داشت بر سرش نازل می شد. صدای جیغ مهربان می آمد. این

بار داشت با تلفن حرف می زد

- خانم محترم حرف دهننتون رو بفهمین لطفا! ما سال هاست داریمون و نمک هم رو می خوریم! چرا داداش من باید پسر شما رو ... سر به نیست کرده باشه. یه ذره فکر کنین آخه

مهراد سرش را از پشت توی کاناپه کوبید. گوشی اش زنگ زد .

حوصله هیچ کسی را نداشت اما جواب ندادن بدتر همه چیز را علیه او می کرد. برای همین هم گوشی اش را از روی میز مقابلش برداشت. شماره بود. یک شماره رند. جواب داد. با شنیدن حرف های گوینده پشت خط دنیا بر سرش آوار شد. او به شکل

جدی داشت جهنم را می دید و لمس می کرد

با صدای مارال از جا پرید و از فکر خارج شد. ای کاش به این دختر قول نداده بود و باز می توانست به شیشه های مشروب پاتک بزند. صدای موسیقی لایتی در خانه پچیده بود و مهراد نمی دانست

پوراصفحانی

این صدا از کجا می آید. مطمئنا کار مارال بود. مارال با بانندی آغشته  
به آب روی صندلی مقابل مهرداد نشست

[۱۹:۴۸ ۲۴/۰۶/۱۹]

۹۱

سر همان میز و صندلی هایی که جای همیشگی مهرداد بودند. کمی  
صندلی را سمت او کشید و خیره در چشمان پر از سوال و

ناراحتش گفت:

- ... می خوام زحمت رو تمیز کنم

مهرداد این قدر غرق افکار گیر کرده اش در چند روز گذشته بود که  
بیخیال مخالفت شد و فقط چشمانش را بست. مارال دستش را با اند  
جلو برد و مشغول تمیز کردن خون های خشک شده کنار لب مهرداد شد.  
خجالت می کشید اما با این حال این کار را وظیفه خودش می دانست.  
این مرد به خاطر او درگیر شده بود. در همان

حال که روی زخم و اطرافش را تمیز می کرد گفت:

- من نگرانم مهرداد! این یارو شماره ماشینو بر نداشته باشه بخواد

دردسر بشه.

مهراد چشم هایش را باز کرد و خیره شد در دو چشم قهوه ای سوخته  
که بدون هیچ آرایشی به او خیره مانده بودند. نفس عمیقی

کشید و گفت:

پوراصفهانی

- تو آینه داشتم می دیدمش. بعد از لگد تو نگاهش یه لحظه هم  
از روی زمین کنده نشد و همونطور خم شده موند ... ماشالا قدرت

... خیلی خوبی در زدن قسمت های حساس

:جیغ مارال بلند شد و دستش را عقب کشید شکم قسمت حساسه؟ -

لبخند تلخ و کمرنگی روی لب های مهراد نشست و با صدایی

دورگه شده و خسته گفت:

- یه چیزی می گم بخندیم. خیلی داغونم. معلوم هم نیست قراره  
تا

.کی داغون بمونم

باز مارال دلش ریش شد برای مهراد. دستش را جلو برد و دوباره مشغول  
تمیز کردن کنار لبش شد. این بار چشمان مهراد باز بود .

هر دو خیره به هم مانده بودند و مارال آهسته آهسته باند را روی زخم می کشید. مهرداد داشت سوزش زخم را حس می کرد اما بدون این که دست خودش باشد نمی توانست چشم از این دختر بردارد. دختری که همه چیزش برایش عجیب بود و تفکر او را نسبت به تمامی دخترها نابود کرده بود. سوگل جز ناز و عشوه و غمزه و لوس بازی و قهر و ادا هیچ کاری بلد نبود. البته می توانست این را هم اعتراف کند که کارش در اتاق خواب هم بیست بود. اما این دختر ... این دختر عجیب ... با وجود آن همه بدی که از مهرداد دیده بود باز هم حاضر شده بود یک شب دیگر کنارش بماند. حاضر شده بود کمکش کند و گوشه اش را پیشکش کرده

بود. حاضر شده بود زخمش را تمیز کند

پوراصفهانی

[۱۹:۴۸ ۲۴/۰۶/۱۹]

۹۲

اگر سوگل به جای او بود مطمئناً تا الان فقط به خاطر نداشتن لباس های آن چنانی و لوازم های آرایشش مهرداد را کشته و دفن کرده بود.

نه تنها سوگل که وقتی مارال را با تمام دوست دخترهای سابقش مقایسه می کرد در عجب می ماند. مگر مانده بودند دخترهایی مثل مارال؟ دخترهایی که او و الیاس و دوستانشان آن ها را خانگی خطاب می کردند و کلی هم بساط تمسخرشان پهن بود. فکر می کرد این گونه از دخترها منقرض شده اند. دختری که حس می کرد ترسش را وقتی که نزدیک او می شد. اما باز هم شجاعانه

کنارش می ماند و مرهم روی زخمش می گذاشت.

مارال به او خیره مانده بود و داشت به این فکر می کرد این مرد وقتی مست نمی کند، وقتی عصبی نیست، چه قدر دوست داشتنی می شود. داشت به شنیده هایش راجع به او فکر می کرد. به این که حسابی خانم باز است. به این که اعصاب درست و حسابی ندارد. به این که شدیداً مغرور است. به این که به زیر دستانش حتی نگاه هم نمی کند. اما این جا و در این ویلا او داشت شخصیت دیگری از مهراد را می دید. مردی که به کمکش آمده بود. مردی که حاضر شده بود رهایش کند و قید گیر افتادن خودش را زده

پوراصفهانی

بود. بدتر از همه مردی که این طور پر از تشکر و مهر به او

خیره مانده بود. مارال زمزمه وار گفت:



- چه قدر وقتی ساکت و مظلومی آدم دلش برات ریش می شه. یه دنیا فاصله داری با او ببر زخمی که شبا حمله می کنه به اتاقم

لبخندی پر از آرامش روی لب های مهران شکل گرفت. زخم لبش سوخت ولی به روی خودش نیاورد و عین خود مارال آهسته گفت

- اون مهران رو فراموش کنه. مهران واقعی همینه که رو به روت نشسته

مارال هم لبخند کمرنگی زد و گفت

- شنیده بودم خیلی مغروری

مهران سری تکان داد، دستش را بالا آورد و دست مارال را که همچنان در حال کشیدن باند خیس روی زخم لبش بود آهسته گرفت

و گفت

- ... بودم

مارال حس کرد مچ دستش از حرارت دست مهران در حال سوختن است. اما ناراحت نبود. از این که دستش در دست مهران است ناراحت نبود و این برای خودش هم عجیب بود. آب دهانش را

قورت داد و همان طور آهسته گفت

- ... پس چرا جلوی من نیستی

- تو نباید این جا باشی مارال. تو نا خواسته افتادی وسط یهجریانی که خود منم درست از چند و چونش خبر ندارم. این جا بودنت یه جور عجیبی حالمو بد می کنه. نه این که فکر کنی ناراحتم. فکر می کنم همین طور که دیگران در حق من ظلم کردن منم در حق تو ظلم کردم. تو منو یاد جوجه ای می اندازی که

مونده باشه تو بارون ... نمی تونم با تو مغرور باشم. هر چند که یه وقتایی هم بدجور می ری روی اعصابم و دلم می خواد لهت کنم

...

مارال خندید. خندید و مهراد خیره ماند به لبخندش. این دختر امشب این قدر ناز می خندید یا کلا خنده هایش ناز بود. این قدر با جدیت به خنده مارال خیره ماند که مارال خنده اش را قورت داد و بی اختیار به لب های مهراد خیره شد. لب های قلوه ای و چانه چال دارش که زیر

انبوه ریش پنهان شده بود. مهرداد دست آزادش را جلو آورد و آهسته چانه مارال را لمس کرد. مارال باز هم عقب نکشید. نمی توانست. حالتی به او دست داده بود که گویا مسخ چشمان زیبای مهرداد شده بود. حتی نمی توانست پلک بزند. از خودش بدش می آمد که هر چند ثانیه یک بار نگاهش از چشمان مهرداد سر می خورد روی لب های او و بلعکس. مهرداد هم که تشنه این دختر. فقط منتظر یک اشاره از جانب او بود که

### پورا صفهانی

ریسمانش پاره شود. همین نگاه برای او بس بود که به صورتناگهانی و قبل از این که حتی به مارال اجازه بدهد تصمیم بگیرد که می خواهد یا نه سرش را جلو کشید و لب هایش را روی لب های مارال گذاشت. چشم های مارال ابتدا گرد شدند. هیچ تکانی نمی توانست بخورد. اولین بار نبود که توسط پسری بوسیده می شد اما اولین بار بود که این طور هیجان انگیز بوسیده می شد و کم مانده بود از شدت هیجان جیغ بزند. دست مهرداد که جلو رفت و از پشت داخل موهای مارال چنگ شد مارال دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با او همراه شد. مهرداد دیوانه شد. دیگر حتی یک ثانیه هم نمی توانست تحمل کند. همین طور که دیوانه وار مارال را می بوسید از جا برخاست و مارال را هم با خودش کشید .

مارال ایستاد و در دل اعتراف کرد که چیزی نمانده غش کند. این مرد  
بیش از اندازه خوب می بوسید و مارال انگار تازه برای اولین  
بار داشت تجربه می کرد بوسیدن یعنی چه

[۱۹:۴۸ ۲۴/۰۶/۱۹]

۹۴

مهراد سرش را عقب کشید. نفس نفس می زد. کل صورتش سرخ شده  
بود. دستش را جلو آورد و قبل از این که مارال بفهمد او چه قصدی دارد  
دستش را پشت زانوهای مارال انداخت و با یک حرکت او را از زمین  
کند. مارال جیغش بلند شد. صدای پر از

پوراصفهانی

نیاز مهراد که بلند شد مارال حس کرد واقعا دلش می خواهد از شدت  
هیجان بمیرد -. چه قدر شیرینی تو دختر! آدم از بوسیدنت سیر  
!نمی شه

دوباره سرش را جلو آورد و این بار مارال بود که دست هایش را در  
موهای او حلقه کرد و دیوانه تر از مهراد مشغول بوسیدنش شد. مهراد

راه افتاد سمت پله ها و مارال یک لحظه که چشمانش را گشود و خودشان را وسط پله ها تازه متوجه شد قرار است چه اتفاقی بیفتد. عقلش یک دفعه ای به کمکش آمد. دستش را روی سینه مهراد گذاشت و کمی او را پس زد. مهراد نفس بریده همان جا میان پله ها ایستاد و خیره در نگاه مارال با صدای خش دار

شده اش گفت چی شده مارال؟ -

مارال نمی خواست. نمی خواست اولین بارش به این شکل باشد .

هر چه قدر هم که این مرد خوب ببوسد و هر چه قدر هم که مرد معروفی باشد و آرزوی هر دختری باز هم نمی خواست اولین شبش به این ساده ای برگذار شود. از نازنین هم که می گذشت دل خودش رضا نبود به این کار. نیاز داشت دیوانه اش می کرد .

احساسش گوشش را کر کرده بود از بس فریاد زده بود به حرف عقلت گوش نکن. اما مارال باید می توانست جلوی خودش و مهراد

را با هم بگیرد. در جا دست و پای زد و آهسته گفت می شه منو بذاری زمین؟ -

مهراد چند لحظه بی حرف به مارال خیره شد و دست آخر گفت

پوراصفهانی

- پشیمون شدی؟

مارال سر به زیر شد و مهرداد که حال او را دید بی توجه به حال خراب و افتضاحش او را روی زمین گذاشت. مارال همان طور

:سر به زیر گفت

- نیاز آدم یه وقتایی سرکشی می کنه. قبول دارم! ولی این اتفاقنبايد می افتاد. من چیزی که تو ازم می خوای رو فقط باید با کسی تجربه کنم که دوسش دارم. حالا هم منو ببخش. می رم توی اتاقم

بعد از آن حتی نماند که حرفی از جانب مهرداد بشنود و پله ها را دوان دوان بالا رفت تا به اتاق رویایی خودش رسید. همین که وارد اتاق شد اول از همه در را چندین باز قفل کرد و بعد همان جا به در تکیه داد. دستش را روی سینه اش گذاشت و سعی کرد با چند

:نفس عمیق نفس های تندش را آهسته کند. زیر لب زمزمه کرد

- خاک بر سرت مارال که آخر اراده ت سست شد

نگاهش چرخید سمت حمام شیشه ای. وقتش بود نصیحت نازنین را عملی کند. باید دوش آب سرد می گرفت تا همه چیز از یادش برود. هنوز هم نمی دانست برای چه جلوی مهرداد کم آورده. لعنت به آن همه احساسی که درونش وجود داشت و کلافه اش می کرد .

فردا، همین فردا باید بار و بندیل را می بست

## پوراصفهانی

از صبح زود سر و صداهای پایین را می شنیدم. باران دیوانه وار می بارید و من داشتم کوله پشتی ام را می بستم که برگردم. حسین دوست مهرداد آمده بود و من دیگر خیالم راحت بود که این مرد قرار نیست تنها بماند و در این ماجرا به تنهایی تلاش کند تا بی گناهی اش اثبات شود. دل رحمی بیش از اندازه ام را هیچ وقت دوست نداشتم. اما دست خودم نبود. مهرداد در همین چند روز به من یکی ثابت کرده بود اهل آدم کشتن نیست که اگر بود در درجه اول من شاهد را می کشت. از صبح هر چه تلاش کردم از جا برخیزم و وسایم را جمع کنم نمی توانستم. عجیب بود که در همین چند روز به این جا عادت کرده بودم. اما هر چه به اتفاق دیشب فکر می کردم اول یکی توی سرم می زدم و بعد به خودم تشر می

زدم که

- غلط می کنی پاشو گورتو گم کن تا کار دستمون ندادی.  
نمیدانستم بابت کارم پشیمان بودم یا نه! فقط این را می دانستم که

به هیچ عنوان نمی توانستم حس خوبی را که از آن بوسه نصیبم شده بود فراموش کنم. قبلا هر بار بوسیده شده بودم تهش فرار کرده بودم اما هرگز حتی یک درصد هم با تمایلم برای ادامه بوسه مبارزه نکرده بودم. بوسه هیچ شخصی دلم را به تب و تاب

نینداخته بود اما مهرداد .... زیر لب غریدم

- اوف! خدا جفتمونو لعنت کنه .... زیپ کوله پشتی ام را بستم  
و بدون این که وسایلی که کریم برایم به دستور مهرداد خریده بود را

پورا صفهانی

بردارم از جا برخاستم. من باید خودم به شهر می رساندم. ماشینم همان جا رها شده بود. باید می رفتم و بعد از آن با ماشین خودم بر می گشتم تهران تا ببینم آن جا چه غلطی می توانم بکنم. احساسم

هی وسط برنامه ریزی های عاقلم فریاد می کشید

- یه شب هزار شب می شد آخه؟ دیگه همچین لعبتی گیرت می آد؟ سعی می کرد به فریاد هایش گوش نکنم. بله! برای من یک شب هزار شب می شد. نمی توانستم که به این راحتی ها با هر مردی هم خواب شوم! من هم برای خودم قوانین خاصی داشتم. - گمشو بابا!  
آدم باید اولین بارش رو با یکی سپری کنه که کار بلد باشه نزنه آش و



لاشش کنه. کیو می خوای بهتر از مهرداد؟ تهش می خوای بری با یکی  
که مثل خودت بار اولش باشه هه رو از ب

تشخیص نده

سر خودم داد زدم

- لال شی ایشالا! این تزها رو از کجات می آری؟ وقتی  
دوسشداشته باشم و دوسم داشته باشه بلد هم که نباشه نهایت  
تلاشش رو می کنه که بهم آسیب نزنه. شما هم خفه شو! می بینی  
که دارم می رم ... مهرداد بی مهرداد ... آقا مهرداد ارزونی دوست دخترای  
بلوند برنزه چشم درشت کمر باریکش. من فقط یه فاکتورشو داشتم.  
نه

... من به درد اون می خورم و نه او به درد من. دیگه صدات نیادا

[۲۰:۰۹ ۲۴/۰۶/۱۹]

پوراصفهانی

بعد از این حرف از جا برخاستم. کوله ام را روی دوشم انداختم و در اتاق را باز کردم. مهرداد این قدر درگیر مهمانش شده بود که به کل من را فراموش کرده بود. پله های را آهسته یکی یکی پایین رفتم تا بالاخره به طبقه همکف رسیدم. امیدوار بودم یادش مانده باشد با کریم تماس بگیرد و من را معطل نکند. صدایشان از داخل آشپزخانه می آمد. نفس عمیقی کشیدم که بتوانم جلوی مهرداد عادی باشم. هم از او خجالت می کشیدم و هم حس عجیبی داشتم که خودم هم نمی دانستم چیست. فقط می خواستم هر چه سریع تر از جلوی چشمش محو شوم. دو مرد هر دو سر میز آشپزخانه نشسته بودند و حسابی مشغول صحبت کردن بودند. از بوی خورشید کرفسی هم که می آمد معلوم بود زیر غذای دیشب من را روشن کرده اند .

قسمت خودم که نشده بود. اولی از همه مهرداد من را دید چون رو به من نشسته بود. اما مهمانش پشتش به من بود و نمی دیدمش .

نگاه خیره مهرداد که روی من ماند مهمانش هم متوجه شد و چرخید. سعی کردم به جای مهرداد به دوستش که حسین نام داشت خیره شوم. مرد معمولی ای بود. البته در برابر مهرداد معمولی بود .

اما می شد قد بلند و چهارشانه بودنش را به خوبی فهمید. حتی در همان حالت نشسته. همین که مرا دید از جا برخاست و چرخید به

سمتم و متعجب گفت:

- ... سلام

مهراد راجع به من چیزی به او نگفته بود که این قدر تعجب کرده

:بود. خیلی واضح بود. بی توجه به تعجبش گفتم

- ... سلام

:بعد سر به زیر شدم و آهسته گفتم

- با اون آقا تماس گرفتم بیان منو ببرن شهر؟ قرارمون همین

بود

...

قبل از این که مهرداد حرفی بزند حسین که همچنان ایستاده بود

:چرخید سمت مهرداد و متعجب گفت معرفی نمی کنی مهرداد؟ -

نگاهم رفت سمت مهرداد که کلافه بود. همین طور که من کلافه بودم.

ما اتفاقی را پشت سر گذاشته بودیم که شاید باب میل هیچ کدامان

نبود و الان اصلا راحت نبودیم. مهرداد چند ثانیه نگاهش

:روی من چرخید و بعد سریع نگاه دزدید و خطاب به حسین گفت

- ... همون خبرنگاره اس که بهت گفتم

چشم های حسین گرد شد و بهت زده چرخید سمت مهرداد و گفت

پوراصفهان

- این جا چی کار می کنه؟

مهرداد عصبی و کلافه تر از قبل موهایش را چنگ زد و گفت

- خودش راه افتاد دنبال من واسه فضولی. نمی شد ولش کنم  
به حال خودش. می رفت جامو لو می داد. مجبور شدم بیمارمش توی  
ویلا. ولی الان دیگه ... حسین کف هر دو دستش را گذاشت روی

میز. کمی به جلو خم شد و بهت زده تر از قبل گفت

- خاک بر سرت آدم دزدیدی؟ اینو دیگه کجای دلم بذارم؟ بعد  
الانمی خوای بذاری بره؟ حداقل یه جوری راضیش کن نره از دستت

... شکایت

من و مهرداد هر دو هم زمان به حرف آمدیم

... مهرداد - اون این کارو نمی کنه

من - من همچین قصدی ندارم. می خوام برم تهران که مدرک

برای بی گناهی مهرداد پیدا کنم.

حسین نگاهش ما بین ما دو نفر چرخ خورد و بعد موشکافانه و

بدبین من را زیر ذره بین گذاشت و گفت:

- به همین راحتی؟ یعنی هیچ شکایتی ندارین که مهرداد چند روزی

شما رو دزدیده

همین یک قلم را کم داشتیم! یک بازپرس داخل ویلا. حالا لابد این مهرداد

را مجبور می کرد که باز نگهم دارد. صدای مهرداد افکارم

را کوتاه کرد

پورا صفهانی

مارال چنین کاری نمی کنه. گفتم یه بار بهت! الان هم باید بره -. حتی

اگه این کار رو هم بکنه حق داره. من جلوش رو نمی گیرم

بعد از این حرف از جا برخاست و همین طور که می رفت سمت

تلفن کنج حال خطاب به من ولی بدون این که نگاهم کند گفت:

- الان زنگ می زنم کریم بیاد

حسین از آشپزخانه خارج شد و راه افتاد سمت مهرداد و گفت:

- دیوانه نشو مهاد. به نظر من تا این پرونده حل نشده نذار  
ایندختره بره. حالا که این غلطو کردی تا تهش پاش بمون. این بره  
شکایت کنه دیگه پرونده ت این قدر سنگین می شه که هیچ کس  
[۲۴/۰۶/۱۹ ۲۰:۰۹] نمی تونه برات کاری بکنه

۹۸

مهاد بی توجه به حرف های حسین چرخید سمت من و نگاهم کرد.  
من ترسیده بودم. از این که باز بخوانند نگهم دارند. در دلم امید  
داشتم همان طور که من اینقدر راحت دلی اعتماد می کردم مهاد هم  
همین طور باشد و حرف هایم را باور کرده باشد. مسلما من قرار نبود  
بروم تهران و مردی که دیشب با بوسه اش آتش به جانم کشیده بود  
را لو بدهم. من کمر همت بسته بودم که نجاتش بدهم. نمی دانم  
مهاد در نگاهم چه دید که بیخیال حرف های حسین تماس را برقرار  
کرد و از کریم خواست که بیاید و من را به شهر برساند. می دانستم  
دست کم یک ساعتی طول می کشد تا

پوراصفهانی

کریم برسد. شاید بهتر بود برگردم طبقه بالا و منتظر بمانم. اما تنها در  
آن اتاق دیوانه می شدم پس بی توجه به مهاد و حسین که سر من

اره می دادند و تیشه می گرفتند راه افتادم سمت میز دو نفره محبوب  
مهرداد و روی یکی از صندلی ها نشستم. دیشب همه چیز از همین  
نقطه شروع شد. حسف که نمی شد و نمی توانستم این شروع زیبا را  
به پایان مورد علاقه مهرداد ختم کنم. صدایشان را

هم چنان می شنیدم

- دارم بهت می گم من به این دختر اعتماد دارم. هم بارها  
فرستداشته فرار کنه اما نکرده ... هم فرصت داشته لوم بده اما نداده  
.

اون با بقیه دخترا فرق داره ... فکر می کنی با گوشه و پیچ کی بهت  
پیام دادم؟

حسین کلافه این بار روی یکی از مبل های گرمی رنگ هال نشست و  
خیره به رو به رو انگار که با خودش حرف می زد

گفت:

- کاش منم می تونستم مثل تو خوش بین باشم. اما خب چو  
فرداشود فکر فردا کنیم. حالا که تصمیمت اینه منم بهش احترام می  
... ذارم

مهرداد هم آمد کنار او نشست و بدون این که حتی نیم نگاهی به من  
ببندازد مشغول حرف زدن درمورد پرونده اش شد. حسین متعجب

گفت:

پوراصفهانی

- رسیدیم به روز ششم. روز پنجم دو باره تو رو برای بازجوییخواستن. درسته؟ ولی بازم چیز خاصی علیهت نبود که سفت و سخت متهمت کنه. روز ششم چی شد؟

بی اراده نگاهم کشیده شد سمتشان. من تقریبا از اکثر پیش آمد های آن شش روز خبر داشتم. هر بار به شکلی خودم را قاتی ماجرا کرده بودم. اما باز هم برای جالب بود که همه چیز را از زبان

خود مهرداد بشنوم. مهرداد آه عمیقی کشید و گفت:

- صبح روز ششم یه شاهد پیدا شد. شاهدی به اسم مصطفی طاهری. ادعا می کرد همون جا سر کوچه خونه الیاس سوپری داره. رفت شهادت داد که منو راس ساعت دو شب دیده که الیاس رو انداخته بودم روی دوشم و از خونه اش خارج شدم. بعدم

انداختمش توی صندوق عقب ماشینم و گازشو گرفتم و رفتم

[۲۰:۰۹ ۲۴/۰۶/۱۹]



حسین نفس عمیقی کشید و گفت:

- عجب! احتمال های خیلی زیادی این جا به وجود می آد ... اولین که یک نفر که با تو دشمنه با گریم خودشو شبیه تو کرده و با علم به این که سوپر محل همه چیزو ببینه و بتونه شهادت بده حتی ماشینو توی پارکینگ هم نبرده و زده الیاسو ناکار کرده و بعد هم

پوراصفهانی

یه جوری که سوپریه ببینه جنازه رو انداخته عقب ماشین و برده

... سر به نیست کرده

مهرداد با هر دو دست شقیقه اش را فشرد و بعد از چند لحظه

سکوت گفت:

- هنوز نمی تونم باور کنم الیاس دیگه نیست! کی دلش اومده اون مرتیکه خیارشورو بکشه آخه؟

حسین همان طور خیره به رو به رو ادامه داد

- فعلا ایناش مهم نیست. یه احتمال دیگه هم وجود داره، شاهدپرونده رو هم خریده باشن. چرا نرفتی باهاش حرف بزنی؟ ببینی دردش چیه اصلا که چنین شهادتی داده؟ شاید بشه با رقم بالاتر

... خریدش

مهرداد پوزخندی زد و گفت:

- فرصت کردم؟ یه آشنا توی دادسرا داریم. بهمون خبر داد که نهتنها شهادت طرف ثبت شده بلکه آلت قتاله هم توی زیرزمین خونه الیاس پیدا شده که هم خون الیاس روشه، هم خون من، اثر انگشتمم کامل روش حک شده. خبر داد به زودی برای بردنم می آن. تنها کاری که تونستیم بکنیم این بود که با مهربان رفیتم لواسون. فکر می کردیم اون جا اقلا چند روز در امانیم تا من بتونم یه غلطی بکنم. اما آخر شبش ریختن اون جا ... با کمک همسایه ها و مهربان تونستم فرار کنم پیام اینجا ... حalam هر چی فکر می کنم

... می بینم واقعا هیچ راهی ندارم برای اثبات بی گناهی خودم

پوراصفهانی

حسین آرنج هایش را روی زانوهایش تکیه داد. کمی به جلو خم شد

:و گفت

- من که نمی تونم الان برم تهران و ادعا کنم وکیل جدیدت هستم. چون تو فرار کردی و رسماً نیازی به وکیل نداری. اما باید فکر کنیم مهرداد ... این کسی که این نقشه ها رو علیه تو کشیده صد

درصد یه سوراخ یه جا جا گذاشته که باید پیداش کنیم

خیره مانده بودم به حسین. چه قدر جدی حرف می زد و من را یاد جلسات علنی دادگاه می انداخت. به نظر زیادی وکیل می آمد. یعنی می توانست کمکی به مهرداد بکند؟

[۲۰:۰۹ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۰۰

ادامه داد

- باید بشینیم از روز اول ریز به ریز جزئیات رو بررسی کنیم واین سوراخه رو پیدا کنیم. فعلا تنها کمکی که می تونم بهت بکنم

اینه.

من هم در دلم داشتم به این فکر می کردم که باید برگردم تهران و در اولین فرصت با مهربان صحبت کنم و دو نفری برویم سراغ شاهی که معلوم نبود واقعی بود یا دروغین. این شاهد و آن آلت قتاله با هم مهرداد را گناهکار واقعی جلوه داده بودند. حتی می شد

پوراصفهانی

گفت مقاله من هم در این قضیه بی تاثیر نبود. من به عنوان کسیکه در آن مهمانی کذایی حضور داشت از دعوای مهاد و الیاس نوشتم ... دعوایی که شاید ... شاید که نه! حتما علتش مستی بیش از اندازه الیاس بود. من هم عجله کرده بودم و یکی از کسانی بودم که مهاد را به این دره هولناک هول داده بودم. با صدای بوق ماشین از جا پریدم و نگاهم چرخید سمت حیاط. مهاد و حسین هم بیخیال حرف زدندشان به در ویلا خیره شدند. مهاد از جا برخاست

و گفت:

- ... کریمه؟ چه زود اومد

از نظر او هم کریم زود آمده بود؟ شاید او هم مثل من دلش می خواست من بروم و خودش هم دلیلش را نمی دانست. اما نه! او مرد بود. این احساس مزخرف عجیب و الخلقه فقط مخصوص ما زن ها بود و بس. از جا برخاستم. کوله ام را برداشتم و در حالی

که سمت در می رفتم گفتم:

- ... خودم درو باز می کنم. خداحافظ

مهاد که نزدیک در ساختمان رسیده بود مچ دستم را گرفت. باز صحنه دیشب پیش چشمم مجسم شد و باعث شد چشمانم را محکم

ببندم. با صدای آهسته ای که حسین نشنود گفت با ماشین خودت

بر می گردی تهران یا با اتوبوس؟ -

آب دهانم را قورت دادم و گفتم

پورا صفهانی

- با ماشین خودم. راحت ترم. - باشه. درهای ماشینو از داخل قفل

کن، مراقب خودت هم باش.

سرم بالا آمد و با چشمان گرد شده متعجب نگاهش کردم. ولی او به من نگاه نمی کرد. پنجه اش از مچ دستم رها شد و آهسته کنار

کشید. دوباره زیر لب زمزمه کردم

- ... خدا حافظ

و این بار جوابش را شنیدم

- ... خدا حافظ

[۲۰:۱۲ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۰۱

زل زده بودم به درخت های زرد و نارنجی که هر دو \*\*\*\*طرف جاده را پوشانده بود و حسابی توی فکر فرو رفته بودم .

داشتم برای خودم برنامه ریزی می کردم و نمی دانستم تا چه حدی قرار است این برنامه ها اجرا شود. اصلا اجرا شدنی بودند یا نه؟ یک روزی به نازنین گفتم دو شغل را خیلی زیاد دوست دارم. یکی خبرنگاری و دیگری وکالت. نازنین همان ابتدا گفت سراغ وکالت نروم چون می دانست برای به ثمر رساندن هر پرونده ای جان خودم و بقیه را بالا می آورم. دیگر خبر نداشت که خبرنگاری بدتر من را به چالش می کشاند. نگاهم را از درخت های سمت

پوراصفهانی

راست گرفتم و به کریم خیره شدم. بدون این که با من حرف بزند به رو خیره بود و رانندگی اش را می کرد. چه قدر از این بابت خدا را شاکر بودم. پر حرف بودن او را دیگر نمی توانستم تحمل کنم. بین تمام افکارم یک فکر شیرین هم بود که غلغلم می داد و هر چند لحظه یک بار لبخندی محو روی لبم می نشاند. آن بوسه ... آن هیجان. .. دستم را بالا آوردم و آهسته لبم را لمس کردم. من توسط پسری بوسیده شده بودم که آرزوی خیلی از دختر های ایران بود. اما جدا از این من مطمئن بودم که آن بوسه حس داشت. یک بوسه بی حس از سر غریزه نبود. نمی توانست باشد!

زن ها که نمی توانستند مثل مرد ها فقط به لذت آنی فکر کنند. زن های اول باید غرق احساس شوند و بعد از آن تازه لذت ببرند. اما این

یعنی چه؟ یعنی من به مهرداد صباغ علاقه پیدا کرده بودم؟ نه این امکان نداشت! همه چیز از یک نیاز به وجود آمده بود. من از همان شب مهمانی چشمم این مرد را گرفته بود. مردی که به نظر من غیر قابل دسترس ترین مردی بود که می دیدم و می شناختم!

همین بود که نسبت به او بی اراده ام کرده بود. یک حسی شبیه این که من از بقیه دخترها برترم. او من را انتخاب کرده! اما احمق بودم. این فکر جز احمقانه بودن هیچ صفتی مناسبش نبود. مهرداد صباغ در آن مهمانی حتی من را ندید! بین آن همه زیبا رویی که محاصره اش کرده بودند من هیچ نبودم. این جا و در این ویلا جز من کسی دم دستش نبود که بالاخره من را دید. احمق شده بودم .

خودم این را می دانستم

پوراصفهانی

[۲۰:۱۲ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۰۲

از نظر من احمق ها آن هایی هستند که نمی توانند فرق دوست داشتن و عادت و نیاز را از یکدیگر تشخیص بدهند و همه را با هم شله ای می کنند و برچسب دوست داشتن را روی آن می چسبانند .

آن روزی پی به اشتباهشان می برند که تا گلو غرق در بدبختی شده باشند.

با صدای کریم به خودم آمدم و سریع دستم را از روی لبم برداشتم. با اشاره به پارکینگ رو به رویمان گفتم گفتین این جا می خواین پیاده بشین؟ -

سریع افکارم را پس زدم و کمی گردن کشیدم سمت پارکینگ که می گفتم. همان بود. همان پارکینگ کذایی که در انتهایش مهرداد من را خفت کرد و با خودش برد. الان که دوباره همان جا بودم

اصلا احساس پشیمانی نمی کردم. کریم از داخل آینه نگاهم کرد و گفت:

- اگه خریدتون زود تموم می شه من می مونم برتون می گردونم .

... برگشتن از این جا که خیلی سخته براتون



مهرداد به او گفته بود من خرید دارم. نگفته بود شخصی که همسرم معرفی اش کرده ام ماشینش را در شهر به امان خدا رها کرده و الان می خواهد تک و تنها برگردد تهران. به عبارتی نخواستہ بود

پوراصفهانی

شک بیشتری در او برانگیزد. سرم را به چپ و راست تکان دادم

و در حالی که در را باز می کردم گفتم

- خیلی ممنونم آقا کریم. زحمت کشیدین. بعدا مهرداد می آد دنبالم

دیگر حرفی نزد و فقط سرش را تکان داد. بعد از خداحافظی با او کوله پشتی ام را بغل زدم و از ماشین پیاده شدم. کریم دیگر نماند که ببیند من سمت بازار می روم یا سمت پارکینگ. کمی این پا و آن پا کردم تا حسابی دور شد. بعد از آن دوان دوان هجوم بردم سمت ماشینم. هول بدی توی دلم افتاده بود و حس می کردم وقت زیادی برای انجام کارهایی که باید انجام بدهم ندارم. با دیدن ماشینم سر جای خودش نفس عمیقی کشیدم. به این فکر کرده بودم که ممکن است ماشین را برده باشند. اما خدا را شکر سرجایش بود. سوئیچم را از داخل جیب بیرونی کوله پشتی لی ام بیرون

کشیدم و بعد از باز کردن در ماشین سوار شدم و زمزمه وار گفتم

- سلام رخس من

:سوئیچ را چرخاندم و زیر لب نالیدم

- ... لطفا روشن شو

با استارت اول روشن نشد. چشم هایم را بستم و لبم را گزیدم و استارت دوم را زدم باز هم روشن نشد. چشم هایم را باز کردم و

:التماس کردم

- خواهش می کنم این یه بار رو به خاطر من قر نیا! روشن شو

... دی

پوراصفهانی

هنوز حرفم تمام نشده بود که ماشین روشن شد و ذوق مرگم کرد .

از داخل آینه به کوه های پر دار و درخت پشت سرم خیره شدم .

مهرداد آن جا بود. بین آن درخت هایی که بعضی هایشان سر به فلک کشیده بودند. لبم را گزیدم. همین که مهرداد در ذهنم پر رنگ

می شد دست خودم نبود. لب زیرینم بین دندان هایم گیر می کرد

[۲۰:۱۲ ۲۴/۰۶/۱۹]

آن لحظه هم چنان محکم لبم را گاز گرفتم که دهانم طعم خون

گرفت. یک طعم شور شبیه آهن زنگ زده

قیافه ام را در هم کردم و در حالی که ماشین را راه می انداختم سر

:خودم غر زدم

آدم باش! رویا بافی نکن! احساس هم نکن قراره سوپر من -زندگی این

مرد باشی. چون این مرد طوری توی لجن فرو نرفته

که شاید به هیچ طریقی نشه بیرونش کشید

وارد جاده شدم و تصمیم گرفتم به محض رسیدن به تهران قبل از انجام

هر کاری اول از همه سراغ نازنین بروم. بعد از آن می شد

\*\*\*. سراغ بقیه برنامه ها رفت. فعلا نازنین اولویت من بود روز اول

مهرداد جلوی آینه ایستاد و به خودش خیره شد. در آن کت تک اسپرت

سرمه ای رنگ و پیراهن سفید و پاپیون سرمه ای و شلوار

پوراصفحانی

کتان سرمه ای و نیم بوت های مردانه مات سرمه ای مثل همیشه می

درخشید. عطرش را برداشت و کمی به گردنش پاشید، کمی به مچ هر

دو دستش. بعد از آن عطر را روی میز مقابل آینه گذاشت و مچ های هر دو دستش را به هم مالید. لبخندی به خودش در آینه زد و گوشی اش را از روی میز چنگ زد. می خواست برای آخرین بار شانسی را امتحان کند. دستش روی سم سوگل مکت کرد. هیچ وقت ناز یک دختر را نکشیده بود. اما سوگل به شکل عجیبی انگار با همه برایش فرق داشت. برای همین هم حس می کرد اشکال ندارد اگر کمی رفتارش با سوگل با بقیه دخترها متفاوت باشد. برای همین هم تردید را کنار گذاشت و انگشتش را روی اسم سوگل زد. گوشی را دم گوشش قرار داشت و باز به خودش در آینه خیره شد. از جذابیت خودش لذت می برد و نیم جذابیتش از همین سرچشمه می گرفت که اعتماد به نفس بالایی

داشت. بعد از سه بوق صدای پر از ناز سوگل در گوشش پیچید بله؟

-  
بله؟ همیشه می گفت جانم؟ مهران چشمانش را کلافه بست. سوگل بدجور برایش شمشیر را از رو بسته بود. نفس عمیقی کشید، چشمانش را باز کرد و سعی کرد با تاثیر گذار ترین تن صدایی که

در خودش سراغ داشت حرف بزند

- عزیزم، خوبی؟ یا هنوز از دست من عصبی هستی؟

سوگل مکت کرد. ترفندش بود. رگ خواب مردها همیشه کف دستش بود. طعمه هایش را طوری تشنه می کرد که خودشان هم

نفهمند چه زمانی عاشقش شده اند. چرب ترین طعمه اش در زندگی همین مهراد بود و او هم تصمیم داشت برای از دست ندادنش هر چه در چنته داشت بیرون بریزد. صدایش را غمگین کرد و گفت

- عصبی؟ نه ... ناراحتم. فکر هم نمی کنم هیچ جوری بتونی حالم ... رو خوب کنی. پس تلاش نکن مهراد

[۲۰:۱۳ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۰۴

مهراد را طوری با ناز و با تاکید روی ه می گفت که مهراد دیوانه می شد. چرخید. نمی خواست دیگر با دیدن خودش در آینه رگ غرور بیجایش باد کند و سوگل را از آن چیزی که بود ناراحت تر کند. - سوگل خانم، می دونی که طاقت ناراحتیتو ندارم. شما یه کم مهربون باش و امشب رو بیا ... من قول می دم کاری کنم که

حالت خوب بشه ... سوگل سریع گفت

- ابد حرفش رو هم نزن! من پامو هم باغ المیرا نمی ذارم. نه

چشم دیدن اونو دارم، نه چشم دیدن الیاسو

مهرداد پوفی کرد و به دیوار مقابلش که عکس بزرگی از خودش را در آغوش داشت خیره ماند. باید به سوگل چه می گفت؟ المیرا یکی از بهترین دوستان او و الیاس بود. از طرفی الیاس برای او رفیق نبود. برادر بود. دست خودش هم نبود که شوخی هایش کمی آزار

پوراصفهانی

دهنده بودند. الیاس بیش از اندازه رک بود و حرفش را طوری توی صورت مخاطبش می کوبید که مطمئن شود اثر خودش را گذاشته. این بار هم پرش به سوگل گرفته بود و سر همین سوگل به شدت از دست مهرداد عصبی بود که چرا به الیاس نتوپیده. مهرداد عمرا از آن دسته مردانی نبود که به خاطر یک دختر قید رفاقتش

را بزند. برای همین هم نفس عمیقی کشید و گفت

- باشه عزیزم. بهت اصرار نمی کنم. فقط دوست داشتم باشی که

تنها نباشم.

سوگل با عشوه گفت

- اصلا نگران این نیستم که تنهایی مهمونی بری. هیچ دختری

پتانسیل اینو نداره که جای منو پر کنه

چیزی که در سوگل مهرداد را دیوانه می کرد بیشتر از ناز و عشوه هایش  
اعتماد به نفسش بود. مردها زنان با اعتماد به نفس بالا را

دوست داشتند. برای همین هم مهرداد بی تاب گفت

- آخر شب بیا پیشم. بدجور هوس کردم ببلعمت جوجه

سوگل خندید. باز ناز و کش دار و وقتی خنده اش تمام شد گفت اوه

نه هانی! منم بی تاب تو هستم. خیلی هم زیاد. ولی امشب نه -

...

مهرداد می دانست تا وقتی یک هدیه بسیار گران قیمت برای سوگل

نخرد او از خر شیطان پیاده نمی شود

پوراصفهانی

[۲۰:۱۳ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۰۵

برای همین هم اصرار بیجا را کنار گذاشت و گفت

- اوکی هر جور میل خودته عزیزم. پس من برم که اگه دیر برسم

المیرا می کشتم.

سوگل که فهمیده بود نشان دادن دلخوری اش از المیرا و الیاس

:مهرداد را از او دور می کند سریع تغییر موضع داد و گفت

- باشه هانی، مراقب خودت باش. می دونی که چه قدر برام مهمی

...

:مهرداد آهسته توی گوشی زمزمه کرد

- ... می دونم

تماس که قطع شد مهرداد حس کرد حسابی گرمش شده. سوئیچ ماشین

و گوشی اش را برداشت و با سرعت از اتاقش خارج شد .

خانه اش دوبلکس بود و این قدر اشرافی طراحی شده بود که حق داشت

گاهی خودش را یک شاه ببیند و اعتماد به نفسش ماورایی شود.

مهربان جلوی تلویزیون نشسته و مشغول تماشای یکی از فیلم های

شبکه های ماهواره ای بود. با شنیدن صدای پای مهرداد روی پارکت های

قهوه ای رنگ چرخید به سمتش و با دیدن او ابرویی

:بالا انداخت و گفت

پورا صفهانی



- سوگل هم می‌اد که این قدر خوشتیپ کردی؟

مهراد اخمی کرد و گفت:

- مهربان مگه بقیه وقت‌ها بد تیپم؟

مهربان خندید و گفت:

- نه ولی بقیه مواقع اکثراً اسپرتی جناب برادر

مهراد بی‌توجه به مکالمه‌شان بحث را عوض کرد و گفت تو نمی‌آیی؟

مطمئنی؟ -

مهربان چهره در هم کرد و گفت:

- صد در صد! من نه اهل مشروب خوردنم و نه اهل رقص. پیام

چه غلطی بکنم؟ حوصله‌م سر می‌ره

مهراد خندید و گفت:

- پس مراقب خودت باش. شب حتما دیر می‌آم. هر وقت خوابت

... گرفت

مهربان پرید وسط حرفش و در حالی که دستش را در هوا تکان

می‌داد به شکلی که گویا پشه‌ای را می‌پراند گفت:

- گمشو، مگه من مامانتم که این جور باهام حرف می‌زنی. هر

وقت بخوام می خوابم. بچه نیستی نگرانت بشم.

مهرداد با خنده راه افتاد سمت در سالن و گفت

- ... پس خدافظ

پوراصفهانی

و جواب مهربان را درست و حسابی نشنید. وارد حیاط که شد باد سرد توی صورتش خورد. هوا حسابی سرد بود. با قدم های سریع سمت لکسوس مشکی رنگش راه افتاد که سمت راست حیاط و زیر سایه بان پارک شده بود. قصد داشت امشب کاری بکند که سوگل هزار بار پیشیمان بشود که چرا نیامده. این دختر تنها دختری بود که توان این را داشت که جلوی مهرداد بایستد و گاهی بگوید نه!

بقیه دختر ها بیش از اندازه مثل موم توی دستش بودند. با ریموت در های ماشین را باز کرد و سوار شد. همزمان که ماشین را روشن می کرد با ریموت دیگری در های برقی خانه را گشود و دنده عقب گرفت. برای رسیدن به مهمانی المیرا به اندازه کافی دیر

\*\*\* .... شده بود

[۲۰:۱۴ ۲۴/۰۶/۱۹]

- خب بعدش چی شد؟

:مهراد از جا برخاست. راه افتاد سمت آشپزخانه و گفت

- حسین اون شب یه شبی بود که انگار تمومی نداشت. کلا همه چیز بد بود. از همون اول تا آخرین لحظه هاش. بازگو کردنش

.واقعا حالمو بد می کنه

حسین از همان جا نشسته بود با نگاه مهرداد را تعقیب کرد که وارد

:آشپزخانه می شد و گفت

پوراصفهانی

- ولی مجبوری. مجبوری کل اون شش روز رو برای من بازگو کنی. حتی وقتی حس می کنی یه اتفاقی که افتاده هیچ اهمیتی نداره ولی باید اونو برای من بگی. الان فکر می کنی تا این لحظه همه چیز رو گفتی؟

:مهراد مشغول درست کردن چای شد و گفت

- اولین اتفاق بد اون شب موقعی افتاد که داشتم از در خونه بیرون می رفتم. برای اولین بار با بی توجهی تمام دنده عقب گرفتم تا از در برم بیرون و برای همین خیلی شیکو مجلسی بی توجه به آلازم های

ماشین یا بهتره بگم قبل از این که بفهمم آلام ماشین برای !چیه  
آینه بغل راست ماشین رو کوبیدم توی در و خب آینه کنده شدحسین  
مشغول یادداشت شد. تا آن لحظه هر چیزی که مهرداد می گفت را به  
صورت جمله های خلاصه وار می نوشت تا مبادا

:چیزی از دستش خارج شود. مهرداد راه افتاد سمت یخچال و گفت  
چیزی می خوری بیارم برات؟ -

:حسین نگاه از کاغذ مقابلش برداشت. خیره شد به مهرداد و گفت

- اگه چیز منظورت اون زهرماریه که می زنه کبدو می ترکونه

.خیر میل ندارم.

مهرداد خندید و یاد مارال افتاد. او هم همه ش می گفت آن زهرماری.  
به خاطر احترام به حسین و به دلیل این که ترجیح می داد هوشیاری  
اش حفظ شود خودش هم قید مشروب را زد و ظرف میوه ای که داخل  
یخچال بود را برداشت و بیرون آمد. حسین روی

پوراصفهانی

عجیب بود که نبود مارال را حس می کرد. مارال به دست و پایش نمی  
پیچید. وادارش نمی کرد جز به جز آن شش روز نفرین شده را بگوید.

برای همین هم ترجیح می داد سال ها در همین ویلا تنها کسی که کنارش نفس می کشد همان مارال فضول دست و پاچلفتی

:باشد. کسی در درونش غرید

- توی هوس باز جز این که تشنه این دختری هیچ اهمیت دیگه  
ایبراش قائل نیستی. همین که به دستش بیاری اونم برات تکراری

... می شه. مثل بقیه دخترا. سوگول هم زرنگ بود که تونست

:با صدای حسین از جا پرید نکنه دلت سُریده؟ -

مهراد ابتدا چند لحظه ای با تعجب نگاهش کرد و بعد یک دفعه ای زد  
زیر خنده و حالا نخند کی بخند. جو جدی بین او و حسین با

:همین حرف نابود شد. همان طور با خنده گفت

- حسین چی می گی؟ من؟ مهراد صباغ؟ چیم به این دختره میخوره  
که دلم براش ب سُره؟ خیلی خیلی گنده تر از اون اومدن تو زندگیم و  
دلم از جاش تکون نخورد. دیگه مزخرفت نگو جون

... حاجی

حسین مشغول پوست کندن پرتقال شد و در همان حالت شانه ای

:بالا انداخت و گفت

پوراصفهانی

- من از روی رفتار خودت می گم. طرز نگاه کردنت به اوندختره،  
تماس هایی که گرفتی تا مطمئن بشی دختره رو سالم  
... رسوندنش شهر، الان که اسمش اومد و رفتی هیپروت

[۲۰:۱۴ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۰۸

مهرداد باز خندید و گفت:

- نه بابا! این دختره فقط متفاوته. من تنوع طلبم. چند سالی  
نبودیکه ببینی، اما مطمئنم همون زمان دانشگاه هم اینو فهمیدی که  
من !چه قدر تنوع طلبم. با عشق اومدم وکالت خوندم بعد شدم تاجر  
حسین یک گل از پرتقال را دهانش گذاشت. چشمانش از ترشی اش

ریز شد و گفت:

- بله، هفته ای یه دوست دختر هم عوض می کردی. کلا تو و  
شاهکارات رو می شه تبدیل کرد به یه شاهنامه جدید

مهرداد پوزخندی زد و گفت:

- تازه وقتی با الیاس آشنا شدم نبودى ببینی چه ها که نمى کردیم

حسین بیخیال بقیه پرتقالش شد و گفت

پوراصفهانی

- خب بسه نمى خواد از كثافت كاری هاتون بگی. حالا هم اگهنمى تونی بقیه ماجرا رو برام تعریف کنی من برم یکم استراحت ... کنم. خسته راهم

مهراد از خدا خواسته به پله ها اشاره کرد و گفت

- طبقه بالا چندتایی اتاق خالی داره

حسین از جا برخاست و گفت

- خودتو حسابی آماده کن که بیدار شدم باید حسابی حرف بزنی . اوکی؟

مهراد فقط سرش را تکان داد و حسین رفت. مهراد سر به زیر پوفی کرد و به پارکت های کف سالن خیره شد. هم چنان ذهنش بین دو موضوع پرش داشت. این که چه کسی دشمن او و الیاس بوده؟ و این که چه قدر بوسه اش با مارال با بقیه بوسه های تمام عمرش فرق می کرد. خودش هم در عجب بود از پارادوکسی که بین افکارش موج می زد.

ولی دست خودش که نبود ... سرش را به پشت مبل تکیه داد و  
چشمانش را بست. چه قدر برای الیاس  
دلتنگ بود فقط خدا می دانست و بس

\*\*\*

۹ ۴۱:۰۲[۲۴/۰۶/۱]

۱۰۹

پوراصفهانی

مارال با ترس و لرز نگاهی به ساختمان بلند رو به رویش انداخت و زیر لب بسم اللهی گفت. در این چند روز قبل از این که اسیر مهراد شود چند باری به این جا آمده بود اما هیچ وقت جرئت نکرد پا به داخل بگذارد. یک ساختمان ده طبقه که تمام آن متعلق به دو شریک مهراد صباغ و الیاس کاظمی بود. تابلویی بزرگ هم روی آن نصب شده بود که نام شرکت آریا زر و سهامی خاص بودنش به زیبایی روی آن نوشته شده بود. آن دو تاجر طلا و نقره بودند و در همین ساختمان کارگاه ساخت انواع و اقسام زیور آلات را هم داشتند. طرح های آن ها بسیار



خاص بود و می شد در صفحات مجازی تمامی سلبریتی ها کار آن ها و تبلیغ آن ها را دید. نفس عمیقی کشید و وارد ساختمان شد. نگهبان جلوی در نگاهش کرد ولی چیزی نگفت. عبور و مرور زیاد در این ساختمان طبیعی بود .

سه مرد مسلح هم در همان طبقه هم کف قدم می زدند. حال که دو رئیس اصلی شرکت نبودند کل این دم و دستگاه را مهربان سر پا نگه داشته بود. وگرنه همان روزهای اول شرکت تعطیل شده بود .

راه افتاد سمت آسانسور. می دانست دفتر مدیریت طبقه دهم است .

امیدوار بود مهربان حاضر شود او را ببیند. مسلما نمی توانست به هیچ احدالناسی بگوید از طرف مهرداد صباغ آمده تا به گوش مهربان برسانند. به هیچ کس نمی شد اعتماد کرد. آسانسور تا طبقه

نهم بیشتر دکمه نداشت. مارال زیر لب غر زد

- یعنی چی؟ پس این رئیس روئسا چه جوری می رن طبقه دهم؟  
یه طبقه پیاده گز می کنن؟

پوراصفهانی

دکمه نه را زد و ادامه داد

- جهنم و ضرر مجبورم یه طبقه رو پیاده برم دیگه

آسانسور با ملودی ملایمی راه افتاد. مارال چرخید و در آینه به خودش خیره شد. کلاه سرمه ای رنگی روی سرش تمام موهایش را پوشانده بود. شال هم‌رنگ آن را هم چند دور دور گردنش پیچیده بود. طبق معمول هیچ آرایشی نداشت. او ساده بود. نازنین او را ساده تربیت کرده بود. موافعی که آرایش می کرد معذب می شد! اگر نازنین فقط کمی به او رو می داد حتما او هم می شد یکی از پلنگ هایی که در آن مهمانی کذایی به وفور دیده بود. نفسش را فوت کرد و در دل خدا را شکر کرد که نازنین او را تربیت کرده .

همین متفاوت بودنش حس خوبی به او می داد. آسانسور ایستاد و مارال چرخید. کریدور پیش رویش سوت و کور بود. از آسانسور خارج شد و نگاهی به چهار در بسته داخل آن کریدور انداخت .

کاملا مشخص بود شرکت سوت و کور است. بعید نبود که کار را

تعطیل کرده باشند. زیر لبی گفت

!حالا کاش مهربان باشه -

راه افتاد سمت راه پله. پله ها را با سرعت بالا رفت و بالاخره

وارد کریدور طبقه دهم شد. آن جا فقط یک در موجود بود

[۲۰:۱۵ ۲۴/۰۶/۱۹]

بالای آن هم تابلویی طلایی رنگ نصب شده و روی آن نوشته شده بود مدیریت. راه افتاد به آن سمت. او از مهراد شماره تماس مهربان را نگرفته بود که حساسش نکند. وگرنه الان لازم نبود این قدر بدبختی بکشد و با یک تماس با او خیلی راحت قراری می

گذاشت و می دیدش.

نفس عمیقی کشید و به آن سمت راه افتاد. خبرنگاربودنش باعث شده بود جسارت داشته باشد. کم تر بترسد و بیشتر کله خر باشد .

آن لحظه هم بعد از کشیدن چند نفس عمیق پشت سر هم زنگ کنار در را فشرد و کمی عقب ایستاد. دقایقی طول کشید تا بالاخره صدای پاشنه هایی به گوشش رسید و در پی آن در باز شد و چشم مارال به دختری قد بلند، ترکه ای، با لباس فرم شرکت و موهای

:بلوند و چشم رنگی افتاد. دختر با جدیت و اخم های در هم گفت امرتون؟ -

:مارال آب دهانش را قورت داد و گفت

- من با خانم مهربان صباغ کار دارم. تشریف دارن؟
- دختر این بار یک تای ابرویش را بالا انداخت. مارال را از بالا تا پایین آنالیز کرد و گفت قرار قبلی دارید باهاشون؟ -
- مارال سرش را به چپ و راست تکان داد و بعد سریع اضافه کرد
- ... البته یه کار شخصی باهاشون دارم. در مورد کار نیست

پوراصفهانی

دختر باز مارال را از پایین به بالا نگاه کرد و زمزمه وار گفت

- اون که مشخصه

بعد از جلوی در کنار رفت و گفت

- بشینید تا باهاشون تماس بگیرم ببینم تمایلی دارن شما رو ببینن یا خیر.

مارال سریع وارد شد و با دیدن محیط باز و بزرگ پیش رویش سعی کرد دهانش باز نماند. همه چیز به رنگ سفید و طلایی بود .

صندلی ها تمام چوب سفید با تزئینات طلایی رنگ. پارچه صندلی ها تلفیقی از سفید و طلایی. قسمتی که مخصوص منشی یا منشی ها در

نظر گرفته شده بود با چوب سفید درست شده بود و رویش بزرگ نوشته شده بود پذیرش. آن محیط به آن بزرگی عجیب بود که فقط یک منشی داشت. اما خب می شد هم این طور در نظر گرفت که به علت مصیبت وارده فعلا همین یک نفر بر سر کارش مانده.

دختر پشت میز بلندش رفت و مشغول شماره گرفتن شد. خدا را شکر کردم که دیگر آن نگاه های مکش مرگ مایش را به من نمی اندازد. وگرنه نمی توانستم این قدر دقیق آن جا را مورد واریسی قرار بدهم.

[۲۰:۱۵ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۱۱

پوراصفهانی

ته سالن آن جایی که سالن به اتمام می رسید تمام شیشه بود و می شد شهر را زیر پا دید. نگاهم دور چرخید. چهار در در آن سالن موجود بود. می شد حدس زد دو در متعلق به مدیر ها بوده و یکی

هم حتما آبدارخانه ای چیزی ... با صدای منشی بالا پریدم

- خانم صباغ می گن تمایلی به این ملاقات ندارن. خودشون به

... اندازه کافی

با قدم های سریع خودم را به میز بلندش رساندم که اگر قدم بلند نبود شاید نمی توانستم به راحتی او را ببینم. پشت میز روی سندلی گردانش لم داده و به من خیره شده بود. هر دو دستم را لب میز

گذاشتم و گفتم

- ... بهشون بگین من از مازندران کوبیدم اومدم که

هنوز حرفم تمام و کمال تمام نشده بود که یکی از آن در ها باز شد و من توانستم مهربان را ببینم. دقیقا مثل همیشه بود. حسابی شیک و تر و تمیز! اگر من به جای او بودم بدون شک الان حسابی آشفته و داغان ... مهربان از اتاقش خارج شد. قدمی جلو آمد و با

براندازی سر سری با دست به اتاقش اشاره کرد و گفت

- خانم بفرمایید داخل.

بعد از این حرف چرخید سمت منشی و گفت

- می دونم وظیفه ت نیست ولی اگه لطف کنی دو تا قهوه بیاری

.اتاق مهران ممنون می شم

برایم جالب بود. با این که دیگر مهرادی نبود باز هم اتاق او را برای خودش نمی دانست. قبل از این که پشیمان بشود با قدم های سریع راه افتادم به سمتش و در حالی که وارد اتاق می شدم زیر

لبی گفتم

- ... سلام

که بی جواب ماند. مهربان هم پشت سرم وارد شد و قبل از من خودش را روی کاناپه سفید رنگ چرمی مقابلش انداخت. من هم باید می نشستم. اتاق مهراد هم دقیقا شبیه بقیه قسمت های این واحد پر بود از رنگ سفید و طلایی و پنجره های بلند و یک عالمه نور!

:جلو رفتم و روی تک مبل مقابلش نشستم و گفتم

- ... می دونم توی زمان مناسبی مزاحمتون نشدم

نگذاشت حرفم تمام شود. یک دستش را بالا آورد به نشان این که

:من سکوت کنم و بعد از آن خودش گفت سمت چیه؟ -

دست هایم را مشت کردم. می دانستم چرا می پرسد. می خواست

مطمئن شود من همانی هستم که برادرش گروگان گرفته بوده. نفس

عمیقی کشیدم و گفتم:

- ... مارال مهران

.

.

پوراصفهانی

[۲۰:۱۶ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۱۲

تکان خوردنش را روی صندلی به خوبی حس کردم. استرس داشت. نمی دانست من این جا چه غلطی می کنم و مشخص بود مهران با او در مورد من صحبت نکرده است. کمی خودم را جلو کشیدم تا هر چه سریع تر از این استرس دورش کنم. خیره در چشمان روشنش زمزمه وار و با علم به این که دیوار موش داره ،

موش هم گوش داره گفتم:

- نگران نباشید! من قرار نیست پناهگاه برادرتون رو لو بدم. من

... اومدم این جا برای کمک



حرفم که تمام شد تنها تغییری که در وضعیت مهربان ایجاد شد اخم  
:هایش بود که در هم شد. کمی نگاهم کرد و بعد از آن لب گشود

- کمک؟ چه کمکی؟ شما خبرنگارا جز این که امثال من و داداشم  
رو به خاک سیاه بنشینید مگه کمک دیگه ای هم می تونید بکنین؟ بدم  
می آمد وقتی می دیدم این قدر راحت به همه هم صنفان من :توهین  
می کنند. این بار نوبت من بود که اخم هایم در هم شود

- خانم صباغ! ما براب مردم می نویسیم. همین مردم اگه ارادهکنن  
می تونن جلوی خیلی چیز ها رو بگیرن. اگه من با نوشته هام بتونم  
برادر شما رو بی گناه به همه معرفی کنم مطمئن باشین نظر

پوراصفهانی

خیلی ها نسبت بهشون عوض می شه و حمایتشون می کنن. مردم

... خیلی جاها می تونن روی رای نهایی دادگاه هم تاثیر

:پوزخندی زد و آمد وسط حرفم

- حالا کی گفته شماها چیز مثبت هم می نویسین؟ تا جایی که  
مادیدیم فقط آبروی هر کسی که یه جا یه غلطی کرده رو بردین! این  
وسط خود تو ... ندونسته داداش منو توی مقاله ت کشیدی بالای

... دار. حالا برای چی ادای دایه مهربان تر از مادر

این بار من پریدم وسط حرفش

- من چند روز کنار برادرتون بودم. من پای درد دل هاش نشستم  
من با تمام وجودم بی گناه بودنش رو حس کردم. الان هم می بینم  
که برگشتم و اومدم کمکش. هیچ کس جز شما نیست که صلاح اونو  
بخواد. مطمئنم شما بی کار ننشستین. خواستم اگه کاری رو

... شروع کردین من هم پیام همراهتون

لبخندی که روی لب های مهربان نشست به شکلی بود که دوستش  
نداشتم. حس بدی به من می داد. با همان لبخند گفت

- بذار حدس بزنم. باهات خوابیده، اغوات کرده، الان عاشقشی و  
.... حاضری هر کاری

[۲۰:۱۶ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۱۳

پوراصفهانی

چشمانم گرد شد! او مستقیم داشت به شخص من توهین می کرد .

در مورد من چه فکری کرده بود؟ نه نوجوان بودم که به همین راحتی  
ها عاشق شوم و نه بی شخصیت بودم که این قدر راحت با برادرش  
بخوابم. خواستم دهانم را باز کنم و چهار تا داد از همان هایی که بر  
سر برادرش می کشیدم بکشم که در به شکل ناگهانی باز شد و مردی  
در آستانه در ایستاد و بی توجه به من که با دیدن او کم مانده بود  
غالب تهی کنم و منشی که رنگ پریده پشت سرش

:ایستاده بود و مهربان که از جا پریده بود هوار کشید

- حالا دیگه برا من تو جلسه هستین و باید منتظر بمونم؟ قبلا که  
... نظرتون این نبود! چی شده که

دیگر حرف هایش را نمی شنیدم. او مصطفی بود! مصطفی طاهری.  
شاهد پرونده! کسی که باعث شد مهرداد بشود متهم ردیف اول این  
پرونده! این جا چه می کرد. نگاهم ناباورانه بین مهربان و مصطفی می  
چرخید. مهربان ایستاده سعی کرد اوضاع را جمع و

:جور کند

- آقای طاهری من با یکی از دوستانم جلسه داشتم. نمی دونستم  
... شما امروز تشریف

مصطفی که نه شخصیت داشت و نه آبرو باز صدایش را پس

:سرش انداخت و داد کشید

- رفیق مفیقت به من چه؟ من پولمو می خوام می فهمی؟ به خدا

.آتیش می کشم به زندگی تک به تکتون

پوراصفهانی

!کسی از درونم فریاد می کشید .- مارال فرار کن! مارال بجنب

من چیزی را دیده بودم که مسلما نباید می دیدم. دیگر ماندنم آن جا برابر بود با خودکشی. پس از جا برخاستم و بین هوار هوارهای مهربان و مصطفی و حتی منشی که سعی داشت مصطفی را آرام کند آن هم با تهدید رد شدم و دوان دوان از در شرکت بیرون زدم .

قلبم داشت توی دهانم می کوبید. پس کار مهربان بود! چه طور امکان داشت؟ این قدر راحت به برادرش خیانت کرده بود که بتواند جایگاهش را غصب کند؟ او که به برادر خودش رحم نمی کرد چه طور قرار بود به من رحم کند؟! در آن طبقه انتهای کریدور یک در آسانسور قرار داشت. حدسش زیاد هم سخت نبود که این آسانسور فقط متعلق به رئیس های شرکت بود و امکان داشت کارتی باشد. پس قید آن را زدم و دویدم سمت پله ها. صدای منشی

را می شنیدم که صدایم می زد

... خانم مهران؟ خانم مهران -

پله ها را چند تا چند تا پایین می پریدم و دیگر حتی ذره ای نفس برایم باقی نمانده بود. بالاخره رسیده به طبقه همکف و همان طور دوان دوان خواستم به سمت در بروم که نگاهم روی نگهبان و دو مرد مسلح جلوی در خشک شد. هیچ عجیب نبود که مهربان از آن ها خواسته باشد من را بگیرند. بهترین راه فرار این بود که از

پارکینگ بروم

[۲۰:۱۷ ۲۴/۰۶/۱۹]

پوراصفهانی

۱۱۴

پس بدون رفتن سمت در دویدم سمت پله های پارکینگ. در آن پارکینگ به آن بزرگی فقط سه چهار ماشین به چشم می خورد . توهم زده بود و حس می کردم یک نفر دنبالم می دود. برای همین هم بدون این که حتی نگاهی به پشت سرم بیندازم بی وقفه می دویدم. از رمپ هم بالا دویدم و خدا رو شکر کردم که به علت خلوتی شرکت داخل اتاق نگهبان پارکینگ هیچ کس نبود. همین که به پیاده رو

رسیدم نفس عمیق راحتی کشیدم و پریدم کنار خیابان. از شانسم همان لحظه یک تاکسی در حال عبور بود. دستم

را بالا بردم و فریاد کشیدم

- .دربست

محکم روی ترمز زد و من بی فوت وقت بالا پریدم. ماشین خودم بعد از طی مسیری طولانی تعمیرگاه لازم شده بود و من مجبور شده بودم با تاکسی بیایم. خودم را روی صندلی عقب رها کردم و شروع کردم به نفس نفی زدن. خدایا چرا من باید چیزی را می فهمیدم که این طور جانم را به خطر بیندازد! آن ها حتما من را می کشتند. باید با مهراد تماس می گرفتم. باید او را هم در جریان قرار می دادم. او حق داشت حقیقت را بداند. هر چه قدر هم که تلخ بود این حق مسلم او بود که بداند. شماره ای که از او داشتم مسلما الان خاموش بود. در کل گوشی اش هم که آنتن نداشت. باید چه غلطی می کردم؟ چرا آن روزی که از او جدا می شدم به این جایش فکر

پوراصفهانی

نکردم که شاید روزی نیاز شود با او تماس بگیرم؟! خب عجیب هم نبود! من اکثرا اصلا فکر نمی کردم! ناگهان جرقه ای در ذهنم زده شد. گوشی ام را با همان دستانی که همچنان لرزان بود از داخل کیفم بیرون

کشیدم و سریع شماره نازنین را گرفتم. چند لحظه ای طول کشید تا جواب داد و در همان لحظات من چند بار جان دادم!

- الو؟

- ... نازنین، نازنین کمک

:صدایش پر از ترس شد و وحشتزده گفت چی شده؟ کجایی؟ چه غلطی کردی باز؟ -

:پریدم وسط سوال های بی امانش و گفتم

- جایی نیستم بابا. خیالت راحت. فقط ازت یه چیزی می خوام .

... یادته اون سری که شمال بودم بهت زنگ زدم

:نازنین که مشخص بود کمی از استرسش کم شده پوفی کرد و گفت  
خب؟ -

- شماره اش افتاد روی گوشیت؟ - آره، اتفاقا سیوش کردم که هر

وقت نگرانت شدم به همون شماره زنگ بزنم

:از ته دل گفتم

- وای خدایا شکرت! نازنین اون شماره رو بهم بده

[۲۰:۱۷ ۲۴/۰۶/۱۹]

پوراصفهانی

- خب بنال ببینم چی شده! مارال داری عصبی ام می کنی ها! چته  
!تو این روزا؟

سه روز بود برگشته بودم و در این سه روز مدام مثل مرغ پر کنده آرام  
و قرار نداشتم. نه جرئت داشتم به ملاقات مهربان بروم و نه مصطفی  
طاهری! فقط دلم مثل سیر و سرکه جوشیده بود تا امروز که دل را به  
دریا زده و آمده بودم. نمی دانستم باید بگویم از خوش شانسی ام بود  
که آن روز رفتم آن جا و آن صحنه را دیدم یا از بد

:شانسی ام. در جواب نازنین گفتم

- عشق من! مهربون باش دیگه. حالا بعدا برات توضیح می دم  
فعلا شماره رو بده که شدیداً نیاز دارم

نازنین که عادت داشت به دیوانه بازی های من بحث را کش نداد و  
گفت:

- باشه شب درستت می کنم. شماره رو هم الان برات اس ام  
اسش می کنم. هر قبرستونی هم هستی برو خونه این قدر منو حرص



انده

بعد از این حرف تماس را قطع کرد و من در اوج استرسم خنده ام گرفت.  
زده بود به مغزم دیگر! هیچ رفتاری از من بعید نبود. چند ثانیه بیشتر  
نگذشته بود که صدای دینگ دینگ اس ام اس بلند شد و من مثل  
زامبی های گرسنه سریع بازش کردم و با دیدن شماره

پوراصفهانی

خوشحال و راضی سریع تماس را برقرار کردم. تقریبا هفت هشت

:بوقی خورد تا بالاخره صدای خمار مهرداد در گوشی پیچید الو؟ -

خواب بوده؟ ای داد بیداد ... مسلما باز مست کرده بوده که تا این

:ساعت ... بیخیال افکارم شدم و گفتم الو مهرداد، هوشیاری یا فضایی؟

-

مهرداد انگار با شنیدن صدای من هوشیاری اش برگشت صدایش

:سفت و محکم شد و گفت مارال تویی؟ -

- آره منم! مهرداد باید یه چیزی رو برات تعریف کنم که قبلش نیاز

... دارم مطمئن باشم

:پرید وسط حرفم و گفت

- خوبم .... چی شده؟! خدایا به من توان گفتن بده! خدایا این دیگرچه بلایی است؟ چرا من باید قاصد خبر بد باشم؟! پیشاپیش بغض ... کرده بود. - مهرداد

:بغض صدایم را فهمید و این بار جدی تر گفت مارال حرف بزن! چی شده؟! اتفاقی برات افتاده؟ -

.بدبخت خبر نداشت اتفاق افتاده بود. اما مستقیماً برای خودش

پوراصفهانی

۸۲[:۲۰ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۱۶

داشتم در ذهنم به دنبال کلمات می گشتم. کلماتی که زهر کمتری داشته باشند و کمتر به او آسیب بزنند. او همین الان هم به اندازه کافی از روزگار کشیده بود. اما هر چه بیشتر می گشتم کمتر به نتیجه می رسیدم. عصبی شد و فریادش پرده گوشم را لرزاند

- !د حرف بزن دیگه دختره خیره سر

چشمانم را بستم. اشک داشت به چشمم نیش می زد. آب دهانم را

قورت دادم و با زحمت گفتم

- مهرداد، من الان رفته بودم پیش مهربان

پرید وسط حرفم

- اون جا رفتی چه غلطی بکنی؟

چشمم را باز کردم. دیدم تار شده بود. سر به زیر ادامه دادم

- رفتم ببینم تا الان برای تو چه کارایی کرده تا بتونم با کمک اون

به مدارک بیشتری برسم

- !!خب؟

- هنوز درست حسابی باهات حرف نزده بودم که یهو مصطفی

طاهری پرید وسط دفترت

پوراصفهانی

یک قطره اشک از گوشه چشمم چکید. من سکوت کردم. او هم سکوت

کرده بود. بعد از چند لحظه کسی که این سکوت سنگین بینمان را

شکست او بود. - دفترا من؟ برای دیدن مهربان رفتی شرکت؟

فین فینی کردم و گفتم

- ... اوهوم

- طاهری اون جا چه غلطی می کرد؟

آب دهانم را همراه با بغضی که هی وسیع و وسیع تر می شد

قورت دادم و گفتم

- نمی دونم. من و مهربان داشتیم حرف می زدیم. یهویی در باز شد

یارو پرید وسط و توپید به مهربان. مثل این که ازش پول می

... خواست

گفتم. بالاخره گفتم! مصطفی طاهری چرا باید از مهربان پول بگیرد؟ از

اول هم وقتی به کل ماجرا فکر می کردم به این جا که می رسیدم

مطمئن می شدم مصطفی طاهری یا وسیله ای است در دستان مهره

اصلی و یا خودش یکی از مهره های اصلی ست .

برای همین هم با دیدن آن صحنه در دفتر مهرداد روح از تنم پر

زده بود. مهرداد بر خلاف تصور من خونسرد گفت خب؟ -

[۲۰:۲۸ ۲۴/۰۶/۱۹]

پوراصفهانی

متعجب شدم. خب؟ خب که خب! دنبال چه می گشت دیگر؟ من حرف اصلی را زدم. نباید ناراحت می شد؟ نباید بهت زده می شد؟ سریع قطره اشک روی گونه ام را پاک کردم. روی صندلی کمی

جا به جا شدم و گفتم

- خب چی؟ یعنی خواهرت هم تو این ماجرا دست داره دیگه .

... شاهد اومده بود از اون پول

صدای قهقهه اش بلند شد. قهقهه ای که مرا در جا ساکت کرد. چرا

می خندید؟ میان خنده هایش گفت

- دختره خنگ! رفتی مثلا کمک کنی؟ هیشکی دیگه نبود بهش شک

کنی؟ مهربان آخه؟ من نمی دونم چرا طاهری اومده شرکت و با مهربان

چی کار داشته. ولی حدسش خیلی هم سخت نیست! حتما مهربان

خواسته با پول اونو بخره و وادارش کنه به نفع من شهادت

بده.

وای راست می گفت! چرا از این بعد به قضیه نگاه نکردم؟ خاک بر سر

من که یاد گرفته بودم همیشه نیمه خالی لیوان را ببینم .

مهربان داشت خودش را به آب و آتش می زد تا برادرش را تبرئه کند.  
خب امکانش بود بخواهد شاهد پرونده را بخرد. این همه ترس و دلهره  
را الکی به جان خودم انداختم. اگر آن جا مانده بودم ...

صدای مهرداد بلند شد:

پورا صفهانی

- الان داری موهاتو می خوری؟

سریع پته شالم را که در دهانم فرو کرده بودم بیرون کشیدم و مات  
ماندم از این که این مرد این قدر خوب من را شناخته بود. اگر در خانه  
بودم الان حتما به جای پته شال قسمتی از موهایم درون دهانم فرو  
رفته بود. اب دهانم را قورت دادم و برای این که خیلی هم

مضحکه او نشوم گفتم:

- ببین خب ... خب من خبرنگارم. به هر چیزی با شک نگاه می کنم.  
از کجا معلوم حرف تو درست از آب در بیاد؟

- من الان با مهربان تماس می گیرم و ته و توی ماجرا رو در می آرم.  
اما مطمئنم چیزی جز همینی که گفتم نیست. حالا ببینم خانم مارپل  
... قدم بعدی شما چیه؟

قدم بعدی من چه بود؟ قرار بود یک بار با مهربان صحبت کنم و یک بار هم با مصطفی طاهری قسمت شده بود هر دو را یک جا ببینم! می دانستم دیگر دیدن مصطفی طاهری دردی از من دوا نخواهد کرد. اگر فرضیه مهرداد راجع به مهربان درست در می آمد باید یک بار دیگر سراغ او می رفتم. نفس عمیقی کشیدم و

گفتم:

- با خواهرت صحبت کن. اگه چیزی که تو گفتی درست باشه منباید دوباره برم سراغش. فقط خواهشا بهش حالی کن من با تو ...

... یعنی تو با من ... چیزه

نیاز نشد جان بکنم و چیزی که مهربان به من گفته بود را به مهرداد

حالی کنم. خودش خیلی راحت فهمید. باز خندید و گفت

پوراصفهانی

- مهربانم هر موجود مونثی دور و بر من می بینه اولین فرضیه‌اش اینه که طرف دوست دخترمه. عجب بدبختی دارم از دستشا!

اوکی خودم بهش می گم. اما از الان بهت بگم کلا اخلاق خوبی

نداره. اگه نمی تونی تندی هاش رو تحمل کنی دور و برش نپلک

بله خودم دیده بودم اخلاق محمدی اش را! تیکه و طعنه هایش را .  
اما چاره ای نبود. فعلا تنها شخصی که می توانستم روی کمکش حساب  
کنم همین شخص بود. راننده تاکسی سر خیابانی که گفته

:بودم ایستاد و گفت

- ... خانم اینم مترو بهشتی

با دست اشاره کردم وارد خیابانی که خانه مان آن جا بود بشود و

:در جواب مهراذ گفتم

- من بد خلقی رو می تونم تحمل کنم، اما تهمتو نه. بعدشم به  
نظرمن حتی در مورد خواهرت هم کمی بدبین باش! همه آدما نقاب  
دارن. یه ذره که به خودت فکر کنی و نقاب هایی که داری بیاد توی  
ذهنت متوجه می شی که هر آدمی می تونه مثل خودت

.چندتایی نقاب توی چنته اش داشته باشه

:پوفی کرد و گفت

پوراصفهانی



- مارال تو دیگه حسین نشو! این چند روز این قدر به هر چیزی وهر کسی شک کرد که دیگه توان و تحمل شنیدن در مورد اعتماد و شک و بدبینی رو ندارم. برو خونه تون. اگه هم حس کردی این ... ماجراها داره زیادی درگیرت می کنه خودت رو بکش کنار

با اشاره دست من راننده جلوی ساختمانی نوساز متوقف شد. طبقه دوم این ساختمان واحد پر از عشق و گرمای من و نازنین بود .

حتی با دیدن ساختمان هم انرژی می گرفتم همیشه. دست داخل کیفم کردم. هر چه اسکناس داشتم بیرون آوردم و به سمت راننده دراز

کردم. همزمان که از ماشین پیاده می شدم گفتم:

- نیازی نیست تو به من بگی چی کار بکن چی کار نکن. خودم

... می دونم

قبل از این که فرصت کنم جمله ام را تمام کنم یک موتور با سرعت از کنارم گذشت و فقط یک لحظه به خودم آمدم دیدم از شدت درد مچ دست و نیمی از صورتم در حال جان دادن هستم و گوشی ام هم نیست! گوشی و دستم را با هم کشیده بود و فلنگ را بسته بود. راننده تاکسی پایین آمده و خیره به سمت سر کوچه داشت فحش می داد. چند نفری هم که داشتند توی کوچه به سمت خانه هایشان می رفتند

مسیرشان را به سمت من که کف کوچه نشسته و مچ دستم را چسبیده بودم تغییر دادند. چه شده بود؟ گوشی ام را بردند؟ اما این شخص هدفش فقط گوشی نبود. من قشنگ متوجه شدم که بعد از کشیدن گوشیم ام مشتی توی صورتم کوبید .

پوراصفهانی

حتی گوشی ام را هم از قصد طوری کشید که مچ دستم بچرخد .

راننده داشت می گفت

- وقتی پیچیدم توی کوچه دیدم اونم پشت سر من اومد داخل و رفت یه ذره جلوتر و ایساد. اما این خانم که تو ماشین بود! گوشی قاپا اصولا برای آدمای پیاده کمین می کنند. همین که پیاده شد

.گوشی اش رو کشید از خدا بی خبر و در رفت

دستم و استخوان فکم ترکیده بود. نمی توانستم به حرف های آن ها گوش کنم. از جا برخاستم. می خواستم وارد خانه شوم و به نازنین زنگ بزنم. باید می آمد و به دادم می رسید. من فقط نازنین را می

خواستم.

[۲۰:۲۸ ۲۴/۰۶/۱۹]

یکی از خانم‌هایی که نزدیکم نشسته بود وقتی تقلایم را برای ایستادن دید کمکم کرد و زیر بازویم را گرفت. یکی از آقایون

داشت می‌گفت

- زنگ بزنییم به پلیس خانم؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و با اشاره به خانه مان گفتم

- نه، فقط کمکم کنید برم خونه

پوراصفهانی

یکی دیگر از خانم‌ها هم آمد آن یکی دستم را گرفت. مرد‌ها اصرار داشتند به پلیس زنگ بزنییم. ولی من خیلی خوب می‌دانستم پلیس در این زمینه کمکی نمی‌کند. بی‌توجه به آن‌ها با کمک همان دو خانم کلید توی در چوبی ساختمان انداختم و وارد شدم.

خودم می‌توانستم راه بروم برای همین هم دست‌هایم را از اسارات

آن دو نفر خارج کردم و گفتم

- ... ممنون. بقیه شو خودم می‌رم

داشتند زیر لب فحش می دادند به دزدی که بی خبر آن بلا را سرم آورده. به زحمت لبخندی به آن ها زدم و در خانه را بستم. دستم بدجور درد می کرد. همین طور فکم. طعم خون در دهانم پیچیده بود و داشت آزارم می داد. راه افتادم سمت آسانسور. دلم می

خواست گریه کنم اما حتی گریه ام هم نمی آمد.

طبقه دوم از آسانسور خارج شدم و سمت در خانه راه افتادم .

نازنین اگر می فهمید چه شده خودش من را می کشت. نباید می گذاشتم بفهمد این قضایا به هم ارتباطی دارند. خودم هم شک داشتم دزد موبایلم به جریان مهراد ربطی داشته باشد. این فقط یک شک بود در اعماق ذهنم. کلید در انداختم و وارد شدم. خانه صد و بیست متری من و نازنین مثل همیشه روشن و پر نور و پر از انرژی

مثبت انتظارم را می کشید.

بی توجه به همه چیز کفش هایم را در آوردم و راه افتادم سمت میز تلفن کنج نشیمن. نازنین آن را کنار نیم ست جلوی تلوویزیون گذاشته بود که همان طور نشسته و لم داده روی کاناپه بتواند با

پوراصفهانی

صدای بیمارش را می شنیدم که داشت اصرار می کرد. اما با شناختی که از نازنین داشتم می دانستم از الان به بعد دیگر حتی به

او نگاه هم نمی کند. برای همین هم بی مقدمه گفتم

- ... گوشیمو زدن! دستمم

:صدای جیغش بلند شد چی؟ گوشیتو زدن؟ کجا؟ -

صدای اصرار های بیمار قطع شده بود. مشخص بود که از اتاقش

خارج شده. سعی کردم جلوی لرزش صدایم را بگیرم و گفتم

- ... جلوی در خونه یه موتوری

:پرید وسط حرفم

- چیزیت که نشد؟ نکنه کله خر بازی در آوردی گوشی رو

... چسبیده باشی بلایی سرت آوره باشه

کله خر بازی در نیاورده بودم ولی بدجور ضربه خورده بودم .

:برای همین هم رفتم وسط تند تند حرف زدن های نازنین و گفتم

- نه به خدا! من گوشی رو ول کردم. اصلا نفهمیدم از کجا هوارشد

روی سرم. اما خب دستش بدجور چنگ زد گوشیمو. هم مشتش

.... خورد تو فکم هم مچ دستمو پیچوند. فکر کنم نیازه که

## پوراصفهانی

با دست سالمم کلاهم را از روی سرم کشیدم. خانه بیش از اندازه گرم بود. انگشت هایم را بین موهای آشفته شده ام کشیدم و گفتم

- !!!گوشیمو زدن . - چی؟

:پوفی کردم و اداامه دادم

- نفهمیدم کی بود. یه موتور سوار بود. همه زندگیم توی اون گوشه بود. چرا باید دقیقا وقتی من از پیش خواهر تو بر می گزدم این اتفاق بیفته آخه؟

- هو هو! یواش برو! این قدر راحت به هر کسی تهمت نزن. من همین الان تلفنو روی مهربان قطع کردم. داشتم باهاش حرف می زدم. کلی فحشت داد. گفت شاهد رفته اونجا دقیقا به همون دلیلی که من به تو گفتم. بعد توی کودن پا شدی در رفتی و الان هم می گی

... تقصیر

:عصبی شدم. خیلی زیاد تر از تمام مواقع دیگر و دادم بلند شد

- اولاً کودن هفت جد و آبادته! دوما از بس این قدر راحت به هماعتماد کردی این بلا سرت اومده گاگول خان! زدن گوشی منو بردن دستمم ناقص کردن. اوکی فدای سرم، اما توام یاد بگیر کمتر ساده باشی. از یه تاجر به زرنگی تو بعیده این همه ساده بودن. می دونی اون وقت تا حالا دارم به چی فکر می کنم؟ من با اون گوشی داشتم با توی احمق حرف می زدم. اگه این شخص دنبال در آوردن آدرس تو باشه خیالت راحت. الان خیلی راحت می تونه پیدات کنه ... چون شماره ت اون توئه! من نگران توام اون وقت تو

پوراصفهانی

دیگر نتوانستم حرف بزنم و سکوت کردم

[۲۰:۲۸ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۲۳

فقط نفس نفس می زدم و دلم می خواست همان لحظه مهرداد جلویم سبز شود تا یک کشیده هم نثارش کنم. کمی سکوت کرد و بعد

آهسته گفت:

- من از مهربان مطمئنم. کار اون نیست. ولی بعید نیست یه نفرزاغ سیاه تو رو می زده و ... او که سکوت کرد فهمیدم توانسته ام هشدار لازم را به او بدهم. کسی با من پدرکشتگی نداشت اما حالا که من درگیر این پرونده شده بودم ممکن بود دشمنان او مرا هم زیر نظر بگیرند. با رفتن به شرکت او گاف بدی داده بودم. - اون

... دختر بلونده که منشیه خب؟ -

- به اون اعتماد داری؟ من برای این که بتونم مهربان رو ببینم بهاون دختره گفتم به مهربان بگه از مازندران اومدم. ممکن نیست اون به کسی لوت داده باشه؟

سکوت کرد. می توانستم تصورش کنم. روی صندلی کنار میز تلفن نشسته و کلافه آرنجش را تکیه به زانوش داده و انگشت

پوراصفهانی

هایش را داخل موهایش فرو کرده و سر به زیر به زمین زل زده .

بعد از چند لحظه گفت:

- به هیچ کس نمی شه اعتماد کرد. من جز مهربان به همه شک

دارم.



پوزخندی زدم و گفتم

- من به همونم شک دارم. - تو رو ول کنم به منم شک می کنی .

!- شک اولو که به تو داشتم

صدای پوزخندش در گوشی پیچید. باز هم بینمان سکوت حکم فرما

شد و بعد از چند لحظه او به حرف آمد

- اگه این جوری باشه جون تو هم در خطره. حتما فهمیدن می

خوای به من کمک کنی. نباید این قدر رو بازی می کردی

خودم هم به همین فکر می کردم. البته بیشتر در حد فکر بود اما باز

هم داشت آزارم می داد. کسی می خواست مهرداد کشته شود .

پس مسلما هر کس هم که سر راهش قرار می گرفت نابود می

کرد .- به نظرم بهتره برگردی

[۲۰:۲۸ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۲۴

پوراصفهانی

- مگه می شه؟ نازنین منو می کشه -. من دیگه نمی دونم مارال! فقط اینو می دونم که نسبت به کل این قضایا حس خوبی ندارم. یه چند روزی صبر کن. شاید ما الکی این قدر بدبینیم و کسی هم که گوشی تو رو برده یه دزد احمق بیشتر نبوده. اگه خبری نشد که

... هیچی وگرنه

... خندیدم. تلخ و عصبی

- وگرنه ای نمی مونه .اگه کسی بخواد منو از سر راه برداره فقط وقتی می فهمم که کارش رو انجام داده باشه

:پوفی کرد و گفت

- امیدورام که همه اینا شک بی جا باشه. سعی کن از خونه بیرونری. منم این جا به پیشنهاد حسین چند تایی رو استخدام کردم که نگهبانی بدن. می گم مراقب باشن -. ا؟ بادیگارد گرفتی؟

- مسخره نکن! حسین هم یه آدمیه بدبین تر و شکاک تر از تو اونم می گه تا وقتی تکلیف پرونده روشن نشده حتی به خواهرمم نباید اعتماد کنم و چون خواهرم جامو می دونه بهتره نگهبان داشته باشم. استخدام اینا هم کار خودشه

ذهنم به کار افتاد. دوستش از او خواسته بود به خواهرش هم اعتماد نکند. پس چه طور بود که به من اعتماد کرده و همه چیز را برایم تعریف می کرد؟ این بار من بودم که سکوتی که بینمان

سایه انداخته بود را شکستم

- چرا به من اعتماد کردی؟ نمی ترسی واقعا که لوت بدم؟

پوراصفهانی

با دیدن من هین کشداری گفت و نفهمید چه طور کفش هایش را در بیاورد و حمله کند سمت من

تمام مدتی که دستم را واری می کرد و با آتل آماده ای که از داروخانه گرفته بود پانسمانش می کرد و یخ روی گونه ورم کرده ام می گذاشت فحش می داد. هم به من! هم به موتوری! هم به شغل من! هم به خودش که توی سرم نزده بود تا مثل خودش تجربی بخوانم و بعد هم پزشک شوم

من هم تمام مدت سکوت کرده و با لبخند نگاهش می کردم. آتل دستم را که بست بعد از چند لحظه سکوت با بغض گفت

- نه! این جوری خیالم راحت نمی شه. باید از دستت عکس

... بگیرن. پاشو، پاشو بریم

سرم را کج کردم و دست سالمم را روی گونه نازنین گذاشتم و

گفتم:

- من خوبم! باور کن! دستم ضرب دیده خب طبیعیه دردش .

... خوب می شه

:دستم را پس زد و از جا برخاست و گفت:

- همین که گفتم! پاشو مارال. دلم درست نیست

می دانستم تا وقتی کاری که می خواهد را انجام ندهد آرام و قرار نمی

گیرد. شاید بهترین کاری که آن لحظه می توانستم برایش انجام دهم

تا آرام شود همین بود که اجازه بدهم من را ببرد و از دستم

:عکس بگیرد. برای همین هم مخالفتی نکردم و گفتم

پوراصفهانی

- !باشه

[۲۰:۲۸ ۲۴/۰۶/۱۹]

هر دو هنوز لباس بیرون تنمان بود. نازنین حتی روسری اش را هم در  
 نیاورده بود. برای همین هم سریع دستش را دراز کرد. کلاه

من را از روی میز جلوی کاناپه برداشت. کشید روی سرم و گفت

- ... پاشو، بدو

از جا برخاستم و خودم هم در دلم اعتراف کردم که واقعا دستم یک

\*\*\*. بلایی بر سرش آمده. بدجور درد می کرد

در قسمت اورژانس نشسته و چشم به دستم دوخته بودم. آتل دستم  
 را باز کرده بودند. به تشخیص پزشک دستم در رفته بود. بماند که مردم  
 و زنده شدم تا آن را جا انداختند. بعد از آن هم گفتند باید دو الی سه  
 هفته در گچ بماند. من نشسته بودم و منتظر بودم پرستاری بیاید و  
 دستم را گچ بگیرد. نازنین هم رفته بود برایم یک نوشیدنی مقوی بخرد.  
 دلم به حال خودم می سوخت. بدون این که به کسی بدی ای کرده  
 باشم پشت سر هم بد می آوردم. الان چه وقت گچ گرفتن دستم بود؟  
 پرستاری به من نزدیک شد و بدون این که نگاهم کند مشغول وصل  
 کردن سرمی به دستم شد. متعجب به او و به

سرم خیره شدم و گفتم:

- ... دکتر برای من سرم تجویز نکرد که

باز هم بدون این که نگاهم کند همان طور سرد و یخی گفت

- ... دستورش رو به ما دادن نه شما. سرم قنديه. براتون لازمه

نگاهم خیره بود به دست او که به سرعت رگ دستم را گرفت و سرم را وصل کرد و پشت سرش سریع آمپولی داخل سرم زد و من داشتم کنجکاو حرکات او را که انگار روی دور تند بود نگاه می کردم. آمپولی که داخل سرم تزریق کرد از آن امپول هایی بود که من همیشه به نازنین می گفتم گاوی است! دکتر چنین چیزی برای من تجویز کرده بود؟ وقتی کارش تمام شد باز هم بی توجه به من سرش را زیر انداخت و دوان دوان دور شد. این پرستار و رفتار مشکوکش باعث شده بود چشم از سرم بردارم. پرستار

دیگری داشت از جلویم رد می شد. سریع صدایش زدم

- ... خانم ببخشید

چرخید به سمتم. اشاره ای به سرم کردم و گفتم

- دکتر من برای من سرم تجویز نکرده بود. یه پرستار اومد اینو

زد به من

نگاه پرستار چرخید سمت سرم و گفت دکترتون کی بوده؟ - دکتر  
ظهوری -

پوراصفحانی

[۲۰:۲۸ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۲۷

پرستار نگاه بی تفاوتی به سرم انداخت و گفت

- حتما به پرستارتون گفته ولی اگه مشکلی دارین من الان می رم  
ازشون می پرسم - ممنون می شم بپرسین خبرشو به من بدید  
پرستار که مشخص بود خسته است و بی حوصله راه افتاد و زیر

لبی گفت

- ... همراه نداری چرا

نشد جوابش را بدهم چون رفته بود. نگاهم چرخید سمت سرم. با  
بالاترین سرعت ممکن داشت وارد رگم می شد. دستم را جلو بردم و با

بیلبلکی که داشت سرعتش را کم کردم. من نسبت به این سرم مشکوک بودم. صدای نازنین باعث شد از جا بپریم. - ا کی به تو

سرم زده؟ خمیازه ای کشدار کشیدم و گفتم

- والا یه پرستاره اومده اینو زد و رفت. هر چی هم پرسیدمدرست جوابمو نداد. یکی دیگه شون هم رفته ببینه دکتر چی تجویز

... کرده

نازنین مشکوک جلو آمد و روی سرم را خواند. بعد شانه ای بالا

انداخت و گفت

- ... سرم قنذیه. چیز خاصی

پوراصفحانی

پریدم وسط حرفش و گفتم

- نازنین یه آمپول گاوی هم زد توش. نفهمیدم چی بود

نازنین مشغول گشت و گذار دنبال پوکه آمپول بود. من خمیازه ای

کشدار تر از قبلی کشیدم و با اشاره به سطل کنار دستش گفتم

- یه شیشه گنده بود که محلول توشو کشید توی آمپول و زد توی

سرم. شیشه رو انداخت داخل اون سطل



نازنین خمشد داخل سطل و همزمان شروع به حرف کرد

- اینو که تازه خالی کردن، چیزی توش ... ا چرا یه شیشه اس

شیشه را در آورد و با خواندن اسم روی شیشه در جا چرخید سمت

من و وحشتزده فریاد کشید

- این که زاناکسه!!! (آرامبخشی قوی که اگر زیاد مصرف شود

. باعث اوردوز و مرگ می شود)

[۲۰:۲۸ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۲۸

با چشم های گرد شده با نازنین خیره شدم که بی فوت وقت سوزن

:سرم را از دستم بیرون کشید و همزمان هوار کشید

پوراصفهانی

- این خراب شده مسئول نداره؟ کی به دختر من یه شیشه زاناکس

تزریق کرده؟

زاناکس را به صورت قرص دیده بودم. هر شبی که خوابم نمی برد یا استرس داشتم نازنین یک نصفه قرصش را به زور به من می داد و من با همان نصف قرص بیهوش می شدم! نمی دانستم مایعش هم موجود است و آن لحظه داشتم به این فکر می کردم من که با یک نصفه قرصش افقی می شوم یک شیشه اش می تواند چه بلایی بر سرم بیارود. نازنین نمی خواست کوتاه بیاید. در حالی که دستش را روی زخم جای سرم من گذاشته بود که خونش بند بیاید همین طور پشت سر هم داد و بیداد می کرد و تعداد زیادی دکتر و

پرستار درمان جمع شده بودند و هر کدام چیزی می گفتند

- آخه یه شیشه رو که نمی شه یهویی به یه نفر تزریق کرد! حتما

... ته شیشه بوده فقط خانم

- لابد اشتباه می کنین -. اصلا مشکل این خانم چی بوده؟

چشم هایم داشت می سوخت. سرم گیج می رفت و به شدت دلم می خواست بخوابم. دقیقا همان حالی را داشتم که وقتی قرص های تجویز نازنین را می خوردم پیدا می کردم. البته شدید تر. چشمانم را بستم تا شاید کمی سرگیجه و منگی ام بهتر شود. صدای نازنین هی کمر رنگ تر می شد و کم رنگ تر. صدای ذهن خودم به

فریاد افتاده بود

پوراصفهانی

- دیدی بالاخره ریق رحمتو گذاشتن تو سینی آوردن گرفتن جلوتتا سر بکشی؟! آدم نمی شی که. باز برو دنبال خطر ... در همان

حال خودم جواب خودم را دادم

- ... خفه شو بذار بخوابم

دیگر صدای نازنین را هم نمی شنیدم. هیچ چیز نمی شنیدم. به

\*\*\* خوابی عمیق که تفاوتی با مرگ نداشت فرو رفتم

[۲۰:۲۸ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۲۹

چشم که باز کردم همچنان سرگیجه عجیبی گریبانم را گرفته بود .

دوست داشتم چشمانم را همچنان بسته نگه دارم. صدای نازنین را

می شنیدم

- ... مارال؟ عزیزم؟ بیدار شو دیگه

با هر زحمتی بود چشمانم را باز کردم. حس عجیبی داشتم. دوست

داشتم بخندم. بخندم و بخوابم. لبخند که نشست روی لبم نازنین هم

خندید. تار می دیدمش اما می توانستم لبخندش را تشخیص بدهم -.  
خدا رو شکر! دختر تو دیگه شاهکاری. فقط یه ذره از دارو وارد رگت  
شده بود! شش ساعته خوابی؟

پوراصفهانی

دارو؟ خواب؟ وای پرستار مشکوک. چشمانم را باز نگه داشتیم. هر چه  
بیشتر بر خواب غلبه می کردم اثرات دارو زودتر می پرید .

نازنین دستی روی پیشانی ام کشید و گفت

- به خدا اگه چیزیت می شد بیمارستان رو روی سر همه شون  
خراب می کردم.

خواستم دستم را بالا بیاورم که متوجه سنگینی اش شدم. سرم را  
چرخاندم سمت دستم. تا وچ داخل گچ فرو رفته بود. نازنین که

نگاهم را دید گفت

- خواب که بودی اومدن گیچ گرفتن

نگاهم دور تا دور اتاق چرخید. داخل اتاق حسابی شیکی خوابیده

بودم که کم از هتل نداشت. بالاخره دهان گشودم و گفتم این خراب

شده کجاست این قدر شیکه؟ -

نازنین خدنه اش گرفت و گفت

- پای رئیس بیمارستانو کشیدم وسط بابت کاری که اون پرستارکرده بود. متاسفانه کسی نمی دونست کار کیه. هیچ پزشکی هم این دارو رو برای تو تجویز نکرده بود. اشتباه پرستاره بوده گویا! رئیس بیمارستان هم برای جبران مافات دستور داد قسمت وی آی پی بیمارستان بستریت کنن. کلی هم بهت رسیدگی کردن اون و هی رفتن اومدن حالت رو پرسیدن

فقط من بودم که می دانستم آن پرستار از کجا آمده. از پیش همان احمقی که قصد کرده بود من را به کشتن بدهد. مطمئن بودم بیکار پوراصفهانی

هم نخواهد نشست. او خانه ما را بلد بود. رفتن به خانه یعنی مستقیما به کشتن دادن نازنین. باید چه میکردم؟ اگر نازنین متوجه می شد سخته میزد! اصلا نمی شد واقعیت را به او گفت. ولی باید با چه بهانه ای از او دور می شدم و قاتل کثیف را هم از او دور می کردم؟

[۲۰:۲۸ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۳۰

من حسابی در فکر بودم که نازنین به حرف آمد و گفت

- خواب که بودی اسکندری زنگ زد به گوشی من. گفت گوشی خودتو جواب نمی دی. حال و احوال کرد و گفت گزارش می خواد

ازت. کم مونده بود بشورم بندازمش روی بند

سر جا نیم خیز شدم. خدا را شکر سرمی توی دستم نبود و می توانستم از تخت پایین بیایم. سر گیجه ام هم قابل تحمل شده بود. در

جواب نگاه کنجکاو نازنین گفتم

- نازنین قبل از این که گوشیمو بزنی دوستم از شمال تماس گرفت. کنجکاوای هامون نتیجه داده. طرف رو پیدا کرده. البته خیالت راحت جایی که ما زندگی می کنیم حسابی امنه و قرار نیست اتفاقی بیفته. ما فقط می خوایم گزارشمون رو تکمیل کنیم .

برای همین هم من باید همین امشب برگردم

پوراصفهانی

اخم های نازنین تا آن جایی که می شد در هم شد و گفت یعنی چه؟

تو تازه برگشتی! چیو بری؟ -

با هر دو دستم شانه های نازنین را چسبیدم. کمی طول می کشید تا به وزن دست راست در گچم عادت کنم. خیره در چشمانش گفتماون روزی که برگشتم نا امید شده بودم. ولی الان دوباره -امیدوارم. طرفو پیدا کردیم. یه مدت به من مهلت بده. من برای این که به این اسکندری احمق ثابت کنم چه کارایی ازم بر می آد

مجبورم برم. خواهش می کنم نازنین درکم کن

نازنین با اشاره به دستم گفتم

- با این دستت می خوای بری چه غلطی بکنی؟ رانندگی هم نمی

... تونی بکنی حتی

- با اتوبوس می رم بابا. نازنین من خوب خوبم. این کار منه!

مجبورم برم

نازنین قدمی عقب رفت و با همان عصبانیت اولیه اش گفت

- !مردشور این کارت رو ببرن که هیچ وقت ازش سر در نمی آرم

می دانستم اگر اعتقاد به این نداشت که نباید من را اسیر کند و باید بگذارد آزادانه به علایقم برسم محال بود کوتاه بیاید. بدتر از همه این که نازنین روحش هم خبر نداشت هر بلایی داشت بر سرم می آمد به دلیل همین پرونده ای بود که درگیرش شده بودم. ای کاش می دانستم

چه کسی این قدر پیگیر من شده بود. اگر به قول مهرداد مهربان نبود  
پس چه کسی بود؟ این قدر راحت و در ملا عام قصد

پوراصفهانی

جانم را کرده بود. اگر نازنین پزشک نبود او خیلی راحت من را  
فرستاده بود آن دنیا و عین خیالش هم نبود

[۲۰:۳۹ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۳۱

بدبخت مهرداد گیر چه آدم هایی افتاده بود. سرم را برای نازنین کج

کردم و گفتم

- اذیتم نکن دیگه! بذار با دل درست برم. چند ساعتی هم دیر شده!

دوستم منتظرمه

نازنین پوفی کرد و گفت

- یعنی حتی نمی خوام بیای ساکتو ببندی؟



اصلا عقلانی نبود با نازنین وارد آن خانه شوم. کسی که قصد جانم را کرده بود ممکن بود آن جا انتظارمان را بکشد. می خواستم نازنین به تنهایی برگردد تا قاتل هر کسی که بود بیخیال نازنین شود به دنبال من بیاید. حالا که درگیر این بدبختی شده بودم حق نداشتم هیچ کس را همراه خودم بکشانم. به خصوص نازنین که اگر مادر واقعی ام هم بود شاید این قدر دوستش نداشتم. سرم را به

:چپ و راست تکان دادم و گفتم

پوراصفهانی

- نه دیگه! می رم خونه نهال. بعد از اون جا می رم ترمینال با

نهال.

نهال هم یکی از دوستان عکاسم بود که در بخش عکس خبرگذاری خودمان کار می کرد. در این طور مواقع فقط از او می توانستم

:مایه بذارم و بس. نازنین پوفی کرد و گفت

- ... صبح برو! تو تازه از خواب مرگ برگشتی

:کش و قوسی آمدم و گفتم

- من که دیگه خوابمو رفتم. الان پیام خونه تا صبح بیدارم. صبحکه می خوام برم خوابم می آد و کسلم. بعدشم بهت که گفتم! من باید

چند ساعت پیش می رفتم. تا همین الان هم دیر شده

نازنین کلافه گفت

- اه! هر چی می گم یه چیزی می گه! خیلی خب پاشو تا

برسونمت خونه نهال

خب داشتم موفق می شدم. از تخت پایین آمدم و گفتم

- بزن بریم

نازنین وسایلش را که روی میز کنار تختم گذاشته بود برداشت و

گفت:

- تو این قدر بدنت ضعیفه که برای چس مثقال دوز زاناکس

ششساعت خوابیدی بعد می خوای نگرانت نباشم که کجا می ری و چی

می خوری و چه خاکی توی سر من می ریزی؟

پوراصفهانی

[۲۰:۳۹ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۳۲

راه افتادم سمت در و سعی کردم همان مارال همیشگی باشم .

خندیدم و گفتم

- تقصیر خودته دیگه! خیلی ببخشیدا ریدی با این بچه بزرگ

... کردنت

غرید:

- خجالت بکش درست صحبت کن! آره واقعا هم ریدم با این بچه

تربیت کردم.

این را که گفت دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و از ته دل قهقهه زدم. نازنین وقتی عصبی می شد همیشه باعث شادی و خنده من می شد. عصبانیت هایش همیشه بامزه بود. آن لحظه هم اگر این قدر استرس نداشتم چند دقیقه ای به این که خودش واژه بی تربیتی من را تکرار کرده بود می خندیدم. اما حیف که استرس داشت من را می خورد. تازه به خوبی می دانستم اگر اثرات آن زاناکس کوفتی در بدنم نمانده بود استرسم هزار برابر می شد .

زاناکس آرامبخش قوی ای بود. دوشادوش هم از بیمارستان خارج شدیم و من مردم از بس این طرف آن طرفم را پاییدم که کسی حمله یا غافلگیرمان نکند. اما بعید بود! دیگر بیشتر از آن خودشان

پوراصفهانی

را تابلو نمی کردند. مسلماً جایی سراغم می آمدند که تنها باشم. بی سر و صدا من را از سر راه بر می داشتند و بعد هم یم رفتند سراغ مهرداد. اگر تا آن لحظه نرفته باشند خوب بود. بین راه

نازنین تند تند حرف می زد

- قبل از رفتن یه گوشی و خط می خری برای خودت. شماره شو

.بهم می دی. من نمونم بی خبر ها! می دونی که دق می آرم

و من تند تند قبول می کردم که حالش از آن بدتر نشود. - چشم!

گوشی و خط هم می خرم. شما فقط لطف کن اون شماره توی گوشیت رو بگو من کف دستم بنویسم. این قدر هی زنگ نزنم ازت

.پپرسم

:همان طور که حواسش به رانندگی اش بود گفت

- خنگی مگه؟ حفظش کن دیگه حالا که این قدر باهاش کار داری

.کی هست این دوستت که می ری خونه اش کنگر می خوری لنگر

.می اندازی

خودکاری از داخل داشبورد بیرون آوردم. گوشی نازنین را از

:داخل کیفش بیرون آوردم و در همان حال گفتم

- یکی از بچه های خبرگذاری مازندران. اونم دنبال این پروندهس.  
تنها زندگی می کنه منم می رم پیشش. جای دنج و باحالی  
داره. حالا قسمت بشه یه بار با هم می ریم

[۲۰:۳۹ ۲۴/۰۶/۱۹]

پوراصفهانی

۱۳۳

رمز گوشی نازنین را بلد بودم. وارد گوشی اش شدم و بعد از آن هم  
وارد اس ام اس ها شده و اس ام اسی که به خط قبلی من فرستاده  
بود را باز کردم. شماره آن جا بود. تند تند کف دستم یادداشتش کردم.  
نگران بودم. این هایی که به من رحم نکرده بودند شاید به مهراد هم  
حمله کرده باشند. وای نکنند مهراد بدبخت را کشته باشند. باید حتما  
قبل از راه افتادن با او تماس می گرفتم. اگر او را کشته باشند دیگر  
رفتن من به چه درد می خورد؟ در همان فکر ها بودم و درکنارش ذهنم  
درگیر این بود که یه طور دیگر

نازنین را بیچانم. با اشاره به گوشی اش گفتم

- من یه زنگ می زنم به نهال با اجازه ت
- شماره نهال را حفظ بودم. تند تند گرفتم و به صورت نامحسوس صدای گوشه نازنین را تا آخر کم کردم که مبادا صدای نهال را بشنود. بعد از چند بوق صدای نهال در گوشه پیچید الو ؟ -
- !سلام نهال چی! چطوری؟ مارالم به خانوم کم پیدا! احوالات شما؟
- 
- وای ببخشید تو رو خدا نگرانم کردم. داشتیم حرف می زدیمزرت گوشیمو زدن. تا الانم درگیر بیمارستان و این صحبت ها بودم. یادمم نبود تو شماره نازنین رو نداری

### پورا صفهانی

- بین الان دو حالت وجود داره! یا توی یه دردسر افتادی و داریمزری از من می خوای پیام ترمینال به دادت برسم، یا قصد داری نازنینو بیچونی. کدومش؟
- ... دومی دیگه. آ باریکلا
- خاک بر سرت کنن. باز داری می ری پی پرونده این مرتیکه؟ حالا چرا رامسر؟ جاشو بلدی اصلا؟

- نه حالا دیدمت کامل توضیح می دم. پس همین الان راه بیفت  
بیا

... توام. ما هم تو راهیم. می بوسمت. فعلا

مهلت ندادم حتی خداحافظی کند و تماس را قطع کردم. نازنین از

گوشه چشم نگاهم کرد و گفت برم ترمینال؟ -

- آره قربون دستت. ببخش راهتم خیلی دور می شه

چپ چپ نگاهم کرد و گفت لباست به اندازه کافی گرم هست؟ -

نگاهی به بافت و پالتویی که روی هم پوشیده بودم انداختم انداختم  
و

گفتم:

- آره نگران نباش. اون جا هم لباس می خرم. - پول می زنم  
بهکارتت. بتونی گوشی و خط بخری. توی اتوبوس کابل هست که  
گوشی رو بزنی شارژ شه تا صبح. خط هم که چند ساعته فعالش  
می کنن. فقط باید کارت ملیت همراهِ باشه

پوراصفهانی

نگران همه چیز بود نازنین. از همه بهتر این که حواسش هم به

همه چیز بود. سرم را تکان دادم و گفتم:

- من توی کیفم همیشه کپی کارت ملیم رو دارم. نگران اون هم نباش. - شام چی کار می کنی؟
- تو ترمینال می خریم. این نهال یه شکموئیه که دومی نداره. مگه می شه اون باشه و شام نخورم؟

دنده را عوض کرد و گفت:

- بازم الحمدالله. اون هست که هوات رو داشته باشه. دیگه تکرار نکنما. به من خبر می دی از خودت. - چشم! ولی می دونی که اون خونه آنتن نداره. اگه زنگ زدی هر موقع آنتن نداشتم نگران نشو.

[۲۰:۳۹ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۳۵

- بله دیگه اون نگرانی رو یه بار تجربه کردم شروع کردم به جویدن پوست لبم. طفلک نازنین. حقش نبود چنین دختری نصیبش شود. او باید یک دختر آرام که در خانه ماندن را دوست



داشته باشد از پرورشگاه انتخاب می کرد که این قدر حرص نخورد. چه در من دیده بود فقط خدا می دانست و بس!

پوراصفهانی

بالاخره رسیدیم جلوی ترمینال. خواست وارد پارکینگ ترمینال

:شود که با دست چپم مچ دستش را چسبیدم و گفتم

- شما کجا؟ منو می ذاری و می ری

:نازنین چپ نگاهم کرد و خواست چیزی بگوید که گفتم

- نازنین منو حرص نده! مگه بچه م که می خوام تا دم اتوبوسباهام

بیای؟ خودم راهو بلدم. نهالم می رسه زود. زشته دیگه ...

!درک کن

نازنین چشمانش را بست پوفی کشید و بعد از باز کردن چشمانش

:گفت

- .... نصف شب می رسی رامسر. کسی هست بیاد سر راهت

خودم هم نمی دانستم موقع رسیدن به رامسر می خواهم چه غلطی

:بکنم! ولی برای راضی کردن او گفتم

- آره دوستم می آد نگران نباش -. باشه. برو ... به دستت فشار

نیار. نرنی بدترش کنی ها

در ماشین را باز کردم. حالا که راضی شده بود بیشتر ماندن اصلا جایز نبود. نمی خواستم یک موقع پشیمان بشود. از ماشین بیرون

:پریدم و قبل از بستن در ماشین به عادت همیشگی گفتم

- ... چشم. توام مراقب خودت باش دوستم. خدافظ

نازنین همیشه برایم یک دوست بود. خودش هم به این سمت راضی تر بود. بدون این که بایستم تا برود دوان دوان وارد

پوراصفهانی

ترمینال شدم. باید هر چه سریع تر خودم را به فروشگاه ترمینال می رساندم. نقشه های زیادی داشتم برای عملی کردن. وقتم هم کم بود. اول از همه از یک فروشگاه موبایل فروشی در همان نزدیکی یک گوشی موبایل تقریبا ارزان قیمت ولی به روز به همراه یک خط ایرانسل خریدم. از شانس خیلی خوبم کارت ملی ام همراهم بود. خط را داخل گوشی انداختم و از فروشگاه خارج شدم. مطمئن بودم که یک نفر در این اطراف من را زیر نظر دارد. فقط کافی

بود به او مهلت می دادم تا یک گوشه خفتم کند

تا جایی که می توانستم در قسمت های شلوغ تردد می کردم. مقصد بعدی ام فروشگاه لباس فروشی بود. وارد شدم و شانسم گفت که جز من چند نفر دیگری هم داخل آن مغازه بودند. فروشگاه بزرگی بود و هم لباس مردانه داشت و هم زنانه. یکی از فروشندگان ها را گیر کشیدم و چند دست لباس زنانه که اصلا به کارم نمی آمد از او گرفتم و راه افتادم سمت اتاق پرو. در همان حال از فروشندگان خواستم همراهی ام کند. پشت در اتاق پرو همان طور که لباس های زنانه را به چوب لباسی آویزان می کردم خطاب به فروشندگان

گفتم:

پوراصفهانی

برای سایز من، یه کاپشن مردونه بادی، یه شلوار جین و یه -

جفت کفش و یه کلاه بافتنی بیارین لطفا

دختر فروشندگان چند لحظه مبهوت نگاهم کرد. حتما فکر می کرد دیوانه شده ام. می دانستم اگر جلویش کم بیاورم حتما می خواهد

فضولی هایش را به زبان بیاورد. برای همین هم با اخم گفتم خانم کاری که خواستم رو انجام می دی یا از یه نفر دیگه بخوام؟ -

بدبخت از عتاب من وحشت کرد. قدمی عقب رفت و گفت بله الان می آرم. سایز پاتون چنده؟ -

... پا گنده بودنم این جا به دردم می خورد. - چهل

او رفت و من مشغول زیر و رو کردن لباس های زنانه شدم. آن ها هم بد نبودند. به کارم می آمدند. من باز داشتم بدون هیچ لباس و وسیله ای راهی ویلایی می شدم که مهرداد در آن بود. هرکسی هم نه و مهرداد! نگاهی به لباس ها انداختم. اولی یک پیراهن چین دار کوتاه قرمز رنگ بود با گل های ریز سفید. مناسب داخل خانه پوشیدن. ولی آیا در خانه ای که مهرداد بود هم این لباس مناسب بود؟ ای گور بابای مهرداد خودم را کم مانده بود بکشند. لباس دوم یک تی شرت سفید رنگ بود به همراه شلوارک جین. لباس سوم هم یک پلیور بلند و گشاد با آستین های بلند خردلی رنگ بود. از آن دست پلیور هایی که در عکس ها می دیدم دختر ها می پوشند .

بدون شلوار. لش و رها! هیچ کدام لباس ها مناسب جلوی مهرداد پوشیدن نبود ولی برای این که بیشتر از این شک دختر فروشنده را بر انگیخته نکنم مجبور بودم همه آن ها را هم بردارم. در اتاق پرو

پوراصفهانی

باز شد و دخترک با لباس هایی که خواسته بودم آمد. بدون این که هیچ کدام از لباس ها را بگیرم بقیه لباس های زنانه را هم روی

دست دخترک ریختم و گفتم

همه شونو می برم. ببرید صندوق لطفا -

[۲۰:۳۹ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۳۶

دختر شانه ای بالا انداخت و رفت. من هم از اتاق پرو خارج شدم و دنبالش راه افتادم. ای کاش می توانستم بفهمم کسی که من را زیر نظر دارد در حال حاضر کجاست. در آن صورت بیشتر می توانستم حواسم را جمع کنم. اما افسوس که ترمینال بیش از اندازه شلوغ بود و نمی شد به همه شک کرد! بعد از حساب کردن لباس ها با دو نایلون بزرگ از فروشگاه خارج شدم و راه سرویس بهداشتی را در پیش گرفتم. این جای قضیه دیگر ریسک دار ترین قسمت ماجرا بود. بدون نگاه کردن به اطرافیانم از آن جا که مطمئن بودم به هیچ عنوان نمی توانم شخصی که برای کشتنم اجیر شده است را شناسایی کنم دوان دوان وارد سرویس بهداشتی مردانه شدم. جمعیت آن جا موج می زد! چه

خبر بود این وقت شب این همه مرد داخل سرویس بهداشتی! همه برگشته و طوری نگاهم می کردند انگار آدم فضایی دیده اند. آب دهانم را قورت دادم و بدون

این که خودم را ببازم شانه ای بالا انداختم و گفتم

پوراصفهانی

- سرویس زنونه خیلی شلوغ بود منم عجله دارم. با اجازه

بعد از این حرف سر به زیر خودم را داخل اولین دستشویی خالی که درش باز بود انداختم و در را بستم. با این قدر لفتش می دادم که همه آن هایی که من را دیده بودند بروند. نایلون ها را به چوب لباسی اس که به دیوار زده بودند آویزان کردم و مشغول در آوردن لباس هایم شدم. قشنگ در لانه زنبور داشتم لخت می شدم! ذهنم

فریاد می کشید

- !مارال تو چه قدر احمقی؟

همین طور که شلوارم را در می آوردم زیر لبی غریدم

- زر نزن خیلی رنگی بیا بتمرگ سر جای من! چاره ای هم جزاین دارم؟ اگه می رفتم توی دستشویی زنونه لباس مردونه می پوشیدم و

می زدم بیرون سه سوت شناسایی می شدم ولی وقتی از دستشویی  
مردونه برم بیرون طرف چه جوری می خواد منو بشناسه؟

شانس آورده بودم لباس ها بدون پرو اندازه ام بود. تی شرت سفید  
زنانه را تنم کردم و روی آن هم بادی را پوشیدم. کلاه بافتنی مشکی  
رنگ را روی سرم کشیدم و تمام موهایم را داخلش پنهان کردم. عینک  
طبی فرم مشکی که داخل کیفم بود و برای مواقع ضروری استفاده می  
کردم به چشمم زدم. کفش هایم را هم عوض کردم و با نگاهی به  
ساعتم خیالم راحت شد که به اندازه کافی لغتش داده ام. کیف کاملا  
زنانه ام را داخل نایلون ها چپاندم و از دستشویی بیرون زدم. بدون  
نگاه کردن به مرد هایی که اکثرا

پوراصفهانی

مشغول وضو گرفتن بودند از در سرویس بهداشتی بیرون زدم و

سعی کردم هم لاتی راه بروم و هم خونسرد

[۲۰:۳۹ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۳۷

شخصی که به دنبال من بود همان وقتی که وارد سرویس مردانه شدم فهمیده بود می خواهم تغییر ظاهر بدهم و حالا مثل عقاب منتظرم بود. باید این قدر عادی رفتار می کردم که حتی او هم شک نکند به زن بودنم. قد بلندم این جا هم به دردم خورده بود .

ریلکس تا بیرون از ترمینال رفتم و سوار اولین تاکسی که دیدم

:شدم. راننده هم خوشحال سوار شد و گفت کجا برم آقا؟ -

وقتی گفت آقا یک لحظه تعجب کردم. بعد تازه فهمیدم چه شده! چه قدر خر بودم من. سعی کردم صدایم را کمی کلفت کنم .- فرودگاه

... مهرآباد لطفا

مرد نگاهی از آینه به من انداخت و بعد راه افتاد. خب هر چه قدر هم من تلاش می کردم باز هم صورتم ظرافت های دخترانه داشت .

صدایم هم که دیگر هیچ ... با نهایت تلاشم باز هم نمی توانستم ناز صدایم را کم کنم. بیخیال راننده کمی که گذشت چرخیدم و پشت سر را نگاه کردم. ماشین ها و موتور های پشت سر را رصد کردم و بعد از آن صاف نشستم. لازم بود هر چند دقیقه برگردم و پشت

پوراصفهانی



سر را رصد کنم. باید می فهمیدم کسی دنبالمان می کند یا نه. باید مطمئن می شدم طرف را گم و گور کرده ام یا نه. تا مقابل خود فرودگاه چندین بار چرخیدم و با دقت همه را پاییدم. خیر. هیچ ماشین تکراری دیده نمی شد. موفق شده بودم شخص را گمراه کنم .

جلوی فرودگاه با خیال راحت از تاکسی پیاده شدم. کرایه را حساب کردم و وارد اولین ترمینال سر راهم شدم. امیدوار بودم آن شب پرواز تهران رامسر باشد. علاوه بر آن جا هم داشته باشد. موقع وارد شدن به سالن فرودگاه نزدیک بود وارد ورودی خواهران بشوم که سریع سوتی ام را گرفتم و وارد ورودی آقایان شدم. خدا خدا می کردم خیلی تفتیش بدنی ام نکنند که لو نروم. اما از شانسم دو ماموری که تفتیش می کردند خیلی هم حال و حوصله نداشتند .

کمی نگاهم کردند و گفتند

... برو -

نفس عمیقی کشیدم و وارد سالن فرودگاه شدم. باید دوباره وارد سرویس بهداشتی می شدم و لباس عوض می کردم. این جا دیگر جایی نبود که بتوانم با همان تیپ پسرانه از گیت ها عبور کنم! آن هم با کارت ملی دخترانه ام! دوان دوان خودم را به سرویس بهداشتی رساندم و خودم را از شر آن تیپ پسرانه راحت کردم .

بعد از آن با خیال راحت روی یکی از صندلی های وسط سالن نشستم و گوشی ام را از کیفم در آوردم. خدا را شکر در همین چند ساعت که

گذشته بود خط فعال شده بود. سریع بسته اینترنتم را فعال کردم و بعد از آن مشغول سرچ پرواز ها شدم. از شانس

پوراصفهانی

خوبم همان شب ساعت دوازده یک پرواز وجود داشت. سریع بلیتم

را اوکی کردم و دوباره از جا برخاستم. باید خرید می کردم

[۲۰:۳۹ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۳۸

آن قدری که نیازم به آن مرد نیفتد. اول از همه یک چمدان خریدم و بعد از آن هر چیزی که حس می کردم ممکن است نیازم شود .

از لباس داخل خانه گرفته تا لباس خارج از خانه. چمدان را کامل پر کردم. حالا باید یک کار دیگر می کردم. باید با مهرداد تماس می گرفتم. باید از وضعیت او مطلع می شدم. با این که می ترسیدم با آن خط تماس بگیرم اما چاره ای نداشتم به غیر از این. شماره ویلا کف دستم حسابی کمرنگ شده بود. تند تند از ترس این که پاک

... نشود داخل گوشی سیوش کردم و شماره را گرفتم. بوق اول

- !تو رو جان همون خواهر اعجوبه ت زنده باش

... بوق دوم

- ببین اگه من باعث شده باشم جات لو رفته باشه و کشته باشنت

.خودم می آم یه بار دیگه می کشمت

... بوق سوم

- ... د مردی لعنتی؟ بردار دیگه اون بی صاحبو

پوراصفهانی

- باشه کاری نداری؟

چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید. انگار می خواست چیزی بگوید ولی نمی توانست. بعد از کمی این دست آن دست کردن

گفت:

- مارال تو رو خدا سر این قضیه نمیر! با عذاب وجدان این یکی

... نمی تونم کنار پیام

این بار نوبت من بود که سکوت کنم. لب زیرینم را گزیدم. من نگران  
این بودم سر دست و پا چلفتی بودن من او بمیرد و او نگران بود سر  
این پرونده من .... چه وضع درهم برهمی شده بود .

فقط توانستم بگویم

- ... می بینمت. فعلا

تماس را قطع کردم و دو دستی سرم را چسبیدم. زندگی نیمه آرامم چه  
بد دچار طوفان شده بود. همیشه عاشق این طور طوفان ها بودم ولی  
نه دیگر تا این حد کشنده! این دیگر گرد باد بود. خدا کند بتوانم از  
این مصیبت جان سالم به در ببرم. خودم به جهنم ....

... نازنین را بگو

\*\*\*

روز اول

جلوی گلروشی ای که همیشه از آن گل می خرید ایستاد. از قبل سبد  
گلش را سفارش داده و مبلغش را هم کارت به کارت کرده بود. دو بوق  
زد و شاگرد گل فروش خودش دوان دوان با سبد گل

پوراصفهانی

بزرگ سفارشی مهرداد آمد. در صندوق عقب را باز کرد و گل را داخل صندوق عقب گذاشت. بعد بدو بدو کنار شیشه مهرداد آمد و

مهرداد که حسابی عجله داشت برایش بوقی زد و گفت

... انعامت باشه برای دفعه بعد -

تمام مدت تا وقتی که به باغ المیرا رسید به این فکر می کرد که تنهایی مهمانی ممکن است زهرمارش شود. خیلی از دختر هایی که در آن مهمانی حضور داشتند یک روزی دوست دخترش بودند و حالا تنها دیدن او می توانست باعث شادی تک به تکشان شود.

ای کاش می توانست گاهی اوقات شخصیت واقعی اش را نشان سوگل بدهد تا دیگر هوس نکند این قدر راحت با او و احساساتش بازی کند. اگر قرار بود خودش باشد می رفت سوگل را خرکش می کرد و با خودش می آورد. تا کی مجبور بود جلوی او ادای جنتلمن ها را در بیاورد؟

جلوی باغ المیرا که رسید چند بوق زد و در باغ باز شد. وارد شد و بی توجه به مردی که در را برایش باز کرده بود یک راست به سمت پارکینگ مهمان های وی آی پی راند. المیرا باغش را طوری طراحی کرده بود که یک پارکینگ بزرگ روباز برای همه مهمان داشت و یک پارکینگ سرپوشیده کوچک تر برای مهمان

های خودی تر

## پوراصفهانی

با دیدن بنز الیاس سرخوش ماشینش را کنار ماشین او پارک کرد و پیاده شد. یکی از پیشخدمت ها برای خوش آمد گویی نزدیکش شده بود. بی توجه به خوش آمد گفتن او در صندوق را باز کرد و گفت:

- ... گل رو ببرید برای خانم لطفا

پیش خدمت تا سینه خم شد و بعد سریع سبد گل را برداشت و دوان دوان دور شد. مهرداد هم در شیشه دودی ماشین نگاهی به خودش انداخت. یقه کتتش را صاف کرد و بعد از صاف کردن سینه اش راه افتاد به سمت وسط باغ. با وجود سرمای هوا باز هم مهمانی وسط باغ برگزار شده بود. صدای موسیقی کر کننده در فضا موج می زد. مهرداد سری چرخاند و الیاس را به راحتی کنار میز بار دید. همان جا نشسته بود و مشخص بود قصد نداشت از جایش تکان بخورد. همیشه همین بود. معده الیاس گنجایش چند برابری نسبت به دیگران برای الکل داشت و به این راحتی ها مست نمی شد. برای همین هم چند ساعتی در قسمت بار تمام مهمانی ها جا خوش می کرد. مهرداد به سمت او قدم تند کرد

که میان راه المیرا پرید جلویش. با آن لباس یقه باز کوتاه قرمز رنگ این قدر خوردنی شده بود که حتی دست و پای مهرداد هم جلویش سست شد

:و سوتی زد و گفت

- !اوف المیرا چه تیکه ای شدی

:المیرا غش غش خندید و گفت

پوراصفهانی

مرض مهرداد! سیرمونی هم نداری. اومدم بهت خوش آمد بگم -.

... آدم باش

:مهرداد خندید و گفت

- مهمونی سینگل شدم آخ جون گرفتی توقع داری دیدت نزنیم؟ و

در ضمن خاک بر سرت با این اسم انتخاب کردنت! سینگل شدم آخ جون؟

المیرا که مشخص بود حسابی در فضا سیر می کند باز از ته دل

:خندید و گفت

- اگه این قدر رفیق نبودیم و اگه از اخلاقای گه اون دوست

... دخترت خبر نداشتم دعوتت می کرد امشب خونه ام

مهراد قدمی عقب رفت، هر دو دستش را بالا آورد و گفت

- اوه! سر جدت بیخیال من شو! سوگل نزده می رقصه

المیرا با دست اشاره کرد خاک بر سرت و گفت

- برو از خودت پذیرایی کن. بازم می آم پیشت

مهراد راه افتاد سمت میز بار و دیگر چیزی نمانده بود به الیاس خندان

برسد که دختری محکم با او برخورد کرد و اگر مهراد

سریع بازوهایش را نگرفته بود نقش بر زمین می شد

[۲۰:۳۹ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۴۲

پوراصفهانی

دختر موهای بلند فندقی رنگش دور تا دورش را گرفته بود و حتی نیمی از صورتش را هم پوشانده بود. با دیدن مهراد سریع سرش را بالا گرفت که باعث شد موهایش از روی صورتش کنار بروند و مهراد بتواند او را



ببیند. یک دختر ساده. با آرایشی بسیار ملیح و کمرنگ. با چشم های قهوه ای روشن و صورت تمام فابریک که اصلا باب سیلقه او نبود. همین که خیالش راحت شد دختر دیگر نمی افتاد بازوهایش را رها کرد. چشم از او گرفت و بدون توجه

به عذرخواهی زیر لبی دختر راه افتاد سمت رفیق خودش. الیاس با

دیدن مهراد هر دو دستش را بالا آورد و گفت:

- ... بزن قدش

مهراد کف هر دو دستش را کف دست های الیاس کوبید. روی صندلی خالی کنارش نشست و خیره به الیاس که زیاد از حد

:شنگول می زد گفت

- ... چه مرگته تو! خیلی بالایی انگار

الیاس پیکی که بارمن برایش ریخته بود را برداشت یک نفس بالا

:رفت پوفی کشید و گفت

- نه اتفاقا خیلی پایینم. دارم سعی می کنم برم بالا

مهراد خواست فحشی بدهد که همان لحظه با دیدن دختری که با خرمنی موی بلوند و خرمنی ناز و ادا با آن لباس براق مشکی رنگ تکیه داد به میز بار و از بار من یک شات ویسکی خواست

مهراد چشم غره ای به الیاس رفت تا شاید کمی آبروداری کند و بعد از آن پیک را برداشت و به پیک دختر کوبید و هر دو یک

نفس بالا رفتند. دختر جیغی کشید و گفت

- ... هو! سلامتی خودم و خودت

برای مهراد عجیب نبود که دختر او را بشناسد. او خیلی کسی را نمی شناخت ولی بی دخترها حسابی شناخته شده بود. چرخید

سمت الیاس و آهسته گفت

- من برم با این دختره یه دور برقصم و پیام

:الیاس پیک بعدی اش را برداشت و گفت

- ... برو پسرم که دست پرورده خودمی

مهراد دست دختر را گرفت. میان پنجه اش فشرد و راه افتاد سمت محلی که برای رقص درست شده بود. دختر کارش را از بر بود .

از همان لحظه که مقابل هم قرار گرفتند پشتش را به مهراد کرد خودش را به او چسباند و چنان رقص دلبرانه ای را شروع کرد که نفس در سینه مهراد حبس شد. دقیقا وسط های رقصشان بود که مهراد از خود بیخود دختر را محکم چرخاند سمت خودش و سرش را پایین آورد تا او را یک

لقمه چپش کند. ولی هنوز لب هایش به لب های دختر نرسیده بود  
که دختر روی پنجه پا بلند شد. کنار

گوش مهران آهسته گفت:

- ... سوگول سلام رسوند

پورا صفهانی

مهران در جا خشک شد. مبهوت به دختری که حتی اسمش را هم  
نپرسیده بود خیره ماند و لعنتی به خودش و آن دختر با هم فرستاد .

پس سوگول برایش بپا فرستاده بود. ناراحت نشده بود. حتی دست و  
پایش را هم گم نکرده بود. سوگول وقتی ترجیح داد نباید دیگر نباید  
برایش بپا می فرستاد! خیلی برایش مهم بود خودش باید می آمد. حالا  
که نبود اعمال مهران به او هیچ ربطی نداشت و این مرام مهران بود.  
برای همین هم قبل از این که دختر بتواند با آن لبخند شیطانی اش از  
او فاصله بگیرد دستش را جلو برد و پنجه در موهای اسکتنش دختر  
انداخت. صدای ناله دختر بلند شد. خنده از صورتش پر زد و چشمانش  
پر از ترس شد. مهران سرش را پایین آورد و رخ به رخ دختر که با آن  
کفش های پاشنه بلند به زور تا

روی سینه او می رسید گفت:

برو به اون سوگول بگو گه خورده که برای من بپا می ذاره . -بگو لششو  
از زندگی من بندازه بیرون تا یاد بگیره با مهرداد صباغ

.... در افتادن یعنی چی. حالا هری

بعد از این حرف طوری دختر را هول داد که تعادلش را از دست داد و  
کف پیست رقص پخش زمین شد. همه اطرافیانش با هین و هون دور  
و برش جمع شدند و مهرداد بی توجه به همه دستی به کتش کشید و  
بدون این که به هیچ کس نگاه کند خواست پیش رقص را ترک کند  
که برای یک لحظه با دختری که با چشمانی وحشت  
زده به او خیره مانده بود چشم توی چشم شد

پوراصفهانی

۹۱/۶۰/۴ ۹۳:۰۲[۲]

۱۱۴۴

دختر مشخص بود داشته رو به روی پسری می رقصیده. اما آن لحظه  
خبری از پسر نبود و دختر همان گوشه ایستاده و ترسیده به مهرداد  
خیره مانده بود. یک لحظه برای مهرداد آشنا آمد. اما این قدری مهم

نبود که وقتش را برایش بگذارد. پس با سری بالا گرفته و پر غرور راه افتاد سمت الیاس که هم چنان داشت شات می زد .

الیاس اصولا با دختر خاصی نمی پرید. اعتقاد داشت در مهمانی ها باید مجرد حاضر شود تا بتواند ماهی های بیشتری تور کند. الیاس بدتر از مهرداد به هیچ وجه نه تعهد سرش می شد و نه سیرمانی داشت. هر شب با یکی بود و این را یک افتخار می دانست. همین

که مهرداد برگشت الیاس با خنده گفت:

- ... چی کارت کرد؟ پر پر شدی انگار

مهرداد پیک الیاس را از جلوییش برداشت. یه نفس سر کشید و بعد

از آن گفت:

- دختر جماعت بخواد پرش به من بگیره پر پرش می کنم در جا .

دختره از طرف سوگول بود. مثلا خواسته منو امتحان کنه

الیاس یک شات دیگه به سمت خودش کشید و گفت:

- سوگل که برات مهم بود. داشتی می رفتی تو تریپ لاو و این

.... حرفا

مهرداد قیافه در هم کشید و گفت:

پوراصفهانی

- من به هفت جد و آبادم خندیدم. سوگول فقط برام خاص تر از بقیه بود که با این کارش بهم ثابت کرد هیچ فرقی با بقیه نداره نکبت! منو امتحان می کنه! کیه مگه؟ زومه؟

:الیاس پیکش را سر کشید و گفت

- ... زن نمی خوای بگیری؟ سی سالت رد شدا

:مهرداد چپ چپ نگاهش کرد و گفت

- !بزغاله می خوای دیگه نخوری؟ داری ... شر تحویل من می دی

:الیاس قهقهه ای زد و گفت

- الان باید می گفتمی اگه بیل زنی در ما تحت خودتو بیل بزن! منکه سی و چهارم رد شد. اما خدا وکیلی چه چیز این دنیای تاهل خوبه که ملت این قدر برایش له له می زنن. داریم زندگیمونو می

.کنیم دیگه

مهرداد هم با او موافق بود. دو دوست با آن همه ثروتی که داشتند شدیداً معتقد بودند باید تا ته پولشان را خودشان بخورند و عشقو

.حالشان را بکنند

## پوراصفهانی

الیاس آمد جایش را روی صندلی اش درست بکند که یک لحظه تعادلش را از دست داد و کم مانده بود پخش زمین شود که مهراد سریع او را گرفت. همین کافی بود که مهراد بفهمد الیاسی دارد زیاده روی می کند. الیاس قهقهه می زد و مهراد به فکر راهی بود که او را از آن جا دور کند. برای همین هم در حالی که پا به پای

او می خندید گفت:

- الیاس پاشو، پاشو بریم یه کم قدم بزنیم. شاید امشب یکی چشتو

... گرفت. آمارتو دارما! چند وقتی هستی با کسی نیستی

الیاس با فشار دست مهراد از روی صندلی کنده شد و ایستاد .

قشنگ مشخص بود تعادل ندارد. لحظه آخر دستش را به میز

گرفت و خطاب به بارمن گفت:

- !حسن ختام برنامه یه لیوان آبجو بده به من

مهرداد چشمانش را با خشم بست و باز کرد. در این مورد نمی توانست از پس این بشر بر بیاید. لیوان بزرگ آبجویش را که گرفت مهرداد زیر بازویش را گرفت و کشیدش سمتی که میز و صندلی چیده بودند و از مهمان ها پذیرایی می کردند. الیاس با

دیدن میز و صندلی ها گفت:

- نمی خوام بشینم. همین جا وایسیم

مهرداد حاضر بود هر کاری بکند تا الیاس کمی حالش خوب شود و آبروریزی درست نشود. آن دو نفر که کم آدم هایی نبودند. هزار دشمن داشتند. نمی خواست با زیاده روی الیاس آبرویشان چوب حراج بخورد. سابقه هم نداشت الیاس آن قدر بخورد که روی پا بند

پوراصفهانی

نباشد. خبر نداشت قبل از رسیدنش الیاس چه قدر کوفت کرده که وضعش شده این! همین که الیاس لیوان آب جو را سمت دهانش برد دیگر نتوانست سکوت کند. دستش را جلو برد و در حالی که

الیوان را از دست الیاس می کشید غرید:

- !نخور الیاس بسه ته



الیاس با چشمان خمار شده به مهرداد نگاه کرد و گفت ظرفیت منو تو می دونی یا خودم؟ -

مهرداد نفس عمیقی کشید و در حالی که لیوان آبجو را روی یکی از

میز های کنار دستش می گذاشت گفت:

- والا تا امشب همیشه خودت می دونستی ولی امشب نمی دونم  
!چه مرگته

[۲۰:۳۹ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۴۶

صدای آذر از پشت سرشان شنیده شد. آذر خواهر المیرا بود .

دختری آرام که همیشه بود ولی زیاد در جمع های آن ها نمی چرخید  
و عادت داشت یک گوشه برای خودش پرسه بزند. درون

:گرا و مهربان. هر دو چرخیدند خوش تیپای جمع، چیزی شده؟ -

پورا صفهانی

مهرداد با لبخند گفت:

- انه

ولی الیاس که واقعا حال خودش را درک نمی کرد با انگشت به

مهراد اشاره کرد و گفت

- این مرتیکه می خواد اثبات کنه همه جا از من بهتره

این قدر جملاتش را کشار می گفت که هر احمقی هم می فهمید او

چه حال خرابی دارد! آذر به آن ها نزدیک شد و آهسته خطاب به

مهراد گفت

- ... بهتره ببریمش داخل ساختمون. بیرون نمونه

مهراد هم موافق بود اما قبل از این که بتواند دست الیاس را بگیرد

الیاس محکم زیر دستش کوبید و گفت

- تو غلط می کنی بخوای به من بگی چی کار بکن چی کار نکن!

... خودم می دونم

قبل از مهراد آذر قدمی به الیاس نزدیک شد و طوری که انگار با :کودکی

حرف می زند گفت

- باشه الیاس تو درست می گی! ولی الان بهتره بریم داخل. یه کم

بشینیم حرف بزنیم هان؟

الیاس با تمسخر خندید و گفت

- حرف بزمنم؟ با تو؟ خل وضعی که معلوم نیست چته همه ش یه  
!گوشه می چپی و تو حال خودتی؟ من با تو حرف دارم آخه

پوراصفهانی

مهراد به خوبی حس کرد دل آذر شکست. الیاس دست خودش نبود .  
هر چه به زبانش می رسید می گفت. اما آذر که نیتی جز خوبی  
نداشت دلش بدجور شکست. مهراد لبخندی به آذر زد و گفت

- شرمنده آذر این تو حال خودش نیست. تو ناراحت نشو خودم یه  
.... جوری

داد الیاس بلند شد و دیگر این جا بود که توجه همه به او جلب شد

[۲۰:۳۹ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۴۷

- خفه شو مرتیکه! خودت تو حال خودت نیستی. من خیلی هم ...  
خوبم! می زدم و لولم! مستم و شنگولم ... حال خوشی دارم

مهرداد دوست داشت در زمین فرو برود از وضعیتی که الیاس درست کرده بود. دیگر تقریباً همه متوجه آن ها شده بودند و برخی با پوزخند نگاهشان می کردند. مهرداد دیگر نتوانست با ملایمات

رفتار کند. دست انداخت زیر بازوی الیاس و گفت:

- !گمشو بیا بریم خونه هر غلطی خواستی بکن

الیاس سعی می کرد خودش را کنار بکشد اما مستی سستش کرده بود و قدرتش را نداشت. تنها کاری که توانست بکند این بود که دستش را بالا ببرد و محکم مشتت توی دهان مهرداد بکوبد. مشتش

پوراصفهانی

خیلی جاندارد نبود ولی باعث شد مهرداد دست الیاس را رها کند و دهان خودش را بچسبد. خانم ها با جیغی خفیف عقب کشیده و آقایان مانده بودند دخالت بکنند بین این دو رفیق یا نه. مهرداد چند نفس عمیق کشید. آن لحظه اگر او هم عصبی می شد وضعیت از آن هم بدتر می شد. پس جلوی خشمش را گرفت و باز جلو آمد تا

دست الیاس را بگیرد و همزمان گفت:

- الیاس برادر من! دو دقیقه خفه شو فقط راه بیا تا ماشین ...  
خب؟

الیاس با پوزخند خودش را کنار کشید و گفت:

- فکر کردی منم خواهرتم که هر وقت هر جا اراده کردی بکنیمتو  
گونی نذاری کسی رنگمو ببینه؟ برو بینم بابا! همه عالم و آدم

... زیرت خوابیدن برا آبجیت

به این جا که رسید مهران دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و سیلی  
محکمی توی صورت الیاس کوبید که الیاس تعادلش را از دست داد و  
پخش زمین شد. مهران دوست داشت الیاس را له کند .

اما آن جا و آن لحظه وقتش نبود. اول باید اجازه می داد الیاس هوشیار  
شود. برای همین خم شد با یک حرکت او را چون یک گونی روی شانه  
اش انداخت و راه افتاد سمت پارکینگ چند نفری

دنبالشان روان شدند:

- !مهران نزنین بلایی سرش بیاری ها مسته نمی فهمه چی می گه  
مهران می خوام بیایم دنبالت؟ -

پوراصفهانی

مهران که به ماشینش رسیده بود چرخید به سمت آن دو سه نفری

که همراهی اش کرده بودند و گفت:

- نه لازم نیست. می برمش خونه. یه دوش آب سرد و یه لیوان آب قند و نمک حالشو بهتر می کنه. برید به مهمونیتون برسین. از المیرا و آذر هم از جانب من عذرخواهی کنید

[۲۰:۳۹ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۴۸

بعد از آن الیاس را روی صندلی عقب ماشینش پرت کرد و در را بست. همین که سوار شد صدای بالا آوردن الیاس را شنید و با

غیظ دنده عقب گرفت و غرید:

- سر حرفات نکشمت سر این که ریدی تو ماشینم حتما می کشمتبا سرعت راه افتاد سمت در باغ و نگهبان سریع در را گشود و

\*\*\*.مهرداد راه خانه الیاس را در پیش گرفت

ساعت نزدیک سه بود. مهرداد در طبقه همکف روی صندلی مورد علاقه اش نشسته و به تاریکی بیرون خیره مانده بود. چراغ های حیاط روشن بود ولی از جنگل جز سیاهی چیزی دیده نمی شد .

صدای حسین را از نزدیک آشپزخانه شنید و چرخید مطمئنی به موندن من نیازی نیست؟ -

نفس عمیقی کشید. نگاهش کرد. حسین این چند روز که مارال نبود شده بود همدمش. تمام آن شش روز را بارها و بارها با هم مرور کرده و کلی نکته بیرون کشیده بودند. اما متاسفانه نکته ها چیزی نبود که محکمه پسند باشد. باید باز هم می گشتند و مهراد خسته بود. خسته و دوباره نا امید. این وسط بین تمام خستگی ها و نا امیدی ها نگرانی بابت یک دختر بی گناه هم به حس هایش اضافه شده بود. چرا باید پای این دختر به ماجرا باز می شد. اصلا چرا باید قصد جان او را می کردند؟ صرفا چون تصمیم گرفته بود به او کمک کند؟ این دیگر چه جانوری بود که حاضر بود چندین نفر را بکشد تا مطمئن شود سر مهراد بالای دار می رود. خوشحال بود که جریان حسین را هیچکس جز مهربان نمی داند وگرنه باید نگران جان حسین هم می شد. حسین بار و بندیل بسته بود که برگردد تهران و به دنبال سر نخ هایی برود که پیدا کرده بود. سر نخ هایی مثل مسعود، رفیق الیاس، یا المیرا و یا حتی سوگل! - نگران اینم که توام بری و به سرنوشت مارال دچار بشی. این حرومزاده هر کی که هست فقط نشسته بینه کیا به من کمک می

کنن سرشونو بکنه زیر آب

:حسین ساکش را برداشت. تکیه اش را از اپن گرفت و گفت

وقتی این دختره تونسته در بره من نتونم؟ منو دست کم بگیر . -  
حواسم هست. خودمو لو نمی دم. در ضمن یکی دو روزه هم بر  
... می گردهم. سر خودتونو به باد ندین توی این چند روز لطفا

پوراصفهانی

قبل از این که مهرداد فرصت کند حرفی بزند صدای تک بوقی بلند شد.  
مارال رسیده بود. مهرداد از جا پرید و راه افتاد سمت در .  
حسین هم با ساکش راه افتاد. در باغ توسط یکی از نگهبانان باز شد و  
ماشین مهرداد به همراه مارال و نگهبانی که به دنبالش رفته  
بود وارد شد.

[۲۰:۳۹ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۵۰

همین که ماشین ایستاد مارال از ماشین پیاده شد و بی توجه به دو  
نگهبانی که در حیاط بودند و حسین که پشت سر مهرداد بود گفت  
- ... اوف خدایا شکر! هم خودم زنده رسیدم، هم تو زنده ای



مهرداد با دیدن صورت مارال که نیمش تقریباً داشت کبود می شد

:بهت زده جلو رفت و گفت

- ... مارال صورتت چی

مارال دست مهرداد را که داشت به سمت صورتش می آمد کنار زد

:و گفت

- !اوی نصف شبه! دست به من نزن

:بعد بلند تر خطاب به حسین که پشت سر مهرداد ایستاده بود گفت

- ... سلام

پوراصفهانی

حسین سری برایش تکان داد و راه افتاد سمت ماشین خودش که در

:حیاط پارک شده بود. مارال چرخید و با دیدن او که می رفت گفت ا

تشریف می برید؟ -

:مهرداد بازوی مارال را چسبید و آهسته گفت

- بیا برو تو. حسین می ره تهران به کاراش برسه

:مارال دستی برای حسین تکان داد و بعد آهسته گفت

- !نگو تهران بگو قتلگاه! هنوز باورم نمی شه زنده ام

بعد از این حرف بازویش را از دست مهرداد بیرون کشید اشاره به

ماشین کرد و گفت

- !بگو چمدونمو بیارن تو. خیلی خسته ام

حسین دستی برای مهرداد تکان داد. پشت فرمان ماشینش نشست و از دری که همچنان باز بود خارج شد. مانده بود فقط به این دلیل که به خوبی فهمیده بود مهرداد از تنهایی واهمه دارد! بلاهایی که پشت سر گذاشته بود باعث شده بود به این روز بیفتد. به همین دلیل آن قدر ماند تا قرار شد مارال برگردد. با حضور مارال دیگر نیازی به ماندن او نبود. او هر چیزی را که باید از مهرداد شنیده بود. حالا وقت عمل بود. با وجود نگهبان هایی هم که مهرداد استخدام کرده بود دیگر نگران جان دوستش هم نبود. این سه نفر می توانستند از او مراقبت کنند. هم از او هم از دختری که به نظر

. . حسین یک تخته اش کم بود

پوراصفهانی

[۲۴].۱۲:۳۵ ۹۱/۶۰

۱۵۱

مارال وارد خانه شد و مستقیم به سمت آشپزخانه رفت. بدجور تشنه شده بود و این به خاطر استرس زیادش بود. استرس باعث می شد زیاد دستشویی برود و از آن طرف بیش از اندازه آب بنوشد. لیوانی آب خنک برای خودش ریخت و خطاب به مرد قلچماقی که چمدانش را حمل می کرد اشاره به طبقه بالا کرد. ولی قبل از این که او فرصت کند حرفی بزند مهرداد از پشت سر مرد

حاضر شد و گفت:

- ... ببرش طبقه سوم. اتاق خانم اونجاست

مارال ابرویش را بالا انداخت. توقع داشت بعد از رفتنش مهرداد آن اتاق را غصب کرده باشد. اما انگار اتاقش برای خودش مانده بود .

لیوان آب را لاجرعه نوشید. مهرداد جلو آمد. یکی از صندلی های میز چهار نفره ناهار خوری را پیش کشید و نشست. خیره مانده بود روی مارال. روی صورت نیمه کبودش و دست گچ گرفته شده

اشو خیلی نتوانست سکوتش را حفظ کند و گفت:

- بی ناموس چه جوری مگه گوشیت رو قاپ زده که این جور شدی؟

مارال هم جلو رفت. یکی دیگر از صندلی ها را بیرون کشید و رو

به روی مهرداد نشست. آهی کشید و گفت:

- خودم نفہمیدم چی شد. من گوشہ رو سفت نگرہتہ بودم طرفخیلی راحت می تونست گوشہ رو بکشہ و برہ. یہ جورایی انگار

... از عمد زد

مہراد کمی خودش را جلو کشید و بہ صورت سادہ و بی آرایش مارال خیرہ شد. مشخص بود کہ این کبودی قرار است بدتر و بدتر :شود. آب دہانش را قورت داد. کمی خودش را عقب کشید و گفت

- بین خودت با زندگی خودت چی کار می کنی! تو این وسط چیکارہ بودی آخہ؟ برای چی مثل سیریش چسبیدی بہ زندگی من کہ

حالا تو این وضع باشی.

مارال پوزخندی زد و گفت

- اگہ اون روز توی اون پارکینگ منو خفت نکرده بودی وضعالان من این نبود. من تو رو گم کردہ بودم و قصد داشتم برگردم

...: مہراد دستش را محکم روی صورتش کشید و گفت

- چی بگم؟ بعضی وقتا تو حکمت کارای خدا می مونم. چرا اینہمہ بلا باید سر من بیاد. بدتر از ہمہ این کہ چرا تو باید بیفتی وسط این ماجراہا. حالا گیریم خدا بہ خاطر عیش و نوش زیاد از حدم خواستہ

گوشمو بیچونه. گناه تو چیه؟ مارال شانه ای بالا انداخت و از جا برخاست

[۲۱:۵۳ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۵۲

پوراصفهانی

:انگشت سبابه دست سالمش را به سمت مهراد گرفت و گفت

- خیلی خسته ام! می رم بخوابم. فقط یادت باشه حمله به من اونم ... امشب و با این وضعیت دستم نهایت بی انصافیه. خیلی داغونمهراد درک می کرد. این دختر از صبح درگیر بوده و مصیبت

:پشت سر گذاشته. او هم از جا برخاست و گفت تو بیمارستان کی بهت دارو تزریق کرد؟ ندیدیش؟ -

- دیدمش ولی متاسفانه قیافه ها خیلی تو ذهنم نمی مونه. یادمه یهدختر جوون بود. موهاشم مشکی بود. به خدا اگه بلوند بود همین الان با دستام خفه ت می کردم چون مطمئن می شدم یکی از

... دوست دخترای سابقه

صدای تلفن بلند شد. هر دو ترسیده به تلفن خیره ماندند. چه کسی می توانست باشد این وقت شب؟ مارال همان جا در فوردگاه با نازنین تماس گرفته و گفته بود چون اتوبوس گیرشان نیامده با هواپیما سفر کرده اند و خبر سلامت رسیدنش را به او داده بود .

مطمئن بود نمی تواند نازنین باشد. مهرداد قبل از مارال به خودش آمد و به سمت تلفن رفت. این تلفن هیچ وقت بیخودی زنگ نمی خورد. همیشه شخص مهمی پشت خط بود. قبل از این که قطع

:شود سریع گوشی مشکی رنگ را برداشت و گفت

- ... الو

:صدای زنی آن سمت خط ترسان و لرزان به گوش رسید

پورا صفهانی

- ... چی شده؟ مهرداد

مهرداد تمام تنش می لرزید. چرا هر کس به او نزدیک می شد محکوم به مرگ می شد؟ می توانست این قضیه را فقط یک تصادف از روی سهل انگاری تصور کند؟ نه دیگر نمی توانست .

انگار در زندگی او دیگر هیچ چیزی تصادفی اتفاق نمی افتاد. پرید پشت فرمان ماشین خودش. هر سه نگهبان به او نزدیک شدند .

مهراد شیشه را پایین داد و فریاد کشید

- درو باز کنین

هر سه نگهبان متعجب مانده بودند. مهرداد کجا می خواست برود آن هم بدون محافظ؟ مارال هم در سمت دیگر را باز کرد و پرید بالا. برای مهرداد مهم نبود. دیگر مهم نبود. او فقط می خواست به دوستش برسد. یکی از نگهبان ها در را گشود و یکی دیگر کنار

پنجره مهرداد آمد و گفت آقا بیایم همراهتون؟ -

مهراد فریاد کشید

- نه! فقط مثل آدم نگهبانی بدید!!! مطمئن بود اگر ماشین حسیندست کاری شده باشد مقرش همین سه مرد هستند. آن ها کور بودند که کسی وارد ویلا شده باشد و ندیده باشندش؟ با تیک آفی از خانه

خارج شد. مارال چرخیده بود به سمتش و مبهوت سوال می پرسید

- !!!مهراد کی بود پشت خط؟ چی شده؟ حرف بزن

مهراد فقط برای خالی کردن خودش و خفه کردن مارال گفت

پوراصفهانی

- حسین تصادف کرده! ماشینش خورده به کوه

مارال با هر دو دست جلوی دهانش را گرفت و آهسته گفت

- هی!!!

مهراد سرعتش را بیشتر کرد و مارال وحشتزده سریع به خودش

آمد و گفت

- می خوای به کشتن بدی جفتمونو؟ نمی بینی جاده کوهستانی

و

پیر از دره س! یواش برو سر جدت

[۲۱:۵۳ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۵۴

ولی گوش مهراد انگار نمی شنید. فقط می خواست به حسین برسد و مطمئن شود او همچنان نفس می کشد. هیچ چیز جز این نمی توانست در آن لحظه حال مهراد را خوب کند. مارال همان طور : که ترسیده به صندلی چسبیده بود شروع کرد به سوال پرسیدن



- کی خبر داشت از حضور حسین پیش تو؟ کی خبر داشت حسین می خواد کمکت کنه؟

مهرداد دوست داشت به مارال بگوید خفه شو! اما یکی را نیاز داشت که اول صدای ذهن خودش را خفه کند. فقط مهربان خبر داشت. مهربان بارها گفته بود در مورد محل زندگی او و تمام

پوراصفهانی

اتفاقاتی که در مازندران در حال رخ دادن است با احدی صحبت نکرده و نخواهد کرد. مگر می شد مهربان چنین کاری کرده باشد؟ مارال با دیدن سکوت مهرداد و قیافه در هم شده اش خودش فهمید

قضیه چیست و آهسته گفت

- ... مهربان

صدای فریاد مهرداد بلند شد

- خفه شو!!! خواهر من به من خیانت نمی کنه! محال ممکنه مهربان پشت این قضیه باشه. حتی اگه خودش هم بگه من باور

... نمی کنم

داد مارال هم بلند شد

- د از بس خری! من رفتم پیش خواهرت و اومدم بیرون هزار تابلا سرم نازل شد. اینم از رفیقت. دیگه چند تا مدرک می خوام تا بهت ثابت بشه خواهرت یا همه کاره این پرونده اس یا داره به کسی که دشمن توئه کمک می کنه!! مهرداد مدام سرش را به چپ و

راست تکان می داد و می نالید:

- ... نه باور نمی کنم. باور نمی

بالاخره رسیدند. به جایی که ماشین حسین به کوه برخورد کرده بود. خیلی هم دور نشده بود از ویلا. مهرداد سریع ماشین را کناری کشید و پیاده شد. ماشین حسین تا نیمه جمع شده بود و خودش را بیرون آورده و بی حرکت روی زمین خوابانده بودند. مهرداد دوید بالای سر حسین و مارال هم به دنبالش. مهرداد کم مانده بود گریه

پوراصفهانی

اش بگیرد. - حسین! حسین چشاتو باز کن مرد ... به خدا اگه توام بمیری خودم با دستای خودم خودمو می کشم! د بلند شو حسین

۳۵:۱[۲ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۵۵

چند نفری آن جا بودند. چند ماشین با تعدادی محدود  
از سرنشینان شان. یکی از مرد ها به مهرداد نزدیک شد و آهسته

گفت:

- من چک کردم. نبض دارن. نفس هم می کشن. ولی متاسفانه

چشماشونو باز نمی کنن.

مهرداد چرخید سمت چند نفری که با فاصله از او ایستاده بودند و

گفت:

- ... یکی رنگ بزن اورژانس

همان مردی که کنار مهرداد ایستاده بود گفت

- زنگ زدیم. تو راهن ... مهرداد دست های مشت شده اش را

روی زمین خاکی کنار حسین کوبید و گفت

- همه ش تقصیر منه! من نحسم ... هر کی دور و بر منه بلا

سرش می آد

مارال که داشت زور می زد گریه نکند زیر لب غرید

پورا صفهانی

- !جز مهربان

و حق با او بود. چه طور هر کس که در تلاش بود مهرباد را نجات بدهد به نوعی بلایی بر سرش می آمد ولی هیچ بلایی سر مهربان نمی آمد؟ چیزی طول نکشید که آمبولانس رسید. دو مرد سریع خودشان را بالای سر حسین رساندند و با چک کردن وضعیت او مورد را اورژانسی تشخیص دادند و سریع منتقلش کردند داخل آمبولانس .

مهرباد هم دوید که پشت فرمان ماشین بنشیند و همراهی شان کند .

اما مارال که ذهنش در آن لحظه بهتر از مهرباد کار می کرد پرید

:جلویش. دست هایش را از دو طرف باز کرد و گفت

- نه مهرباد! رفتن تو یعنی خودکشی

:مهرباد متعجب سعی کرد مارال را پس بزند و گفت

- چی می گی؟ من همین الانم روی تیغم ... باید برم پیش رفیقم

مارال با دست سالمش مشت محکمی کوبید توی قفسه سینه مهرباد و

گفت:

- یه دقیقه وایسا گوش کن ببین من چی می گم! این شخصی

کهراه افتاده ما رو بکشه همچنان دنبالمونه. شاید اینم یه نقشه بوده

که تو رو از اون ویلا بکشن بیرون. نگهبان دور و برت نباشه و بعدش خلاصت کنن. تو رو خلاص کنن دیگه نیازی به کشتن ما هم ندارن. باید برگردیم توی همون ویلا. بعدش یکی از نگهبانا رو ... می فرستیم سراغ حسین. حالش خوب می شه. قول می دم

پوراصفهانی

۹۱ ۳۵:۱۲[.۲۴/۰۶]

۱۵۶

مارال قول می داد ولی خودش از قول خودش مطمئن نبود. مهرداد

:هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و نالید

- بذار بکشن منو! بذار تموم کنن این زندگی سگی رو! حسین

:حقش این نبود ... دست شکسته مارال را چسبید و فریاد کشید

- ... تو حقت این نبود! من باید برم بیمارستان پیش رفیقم

:مارال چشم هایش را گشاد کرد و گفت



مارال دیگر نتوانست جلوی ریزش اشکش را بگیرد. شکستن یک مرد خیلی درد دارد. مارال همیشه مقاوم نتوانست جلوی این درد بایستد. جلو رفت و همین طور که هق هق می کرد زیر بازوی

:مهرداد را گرفت و گفت

- پاشو مهرداد. بهت قول می دم تموم می شه این شبا. تو نباید

.خودتو ببازی. درستش می کنیم. با هم درستش می کنیم

باز داشت قول روی هوا می داد. اما برایش مهم نبود. فقط می خواست هر طور شده این مرد را آرام کند. ماندنشان در آن جاده که لحظه به لحظه خلوت تر می شد اصلا عقلانی نبود. در سمت شاگرد را باز کرد و مهرداد را که چون طفلی بی پناه خودش را به دست های مارال سپرده بود نشان داخل ماشین و در را بست .

خودش سریع ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. رانندگی با یک دست برایش سخت بود اما بهتر بود خودش رانندگی کند تا مهرداری که هیچ تعادلی نداشت

[۲۱:۵۳ ۲۴/۰۶/۱۹]

پوراصفهانی

## روز اول

تا زمانی که به جلوی خانه الیاس رسیدند حتی کلمه ای حرف نزدند. الیاس خرناس می کشید و به خواب عمیقی فرو رفته بود .

مهراد هم به این می اندیشید که چه طور گندی که الیاس زده بود را پاک کند. آبرویی برایشان باقی نمانده بود. ماشین را جلوی درخت های سر به فلک کشیده کنار کوچه پارک کرد. اما هیچ دل و دماغی برای پیاده شدن نداشت. همان جا که نشسته بود زیر لب

غرید:

- این همه زور می زنیم اعتبار جمع کنیم سازده یه شبه رید تو

!همه ش

:الیاس خرناس بلندی کشید و مهراد فریاد کشید

- !د خواب به خواب بری الهی

ماندنش آن جا در ماشین درست نبود. ممکن بود ماشین پلیسی قصد چرخ زدن در آن اطراف را داشته باشد. حوصله دردرس نداشت پس پیاده شد. ماشین را دور زد و در عقب را گشود. الیاس دهانش باز بود و



همچنان چون خرس خرناس می کشید. مهرداد پوفی کرد و سر الیاس را گرفت و چند بار محکم تکان داد. الیاس زیر لب غری زد ولی بیدار نشد. مهرداد این بار شانه الیاس را گرفت و :محکم تکان داد و گفت

پوراصفهانی

- الیاس! پاشو ... پاشو خبرت

الیاس دوباره تکانی خورد و وقتی ضربه نیمه محکم مهرداد توی صورتش خورد برق از سرش پرید و سریع چشم باز کرد و سر جا نیم خیز شد. با دیدن چشمان برزخی مهرداد چند بار پلک زد و

گفت:

- چیه؟ چی شده؟ چرا رم کردی؟

مشخص بود آن یک ساعت و نیمی که از باغ تا خانه توی راه بودند و الیاس تمامش را خوابیده بود کمی حالش را جا آورده .

مستی از سرش پریده بود. مهرداد از جلوی در ماشین کنار رفت و

گفت:

- گمشو بیا پایین بینم.

الیاس که هنوز درست زمان و مکان را نمی شناخت با زحمت از ماشین پیاده شد و قدم اول را که برداشت نزدیک بود بیفتد که

مهرداد سریع زیر بازویش را گرفت و گفت:

- تن لشتو بنداز روی من ببینم. فقط منتظرم از این وضع در بیای

!ببین چی کارت می کنم

[۲۱:۵۴ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۵۸

پوراصفهانی

دست خودش نبود. فریاد می کشید و دلش می خواست الیاس را یک شکم سیر کتک بزند. همان طور که کشان کشان الیاس را با خودش می کشید دستش را داخل جیب کت الیاس کرد و دسته کلیدش را بیرون آورد. ریموت در را زد و در به آرامی شروع به

باز شدن کرد. الیاس غر غر می کرد:

- مگه ما نباید الان تو مهمونی باشیم؟ خونه چی کار می کنیم پس؟ برای مهرداد طبیعی بود که الیاس حتی نداند چه کرده! برای همین هم ترجیح می داد اول حال او خوب شود و بعد شاهکارش را برایش تعریف کند. همراه الیاس از حیاط بزرگ خانه گذشتند و به در خانه

ویلائی الیاس رسیدند. مهرداد همین طور که با یک دست مراقب بود الیاس نیفتد با دست دیگر با کلید در چوبی خانه را گشود و هر دو وارد شدند. ریموت چراغ ها همان جا پشت در بود. مهرداد ریموت را برداشت و همه چراغ های خانه را روشن

کرد. الیاس که خودش را در خانه اش می دید خندید و گفت نکنه می خوای بهم تجاوز کنی؟ چرا حرف نمی زنی؟ -

مهرداد او را تقریباً پرت کرد روی کاناپه ترک قهوه ای رنگی که در قسمت نشیمن خانه قرار داشت و شروع کرد به باز کردن پاپیون خودش. کتتش را هم در آورد و نشست روی تک مبل رو به روی الیاس و به او زل زد. خیلی دلش می خواست یک نخ سیگار بکشد اما افسوس که ترک کرده بود. الیاس روی کاناپه دراز کشید

:و گفت

پوراصفهانی

- وای چه قد حالم خوبه! اصلاً شاعر می گه ... عجب حال خوبیه

!وقتی که مستی می گن بیخیالشی کی بودی کی هستی

مهرداد کلافه دستی به صورتش کشید و از جا بلند شد. دوش آب یخ و یک سرم خوراکی می توانست حال الیاس را بهتر کند. راه افتاد

سمت الیاس و گفت:

- ... پاشو

الیاس خمار به او نگاه کرد و گفت پاشم که چی؟ -

مهرداد بازوی او را گرفت و محکم کشیدش. الیاس از لحاظ قد با مهرداد برابری می کرد اما خیلی لاغر تر از او بود. برای همین هم مغلوب شد و ایستاد. مهرداد راه افتاد سمت اتاق خواب الیاس که مستر بود و حمام شخصی اش آن جا قرار داشت. الیاس از ته دل

قهقهه زد و گفت:

- دیدی گفتم می خوای بهم تجاوز کنی؟ خاک بر سرت تو گیبودی من نمی دونستم؟! ولی من گی نیستم. زنگ بزن به عشقم .

بگو اون بیاد پیشم. تو رو می خوام چی کار؟

[۲۱:۵۴ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۵۹

پوراصفهانی

مهرداد غرید:

- !!یه دقیقه لال شو بشر! چه قدر فک می زنی

الیاس را همان طور با لباس هول داد داخل حمام کوچک و دوش آب یخ را روی سرش باز کرد. الیاس دهانش باز ماند و همین کشداری گفت. مهرداد با اینکه خودش هم داشت خیس می شد ولی با هر دو دست الیاس را گرفته بود که نتواند مقاومت کند و همان جا بماند. الیاس داشت می لرزید و مهرداد بدون رحم ده دقیقه تمام او را زیر دوش آب یخ نگه داشت. الیاس همین طور که می لرزید

گفت:

- !بسه! بسه ... خوبم به خدا ... بسمه

مهرداد هم حس می کرد که الیاس کمی بهتر شده. برای همین او را از حمام بیرون کشید و هولش داد روی تخت. داخل اتاق الیاس یک در وجود داشت که به یک اتاق دیگر باز می شد. اتاقی که داخلش پر بود از انواع لباس و کفش. به عبارتی آن جا کمد لباسش محسوب می شد. یک رکابی ساده طوسی رنگ و یک شلوارک مشکی از بین لباس های خانه اش بیرون کشید و بیرون رفت .

الیاس داشت به آرامی لباس هایش را در می آورد. مهرداد لباس

های توی دستش را پرت کرد سمت الیاس و گفت:

- .پوش بیا بیرون باید حرف بزنیم

الیاس لباس ها را از روی تخت چنگ زد و گفت

- من هر شب قبل از خواب یه گیلاس شراب می خورم. آرامبخش منه. یه لطفی بکن این شراب رو برام بیار و بعدش برو

مهراد سری به چپ و راست به نشان افسوس تکان داد و راه افتاد سمت محلی که الیاس فقط مخصوص شراب هایش طراحی کرده بود. از در خانه بیرون رفت. سمت چپ حیاط خانه الیاس کامل با چمن مصنوعی پوشیده شده بود. مهراد راه افتاد به آن سمت و جایی بین چمن های مصنوعی روی زمین نشست و مشغول باز کرد در زیرزمینی شد که هیچ کس از وجودش خبر نداشت به جز مهراد و الیاس. در زیرزمین را که با چمن مصنوعی پوشیده شده بود باز کرد و بعد از روشن کردن فلش موبایلش آهسته از پله ها پایین رفت. پایین پله ها به عادت همیشه فلش گوشی را خاموش کرد و دستش را روی کلید برقی که همان جا پایین پله ها بود کوبید. چراغ برای یک لحظه روشن شد ولی همین که مهراد قدمی به جلو برداشت چراغ با صدای تقی سوخت و همه جا غرق

:خاموشی شد. مهراد پوفی کرد و غرید

- !بخشکه شانس

همان طور که از حفظ روی یونجه های ریخته شده کف زیرزمین به سمت انتهای زیرزمین قدم بر می داشت دوباره مشغول روشن کردن فلش گوشی اش شد. هنوز یک قدم هم بر نداشته بود که چیزی محکم به صورتش خورد و باعث شد پخش زمین شود. بینی اش چنان تیر می کشید که تمام دردهای دیگرش را فراموش کرده بود. همین که افتاد کف زیرزمین حس کرد چیزی در دستش فرو

پوراصفهانی

رفته و دادش در آمد -. الیاس خبر مرگت چه گهی خوردی تو این زیرزمین؟

با تمام دردی که در پا و دست و بینی اش پخش شده بود گوشی را روشن کرد و توانست اطراف را دید بزند. چنگک یونجه آن وسط افتاده بوده. مهراد پایش را روی چنگک گذاشته و باعث شده دسته چوبی بلندش بالا بیاید و محکم توی صورتش بخورد. از الیاس شلخته نمی شد بیشتر از این انتظار داشت. اما مشکل آن وسط شیشه هایی بود که نشان می داد یکی از شیشه های شراب شکسته و الیاس خورده هایش را جمع نکرده. امشب تصمیم گرفته بود حسابی مهراد را عصبی کند. مهراد یکی از شیشه های شراب پیش رویش را برداشت و از جا برخاست. از کف دستش داشت خون می چکید. باید وارد خانه می شد و با جعبه کمک های اولیه دستش

را پانسمان می کرد

وقتی وارد خانه شد با دیدن الیاس که لباس هایش را عوض کرده و روی کاناپه نشیمن لم داده و سیگار دود می کرد اخم هایش در هم تر شد. راه افتاد سمت الیاس و در حالی که در تلاش بود خونی که از دستش می چکید جایی را کثیف نکند شیشه شراب را روی میز

مقابل الیاس کوبید و گفت:

- !کوفت کن

[۲۱:۵۴ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۶۱

پوراصفهانی

الیاس با دیدن وضعیت دست مهرداد و همین طور بینی اش که

متورم شده بود گفت:

- رفتی جنگ؟! چی کار کردی با خودت؟

مهرداد راهی آشپزخانه بزرگ و مجهز خانه شد و گفت



- چنگک یونجه ت اون وسط افتاده بود! یه شیشه شراب هم کھشکسته بودی. چراغ زیرزمین هم که سوخته بود! نتیجه ش شد

!اینی که می بینی. فعلا امشب قراره از تو هی به من برسه

گوشی موبایل مهرداد شروع کرد به زنگ خوردن. مهرداد حوله هیچ بنی بشری را نداشت. همان طور که جعبه کمک های اولیه را از روی دیوار بر می داشت و روی جزیره وسط آشپزخانه می گذاشت گوشی اش را هم از جیبش در آورد و روی جزیره پرت کرد. نام سوگل روی گوشی فقط باعث شد پوزخند بزند. اید او آدم عجیبی بود ولی به محض این که چیز بدی از یک نفر می دید آن فرد در جا برایش می مرد. سوگل خودش گور خودش را کنده بود .

برای همین هم جوابش را نداد. فقط گوشی اش را سایلنت کرد که صدای زنگش روی اعصابشان نباشد. دستش را که نه چندان عمیق بریده بود با باند بست و چسب زد. الیاس همین طور که جرعه ای از گیلان شرابش را می نوشید همین طور که چرخیده به سمت

مهرداد آهسته گفت خیلی گند زدم نه؟ -

مهرداد آهی کشید و راه افتاد سمت الیاس. می خواست کمی کنارش

بنشیند. همین که نشست الیاس شیشه شراب را برداشت و گفت

پوراصفهانی

الیاس پوزخند زد و خم شد گیلاسش را لب میز گذاشت. مهرداد که همه عکس العمل های او را زیر نظر داشت سریع کف هر دو

دستش را به هم کوبید و گفت:

- ببین از قدیم گفتن مستی و راستی

:الیاس پرید وسط حرفش و گفت:

- !گه خورده هر کی گفته! از نظر من مستی و خزعبل بافی

:مهرداد چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- بدم می آد خر فرضم کنی ها! یه چیزی هست به من نمی گی

:الیاس خنده اش گرفت. از جا برخاست و گفت:

- پاشو برو گمشو می خوام بخوابم. فردا باید یه جوری گند امشب

.منو توجیه کنیم

:مهرداد هم از جا برخاست و گفت:

- !یعنی نمی گی دیگه

:الیاس راه افتاد سمت اتاق خوابش و کشیده گفت:

- !نووووچ

مهرداد با این که داشت از فضولی می مرد کش دار گفت

- !!!به درک

الیاس بی توجه به مهرداد وارد اتاق خوابش شد و در اتاق را به هم کوبید. مهرداد هم از جا برخاست. بعد از جمع کردن جعبه کمک

پوراصفهانی

های اولیه کتش را که روی یکی از مبل ها رها کرده بود برداشت و از خانه خارج شد. آن شب بدجور به هم ریخته بود و دلش را نمی فهمید. شاید به قول الیاس چیزی در آن مشروب ها ریخته

بودند.

۹۱/۶۰/۴۲ ۴۵:۱۲

۱۶۳

شاید هم به خاطر کات کردن حتمی اش با سوگول بود ... عجیب \*\*\*  
!بود که خودش هم نمی دانست برای چه تا آن حد عصبی است

با تکان دست مارال جلوی چشم هایش از جا پرید. این روزها زیاد در هیپروت فرو می رفت. از وقتی کل ماجرا را برای حسین تعریف کرده بود دیگر دست خودش نبود هر شب مرورشان می کرد و خودش هم به

دنبال رد و سر نخ می گشت. مارال لیوانی آب به سویش دراز کرده بود.  
متعجب به مارال خیره شد و مارال چشم

گردد کرد و گفت:

- ... چته؟ بگیر آبو بخور! اصلا این دنیا نیستی انگار خبری از  
نگهبانه نشد؟ -

مارال سرش را تکان داد و گفت:

- چرا! همین الان زنگ زد گفت حسین خوبه فقط به خاطر ضربهای  
که به سرش خورده گفتن بهتره عکس بگیرن و اینا. یه کم منگه. اما  
دکترا گفتن احتمال خونریزی داخلی و اینا خیلی کمه. اگه

پورا صفهانی

همه پیش رو به راه باشه فردا مرخص می شه. به نگهبانه گفتم  
مراقبش باشه و هر وقت هم مرخص شد مستقیم بیارتش پیش  
خودمون.

مهرداد نفسی از سر آسودگی کشید و اولین فکری که مثل خوره به  
جاننش افتاده بود را به زبان آورد:

- این حیوون کیه که قصد داره شما رو بکشه ولی کاری به کار

... من

هنوز حرفش تمام نشده بود که با صدای فریادی از بیرون هر دو از جا پریدند. صدا صدای یکی از نگهبان ها بود. مارال بی اختیار جیغ کشید و پشت مهرادی که ایستاده بود پناه گرفت. مهراد در حالی که سعی میکرد با دستش مارال را پوشش بدهد به سمت در

راه افتاد و گفت:

- ... مارال تو همین جا وایسا

مارال چسبیده به مهراد گفت:

- عمرا من تنها این جا نمی مونم

مهراد وقت نداشت با مارال اره بدهد تیشه بیگرد. برای همین هم بدون مخالفت سریع در ویلا را باز کرد و بیرون پرید. هر دو نگهبان درگیر بودند. آن هم با یک مرد که به شکل عجیبی از پس هر دو نگهبان بر آمده بود و حرفه ای داشت از پا درشان می

آورد.

پوراصفهانی

[۲۱:۵۴ ۲۴/۰۶/۱۹]

مارال با دیدن مرد غریبه جیغی کشید و گفت:

- !وای مهرداد اومده بکشتمون

مهرداد خودش هم می دانست قضیه چیست. اگر دو نگهبان مغلوب می شدند کشته شدن آن دو نفر و بعدش حسین حتمی بود. پس باید کاری می کرد. سریع برگشت داخل ویلا و دست سالم مارال را

همگرفت و با خودش کشید. مارال وحشتزده گفت:

- ... کجا می ری؟! بیا بریم کمک نگهبانا

مهرداد مارال را هول داد سمت پله ها و گفت:

- ... برو طبقه بالا و همون جا بمون. تا صدات نزدم پایین نمی آی

مارال خواست اعتراض کند که فریاد مهرداد از جا پراندش

- !!برو بهت می گم

مارال ترسید. از خشم و جدیت مهرداد ترسید و بی هیچ حرفی دوید سمت راه پله ها. نمی دانست مهرداد چه قصدی دارد. ولی هر قصدی که داشت امیدوار بود به ثمر بنشیند و آن شب آخرین شب

حیاتش نشود. باز هم بیشتر از خودش نگران نازنین بود

همین که مارال از پله ها بالا رفت مهرداد دوید سمت گاو صندوقی که در همان طبقه اول بود. سریع در گاو صندوق را گشود و کلت

پورا صفهانی

کمری اش را بیرون کشید. این اسلحه را به پیشنهاد حسین خریده بود. حسین به او گفته بود شاید لازم شد! و چه قدر حسین حواسش به همه چیز بود. مراقب همه چیز و همه کس بود الا خودش! مهرداد اسلحه را برداشت و دوید سمت در. باید این شخص را میان همان درگیری از بین می برد. وگرنه اگر نگهبان ها را از پا در می آورد و سراغ آن ها می آمد ممکن بود دیگر نتواند او را ناکار کند. پرید روی ایوان. شخص با یکی از نگهبان ها درگیر بود و نگهبان دیگر هم با فاصله کمی از مهرداد روی زمین افتاده و از درد به خودش می پیچید. شاید اگر آن ها اسلحه داشتند الان وضعشان این نبود. اما متاسفانه چون حمل اسلحه جرم بود هیچ کدام از آن سه نفر مسلح نبودند. مهرداد تیر اندازی بلد نبود. مطمئن بود اگر از آن فاصله شلیک کند تیرش خطا می رود. برای همین هم در حالی که چشم از آن دو مردی که با هم گلاویز شده بودند بر نمی داشت خودش را به نگهبان افتاده روی زمین رساند. مردی که برای کشتنش آمده بود با دیدن او انگار انرژی بیشتری گرفته بود .

نگهبان را هول داد روی زمین و روی شکمش نشست و شروع کرد به  
مشت کوبیدن توی صورتش. دیگر وقت زیادی باقی نمانده  
بود .

[۲۱:۵۴ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۶۵

پوراصفهانی

مهراد نشست کنار نگهبان و اسلحه را به سمتش گرفت. نگهبان حتی  
نپرسید اسلحه از کجا آمده! مشخص بود این قدر از دست این شخص  
عصبی اس که فقط منتظر مهلتی برای از پا در آوردنش بوده. اسلحه را  
از دست مهراد قاپید و همان طور که آن شخص پشتش به آن ها بود  
شلیک کرد. سه بار پشت سر هم. اسلحه صدا خفه کن داشت و گرنه  
مسلمان صدایش در دل کوهستان می پیچید و حتی ممکن بود پلیس  
را هم خبر کند. مرد روی زمین افتاد. داشت جان می کند گویا! از کنار  
لبس خون به بیرون می ریخت و هر از چند گاهی بدنش می لرزید. دو  
نگهبان کنار هم نشسته و مشغول بررسی همدیگر بودند. مهراد ولی  
بی توجه به آن ها بالای سر مرد غریبه رفت و خوب نگاهش کرد. نمی



شناختش. مرد به او خیره شده بود و مهراد هم به مرد. پس از چند ثانیه دیگر خبری از لرزش های مرد هم نبود. خیلی راحت وسط حیاط ویلا جان کند .

مهراد زیر لبی غرید

- !کاش می فهمیدم کی اجیرت کرده حرومزاده

یکی از نگهبان ها که به نسبت رو پا تر بود از جا برخاست و به

سمت مهراد آمد و گفت

- حال شما و خانم خوبه آقای صباغ؟

مهراد تازه به یاد مارال افتاد. حتما از ترس پس افتاده بود. بدون این که جواب نگهبان را بدهد دوان دوان به سمت در ویلا رفت .

باید خیال مارال را هم راحت می کرد. همین که وارد ویلا شد و قدمی جلو رفت مارال را دید که با آن قد درازش از نرده های

پوراصفهانی

طبقه دوم آویزان شده و با چشم همه چیز را دنبال می کند. با دیدن او در آن وضعیت سر جایش ایستاد. کف هر دو دستش را روی

سرش گذاشت و غرید

- بشر تو حرف تو کله ت نمی ره؟

مارال که دیده بود در حیاط چه اتفاقاتی افتاده و خیالش راحت شده بود از شر شخصی که برای کشتنشان آمده راحت شده اند

:ابروهایش را با هم به نشان نه بالا انداخت وگفت

- خب منم می خواستم ببینم

:مهرداد راه افتاد سمت پله ها و همان طور عصبی فریاد کشید چی چیو ببینی؟! انگار اومده سینما! چس فیل میل ندارین؟ -

همین طور که حرف می زد پله ها را عصبی بالا رفت تا رسید به یک پله پایین تر از مارال. آن جا دقیقا هم قد بودند. مارال با

:نگاهی به چشمان مهرداد چشم گرد کرد و گفت

- چیه؟ توقع داری مثل خیلی از دخترای دیگه بچیم تو اتاق جیغ بزنم و برم زیر لحاف؟ خب شرمنده از اونا نداریم این جا

[۲۱:۵۴ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۶۶

پوراصفهانی

مهرداد دستش را بالا برد. آهسته روی گونه سالم مارال گذاشت و با

کل انگشتانش صورتش را فشرد و گفت:

- دختره خیره سر خوب گوش کن ببین چی می گم! می خوای بهمحالی کنی کله خری؟ باشه فهمیدم! می خوای ثابت کنی نترسی؟ اونم فهمیدم! ولی اینو بکن توی کله پوکت! اگه به خاطر من تو این جریان ها بلایی سر تو یا هر کس دیگه ای بیاد من آدمی نیستم که هیچ وقت بتونم با عذاب وجدانش کنار بیام. پس آدم باش! یه وقتی که بهت می گم برو قایم شو حرف گوش کن

مارال که نصف صورتش شدیداً تحت فشار انگشتان مهرداد بود خم به ابرو نیاورد. به جایش هر دو ابرویش را بالا انداخت، چشمانش

را هم گرد کرد و گفت:

- !نوچ

:مهرداد دندان قروچه ای کرد و غرید:

- ای لعنت بهت که هیچی نمی فهمی! د آخه تو دیگه چه موجودی هستی؟ انگار نه انگار همین الان یه نفرو زدیم وسط حیاط این ویلا نفله کردیم! تو اصلاً احساس هم داری؟

مارال شانه ای بالا انداخت و در حالی که صورتش را می کشید

:عقب تا از شر دست مهرداد رها شود گفت

- اون اومده بود ما رو بکشه. دو تا نگهبانو به اضافه من و تو! تازه حسین هم حتما کار خودش بوده. پس حقش بود بمیره. منم داشتم از این جا نگاه می کردم که مطمئن شم اونجور که باید و

## پورا صفهانی

دیگر نماند که مهرداد را بیشتر حرص بدهد. دوان دوان پله ها را تا اتاقش بالا رفت. وسایلش را باز نکرده بود هنوز. برای همین هم کار زیادی نداشت. فقط تند تند وسایلی که سری قبل کریم برایش خریده بود و آن جا مانده بود را داخل چمدان جا داد و وقتی خیالش راحت شد همه چیز آن جا جمع شده رفت سمت راه پله. کمی به

سمت پایین خم شد و گفت

- مهرداد! اون دو تا نگهبان که آش و لاشن! بیا خودت چمدون منو

... ببر

مهرداد که همه وسایلش را چیده بود وسط طبقه همکف و فقط

منتظر مارال بود با شنیدن صدایش پوفی کرد و زیر لب غر زد

- ... فقط اولدورم بولدورم داره! یه چمدون نمی تونه بیاره پایین

با صدای بلند فریاد کشید

- ... خب تو بیا پایین

مارال همین که خیالش راحت شد مهراد وسایلش را بر می دارد بپر بپر از پله ها پایین رفت و دقیقا در پیچ پله های طبقه دوم محکم تخته سینه مهراد فرود آمد. مهراد در یک لحظه دستش را به نرده ها گرفت و دست دیگرش را هم محکم دور کمر مارال پیچید و با بدبختی توانست تعادلش را حفظ کند. وگرنه هر دو پرت می شدند پایین. همین که خیالش راحت شد در وضعیت مناسبی هستند و دیگر خطر پرتاب شدن وجود ندارد چشمانش را دراند و خواست بلندترین فریادش را بر سر دختری بزند که سرش روی تخته سینه اش نشسته بود و با چشمان قهوه ایش از همان جا ترسیده به مهراد

پوراصفهانی

زل زده بود. صحنه ای پیش چشمش پر رنگ شد ... صدای نفسنفس ها ... لب های مارال ... بوسه آتشینشان ... و بعد فرار مارال. خودش هم نفهمید چه شد که فریاد توفانی اش تبدیل شد به

:ملایم ترین حالت ممکن که در خودش سراغ داشت خوبی؟ چیزیت نشد؟ -

:مارال چشمانش را با درد بست و گفت

!دستم خورد تو شکمت. فکر کنم این بار دیگه شکست -

مهراد سریع دستش را از دور کمر او باز کرد و یک پله پایین رفت و دست داخل گچ او را گرفت و بالا آورد و دیگر نتوانست خونسرد بماند. - تو حواست کجاست آخه؟ چرا این قدر سر به .هوایی! اگه افتاده بودیم من به جهنم، دست خودت به فنا می رفت مارال که خیالش راحت شده بود اوضاع امن است و قرار نیست بیفتد، درد دستش هم آهسته آهسته داشت کم می شد باز زبان

درازش را رو کرد و با یک عالمه ناز و عشوه گفت یعنی باور کنم مهراد صباغ هم می تونه بگه من به جهنم؟ -

پوراصفهانی

اولین بار بود این طور جلوی مهراد صحبت می کرد. حتی خودش هم نمی دانست برای چه آن لحن پسر کشش را به قول نازنین رو کرده است. مهراد غریبه نبود با این دست ناز و عشوه ها. چه بسا که هزار بار بدتر از آن را دیده بود و سر سخت مقاومت کرده بود. اما با دیدن فرم صورت مارال و تن صدایش خودش هم نفهمید چه شد که بازوی مارال را محکم

چسبید و او را محکم کشید سمت خودش. صورتش را با چند میلیمتر فاصله از صورت مارال که کمی ترسیده بود و به او خیره مانده بود نگه داشت و زمزمه وار و

خیره در چشم های مارال گفت

- نصفه شبه ها دختره! نمی گی یهو یه لقمه چیت می کنم؟

مارال اول ترسید. اما سریع خودش را جمع و جور کرد. ترس از

صورتش پر زد و با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت

- تو همین الان شریک شدی توی کشته شدن یه آدم. عمرا اگه رو

مود این حرفا باشی

مهرداد سرش را کمی کج کرد. واقعا هم ذهنش شدید درگیر آن صحنه بود و اعصابش به شدت به هم ریخته بود. اما اگر می خواست جلوی

مارال کوتاه بیاید کلاش پس معرکه بود. برای

همین هم چشمانش را کمی ریز و خمار کرد و گفت

- من همیشه رو مود این حرفام. این یادت باشه! اونم وقتی

یهدختر کمر باریکی مثل تو جلوم کرم بریزه و صداشو پر از عشوه

بکنه

پوراصفهانی

خب مارال دیگر داشت خطر را احساس می کرد. جایی خوانده بود مردها حتی با رابطه استرس خودشان را کم می کنند. از درون

نالید:

- باز گند زدی مارال. الان می خوردت

[۲۱:۵۴ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۶۹

:سریع کمی خودش را کنار کشید و با من گفت

- ... خب چیزه ... می گم که ... بهتره بریم چون هر آن

مهرداد نتوانست جلوی خودش را بگیرد. بازوی مارال را رها کرد و قهقهه اش بلند شد. از این دختر خوشش می آمد. در عین ترسو بودن شدیداً شجاع بود و همین خصوصیتش مهرداد را درمانده و حیران می کرد. مارال خواست از کنار او رد شود و پایین برود

:ولی مهرداد سریع راهش را سد کرد و گفت

- !د نه د! کاری که کردی یه توانی هم داره



مارال ترسیده یک پله بالا رفت و گفت

- ... من که کاری نکردم! بذار برم پایین ... ببین می آن

مهرداد یک پله بالا رفت. لبش را با زبانش تر کرد و گفت

پوراصفهانی

- من داغونم! فکرم منحل! اگه آدم بودی یه کاری می کردی برایچند

دقیقه هم شده به این همه بدبختی و مصیبت که ریخته سرم

... فکر نکنم

مارال دو دستی کوبید توی سرش و بی توجه به این که مهرداد باز

داشت خنده اش می گرفت گفت

- آقا به من چه! ولم کن تو رو خدا ... من گه تناول نمودم. بیابریم

سر جدت ... مهرداد قبل از این که خنده اش بگیرد سریع اخم

کرد و گفت

- اولاً مراقب دست بدبختت باش. دوما این یه بار رو می بخشم

،اما حواست باشه دیگه از این عشوه ها برای من یکی نریزی .

... خطرناک تر از این حرفام

مارال که راه را باز شده می دید تند تند باشه باشه ای گفت و دوان

دوان از کنار مهرداد راه افتاد و بقیه پله ها را پایین رفت

نگهبان ها با وجود صورت های خون آلود و وضعیت داغان داشتند وسایل مهرداد را به ماشینش منتقل می کردند. خبری از جسد وسط حیاط نبود. مارال خیلی دوست داشت بپرسد اما از طرفی حس این را نداشت که با آن نگهبان ها هم کلام شود. چیزی طول نکشید که مهرداد هم با چمدان مارال پا به حیاط گذاشت. مارال خیلی دوست داشت از او بپرسد حالا قرار است کجا بروند. اما حسی به او می گفت مهرداد خودش هم نمی داند. پس سکوت کرد .

مهرداد چمدان را روی ایوان گذاشت تا نگهبان ها به داخل ماشین

:منتقلش کنند و سوال ذهنی مارال را به زبان آورد

پوراصفهانی

- چی کار کردین جنازه رو؟

[۲۱:۵۴ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۷۰

یکی از نگهبان ها که از کار فارغ شده بود چرخید سمت مهرداد و

گفت:

- آقا نگران نباشید. ما کارمون اینه! چالش کردیم یه جایی که هیچ کس پیدااش نکنه.

تن مارال لرزید. از فکر این که ممکن بود این قضیه برعکس بشود و مهاد و او را جایی دفن کنند که هیچ کس پیداایشان نکند هم تنش را می لرزاند. مهاد هم برایش اهمیتی نداشت که چه بلایی بر سر جنازه آورده اند. حرف مارال به دلش نشست بود. او

:حقتش بود! چرخید سمت مارال که بالای ایوان ایستاده بود و گفت

- ... سوار شو مارال

مارال بی حرف جلو رفت و در ماشین را گشود. همزمان حواسش به مکالمات آن ها هم بود. - با شرکتتون تماس می گیرم. تقاضای چند تا گارد دیگه می کنم. شما بهتره برید استراحت کنید. شب بدی بود. ممنون که با حضورتون نداشتین بلایی سر ما بیاد

پوراصفهانی

یکی از نگهبان ها جلو رفت و اسلحه مهاد را به او برگرداند .

مارال که خیالش راحت شده بود چیزی از قلم نیفتاده سوار ماشین شد و در را بست. لحظاتی بعد مهرداد هم سوار شد و ماشین را روشن کرد. نگهبان در را برای خروجشان باز نگه داشته بود .

مهرداد بوقی زد و از آن ویلا خارج شد. ویلایی که مارال مطمئن بود دلش برایش تنگ خواهد شد و دلیلش را هم نمی دانست. همین

که وارد جاده شدند مارال اولین سوال را به زبان آورد کجا می ریم؟ -

مهرداد کوتاه گفت

- گیلان!

جیغ مارال بلند شد چی؟ -

مهرداد چند بار نفس عمیق کشید. حتی برای خودش هم سخت بود چنین چیزهایی را به زبان بیاورد ولی مجبور بود. بعد از چند ثانیه

بالاخره دهان گشود و گفت

- الان که این جا نشستم، به سایه خودمم شک دارم! تنها کسایی

که بهتون اعتماد کردم و امیدوارم پشیمون نشم تویی و حسین! چون

تو این جریان بلا سرتون اومده و مشخصه دشمن من هر خری که

هست می خواد دور و بری هام رو هم نابود کنه ... باید بریم یه استان

دیگه! چاره ای نیست. باید بریم جایی که دیگه نه مهربان

بدونه و نه هیچ احد الناس دیگه ای

۹۵:۱۲ [ ۲۴/۰۶/۱۹ ]

۱۷۱

مارال پرید وسط حرفش و گفت

- ... ولی من باید به نازنین

مهراڢ چرخید به سمتش و غرید

- مارال! هیچ کس جز ما سه نفر ... فهمیدی یا نه؟

مارال چشم دراند و کامل چرخید سمت مهراڢ و گفت

- آخه قیم بدبخت من، که جز نگرانی برای من هیچی نصیبش

نشده از وقتی من رفتم تو زندگیش چه گناهی کرده که باید بره توی  
بلک لیست تو؟

مهراڢ بدون چشم برداشتن از مقابلش آهی کشید و گفت

- همیشه فکر می کردم خبرنگارها آدم های خیلی باهوشی هستن  
اما تو هر بار سعی داری عکس این قضیه رو به من ثابت کنی .

من هیچ پدرکشتگی با قیم جنابعالی ندارم. چیزی که مهمه اینه که دشمن من فهمیده تو پیش منی و برای پیدا کردن جای جدیدمون ممکنه سراغ قیم شما هم برن. نه این که خطری براش داشته باشه . نه! می تونن گوشیشو بزنین. خط جدید تو رو پیدا کنن و ردمونو بزنین. یا می تونن خط خودش رو چک کنن و هر بار تو باهاش

پوراصفهانی

تماس گرفتی ردمون رو بزنین. چیزی که واضحه اینه که ما با آدمای آماتور یا حتی با یه نفر و دو نفر طرف نیستیم. قضیه بیخ ... دار تر از این حرفاست

مارال دلش خون شد برای نازنین. حرف مهرداد درست بود. آن ها باید کامل از هر لحاظی محو می شدند تا شاید امنیتشان برگردد .

برای همین هم با لب هایی آویزان گفت

- ... باشه، ولی نازنین دق می کنه

همین طور که سر به زیر شده و داشت به نازنین فکر می کرد

ناگهان فکری در سرش جرقه زد و گفت

- ببین قبل از این که مازندران رو ترک کنیم یه گوشه وایسا منیه  
زنگ به نازنین بزخم و بگم دارم جامو عوض می کنم و یه جای الکی رو  
بهش بگم! بعدم بگم یه مدت نمی تونم گوشی داشته باشم

تا حداقل یه ذره خیالش راحت تر باشه

مهراد بی حرف پوزخند زد. او هم ته دلش دلش برای مهربان می  
سوخت. اگر بی گناه انگشت اتهام گرفته باشد سمتش چه؟ دل مهربان  
خون می شد در بی خبری! اما اگر همه کاره مهربان بوده باشد چه؟ این  
را چطور قرار بود هضم کند؟ خواهی که یک عمر برایش حکم مادر را  
داشت! هیچ وقت از او کوچک ترین چیزی ندیده بود که الان بخواهد  
دلش را راضی کند که مهربان از

او کینه داشته

پوراصفهانی

[۲۱:۵۹ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۷۲

تنها وقتی که مهربان ناراحت شد همان وقتی بود که پدرش کل ارث و میراث را به نام مهراد زد و در وصیت نامه اش نوشت مهراد خودش حق و حقوق مهربان را بدهد. به نوعی از مهراد خواسته بود با پولی که به دست می آورد کار کند و سودش را به مهربان بدهد. مهربان حتی با این که ناراحت شده بود باز هم کوچک ترین توهینی به مهراد نکرد. حتی هیچ اعتراضی هم

نکرد. فقط سر به زیر گفت:

هر چی حاج بابا گفتن همون سنده! من هیچ وقت روی حرفشون -

حرف نمی زدهم، الان هم نمی زنم.

در ازای این جریان مهراد همیشه بیش از اندازه سهم مهربان هوایش را داشت. دلیل کار پدرش را هم می دانست. مهربان شوهر لاشخوری داشت که پدرش به هیچ عنوان او را نه قبول و نه علاقه ای به او داشت. مهربان در سن خیلی کم به صلاح دید خانواده با امیر نامی ازدواج کرده و در سن سی و پنج سالگی با هزار بدبختی و بیماری و درد تلمبار شده روی دلش از او جدا شده بود .

پدر مهربان می دانست اگر ارث مستقیم به مهربان برسد امیر لاشخور تمامش را نابود می کند. بماند که دست آخر هم امیر سر همین جریان که مهربان اختیار یک ریال از اموالش را هم نداشت رضایت به طلاق داد. مهراد همیشه بر این عقیده بود که پدرش



شدیدا آینده نگر است. روزی که امیر و مهربان جدا شدند مهراد آینده نگری پدرش را بیش از هر زمان دیگری با چشم دید. از همان زمان به زور مهربان را وارد شرکت کرد. چون می دانست مهربان اگر در خانه بماند سریعاً افسرده می شود. دو سالی بود که مهربان با برادرش زندگی می کرد و در کنار آن در شرکت بزرگ او به عنوان یکی از سهام گذاران کار می کرد. دیگر دلیلی نداشت بخواهد مهراد را از سر راه بردارد. مهراد همیزم تری به او نفروخته بود. افکارش هر لحظه پیچیده تر از قبل می شد و دلش

می خواست سرش را بکوبد توی دیوار

مارال هم چنان منتظر جواب مهراد بود که ببیند می تواند با نازنین تماس بگیرد یا نه. وقتی سکوت طولانی مدت او را دید کلافه

دوباره گفت:

- ... با تو بودما

مهراد از افکارش بیرون پرت شد. دلش می خواست مارال را ببوسد. چون واقعا نیاز داشت کسی او را از آن افکار آزاردهنده

بیرون بکشاند. نفس عمیقی کشید و گفت چی می گفتی؟ -

## پوراصفهانی

مارال پوفی کرد و عین طوطی تکرار کرد

- می گم قبل از این که مازندران رو ترک کنیم یه گوشه وایسا منیه  
زنگ به نازنین بزنم و بگم دارم جامو عوض می کنم و یه جای الکی رو  
بهش بگم! بعدم بگم یه مدت نمی تونم گوشی داشته باشم

تا حداقل یه ذره خیالش راحت تر باشه

مهرداد پوست لبش را جوید و فکر کرد. این کار نمی توانست ایجاد خطر  
کند. تماس از مازندران برقرار می شد. بعدش می رفتند سمت گیلان.  
فقط قبلش نیاز بود چند جایی سر بزند. برای همین

گفت:

- ... باشه! یه تماس کوتاه

مارال زیر لب آخ جونی گفت و گوشی اش را در آورد. آن قدری کوه را پایین آمده بودند که آنتن گوشی اش دوباره برگردد. نزدیک صبح بود! اما او نمی توانست به ساعت فکر کند. برای همین بیخیال این که نازنین را بی خواب می کند شماره اش را گرفت .

:بوق دوم بود که صدای پر از خواب نازنین درگوشی پیچید الو؟ مارال؟

- از همان لحظه می توانست ترس توی صدای نازنین را حس کند .

... خدا باید به خیر می گذراند ادامه این مکالمه را

- !سلام نازنین. نترس نترس ... من خوبم

:صدای نازنین هوشیار شد کجایی تو؟ چی شده؟ -

پوراصفهانی

:مارال آب دهانش را قورت داد و گفت

- نازنین این آدمی که دنبالشیم تغییر مکان داده. داره می ره سمتجنوب. نمی دونم کجا دقیقا، حدس ما سمت جزیره قشم و اون طرفاست. احتمالا می خواد از ایران بره. من و نهال و سمیه دوستم، داریم ردشو می زنیم. نازنین من خیلی درگیرم، ممکنه یه مدت در دسترس نباشم. فقط خواستم نگرانم نباشی. من خوبم!

... هیچیم نمی شه

:جیغ نازنین بلند شد

- مارال داری منو می کشی! می فهمی؟ خسته م کردی! هی هرروز  
زنگ می زنی یه سازی برام کوک می کنی. آقا جان! بنده به عنوان قیم  
تو دستور می دم برگردی خونه. نمی خوام دنبال این

... پرونده باشی! برگرد بهت

.مارال انتظار این را داشت

[۲۱:۵۹ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۷۴

:برای همین هم جا نخورد و با ملایم ترین لحن ممکنش گفت

- نازنین خودت همیشه بهم یاد دادی و گفتی پشتکار داشته باشم  
وهیچ کاری رو نا تموم رها نکنم! اینم یکی از همون کاراست که

پوراصفهانی

اگه نا تموم ولش کنم همیشه حس می کنم یه نقصی توی کارم هست. بذار به اونجایی که می خوام برسم. فقط خواستم ازت بخوام اگه یه مدت خبری ازم نشد شهر رو خبردار نکنی. الان هم برو بخواب. من در سلامت کامل دارم آمده می شم که با بچه ها بزنیم به جاده. دوستت دارم ... خدافظ دوستم

دیگر نگذاشت جیغ های بعدی نازنین در گوشی بیچد. می دانست در حق نازنین ظلم می کند با این کارش. اما چاره ای هم به جز این داشت؟ این طوری حداقل بهتر از این بود که یک دفعه ای نازنین را در بی خبری رها کند. می ترسید ز این که نازنین از شدت استرس از دست دادن او پیش پلیس برود و لو بدهد مهراد به مازندارن گریخته است. اما از طرفی خیالش راحت بود که آن ها

دیگر قرار نیست در مازندارن بمانند. با صدای مهراد از جا پرید

- ... گوشیت

دستش را دراز کرده بود جلوی مارال. مارال گیج به دست مهراد

نگاه کرد و گفت گوشیمو می خوای؟ -

- ... بله! گوشیتو بده. همین الان

دیگر مهم بود بپرسد گوشی اش را برای چه باید تحویل بدهد؟ وقتی قرار نبود با هیچ شخصی صحبت کند و یا تماس بگیرد گوشی دیگر به چه کارش می آمد. پس بی حرف گوشی را کف دست مهراد رها کرد.

مهرداد کنار جاده توقف کرد. مارال کنجکاو نگاهش کرد. سیم کار گوشی  
مارال را در آورد. با یک ضرب

پوراصفهانی

شکست و از شیشه بیرون پرتاب کرد. به دنبال آن گوشی اش را هم  
طوری پرت کرد که مطمئن شود داخل دره افتاده. بعد از گوشی مارال  
گوشی خودش را برداشت. قلبش تند تند می تپید. می خواست با  
دست خودش خواهرش را از زندگی اش حذف کند. نمی دانست چه  
مدت طول خواهد کشید اما فعلا چاره ای جز این نداشت. چه قدر این  
کار برایش سخت بود. سیم کارتش را از گوشی اش در آورد. مارال  
منتظر بود مهرداد سیم کارت خودش را هم بشکند. اما به جای این کار  
سیم کارت را درون جیب شلوارش فرو کرد و فقط گوشی را پرتاب کرد  
همان جایی که گوشی مارال

را انداخته بود. مارال سریع عکس العمل نشون داد

- ... پس چرا سیم کارت خودتو

[۲۱:۵۹ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۷۵

مهرداد پرید وسط حرفش و همین طور که ماشین را راه می انداخت

گفت:

- کلی شماره روش دارم که نیازم می شه. برسیم پایین یه سیم

کارت دیگه می خرم و اطلاعاتم رو منتقل می کنم روش

مارال دیگه چیزی نپرسید. قرار بود با این مرد هم سفر شود و از طرفی

هم قرار بود به او اعتماد کند. دیگه کسی نمانده بود که

پوراصفهانی

بتواند جانش را به او بسپارد. هر جای این کشور که پا می گذاشت

ممکن بود جانش را از دست بدهد. فقط در کنار این مرد امنیت

... داشت ... البته فعلا

همین که داخل شهر شدند مارال بی اراده کمی خودش را جمع و

جور کرد و گفت:

- موقعی که داشتیم جاده رو می اومدیم به سمت پایین کسی

تعقیبمون نمی کرد؟

مهرداد جلوی مغازه ای نگه داشت، ابرویی بالا انداخت و خیره به

مارال با نگاهی عاقل اندر سفیه گفت

- منو چی فرض کردی؟ فکر کردی با این همه بلا که سرم اومده ببو گلابی ام؟

بعد از این حرف دیگرنماند تا چهار طعنه از مارال نوش جان کند .  
کاپشنش را از روی صندلی عقب برداشت و پیاده شد. مارال نگاهش کرد تا جایی که او وارد مغازه شد. نمی دانست مهرداد این وقت شب داخل آن سوپر چه می خواهد

مهرداد وارد سوپر شد و نگاهش را دور چرخاند. خیلی زود شخص مورد نظرش را دید. مردی کوتاه قامت و لاغر و به قول حسین ،فرز مثل فریره. با این که آن وقت از شب هیچ مشتری ای نداشت باز هم بیکار ننشسته بود و داشت قفسه های مغازه اش را گردگیری می کرد. مهرداد قدمی که جلو رفت مرد متوجهش شد .

سریع چرخید به سمتش و بی فوت وقت تند تند از پله های نردبانی پوراصفهانی

که از آن بالا رفته بود تا دستش به قفسه های بالایی برسد پایین آمد  
و گفت

- جونم جناب؟



مهراد باز نگاهی دور و بر انداخت. حتی با نگاهی به اطراف مغازه خیالش راحت شد که مغازه دوربین مدار بسته ندارد. برای

همین هم دل را به دریا زد و گفت

- منو حسین توکلی فرستاده

[۲۱:۵۹ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۷۶

مرد که لنگ توی دستش را هی این دست و آن دست می کرد و انگار آرام و قرار نداشت با شنیدن نام حسین نیشش گشاد شد و

گفت:

- به به ! خیلی خوش اومدین. قدم سر چشم ما گذاشتین. چی نیاز ... داری حاجی؟ هر چی بخوای از شیر مرغ تا جون آدمیزاد

مهراد پرید وسط حرفش. حسین گفته بود این مرد پسر خاله اش است و از هر کسی امین تر. گفته بود اگر روزی کارت به جایی کشید که نیاز به شخصی امین داشتی فقط سراغ این مرد برو .

آدرسش را هم همان موقع ها به مهراد داده بود .- من چند تا چیز

نیاز دارم. اول از همه یہ ماشین، کہ فعلا با ماشین خودم عوض کنم. البتہ صاحبش باید امین باشہ. ماکسیمای منو کلا نباید بیرون ببرہ. پلاکش تابلوئہ ... مرد بی حرف بہ مہراد خیرہ ماند. حسین زیاد برایش مشتری می فرستاد. اما این مشتری انگار کمی با بقیہ

فرق داشت. مہراد کہ سکوت او را دید ادامه داد

- بعدش یہ خط و یہ تلفن ہمراہ می خوام. فعال باشہ. مہم نیستہ اسم کیہ. فقط طرف خلافکار نباشہ تازہ گیر بیفتم. سوم ہم ...

یہ ویلا می خوام. ولی نہ اینجا. می خوام سمت گیلان باشہ .

... ترجیحا توی روستاها. دور افتادہ

مرد کہ عقیل نام داشت دستش را بالا آورد. لنگ را سر شانہ اش انداخت و خرچ خرچ مشغول خاراندن چانہ اش شد و بعد از کمی

تفکر گفت فراری هستی؟ - مہراد با اخم گفت

- !اینم خیلی مہمہ کہ ہیچی نپرسی

عقیل شانہ ای بالا انداخت. راہ افتاد سمت دخل مغازہ اش و گفت

- نیاز به پرسیدن نیست. تابلوئه. من این جا زیاد با امثال تو سر وکله زدم. ویلا اگه تو مازندران می خواستی صد تا برات ردیف می کردم. اما سمت گیلان سخته. باید منتظر بمونی آشنا پیدا کنم ... - ماشین و خط چی؟

پوراصفهانی

[۲۱:۵۹ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۷۷

عقیل پوفی کرد، خودش را روی صندلی پشت دخل انداخت و در

:حالی که تلفنش را بر می داشت تا شماره بگیرد گفت

- یه سانتافه دارم صفره. به اسم زومه. هیچ جوهره کسی بهش شک

نمی کنه. خیالت تخت! اما یه مشکلی هست. اونم اینه که من ماشینو

... صفر خوابوندم توی پارکینگ برای این که قیمتش رفت بالا

مهرداد می دانست این مرد چه می گوید. این افراد را می شناخت .

:مدل او را زیاد دیده بود. کلافه چشم بست و گفت

- بین من الان اونقدری پول همراهه که بتونم پول خط و ویلا وشتیل خودتو بدم. اما وضعم اوکی بشه پول ماشینت رو دو برابر بهت می دم. خوبه؟

:عقیل دستش را روی شاسی تلفن نگه داشت و با پوزخند گفت اون وقت از کجا بدونم وضعت اوکی می شه؟ -

:مهراد پوفی کرد و گفت

- گفتم که حسین منو معرفی کرده. حسین آدم بیخود به تو معرفی نمی کنه. پیش پرداختش هم همین ماکسیمایی که دارم رو بردار تا

... بعد

پوراصفهانی

عقیل فقط نگاهش کرد. برایش سنگین بود. این ماشین همه دار و ندارش بود. یعنی خواسته بود یک جوری سرمایه گذاری کند تا پولش چند برابر بشود. و شده بود! حالا باید سر هیچ و پوچ ماشینش را می داد می رفت؟ مهراد کلافه مشغول باز کردن

:ساعتش از دور مچ دستش شد و گفت

- خیلی خب! اون ماکسیمای بیرون مال تو ، این ساعت همرو لکسه، قیمت الانش دقیقا برابری می کنه با قیمت ماشینت. شک داری ببر ساعت فروشی که این کاره باشه بپرس! بسه؟

عقیل احمق نبود. این قدر با بچه پولدارها سر و کله زده بود و جنس و عتیقه جا به جا کرده بود که دیگر جنس شناس ماهری شده بود. سریع ساعت مهران را از روی میز مقابلش برداشت و برد نزدیک چشمش. جواهرهایی که دور تا دور آن کار شده بود و رنگ نقره ای شفاف آن که داد می زد تمام طلاست کرک و پرش

:را ریخت. ساعت را هیجان زده چپاند داخل جیبش و گفت

- باشه حاجی حل شده بدون همه چیو! بشین تو ماشینت من جا رو

برات اوکی کنم می آم صدات می زنم

مهران سرش را تکان داد و بیرون رفت. آن ساعت لعنتی هدیه مهران به او بود. یک روزی سرش می رفت ساعتش را از خودش جدا نمی کرد. ولی حالا ... با وجود شکی که در دلش

نسبت به مهران داشت ... دیگر هیچ چیز برایش ارزش نداشت

[۲۱:۵۹ ۲۴/۰۶/۱۹]

دوباره که سوار ماشین شد چرخید سمت مارال و خواست به او بگوید باید کمی منتظر بمانند که مارال را غرق در خواب دید .

لبخند روی لبش نشست. چرا نمی توانست این دختر را بشناسد؟!

همین چند دقیقه پیش قیمش را آن طور از خودش رنجانده بود .

حالا این طور خوابیده و دنیا و خطراتش را به هیچ جایش نگرفته بود. مهراد درهای ماشین را قفل کرد. سرش را به پشت صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست. باید کمی آرامش به مغزش هدیه می کرد. آن همه اتفاق پشت سر هم واقعا مغزش را ترکانده بودند .

نگرانی برای حسین ... دلخوری دیوانه کننده از مهربان ... حمله آن مرد ناشناس که بیشتر از هر چیزی قلب مهراد را تکه تکه می کرد. یعنی مهربان به مرگ برادرش راضی شده؟ چه طور می توانست این را هضم کند. اصلا مگر این قضیه هضم شدنی بود؟ مهربان خودش او را فراری داده بود. اگر هدفش از بین بردن برادرش بود که می توانست یه کناری بایستد و بگذارد پلیس این کار را بکند. مهربان که می دانست تمام مدارک علیه مهراد است .

دیگر چه دردی داشت که خودش دست به کار شود. مهراد در دلش

:پوزخند زد و گفت

دید داری دست و پا می زنی. تیم جمع کردی برای پیدا کردن -

مدرک گفت زودتر خلاصت کنه

پورا صفهانی

سرش را تکان داد. کاش تمامی این اتفاقات فقط یک کابوس می بودند. نمی توانست هضمشان کند. بدتر از همه این دختر کنار دستش بود که برای او حکم خامه عسل را داشت. خودش هم از این تشبیه خنده اش گرفت. این دختر هم شیرین بود و هم ملس. در هر شرایطی می چسبید. زبان تندش هم همیشه برای مهراد شیرین بود. یادش افتاد به روزهای اولی که او را گروگان گرفته بود و وحشی بازی هایش. وقتی یادش می آمد حتی در آن روزها که مهراد از همه جا بریده بود این دختر توانایی این را داشت که لبخند روی لبانش بنشانند به این ایمان می آورد که خدا هنوز هوایش را دارد. خدا هنوز هم نگاهش می کند. شاید اگر در همان روزهای اول مجبور بود تمام لحظاتهش را تنهایی در آن ویلا سر کند خیلی زود به سرش می زد و خودش را می کشت. مهراد از کودکی همه چیز داشت. هر چه بزرگ تر شد خواسته هایش هم

بزرگ تر شد ولی هیچ وقت نشده بود چیزی بخواهد و برایش غیر قابل دسترس باشد. هیچ وقت طعم شکست یا سختی را نچشیده بود.

عجیب نبود در برابر اولین شکست و سختی زندگی اش خیلی زود کم بیاورد و تصمیم بگیرد خودش را نابود کند. خدا مارال را سر راهش قرار داده بود تا بماند و بجنگد. باید یک روزی از این دختر تشکر می کرد. حتی اگر آن روز روزی بود که او پای چوبه دارش ایستاده باشد. همان لحظه ای که قرار بود همه چیز تمام شود

مطمئن بود که فقط یک جمله خواهد گفت

- ممنون مارال

پوراصفهانی

[۲۱:۵۹ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۷۹

لفظ خامه عسل او را پرتاب کرد در حال و هوای الیاس رفیق بی شیشه پیله اش. یک پیژامه داشت که در شب های تنهایی اش به تن می کرد و فقط مهرداد بود که او را در این پیژامه دیده بود. چون محال



بود جلوی هیچ شخصی به خصوص هیچ دختری با آن پیژامه گشاد راه  
راه ظاهر شود. هر بار مهرداد با دیدن شلوار او قهقهه می زد الیاس ولو  
می شد روی کاناپه اش و سری به افسوس برای

مهرداد تکان می داد و می گفت:

- این پیژامه عین خامه عسل می مونه! جیگرتو حال می آر  
قشنگ راحت! گور بابای کلاس و اون گرم کنایی که درزش تا  
صبح تو هفتصد جات می ره.

و باز مهرداد قهقهه می زد. این دختر هم برای مهرداد حکم همان خامه  
عسل را پیدا کرده بود. هیچ کدام از خصوصیات دوست دختر های  
سانتی مانتالش را نداشت اما عجیب بودنش به مهرداد آرامش می داد.  
چرخید به سمتش و نگاهش کرد. ساده بود. زیادی ساده! در حالت  
خواب دیگر لب های قلوه ایش که خدادادی بودند روی هم چفت نشده  
بود و بینشان کمی باز مانده بود. حاضر بود

... برای یک بار دیگر چشیدن آن لب ها

با ضربه ای که به شیشه خورد از فکر که خارج شد هیچ نیم متر هم  
از جا پرید. هم او و هم مارال ... عقیل کنار شیشه سمت او

پورا صفهانی

ایستاده بود. سریع شیشه را پایین داد و منتظر شد. عقیل نگاهی

سمت مارال انداخت که مهرداد با اخم گفت چی شد؟ جور شد؟ -

عقیل چشم از مارال که هنوز در دنیای بین خواب و بیداری گیج و

منگ بود برداشت و گفت

- آره. با هم بریم دم خونه من، ماشینا رو عوض کنیم. بعدش

آدرس جایی که باید بری رو هم بهت می دم

مارال سر جا تکانی خورد. میخواست برود عقب بنشیند تا عقیل جلو

بنشیند. تقریباً هوشیار شده بود. هیچ چیز هم نمی خواست بپرسد.

حوصله اش را نداشت. می دانست آخرش می فهمد. همین که دست

چپ مارال به سمت دستگیره رفت دست مهرداد دستش را

در میانه راه گرفت و گفت

- بشین همین جا نمی خواد بری

بعد قفل مرکزی را زد و خطاب به عقیل گفت

- بشین عقب بریم

عقیل که برایش اهمیتی نداشت در ماشین را باز کرد و عقب نشست.

حسابی کیفش کوک بود. سودی که کرده بود آن قدری زیاد بود که

حاضر بود از دم مغازه تا خانه اش را برقصد و برود .

دوست داشت حرف بزند و از مهراد چندتایی سوال بپرسد تا سر از کارش در بیاورد. نه این که برایش مهم باشد! از شدت خوشحالی فقط دوست داشت حرف بزند. اما جو داخل آن ماشین

## پوراصفهانی

مهراد در حالی که در تلاش بود در آن کوچه باریک که کفش کامل سنگ ریزه بود و در انتهای کوچه می شد دریا را دید ماشین را بچرخاند و وارد خانه عقیل شود گفت:

- یه حس بدی دارم. حس می کنم هنوز یکی دنبالمونه. نیازه این جا یه کارایی بکنیم و بعد بریم

:مارال متعجب و با چشمان گرد شده گفت چیکار؟ -

- من ماشینمو با ماشین این یارو عوض کردم. اگه همین الانسوار اون ماشین بشیم و بزنیم به جاده اگه یه درصد حس من درست باشه این شخص خیلی راحت ردمونو می زنه .- کدوم !!شخص؟ تو که گفتم کسی تعقیبمون نکرده

مهراد که ماشین را کامل وارد خانه نیمه سنتی عقیل کرده بود و خیره مانده بود به آن ایوان و ساخت خانه معمولی و شیروانی

طوسی رنگ خانه گفت:

- اگه ردیاب به ماشین وصل کرده باشن چی؟

مارال هر دو دستش را جلوی دهانش گذاشت و گفت:

- هین!

مهرداد ماشین را جلوی ایوان خانه پارک کرد و چرخید سمت

مارال و گفت:

پورا صفهانی

- صبح که از این خونه بزنیم بیرون دیگه نه تو این مارالی و نهمن

این مهردادی که می بینی. از الان خودتو براش آمده کن که بعدا

حوصله جیغ جیغاتو ندارم

زن عقیل با چادری روی سر بیرون آمده و کنار عقیل ایستاده و منتظر

مهمانانشان بودند. ساعت شش صبح بود. بیدار شده بود صبحانه بچه

هایش را حاضر کند و راهی مدرسه شان کند که

عقیل رسیده و خبر از مهمان داده بود

مارال بهت زده به مهرداد خیره ماند. هیچ از حرف او سر در

. نیاورده بود. یعنی قرار بود چه کار کنند؟

مهرداد که از پارک کردن ماشین فارغ شده بود چرخید سمت مارال

و با دیدن نگاه بهت زده اش گفت

- الان وقت برای سوال و جواب نیست. فقط بدون هر کاری کهمی

گم باید انجام بشه. وگرنه ممکنه باز لو بریم و شاید دیگه شانس

فرار نداشته باشیم

مارال که با پوست و استخوانش خطر را دیده و حس کرده بود فقط

سری تکان داد و ترجیح داد فعلا چیزی نپرسد

پوراصفهانی

هر دو از ماشین پیاده شدند و مهرداد زودتر از مارال جلو رفت و مشغول

سلامو احوالپرسی با خانم عقیل شد. عقیل هم این قدر

تعارف می زد که مارال کم مانده بود جیغ بزند

- خفه شو

استرس بدی را تجربه کرده بودند و آن لحظه فقط نیاز به کمی آرامش داشتند. همین! زن عقیل جلو آمد با مارال دست و روبوسی :کرد و با لهجه شمالی و شدیداً مهربان مشغول تعارف زدن شد خیلی خوش اومدین! قدم سر چشم ما گذاشتین. حتما خسته و -

گرسنه هستید. بفرمایید داخل تو رو خدا

مارال کفش هایش را در آورد و پشت سر مهراد وارد شد. عقیل و همسرش هم پشت سرشان وارد شدند. خانه معمولی ای داشتند .

پیش رویشان یک پذیرایی ساده با یک دست مبل و تلویزیون قرار داشت. مارال معذب روی یکی از مبل های سدري رنگ نشست و نگاهی به دور و بر انداخت. زندگی معمولی ای داشتند .عقیل با اشاره ای به مهراد چیزی گفت که مهراد ننشسته عقب گرد کرد و

گفت:

- ... بریم بریم

مارال کنجکاو نگاهشان کرد. آن جا وقت پرسیدن سوال نبود .

مجبور بود سکوت کند. اما منتظر یک موقعیت بود که با مهراد تنها شود تا همه چیز را از زیر زبانش بیرون بکشد. مهراد و عقیل دوباره از خانه بیرون زدند و همسر عقیل که می دانست آن ها کجا

پوراصفهانی

می روند بیخیالشان شد و خطاب به مارال که هنوز یخش آب نشده

:بود گفت

- هم تخم مرغ داریم، هم شیر و سر شیر و خامه و عسل، دوست

!داری که؟ همه محلیه

[۲۱:۵۹ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۸۲

مارال احساس کرد واقعا گرسنه است! غذای داخل هواپیما را که نخورده

بود. بعد از آن هم فرصت نکرده بود چیزی بخورد. با لیستی که همسر

عقیل برایش ردیف کرده بود آب از دهانش راه

:افتاد. نیشش باز شد و گفت

- ممنونم ازتون! من همه چی دوست دارم

همسر عقیل راهی راهرویی شد که سمت راست سالن قرار داشت

:و گفت

- الان براتون حاضر می کنم. خیلی خیلی خوش اومدین. تو رو

خدا راحت باشین. این جا رو مثل خونه خودتون بدونین

این قدر حرف زد که صدایش دیگه واضح به گوش مارال نمی رسید.  
داخل یکی از اتاق های خانه شده بود. مارال تکه ای از

پوراصفهانی

مویش را از که کنار کلاهدش بیرون افتاده بود را گرفت و داخل

دهانش کرد. همین طور که می جوید زیر لب غر زد

- یکی دیگه متهمه! یکی دیگه آدم کشته، یکی دیگه دشمن داره  
من بدبخت این وسط سر پیازم یا ته پیاز؟! خدایا این نون بود  
گذاشتی توی دامن من؟

شروع کرد عصبی پایش را تکان دادن. عقلش دیگه به جایی نمی رسید.  
ذهنش فقط می رفت سمت این که منظور مهرداد از عوض شدن چه  
بوده؟ این قدر ذهنش خسته بود که حتی نمی توانست

حدس بزند.

مهرداد اطراف ماشین چرخ زد. صفر بودن و نویی از ماشین می بارید.  
نگاهی هم به پلاکش انداخت. شماره اش برای مازندران بود. خیالش  
راحت شد. با این ماشین می توانستند برای مدتی در امان باشند. فقط  
نیاز به یک چیز دیگه داشت. می دانست آن هم از عهده عقیل بر می



آمد. چاره ای نداشت. پول نقدش آن قدری نبود که بتواند یک مدت طولانی را با آن سپری کند. از مهربان هم که دیگر نمی توانست کمک بگیرد. باید خودش یک خاکی توی سرش می کرد. برای همین رو به عقیل که در سکوت ایستاده و منتظر

نظر مهاد بود گفت:

- عقیل آدمی توی دست و پات هست که بتونی ازش برای من و

... خانومی که همراهه شناسنامه بگیری. جعلی

عقیل چند لحظه ای به مهاد خیره شد و دست آخر نفس عمیقی

کشید و گفت:

پوراصفهانی

- عقیل هر آدمی که فکرشو بکنی تو دست و بالش هست. یکی

رومی شناسم آمار افرادی که مرده ن ولی مرگشون ثبت نشده و مال

روستاها و این جور جاها هستن رو داره. با اسامی اونا می تونه

... براتون شناسنامه جعلی درست کنه. اما خیلی دندون گرده

[۲۱:۵۹ ۲۴/۰۶/۱۹]

مهرداد پوفی کرد، یک دستش را به سقف ماشین تکیه داد و سرش را به آن تکیه داد. باید هر طور شده بود پول جور می کرد. چاره

ای نبود. سرش را بالا آورد و گفت

- باشه اشکالی نداره. وقتی خیلی سریع می خوام

عقیل خندید و گفت

- اصلا معروفه به صادق سه سوت! شناسنامه ها رو از قبلطراحی کرده. نگه می داره پیشش. هر کی می ره فقط کافیه یه عکس بهش بده. سه سوته شناسنامه کف دستته. فقط یه سوال ...

این خانوم که همراهته، خانومه؟

مهرداد چند لحظه ای ماند که چه بگوید. بگوید بله؟ دردرس می شد .

اگر می گفت نه هم دردرس می شد. ذهنش قفل بود. نمی دانست چه

کاری درست است. برای همین هم دل را به دریا زد و گفت

پوراصفهانی

- ... نه! یکی از دوستانه

عقیل قدمی به مهرداد نزدیک شد، صدایش را پایین آورد و گفته نظر من بهتره که تو شناسنامه ها به هم محرم باشید. این -جوری خیلی راحت تر می تونی ویلا و خونه بگیری. دردمسرت

خیلی کمتر می شه

حق با عقیل بود. ذهن این مرد به این جا رسیده بود و خود مهرداد

نه. سرش را تکان داد و گفت

- آره فکر خوبیه. موافقم. فقط فعلا نیاز نیست اون چیزی بفهمه

... سه تا چیز دیگه

عقیل پوفی کرد و گفت

- ... ماشالله! چه خبره داداش

مهرداد هم پوفی کرد و گفت

- خدا کنه هیچ کس تو شرایط من قرار نگیره

عقیل تکیه اش را به سانتافه براقش که در پارکینگ پشتی خانه

پارک شده بود داد و گفت بفرما! دیگه چی؟ -

- کارت بانکی نداری که ازش استفاده نکنی؟ به دردت نخوره؟

[۲۲:۰۰ ۲۴/۰۶/۱۹]

عقیل پوست لبش را جوید و گفت چرا دو سه تا بی مصرف دارم.  
چطور؟ -

- خب یکیشو بده به من. نیازه که برام پول جا به جا کنن. به  
حساب خودم نمی شه.

عقیل سرش را تکان داد و گفت باشه، اینم باشه اشنانتیونت. دیگه  
چی؟ -

- یه شماره س بهت می گم. باهاش تماس بگیر. حال حسین رو  
... بپرس

عقیل وحشتزده تکیه اش را از ماشین کند. قدمی جلو آمد و گفت  
حال حسین؟ حسین خودمون؟ چشمه مگه؟ -

این قسمت برای مهرداد از هر مرحله ای سخت تر بود. کسی که عقیل را  
به او معرفی کرده بود حالا خودش در بدترین شرایط

قرار گرفته بود. آب دهانش را فرو داد و گفت

- من و این خانم همراهم و حسین داریم روی یه پرونده کار میکنیم. هر چی کمتر بدونی برات بهتره. الان هم افتادن دنبالمون که هر سه تامونو بکشن! متاسفانه ماشین حسین رو دست کاری کرده ... بودن. تصادف

عقیل دو دستی توی سرش کوبید و گفت

پوراصفهانی

- ... وای خاک بر سر شدیم! وای خونه خراب

مهرداد پرید وسط حرفش و گفت

- نگران نباش!! حالش خوبه! اینو می دونم. فقط می خوام چک

کنی کی مرخص می شه و بعدش آدرس ما رو بهش بدی

عقیل همچنان با صورت پر از ناراحتی و شوکه به مهرداد خیره مانده بود. مهرداد در شرایطی بود که مجبور شده بود به شخصی که حسین تضمینش کرده اعتماد کند. می دانست در این شرایط حتی به خودش هم نباید اعتماد کند. اما هیچ چاره ای برایش نمانده

:بود. برای همین هم پوفی کرد و گفت

- حسین رو بفرست پیش ما. هر جای دیگه باشه ممکنه بلایی

... سرش بیاد

[۲۲:۰۰ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۸۵

عقیل بی توجه به حرف مهرداد قدمی به او نزدیک شد و گفتالله و کیلی  
حالش خوبه؟ به خدا حسین افتخار کل طایفه س! -

... چیزیش بشه واویلا

مهرداد کلافه گفت:

پورا صغهان

- دارم می گم حالش خوبه. یه نگهبان هم فرستادم بیمارستان  
تمام مدت بالا سرش باشه که کسی بلایی سرش نیاره. ولی اون جا جاش  
امن نیست. تو تنها کسی هستی که می تونی واسطه بین ما

... باشی

این بار عقیل همان طور پکر فقط سرش را تکان داد و گفت و خواسته  
سومت؟ -

مهراد لب زیرینش را جوید و چند لحظه ای در سکوت به عقیل خیره ماند. این یکی کمی با بقیه خواسته هایش تفاوت داشت. ولی

\*\*\* چاره ای برایش باقی نمانده بود

مهراد یالله گویان وارد خانه شد و اولین چیزی که دید مارال بود که چهارزانو کف خانه نشسته و زل زده بود به محتویات سفره .

جوری به صبحانه نگاه می کرد که انگار دلبرش را بعد از چندین ماه رویت کرده. مهرداد خنده اش گرفت ولی سریع خنده اش را قورت داد و وارد شد. همسر عقیل که لباس عوض کرده و یک بلوز گشاد همراه یک دامن گلدار بلند پوشیده و روسری اش را سفت و محکم دورسرش پیچیده بود از آشپزخانه اپنی که انتهای سالن قرار داشت خارج شد و با دیدن مهرداد و عقیل نیشش باز شد

و گفت:

... بفرمایید بشینید. نوش جان کنید. قابلتونو نداره -

مهراد هم گرسنه بود ولی نه آنقدری که مارال گرسنه به نظر می رسید. برای همین جلو رفت تا سر سفره بنشیند و به مارال بپیوندد .

پوراصفهانی

مارال بی توجه به او داشت با نان تازه عشق می کرد! یک لقمه

نیمرو، یک لقمه سرشیر، یک لقمه پنیر و گردو

عقیل بی توجه به مهمان ها خطاب به همسرش گفت لاله جان، یه لحظه می آی؟ -

لاله که منتظر بود ببیند مهمانانش چیزی کم و کسر ندارند وقتی دید حسابی مشغول خوردن شده اند خیالش راحت شد و همراهش همسرش راه افتاد. عقیل باید برای خواسته نهایی مهرداد از . . همسرش کمک می گرفت. راهی جز این نبود

[۲۲:۰۰ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۸۶

مارال با چشم رفتن آن ها را دنبال کرد و همین که داخل یکی از اتاق ها شدند سریع سرش را چرخاند سمت مهرداد و اولین سوالش

را به زبان آورد:

- تو چه جوری می تونی به اینا اعتماد کنی؟ من بدبخت به سایه

خودمم شک دارم!

مهرداد لقمه اش را قورت داد و شانه ای بالا انداخت و گفت



- من که گفتم. من فقط به تو و حسین اعتماد دارم در حال حاضر  
این آدم هم فامیل حسینه. وقتی اون تایید می کنه یعنی آدم  
درستیه .

پوراصفهانی

هیچ کس به اندازه حسین درک نمی کنه که من تا کجا توی باتلاق فرو  
رفتم. مسلما شخصی که اون معرفی می کنه نمی تونه شک بر  
انگیز باشه.

مارال همین طور که برای خودش لقمه ای از خامه و عسل درست  
می کرد گفت:

- هر آدمی به خاطر پول حاضره هر کاری بکنه. اگه به قولخودت  
اون ماشین ردیاب داشته باشه تا الان جای ما رو پیدا کردن .  
حالا یا اون قدر زرنگن که صبر می کنن ما بریم بعد می آن سراغ این  
دو نفر و با پول وادارشون می کنن جای ما رو لو بدن. یا دوباره حمله  
می کنن و این بار دیگه دست جمعی همه مون رو می  
فرستن اون دنیا.

مهرداد تکه نانی که توی دستش بود را انداخت داخل سفره و گفت

- من اگه جای اونا باشم بعد از یه حمله نا موفق یه مدت زمانیرو صرف کشیدن یه نقشه درست درمون تر می کردم. اونا امشب به این جا حمله نمی کنن. چون قصد ندارن شاهی به جا بذارن .

این خونه هم توی شهره! دور تا دورش پره از مغازه و آدم. اونا ترجیحشون اینه که من و تو رو یه جای خلوت خفت کنن. نه چنین جایی. پس می شینن منتظر تا ببینن ما کی از این خونه می زنیم بیرون. اون وقت می آن سراغمون. مستقیم سراغ خودمون. چون . اگه برن سراغ عقیل و زنش باز یه چندتایی شاهد پیدا می کنن

مارال همین طور که لقمه اش را می جوید به فکر فرو رفت. حق با مهراد بود. اما خب مگر آن ها قرار بود چه قدر وقت این جا

پورا صغفانی

بمانند؟ دیر یا زود این جا را ترک می کردند و خب اگر آن ها تعقیبشان می کردند. .. خواست سوال بعدی اش را بپرسد که عقیل و لاله از اتاق خارج شدند و با رویی گشاده نزد مهمان هایشان برگشتند. مارال سوالش را قورت داد و آخرین لقمه اش را خورد .

نیاز شدید به استراحت داشت. دلیلش هم زاناکسی بود که هنوز اثراتش داخل بدنش مانده بود. لاله که دید مارال صبحانه اش را

تمام کرده جلو آمد و گفت

- حتما باید حسابی خسته باشید. بهتره یه کم استراحت کنید

[۲۲:۰۰ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۸۷

مارال کش و قوسی آمد و بد از کشیدن خمیازه ای بلند بالا گفت

- من که نابودم. فقط یه جایی رو می خوام که بتونم چند ساعتی  
با

آرامش بخوابم.

لاله دستش را به سمت مارال دراز کرد و گفت

- بیا عزیزم، بیا بریم. برات رخت خواب پهن کردم

نگاهش چرخید سمت مهرداد. خودش هم نفهمید چرا این کار را کرد. از

او اجازه می خواست؟ مهرداد لبخند کم رنگی زد و سرش

را تکان داد. مارال از جا برخاست و آهسته زیر لبی گفت

پوراصفهانی

- دیگه ببخشید زحمت دادیم این همه

آن قدر آهسته گفت که شک داشت کسی جز خودش شنیده باشد.  
اما

لاله جوابش را داد

- مهمون رحمته دختر خوب! من عاشق مهمونم. این چه حرفیه؟ مارال در جواب لاله فقط لبخند زد و همراه او رفت. همین که مهرداد این جا بود خیالش راحت بود که این آدمها گانگستر نیستند و بلایی بر سرش نمی آورند. وقتی مهرداد اعتماد کرده بود او هم می توانست اعتماد کند تا زمانی که خلافتش ثابت شود. خلافتی مانند مهربان. همراه لاله وارد اتاق نسبتا بزرگی شد. با نگاهی به اطراف می شد به خوبی فهمید که این اتاق برای مهمان در نظر گرفته شده. تقریبا هیچ چیز در اتاق نبود به جز یک فرص دوازده متری و کوهی رخت خواب که کنار دیوار سمت راست روی هم تلمبار شده بودند. لاله زودتر برایش رخت خواب پهن کرده بود .

مارال کلافه پالتو و شال و کلاه اش را در آورد. آن جا گرم بود .

مرد هم که نبود. می توانست راحت باشد. دلش می خواست شلوار جینش را هم با شلواری راحتی عوض کند. ولی دیگر نه حالش را داشت نه حوصله اش را. خودش را انداخت روی رخت خواب و به لاله خیره شد. نگاه لاله مستقیم به خود او بود. همان طور دراز

کش گفت:

- بازم ممنونم. ان شالله يه روزى بتونم جبران كنم

لاله لبخندى زد و گفت:

- بهت نمى آد اين قدر تعارفى باشى ها

پوراصفهانى

مارال خنده اش گرفت. لاله هم در چند دقيقه او را شناخته بود .

خواست چيزى بگويد كه لاله نشست کنار رخت خوابش و خيره به

موهاى پر پشت و بلندش كه آن ها را بافته و از سر شانه رد كرده

:روى سينه اش رها كرده بود گفت تا حالا موهاى رنگ كردى؟ -

[۲۲:۰۰ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۸۸

مارال خميازه كش دارى كشيد. دستش را گرفت جلوى دهانش و

گفت:

- معذرت ... نه تا حالا رنگ نكردم

چشم های لاله گرد شد و گفت جدی می گی؟ چند سالته؟ -

مارال لبخند زد. خیلی ها تا به حال از او پرسیده بودند چرا موهایش را رنگ و یا کوتاه نمی کند. دلیل اصلی اش نازنین بود .

می گفت حیف موهایت است. به خاطر همین هم دستش نزده بود .

کم کم چشمانش داشت بسته می شد. چه قدر دلش می خواست لاله زودتر اتاق را ترک کند. همان طور که کم کم داشت در آغوش

خواب فرو می رفت زمزمه کرد

پوراصفهانی

- ... بیست و اندی

چشمانش بسته شدند. لاله نفس عمیقی کشید و از جا برخاست. راه افتاد سمت در. دلش می خواست گوش هر دو مرد را بیچاند. این دختر بیچاره چه گناهی کرده بود؟ همین که لاله از اتاق خارج شد مهرداد و عقیل هر دو نگاهش کردند و سر تکان دادند به معنای چه شد؟ لاله با این که خودش دیده بود که مارال بیهوش شده با صدای

آهسته گفت

- خوابش برد. ولی خب باید یه کم صبر کنیم خوابش سنگین بشه بعدشم! چه جوری واقعا مطمئنیم که وسط کار بیدار نمی شه!

.خوابیده، از هوش که نرفته

:مهرداد نفس عمیقی کشید و گفت

- باید امیدوار باشیم که بیدار نشه. چون بیدار شه محال ممکنه  
بذاره دست بهش بزنی

لاله که طبق حرف های همسرش فکر می کرد این دو زن و

:شوهر هستن ابرویی بالا انداخت و گفت

- شما که همسرشی چه طور راضی می شی همچین شوکی بهش  
وارد بشه؟

:مهرداد کلافه نفس عمیقی کشید و گفت

- من دارم کاری رو انجام می دم که به نفع هر دو نفرمونه. اونلجبازه!  
نمی فهمه هم لجبازیش ممکنه به قیمت جونمون تموم بشه .

پوراصفهانی

الان توی بدنش زاناکس هست. یه آرامبخش قویه. خوابش از

.همیشه سنگین تره. باید سعی کنین زیاد تکونش ندین

[۲۲:۰۰ ۲۴/۰۶/۱۹]

لاله کلافه بود. خودش زن بود. درک می کرد وقتی یک نفر دست به موهایش نزده باشد مسلماً دوست دارد اولین بارش خیلی خاص باشد! این نهایت نامردی بود که آن ها داشتند لذت اولین بار را از مارال می گرفتند. اما وقتی شوهرش داشت دستور می داد و عقیل هم پشت او در آمده بود مجبور بود این کار را بکند. کلافه رفت

سمت جا لباسی کنار در خانه و در همان حال گفت

- من توی آرایشگاهم در حال حاضر فقط یه رنگ دارم. امیدوارم

کارتونو راه بندازه

بعد از آن چادرش را روی سرش کشید و از خانه خارج شد .

مهراد متعجب به عقیل نگاه کرد و خواست بپرسد همسرت کجا

رفت که عقیل خودش زودتر گفت

- آرایشگاه لاله همین رو به روی خونمونه. الان می ره هر چی

لازمه می آره

مهراد دستی روی صورتش کشید و واویلا از اون وقتی که بیدار

بشه!



عقیل خنده اش گرفت و گفت:

- مرد حسابی تو که این قدر از حساب می بری مجبوری از

این نقشه ها بکشی.

به مهراد برخورد. او از این دختر حساب می برد؟ معلوم است که نه! او فقط نمی خواست مارال بیشتر از این در این ماجرا ضربه بخورد. توانسته بود خودش را قانع کند که به مارال دست نزند چون مارال نمی خواست! ته ذهنش می دانست این هم برای مارال ممکن است به سنگینی همان قضیه تمام شود. ولی مگر چاره ای

داشت؟ سرش را تکانی داد و در جواب عقیل گفت:

- از حساب نمی برم. ولی نمی خوام شرایطو براش سخت تربکنم.

وضعیتی که الان توش هستیم به اندازه کافی بغرنج هست .

... چه گناهی کرده که

همان لحظه در باز شد و لاله با نایلونی حاوی تمام چیزهایی که

نیاز داشت وارد شد. مهراد پوفی کرد و گفت:

- بریم زودتر شروع کنیم.

لاله که از همان لحظه عذاب وجدان داشت سعی کرد افکار ناراحت کننده اش را پس بزند و راه افتاد سمت اتاق مارال. مهرداد هم به دنبالش راه افتاد. نمی توانست بیرون بنشیند و منتظر نتیجه بماند. فقط عقیل بود که به خودش اجازه نداد وارد اتاق مارال بشود. لاله با نگاهی به مارال که جنینی خوابیده بود چرخید سمت

مهرداد و گفت:

پوراصفهانی

- طاق بازش کن و این قدر بیارش بالا که تمام موهایش رو وقتی  
. باز کردم بریزه این طرف بالش  
.

[۲۲:۰۰ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۹۰

مهرداد کنار رخت خواب مارال زانو زد. مارال لحاف را از روی خودش کنار زده بود ولی مشخص بود سردش است. مهرداد داشت

از عذاب وجدان می مرد ولی دائم با این جمله که

- !این به نفعشه

خودش را آرام می کرد. دستش را به نرمی برد زیر تن مارال .

صدای نفس های مارال کمی تغییر کرد و باعث شد مهرداد چند لحظه ای مکث کند. لاله تند تند مشغول آماده کردن مواد دکلره بود. بوی آن مواد حال مهرداد را به هم می زد اما قرار نبود مارال را در این شرایط تنها بگذارد. درست که مارال خواب بود و متوجه نمی شد اما آن جا ماندنش کمی خیالش را راحت تر می کرد. آهسته مارال را چرخاند و طاق بازش کرد. بعد آهسته دستش را از زیر تن او بیرون کشید و به سراغ موهایش رفت. بافت موهایش را گرفت و به نرمی کش پایش را باز کرد و مشغول

باز کردنش شد. لاله پچ پچ گونه گفت

پوراصفهانی

- شاید به خاطر رنگ موهایش ببخشتت ولی برای مدلی که می

خوای به موهایش بدی هیچ وقت نمی بخشتت

خودش کم عذاب وجدان داشت لاله هم هی آتش بیار معرکه می شد. تند تند بافت موهای مارال را باز کرد و در جواب لاله هیچ نگفت. وقتی

کارش تمام شد چشمش خیره ماند به خرمن موهای مارال که روی زمین بالای سرش را کامل پوشانده بود. لاله مواد را کناری گذاشت و با قیچی نزدیک شد. مهرداد احساس کرد واقعا دیگر نمی تواند آن جا بماند. هر چه هم خواست مقاومت کند

نتوانست. پس از جا برخاست و گفت:

- من بیرونم. وقتی تموم شد صدام بزنین

لاله تکه ای موهای مارال را توی دست هایش گرفت و گفت:

- باشه!

همین که مهرداد از اتاق خارج شد چشمش به عقیل افتاد که بیخیال پای تلویزیون نشسته بود و سیگار دود می کرد. عقیل با دیدن

مهرداد پاکت سیگارش را جلویش گرفت و گفت:

- بگیر که از قیافه ت معلومه حسابی لازم داری

مهرداد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- ممنونم سیگاری نیستم

عقیل ابرویی بالا انداخت و زیر لبی گفت:

- چه عجیب!

پوراصفهانی

مهراد نمی توانست فضای خانه را تحمل کند پس بدون حرف راه افتاد سمت در و از خانه خارج شد. آن جا به خوبی می توانست بوی دریا را استشمام کند. هوا سرد بود ولی برای مهراد اهمیتی نداشت. همان جا لب ایوان خانه ایستاد و به سمت چپش که دریا قرار داشت زل زد. بیشتر از موهای مارال نگران بقیه این ماجرا بود. شاید از اول اشتباه کرده بود که فرار کرده بود. قاتل هم سر همین با او چپ افتاده بود و تصمیم گرفته بود هم خودش را و هم اطرافیانش را نابود کند. هنوز هم وقتی به این فکر می کرد که این قاتل ممکن است مهربان باشد دلش می خواست خودش جان خودش را بگیرد. وقتی نزدیک ترین شخص به او خیانت کار باشد دیگر وای به حال بقیه. اما همچنان ته دلش نمی توانست این را باور کند و به دنبال چیزی بود که مهربان را در ذهن خودش تبرئه کند. این روزها کارش فقط شده بود تبرئه کردن. لب ایوان نشست. دیگر دریا را نمی دید اما می توانست صدایش را بشنود. دلش گرفته بود. بیشتر از تمام شب های قبل ... خودش هم نمی دانست چه مرگی به جانش افتاده. این قدر شدید دلش گرفته بود

که دوست داشت از جا برخیزد و به دریا بزند و هیچ گاه حتی جنازه اش به ساحل برنگردد. دل آدم که می گیرد همیشه دلیلش دلتنگی نیست

## پوراصفهانی

از سر عشق و عاشقی هم نیست. گاهی ته دلت یک مشت حرف مفت، یک مشت احساس گنبدیده، یک مشت خاطره کپک زده جا

مانده اند که فقط نیاز به یک شستشوی جانانه دارند تا راه دلت باز شود. دور بریز تمام آن شپش زده های بو گندو را تا بتوانی نفس

بکشی ... به این جا که رسید خودش جواب خودش را داد

خاطرات الیاس و مهربانو چه جوری می تونم دور بریزم؟ چه -طور فراموش کنم یه مردی وجود داشت که محرم اسرارم بود. چه طور فراموش کنم که الان نیست؟ چه طور باور کنم که دلیل نبودنش مهربانه! آره توی حرف راحت می شه گفت دور بریز ...

اما تو واقعیت ... نمی شه لعنتی نمی شه

سرش را روی زانویش گذاشت. دل مردگی داشت جانش را می

گرفت. \*\*\*

## روز اول

از خانه الیاس بیرون زد. فقط داشت به این فکر می کرد که چه طور تا امشب الیاس حرفی از دختری که برایش مهم باشد نزده؟ چه طور توانسته بود؟ مهرداد آب می خورد اول به الیاس خبر می داد. الیاس بی خبر از او چه طور عاشق شده بود؟ راه افتاد سمت

## پوراصفهانی

ماشینش. این قدر ذهنش مشغول بود که یک لحظه تعادلش را از دست داد و محکم خورد توی ماشین. دقیقا همان جایی که آینه کننده شده بود. با دست راست شقیقه اش را چسبید و نالید

.انگار حق با الیاسه. یه زهرماری تو اون مشروبا بود -

در ماشین را باز کرد و سوار شد. ساعت حدودا یک بود. ماشین را روشن کرد و راه افتاد. همچنان ذهنش درگیر الیاس بود. داشت دانه به دانه اشخاصی را که به الیاس نزدیک بودند زیر و رو می کرد تا شاید پی ببرد دختری که الیاس می خواسته چه کسی است .

در ذهنش انواع و اقسام دختر ردیف می شدند اما .... چیزی ما بین افکارش جرقه زد. درست یادش نبود. اما سعی کرد به یاد بیاورد. الیاس در اوج مستی اش چه چیزی به او گفته بود؟ جمله الیاس ذره ذره پر رنگ تر می شد. - فکر کردی منم خواهرتم که هر وقت هر جا اراده کردی بکنیم تو گونی نذاری کسی رنگمو ... ببینه؟ برو بینم بابا! همه عالم و آدم زیرت خوابیدن، برا آبجیت

چرا الیاس باید وسط مستی اش از مهربان یاد کند؟ به خوبی یادش بود آن لحظه ای که نشست کنار الیاس الیاس برای لحظه ای به پشت سر او خیره ماند. الیاس منتظر بود ... منتظر مهربان .

خاطرات دیگری در ذهنش پر رنگ شدند. هر وقت در شرکت سر مسئله ای با مهربان دچار مشکل می شد الیاس از هر جایی که بود خودش را پرت می کرد ما بین آن دو نفر و آخر سر هم طرف مهربان را می گرفت و او را می برد که مثلا آرامش کند. یادش آمد به آن روزی که مهربان شدیداً سرما خورده بود و سه روزی

پوراصفهانی

نتوانست به شرکت بیاید. یادش بود در آن سه روز الیاس چه قدر عصبی بود و سر هیچ و پوچ پاچه ها همه را می گرفت. روز سوم هم آمد ملاقات مهربان و آنقدر چرت و پرت گفت و او را خندانند که مهربان قسم خورد تا به حال این مدل خنده مهربان را هیچ وقت



ندیده.

[۲۲:۰۵ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۹۳

اصلا حواسش نبود که سرعتش چه قدر بالا رفته. هر چی بیشتر در ذهنش شواهد دال بر این که الیاس دلبسته خواهرش شده پیدا می کرد فشار پایش روی گاز بیشتر و بیشتر می شد. مگر می شد؟ الیاس اگر نام مهربان را می آورد مهراد دندان توی دهانش نمی گذاشت. خواهرش یک بار شکست خورده بود. زندگی با مردی مثل الیاس یا حتی خودش نهایت بدبختی برای یک زن بود. آن ها تنوع طلب بودند. بعد از مدتی از یک نفر خسته می شدند و سراغ بعدی می رفتند. الیاس جرئتش را نداشت نام مهربان را بیاورد .

چون هر کثافت کاری ای کرده بود جلوی چشمان مهراد کرده بود .

داد مهراد بلند شد و محکم روی فرمان کوبید

- خب احمق برای همین بهت نگفته! برای همین نفهمیدی تا الان

!که خب اونم از گاویت بوده

پوراصفهانی

بلند تر داد کشید

- !!الاغ

دوست داشت دور بزند. برود سر وقت الیاس و با زدن یک یک دستی از زیر زبانش بیرون بکشد و بعد تا می تواند او را بزند. اما قبل از این که این کار را بکند کنار اتوبان روی ترمز زد. این کار را از پدرش یاد گرفته بود. قبل از این که حرف بزند و یا کاری بکند اول باید خودش را آرام می کرد. رفتنش پیش الیاس فقط ممکن بود همه چیز را بدتر کند. تا آن شب الیاس جرئت نکرده بود نام خواهرش را به زبان بیاورد. اگر مهراد می رفت و قضیه را علنی می کرد مگر دیگر می شد الیاس را جمع کرد؟ باید فکر می کرد. باید منطقی عمل می کرد. از ماشین پیاده شد. کف هر دو

دستش را کوبید روی کاپوت و داد کشید

- من ریدم تو اون منطقی که بخواد جلوی منو بگیره نرم الیاسو له  
کنم!

او به الیاس اعتماد کرده بود. اجازه داده بود به خانه اش رفت و آمد کند. جایی که ناموس او زندگی می کرد. به الیاس اعتماد کرده بود که خواهرش را در شرکت به امید حضور الیاس رها می کرد و گاهی پی خوش گذرانی هایش می رفت. تازه می فهمید چرا مدتی است الیاس

سمت هیچ دختری نمی رود. مهربان دو سال از الیاس بزرگ تر بود. اما با این وجود نمی شد از جذابیت هایش

:چشم پوشی کرد. باز کف دستانش را کوبید روی کاپوت و داد زد

پوراصفهانی

- این همه حور و پری دورت بودن لعنتی همین یه خواهر و من داشتم باید به اینم نظر پیدا می کردی؟

این قدر درگیر افکار خودش بود که متوجه نشد یک پراید کمی بالاتر از ماشینش توقف کرد و یک نفر از آن پیاده شد. بی توجه به تمام اتفاقاتی که دور و برش می گذشت از ماشینش فاصله

گرفت.

[۲۲:۰۵ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۹۴

چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید و زمزمه وار به خودش

:دلداری داد

- شاید اشتباه می کنی. شاید مهربانو مثل خواهر خودش می دونه  
.

شاید دختر مد نظرش یه نفر دیگه اس

اما نمی شد تمام مدارک و شوهده را نادیده بگیرد. الیاس از هر کسی  
به جز مهربان خوشش آمده بود به مهرداد گفته بود. این دختر باید  
کسی باشد که الیاس نتواند حرف بزند. این دختر هیچ کس نمی  
توانست باشد جز مهربان. جمله ناقص الیاس را در ذهنش تکمیل

کرد:

- فکر کردی منم خواهرتم که هر وقت هر جا اراده کردی بکنیمتو  
گونی نذاری کسی رنگمو ببینه؟ برو بینم بابا! همه عالم و آدم

پوراصفهانی

زیرت خوابیدن، برا آبجیت جا نماز آب می کشی و ناموس پرست

شدی.

مسلمای الیاس قصد داشت همین را بگوید که با مشت به جای مهرداد  
خفه شده بود. او حق نداشت توی مستی نام خواهر مهرداد را به زبان  
بیاورد. اسمش را هر چیزی دلشان می خواست می توانستند بگذارند.  
مهرداد روی ناموسش حساس بود! هیچ دختری در زندگی اش تبدیل به

ناموسش نشده بود. فقط مهربان بود و بس. پس حق داشت به خاطرش یقه چاک بدهد. در همان حالتی که حس می کرد ممکن است هر لحظه بالا بیاورد متوجه مردی شد که با سرعت پدید پشت فرمان ماشینش. مهرداد در یک لحظه به خودش آمد و با دو قدم بلند طوری دوید سمت ماشین که مرد موفق به بستن در ماشین نشد. بدبخت بدجور به کاهدان زده بود. مهرداد فقط به دنبال این بود که عقده اش را سر کسی خالی کند. در ماشین را باز نگه داشت در میان تقلابهای مرد که قصد داشت او را هول بدهد و در ماشین را ببندد یقه او را گرفت و از ماشین پرتش کرد پایین. هنوز اتوبان ها آن قدری خلوت نشده بودند که کسی زد و خورد آن ها نبیند. اما انگار برای کسی اهمیت نداشت. چون همه رد می شدند و هیچ عکس العملی نشان نمی دادند. مهرداد با چند مشت جانانه مرد را پهن زمین کرد. مرد چاقویش را از داخل جورابش بیرون کشید و گرفت سمت مهرداد. پرایدی که مشخص بود همدست مرد است مدام بوق می زد و با این کار به همدستش اخطار می داد که وقت رفتن است. اما مرد که حسابی کتک خورده بود قصد نداشت به این آسانی ها از مهرداد بگذرد. چاقو را بالا آورد و قبل از این که

پوراصفهانی

مهرداد بتواند کاری بکند به صورت اریبی روی سینه او کشید .

پیراهن سفیدش پاره شد و خون از روی سینه اش جاری شد.

[۲۲:۰۵ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۹۵

اخمهای مهران در هم شد. سوزش بدی به جان سینه اش افتاده بود .  
اما می توانست این را هم حس کند که آن زخم عمیق نیست. مرد که  
با دیدن خون مهران ترسیده بود دیگر نماند و پا به فرار گذاشت .  
مهران دستش را روی سینه اش گذاشت و سوار ماشینش شد. قفل  
مرکزی را زد و سرش را روی فرمان گذاشت. برایش مهم نبود که چه  
ساعتی از شبانه روز است. با این که سینه اش بدجور داشت می  
سوخت اما قصد نداشت به دکتر مراجعه کند. داشت به این فکر می  
کرد که نکند مهربان هم دلباخته الیاس شده باشد؟ اگر این طور باشد  
او دیگر نمی توانست کاری بکند. مهربان از او بزرگ تر بود. مهران فقط  
می توانست نصیحتش کند اما نمی توانست جلوییش را بگیرد. سرش  
را به پشتی صندلی تکیه داد .

حتی پارازیتی که توسط آن مرد دزد پیش آمده بود هم نتوانسته بود  
ذهنش را از آن موضوع دور کند. حتی نمی دانست درست است اگر از  
مهربان بپرسد یا نه. باید می نشست و صبوری می کرد تا یکی از آن

دو نفر به حرف بیایند؟ بعید می دانست مهربان هم احساسش شبیه الیاس باشد. او اشتیاق را فقط از جانب الیاس دیده

پورا صفهانی

بود ولی مهربان هیچ وقت برای بیشتر دیدن الیاس هیچ حرکتی انجام نداده بود. نمونه اش همان مهمانی المیرا ... می توانست برود و الیاس را ببیند. ولی نخواسته و نرفته بود. مهاد زیرلبی

گفت:

اگه الیاس اسم خواهرمو بیاره خودم می کشمش -

نگاهش رفت سمت ساعت. ساعت از دو گذشته بود. این همه مدت در آن جا چه غلطی می کرد؟ ماشین را روشن کرد و راه افتاد .

دیگر فقط آبروریزی الیاس نبود که باید به فکر درست کردنش می بود. افکار جدیدش هم شدیداً نیاز به سامان دادن داشتند. برای این کار نیاز داشت فقط برود خانه و بخوابد و از صبح روز بعد هم برای مدتی بگذارد و از این شهر برود تا ذهنش باز شود و بتواند فکر کند. این تنها چیزی بود که به فکرش رسید. راه افتاد سمت

\*\*\* ... خانه

چشم هایم را که باز کردم برای چند لحظه نمی دانستم کجا هستم!

چند بار محکم پلک زدم و فکر کردم تا به یاد بیاورم. چیزی طول نکشید که متوجه شدم و صاف سر جایم نشستم. با حس چیزی روی پیشانی ام دستم را بالا آوردم و روی پیشانی ام کشیدم. چیزی که من لمس می کردم مو بود! اما من که موهایم چتری نبود! پس این همه موی کوتاه که دقیقا تا بالای ابروهایم می رسیدند چه می گفت روی صورتم؟ بی اختیار دستم را بردم پشت سرم و دنبال بافت موهایم گشتم. به جای این که بافت مویم را لمس کنم دستم میان

پوراصفهانی

موهای باز و آشفته ام فرو رفت. من یادم بود وقتی خوابیدم موهایم را بافته بودم. وحشت زده دسته ای موهایم را گرفتم و جلو کشیدم

[۲۲:۰۵ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۹۶

با دیدن آن دسته موی بلوند روشن با رگه های نقره ای حس کردم وحشتناک ترین موجود زندگی ام را پیش رویم دیده ام. چنان جیغی کشیدم که حتی گوش خودم هم سوت کشید. از جا پریدم و دویدم



این طرف آن طرف. می خواستم یک آینه پیدا کنم. خدایا چه به روزم آمده بود؟ حتما داشتم خواب می دیدم. حتما همین بود. چیزی نبود جز یک کابوس وحشتناک. خبری از آینه نبود ولی به جایش در اتاقم باز شد و لاله و مهرداد در چارچوب در ظاهر شدند. همین که آن ها را دیدم وحشت زده و با چشمانی پر از اشک دویدم

سمتشان و گفتم

- موهام چی شده؟ شما می بینید؟ من آینه می خوام! یکی به من ... آینه بده

در حین حرف زدن مدام دسته دسته موهایم را از پشت سرم می گرفتم و جلو می آوردم تا بتوانم بهتر ببینمشان. یک دستم هم هی روی چتری هایم کشیده می شد و بدتر جیغم را بلند می کرد. لاله سعی داشت آرامم کند ولی حتی نمی شنیدم چه می گوید. دست آخر

پوراصفهانی

این مهرداد بود که جلو آمد و شانه های من را گرفت و محکم و با

صدای بلند گفت

- آروم بگیر مارال! دقیقا به خاطر همین عکس العمت بود که بهت نگفتم و مجبور شدم از لاله خانوم بخوام توی خواب موهاتو

... رنگ کنه. چیزی نشده که! فقط رنگ موها

خودم را کنار کشیدم. او چه گفت؟ همه این ها در بیداری بود؟ واقعا موهای خوش رنگ من را به آن رنگ در آورده بودند که حتی حال بد می شد نگاهش کنم؟ بدون اجازه من؟ در سکوت به دهان مهراد خیره بودم. تازه داشتم می دیدم که روی موهای او هم درست به رنگ موهای من در آمده. همان مدلی که چند باری در

اینستا دیده بودم و حال بد شده بود

[۲۲:۰۵ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۹۷

مهراد و لاله به من خیره مانده بودند و من با دنیایی نفرت به مهراد ... بارها خواسته بودم موهایم را رنگ کنم اما همیشه به این نتیجه می رسیدم که دلم برای موهایم تنگ خواهد شد. هیچ وقت این کار را نکرده بودم و حالا یک دفعه با این رنگ بسیار روشن مواجه شده بودم! خودمم نفهمیدم چه شد وقتی که دستم را بالا بردم و محکم توی صورت مهراد کوبیدم. سرش به سمت راست

پوراصفهانی

چرخید. صورتش را سریع چرخاند و به من خیره شد. دستش را بالا آورد و روی گونه آسیب دیده اش گذاشت. امان ندادم از شوک ضربه اولی خارج شود. دستم را بالا بردم و خواستم ضربه دومی را بزنم که دستم را میان زمین و هوا گرفت. لاله در چارچوب در ایستاده بود و وحشت زده به ما خیره شده بود. حتما تا به حال خروس جنگی ندیده بود. با نفرت کلماتم را به بیرون تف کردم .- خیلی آشغالی! خیلی کثیفی! مردشور خودت و اون ذهن کثیف هرزه ت رو ببرن! اگه یه درصد پیش خودت فکر کردی منو بلوند

... کنی که بشم عروسک

مهرداد که مشخص بود تا چه اندازه عصبی شده جلو آمد و بدون این که دستم را رها کند زل زد توی چشم هایم و آهسته طوری که

فقط خودم بشنوم گفت

- هیچ کاری نداره که رنگ موهات رو دوباره عوض کنی و بشیشبیه قبلت! ولی یه ذره فکر کن! اگه بمیری رنگ موهات چه دردی از جسم مرده ت دوا می کنه دختره احمق؟ این قدر لجباز و یک دنده ای که حتی به پوستیژ هم نتونستم قانع بشم. می دونستم رو لجبازی با منم که شده هر دو نفرمون رو به کشتن می دی .

الانم به جای این که آبروی هر دو نفرمون رو به باد بدی برو حاضر شو  
باید بریم. توی راه هر چی دلت خواست می تونی سر

!من جیغ بزنی

او حق نداشت باز هم به من دستور بدهد. او حق هیچ کاری را

نداشت. با دست به در اتاق اشاره کردم و غریدم

پوراصفهانی

- برو گورتو گم کن هر جا که دوست داری برو. من با تو  
هیچقبرستونی نمی آم. بر می گردم تهران و دیگه هیچی برام مهم

نیست.

مهرداد قدمی جلو آمد و قبل از این که فرصت کنم خودم را عقب بکشم  
هر دو بازویم را چسبید و خیره شد به چشم هایم و شمرده

شمرده گفت:

- تا این جاش اومدی باید تا تهش بیای. اگه برای خودت مهمنیست  
که بمیری برای من خیلی مهمه! هیچ کس نباید به خاطر من بمیره!

می فهمی؟ پس اون روی سگی منو بالا نیار. همین الان

حاضر می شی تا بریم.

ذهنم قفل کرده بود. هم می خواستم از این شخص دور شوم و دیگر رنگش را هم نبینم هم نمی توانستم! این که هیچ حق انتخابی نداشتم  
حالم را بد می کرد. بغض در گلویم گره خورده بود و نمی توانستم

[۹۱/۶۰/۴۲]. حتی گریه کنم! من دلم برای موهایم تنگ می شد

[۵۰:۲۲]

۱۹۸

دلم برای آن مارالی که این مرد کمر همت بسته بود همه چیزش را تغییر دهد تنگ می شد. چه قدر نبود نازنین را حس می کردم. ما عادت داشتیم هر وقت دلمان از چیزی می گرفت جلوی هم چهارزانو می نشستیم. حرف می زدیم و حرف می زدیم و حرف

پوراصفهانی

می زدیم. این قدر که تهش فقط هق هق می ماند و دلی که خالی

شده بود. این مرد حتی نازنین را هم از من گرفته بود

قدمی عقب رفتم و بازوهایش را با نفرت از خودم دور کردم .

کلافه دستی روی موهایش کشید. موهایی که ریشه اش مشکی بود و چند میلی متر روی آن بلوند شده بود. بغض داشت به چانه ام چنبره

می زد. اگر این اتفاق وسعت پیدا می کرد و چانه ام می لرزید بعدش ریختن اشک هایم حتمی بود و من اصلا این را نمی خواستم. من قرار نبود جلوی این مرد گریه کنم! راه افتادم سمت

:در اتاقه و خطاب به لاله گفتم دستشویی کجاست؟ - لاله سر به زیر گفت

... من شرمنده واقعا مارال خانم -

او چرا شرمنده بود؟ نکند ... خب زیاد نیاز به فکر کردن نداشت .

مهرداد بلد نبود هم موهای من را رنگ کند و هم موهای خودش را!

در عجب بودم چه طور آن قدر شدید به خواب مرگ رفته بودم که بیدار نشده بودم! دیگر نایستادم چون اگر می ماندم بعید نبود یک سیلی هم نثار لاله کنم. همین طور که از کنارش رد می شدم

:خشک و سرد گفتم گفتین دستشویی کجاست؟ -

دنبالم راه افتاد و دستشویی را نشانم داد. من وارد دستشویی شدم و مهرداد مشغول صحبت کردن با لاله شد .- مارال که بیدار شد عقیل

پوراصفهانی

رفت ماشینو روشن کنه که برین. لباس های خودمون رو براتون گذاشتم. تا هوا تاریک نشده راه بیفتین که درست رویت بشین. فقط لاله خانوم یادتون نره کلاه سویی شرت رو بکشین روی سرتون

سعی کردم نشنوم. نشنوم چه نقشه هایی می کشد و چه طور اجرایشان می کند. چرا همه جا من هم باید می شدم قسمتی از نقشه او. یک قطره اشک سرکش از چشمم بیرون افتاد و قل خورد تا روی گونه ام و بعد از آن راه گرفت سمت چانه ام. دستم را بالا آوردم و سریع پاکش کردم و به خودم در آینه خیره شدم. به مارال جدیدی که تازه داشتم می دیدمش. موهایم را از قهوه ای تیره تبدیل کرده بودند به بلوندی بسیار روشن که در برخی نقاط نقره ای می زد. هنوز می توانستم خیسی موهایم را حس کنم. تنها چیزی که ناراحتم نکرد چتری هایم بود. مدت ها بود دوست داشتم موهایم را

چتری کوتاه کنم.

[۲۲:۰۵ ۲۴/۰۶/۱۹]

۱۹۹

ولی همیشه می ترسیدم به من نیاید و دیگر نه

راه پس داشته باشم و نه راه پیش. حالا آنجا ... با بغضی شدید در  
گلویم خیره به آینه می توانستم به خودم اعتراف کنم که چتری به

پوراصفهانی

من می آید! اما این رنگ ... باز مارال سرکش درونم به فریاد

افتاد:

- !قبول کن بهت اومده! قبول کن رنگش خاص و قشنگه

نمی توانستم قبول کنم. نمی توانستم اتفاقی که افتاده بود را هضم  
کنم. این خیانت به اعتماد من بود. من دیگر حتی نمی توانستم به آن  
مرد اعتماد کنم. تازه داشت کمی از او خوشم می آمد. خودش  
نگذاشت. هیچ وقت نمی گذاشت. هر بار به شکلی اعتمادم را نابود  
می کرد. دوست داشتم مشتتم را بکوبم به صورت مارال توی آینه .

من این مارال را دوست نداشتم. من دوست داشتم اگر یک روزی هم  
خواستم موهایم را رنگ کنم با رنگ های تیره و گرم شروع کنم. مثلا  
شرابی، یا رنگی مابین قهوه ای و نارنجی. بلوند یخی؟

... مارال؟! ای خدا من را بکش

صدای مهرداد از بیرون آمد:

- مارال عجله کن باید بریم



تا آن جا را با او ساخته بودم ادامه اش را هم باید می ساختم. ناگفته  
نماند سیلی ای که به او زده بودم نصف خشمم را تخلیه کرده بود .  
ذهنم داشت باز با من راه می آمد و خب دستور اولیه اش این بود  
که تمام کارهایی را که باعث می شود زنده بمانم انجام بدهم

لحظاتی بعد از دستشویی خارج شدم. مهران با تیپی شبیه پسرهای  
نهایتا بیست و یکی دو ساله منتظر من بود. با دیدنش کم مانده بود  
پقی بزخم زیر خنده. شلوار کمی کوتاه با کالج بدون جوراب؟ سریع  
نگاهم را از او گرفتم و راهی اتاق شدم. دوست داشتم دیگر با او

پورا صفهانی

حرف نزنم. وارد اتاق که شدم لباس هایم را ندیدم. مطمئن بودم آن  
ها را به چوب لباسی پشت در آویزان کرده ام. ولی آن لحظه  
نبودند. صدای مهران را شنیدم

... لباس های جدیدت رو گذاشتم روی رخت خواب ها -

سریع چرخیدم. لباس جدید. خب الان کاملا به معنای جمله اش در بدو  
ورودمان به این جا پی بردم. وقتی از این جا می ریم دیگه نه تو این  
مارالی و نه من این مهران ... او هر دو نفرمان را شدیداً تغییر داده بود.  
بدون چک و چانه بی حوصله راه افتادم سمت لباس ها و پالتوی فوتر

جلو باز قرمز رنگ را برداشتم و پوشیدم. شلوار جینم هم هنوز تنم بود. شال قرمز و سفید را هم روی سرم انداختم و کوله پشتی ام را که همان جا پایین رخت خواب ها بود برداشتم و راه افتادم بیرون از اتاق. دیگر خبری از مهراد نبود. از خانه خارج شدم و بهت زده او را داخل سانتافه مشکی رنگی دیدم که منتظر من است. ای خدا این دیگر چه بلایی است که داری بر سر من می آوری؟ بین این همه ماشین باید ماشین جدید سانتافه باشد؟

!آن هم سانتافه مشکی؟ رخس مورد علاقه من؟

[۲۲:۰۵ ۲۴/۰۶/۱۹]

۲۰۰

پوراصفهانی

من چه طور باید داخل ماشین بی تفاوت بنشینم و به روی خودم نیاورم ذوق مرگ شده ام. چند تک سرفه پشت سر هم زدم و راه ... افتادم سمت ماشین. باید خودم را کنترل می کردم ... باید

در ماشین را باز کردم و سوار شدم. اولین بار بود سوار سانتافه می شدم. مطمئن بودم اگر آن اتفاق را پشت سر گذاشته بودم الان بی توجه به مهرداد مشغول می شدم آپشن های ماشین را یکی یکی کشف کنم و برای تک به تکش ذوق کنم و چون اسب شیهه بکشم .

شیهه کشیدن هم حرفی بود که نازنین به من می زد. همیشه می گفت دختر یه ذره خانوم باش! چرا مثل اسب شیهه می کشی؟ و من برایم مهم نبود. مهرداد ماشین را تا جلوی در برد و پیاده شد تا در خانه را باز کند. قبل از خودمان لاله و عقیل را با ماشین خودمان فرستاده بود بیرون تا رد گم کند. در خانه را باز کرد و این قدر زود برگشت که نشد حتی درست و حسابی دم و دستگاه ماشین را

دید بزنم. ماشین را بیرون برد و گفت

تا می تونی سر به زیر باش. یه جوری بشین انگار سرت تو -

موبایله.

حتی جوابش را ندادم. الکی کله من رنگ نشده بود! قرار نبود هم رنگ را تحمل کنم و هم باعث شوم لو برویم! باید به یه دردی می خورد حداقل. همین که او دوباره پیاده شد تا در خانه را ببندد من سر به زیر کله ام را فرو کردم توی دم و دستگاه ماشین که وسط قرار داشت و می توانستم ببینم. دوست داشتم همه دکمه هایش را بچلانم! اول از هر چیز سراغ سیستمش رفتم. ای کاش گوشی ای

داشتم تا به ضبط وصلش می کردم و چهار تا آهنگ می گذاشتم .  
مهرداد سوار شد و این بار دیگر مجبور نبودم به روی خودم نیاورم که  
مشغول ور رفتن با ماشین بوده ام. خودش گفت سر به زیر باشد. چنان  
طوفانی راه افتاد که بی اراده هینی کشیدم و چسبیدم به صندلی. اما  
در عین حال مشغول ور رفتن با موهایم هم شدم که دیده نشوم. مهرداد  
هم با آن بلایی که بر سر موهایش آورده بود این قدر عجب و جق شده  
بود که حتی من هم نمی شناختمش چه برسد به آن هایی که دنبالمان  
بودند. خیلی زود ماشین وارد جاده ای شد که ما را از مازندران به گیلان  
متصل می کرد. سکوت سنگینی بین ما دو نفر حاکم بود و مشخص  
بود هیچ کدام قصد شکستنش را نداریم. نمی دانم چه قدر از راه در  
سکوت سپری شده بود که مهرداد گوشی ای را که مشخص بود تازه  
خریده برداشت و مشغول شماره گرفتن شد. کنجکاو گوش کردم که  
بفهمم با چه کسی تماس  
گرفته.

[۰۱:۳۶ ۲۵/۰۶/۱۹]

لحظاتی طول کشید تا شخص آن سوی خط جواب داد

- سلام احمد. چه طوری؟ ... منم دیگه، صباغ ... قربونت! اوضاع رو به راهه؟ ... راستش غرض از مزاحمت این که می خواستم یه کاری بکنی. یادته چند وقت پیش بهم زنگ زدی گفتی

پورا صفهانی

یه مشتری دست به نقد داری واسه اون چهاردیواری دو هزار متریه. ... آره همون که سر نبش بود. می خوام بفروشیش. آره ... .

تو از جانب من وکیلی دیگه. این زمینام سند نداره. یه قولنامه س که خودت از طرف من باید امضاش کنی. بعدش پولش رو می گم بزنی به چه حسابی. فقط یه چیزی ... من سفرم شاید نرسم به این زودی ها پیام. اگه خریدار خواست اذیت کنه بهش تخفیف خوبی

... بده که بخره حتما. ... پس منتظر خبرتم. خدا حافظ

دیگر نتوانستم سکوت کنم. چرخیدم به سمتش و گفتم

- چی کار داری می کنی؟ هر چیزی که به نام توئه الان معامله

بشه لو می ره که پای تو وسطه

بدون این که نگاهم کند همان طور خیره به رو به رو گفت

- اون زمی‌نا سند نداره. اصولا هر کی هم که می خره برای باغمی خره. تا نسا‌زنش هم دنبال کارای انتقالیش به صورت قانونی نمی رن و دلشون به یه ورق قولنامه که هیچ جا هم ثبت نمی شه خوشه. هیچ کس از این معامله خبردار نمی شه چون هیچ کدوم از دور و بری های من حتی از وجود اون زمین ها هم خبر ندارن .

اونا رو پدرم سال ها قبل از فوتش به من سپرده بود

لب زیرینم را جویدم. خب وقتی خودش می گفت مشکلی پیش نمی آید لابد نمی آمد دیگر. او جایی نمی خوابید که زیرش آب برود .

دوباره بینمان سکوت حاکم شد. بعد از گذشت چند دقیقه این بار او

به حرف آمد و گفت

- ... در داشبورد رو باز کن

پوراصفهانی

کنجکاو به داشبرد نگاه کردم. کلافه گفت

- بازش کن مارال چرا استخاره می کنی؟ من خودمم تو همین ... ماشینما! چه جوری می تونم بلایی سر تو بیارم؟ دختره خنگ

لجم گرفت ولی حتی حوصله نداشتم جوابش را بدهم. در داشبورد را باز کرد و به محتویات داخلش خیره ماندم. مهراد بدون نگاه

کردن به سمت من گفت:

- ... دو تا شناسنامه اون جاست. بردار نگاه کن

دستم را جلو بردم و دو شناسنامه ای که می گفت را برداشتم و

کنجکاو چرخیدم به سمتش. باز هم بدون نگاه کردن به من گفت:

- بخونشون

[۰۱:۳۶ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۰۲

شناسنامه اول را باز کردم و با دیدن عکس مهرداد ابروهایم بالا

پریید. عکس عکس مهرداد بود اما مشخصات نوشته شده بود

- سید علی سعادت

بهت زده شناسنامه دوم را باز کردم

- ملیحه کریمی

پوراصفهانی

عکس من روی شناسنامه ای با نام ملیحه کریمی چه غلطی می

کرد. چرخیدم به سمتش و خواستم حرفی بزنم که گفت:

- وقتی خواب بودی رفتم سر کیف پولت. عکست رو از اون جابرداشتم. لازمه بدونی اینا هویت جدید ماست. برای این که بتونیم مثل یه شهروند عادی بریم هتل یا هر چیزی این شناسنامه ها کمک

می کنن. صفحه ازدواج و طلاقش رو ببین.

تند رفتم سراغ همان ورقی که گفته بود. با دیدن نام سید علی سعادت داخل شناسنامه مثلا خودم و اسم ملیحه کریمی داخل

:شناسنامه مثلا مهرداد جیغم بلند شد عقد هم کردیم؟ -

یک دفعه خنده اش گرفت. اما نه از آن قهقهه های بلندی که قبلا

می زد. کوتاه و مقطعی و بریده. بعد با لبخندی محو گفت

- دیگه توی خواب که نمی تونستم ازت بله بگیرم. اینا جعلیه. گفتمکه فقط برای هتل رفتن و این جور موارد کمکمون می کنه. نیاز

داشتیم بهشون

مبهوت به شناسنامه ها خیره مانده بودم. او فکر همه جا را کرده بود. رسما مارال بودن را از من گرفت. بی حرف شناسنامه ها را

انداختم توی داشبورد و با کنایه گفتم



- یه دو تا بچه هم اضافه می کردی به این صفحه که تکمیل بشیم

چرخید به سمتم. من هم نگاهش کردم که تاثیر کنایه ام را روی صورتش به خوبی ببینم. چشم هایش شیطان شده بود. از آن مدل پوراصفهانی

شیطنت هایی که هم دلم را می لرزاند و هم باعث ترسم می شد. -  
شما اراده کن، من بهت بچه هم می دم

جیغم بلند شد و همزمان کوله پشتی ام را که جلوی پایم گذاشته بودم بلند کردم تا توی ملاجش بکوبم که سریع دستش را بالا آورد و گفت:

- !ا ملیحه دارم رانندگی می کنما

این را گفت و خودش قهقهه زد. این بار از همان قهقهه های بلند ... جیغ زدم

- !ملیحه عمه ته

[۰۱:۳۶ ۲۵/۰۶/۱۹]

او می خندید و من در تلاش بودم از باروی سفتش نیشگونی بگیرم که خوب موفق نشدم. خودش را چسبانده بود به در سمت خودش و می خندید. از خنده های او من هم خنده ام گرفت. همیشه همین بودم. هیچ گاه مرد مهمی توی زندگی من نبود که به عکس العمل هایشان آشنا باشم. نه پدر داشتم و نه برادر و نه دایی و نه هیچ مذکر مهمی ... شاید اگر نازنین همسری داشت من این قدر نسبت به مردها بکر نبودم. چند باری هم که سعی کردم رابطه ای برقرار کنم نتوانستم. من مردها را نمی شناختم. همین شناختن و آشنا

پوراصفهانی

نبودن باعث می شد جلویشان زیادی خودم باشم. روراست مثل کف دست. آن لحظه هم از خنده های مهراد خنده ام گرفت و خندیدم. چرخید به سمتم و خنده هایم را که دید خنده اش ته کشید و آهسته

و

طوری که یک نگاهش به من بود و یک نگاهش به جاده گفت

- من به لاله گفتم موهاتو رنگ کنه. اما باور کن مارال من بهشنگفتم بلوندت کنه! خودش گفت فعلا فقط همین یه رنگ رو داره .

منم ترجیح می دادم به جای یه دختر بلوند الان کنار من مارال مو قهوه ای نشسته بود یا مارال مو قرمز. چون سخته بهت نگم چه ... قدر جذاب شدی

خب این هم یکی دیگه از معایب نبودن مرد در زندگی من. با همین چند جمله ای که مهرداد گفتقلب من پرید داخل حلقم و شروع کرد دیوانه وار بکوبد. رنگم قرمز شد و این را به خوبی حس می کردم. در تلاش بودم خودم را عادی جلوه بدهم اما نمی شد. مهرداد:  
همچنان داشت حرف می زد

- ازت معذرت می خوام. وقتی این جریان ها تموم بشه بهت قولمی دم بفرست پیش بهترین آرایشگاه زنونه تهران تا دوباره موهاتو بکنه عین روز اولش! من خیلی چیزا به تو بدهکارم ...  
قول می دم وقتی همه چی درست شد کل بدهیمو باهات تسویه کنم

باز هم او داشت از من معذرت خواهی می کرد و من سر در نمی آوردم چرا عذر خواهی های او این قدر در نظرم کار شاق می آید .

درست که او مهرداد صباغ بود و بسیار محبوب و معروف ولی آخرش که آدم بود. من در ذهنم این قدر از او بت ساخته بودم که

پوراصفهانی

- !تعقیبش نکنن

:مهرداد شانه ای بالا انداخت و گفت

- همین طور که ما رو تعقیب نکردن اونم یه جوری رد گم می

.کنه که تعقیبش نکنن

دسته مویی که دستم بود را داخل دهانم بردم و بی هیچ حرفی به بیرون خیره شدم. تا چشم کار می کرد سبزی بود و سبزی. با حس دست مهرداد جلوی صورتم سریع چرخیدم. دسته مو را گرفت و از

:دهانم بیرون کشید و گفت

- این کار رو نکن! چه عادتی تو داری؟

:شانه ای بالا انداختم و گفتم

- دو تا عادت دارم که هر دوتاش نازینو هم دیوونه می کرده‌میشه. یکی همین مو خوردنه، که البته من نمی خورم! فقط گاز گازیش می کنم. یکی هم شکوندن مفصل های انگشتمه ... هیچ

کدوم از این عادت ها رو نتونست وادارم کنه که ترک کنم.

به دنبال این حرف دسته مویم را که گرفته بود کشیدم و دوباره

:داخل دهانم بردم و همان طور ادامه دادم

- توام تلاش نکن

مهراد چپ چپ نگاهم کرد و من حتی نگاهش هم نکردم. باید جلوییش می ایستادم وگرنه در پایان این سفر واقعا یک شخص دیگر را باید تحویل نازین می دادم به جای خودم. بعد از گذشت

:دقایقی چرخیدم به سمت مهراد و گفتم

پوراصفهانی

- بله! مشکلیه؟

لبخندی روی لبش نشست و در حالی که راهنما می زد ماشین را

:کشید سمت راست جاده و گفت

- خیر چه مشکلی؟ الان براتون قاقا لی لی می خرم مشغول

بشین

خوبی خطه شمال این بود که شهرهایش به هم نزدیک بود و هر جا اراده می کردی به سوپر و انواع اقسام مغازه ها دسترسی داشتی .

جلوی سوپری ترمز کرد و چرخید سمت صندلی عقب تا کاپشنش

را بردارد و در همان حال گفت چیز خاصی مد نظرتونه بانو؟ -

:چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

- هر چی که بشه خورد

در حالی که پیاده می شد با صدایی که خنده در آن به خوبی

:مشخص بود گفت

- یاد بگیر جلوی یه پسر درست حرف بزنی

او رفت و من مات و مبهوت ماندم که منظورش چه بوده. همیشه عادت

داشت من را توی خماری بگذارد. من هم چون می دانستم اکثرا

منظورش بی تربیتی است زیاد پیگیر نمی شدم تا بگوید. به

بیرون خیره شدم. هوا کامل تاریک شده بود

[۱۹/۰۶/۲۵ ۰۱:۳۶]

ذہنم حسابی مشغول بود. چه کسی می خواست ما را نابود کند؟ نابودی من و دوست مہراد چه دردی از آن ہا دوا می کرد؟ آن ہا کہ حسابی ہمہ چیز را علیہ مہراد چیدہ بودند و نباید نگران چیزی می شدند. وقتی این طور بہ قضیہ نگاہ می کردم مطمئن می شدم کہ راہ در رویی در این پروندہ قرار دارد. وگرنہ آنها باید با خال آسودہ می گذاشتند من و حسین دست و پایمان را بزنیم. چہ اہمیتی داشت وقتی راہ نجاتی پیدا نمی کردیم؟ اگر واقعا ہمہ چیز زیر سر مہربان بودہ باشد کجای کار سوراخ بود؟ چہ طور باید این سوراخ را پیدا می کردم؟ اول از ہر چیز می توانستم از این مطمئن باشم کہ مہربان قصد نداشت برادرش را بہ کشتن بدهد. یعنی حتی اگر ہمہ چیز زیر سر او بودہ باشد بیشتر قصد این را داشتہ کہ برادرش را محو کند. اما نہ از زندگی! بہ احتمال زیاد صرفا از جنبہ تجاری ... جای او و الیاس را یک جا صاحب شود و دیگر سر خر نداشتہ باشد. نقشہ ہایش را ہم کہ حسابی بی نقص چیدہ بود. یک دفعہ سر و کلہ من و حسین پیدا شد و مہربان ترسید .

ترسید که ما چیزی پیدا کنیم و مهراد را تبرئه کنیم. پس چیزی وجود داشت ... اما چه چیزی؟ کجا؟

ذهنم گذشته شد به همان شبی که همه اتفاق ها افتاد. آن مهمانی کذایی. مدت ها بود که من حسابی روی مهراد صباغ زوم کرده بودم. به هر بهانه ای که می شد خودم را در آن مهمانی جا کردم .

### پورا صفهانی

هدفم این بود که به این شخص نزدیک شوم و راز موفقیتش را بفهمم. او می توانست برای من یک مصاحبه طلایی باشد. همان لحظه که وارد شد با یک تنه به جا سعی کردم توجه او را به خودم جلب کنم. اما لحظاتی بعد دیدم چندان موفق نبوده ام. من با نهال به آن مهمانی رفته بودم. نهال هم تمام مدت با دوست پسرش بود. یک پسری را هم آورده بودند که مثلا من تنها نباشم. اما از همان لحظه اول حالم از او به هم خورده بود. نمی خواستم حتی لحظه ای از وقتم را حرامش کنم. یک گوشه نشستم و رفتم توی نخ آن دو رفیق که جلوی بار نشسته بودند و گپ می زدند. از جاهای مختلفی شنیده بودم که این دو شریک بسیار صمیمی هستند. آن لحظه هم داشتم با چشم خودم می دیدم. یک دختر بلوند جذاب به آن ها نزدیک شد و چشمان مهراد صباغ را روی خودش میخ کرد. گرم صحبت شدند و من با بی حوصلگی چشم از آن ها برداشتم. سادگی بیش از اندازه من به چشم مهراد صباغ نیامده



بود. به جایش آن دخترک لوند حسابی خودش را به او نزدیک کرد. داشتم فکر می کردم و در صدد بودم نقشه ای بکشم که این مرد من را ببیند! او را دیدم که با دختر بلوند وارد محوطه رقص شد. او محو دختر بلوند بود و من محو او ... چه قدر مردانه می رقصید و جذاب. پسر همراه نهال و دوست پسرش به من نزدی

[۰۱:۳۶ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۰۷

پوراصفهانی

پسر همراه نهال و دوست پسرش به من نزدیک شد و با کلی

خجالت گفت می شه برقصیم؟ -

حالم از مردهای خجالتی به هم می خورد. اما آن لحظه برای این که به مهراد نزدیک تر شوم بد هم نبود. برای همین هم پیشنهاد آن پسر را پذیرفتم و همراه او وارد محوطه رقص شدم. از قصد خودم را هی به سمت مهراد می کشیدم تا بفهمم با آن دختر چه سر و سری دارد. او تنها آمده بود. دختری همراهش نبود. این دختر همین امشب خودش

را به او چسبانده بود. در ظاهر در جا خودم را تکان می دادم یعنی می رقصم و در باطن محو آن دو نفر شده بودم. رقصشان این قدر اروتیک بود که من به جای آن دختر داشتم خجالت می کشیدم. از یک جایی به بعد از خود بی خود شدن مهرداد صباغ را به خوبی می شد فهمید. همین که سرش را جلو برد تا دختر را ببوسد من چشمانم را بستم. این قدر اروپایی؟ وسط جمع؟ یک چشمم را باز کردم. پسر همراهم که حتی اسمش را یادم نبود داشت حرف می زد. متوجه شده بود حواسم جای دیگری است. چشمم که باز شد دیدم سر دختر کنار گوش مهرداد است .

:چیزی زمزمه کرد و رفت. پسر جلوی من هم گفت

. شما اصلا حواست به من نیست! می رم یه کم نوشیدنی بخورم -

اصلا برایم مهم نبود. او رفت و من همچنان خیره مهرداد صباغ و دختر بلوند بودم. دختر خواست از مهرداد فاصله بگیرد که ناگهان

پوراصفهانی

مهرداد از پشت موهایش را گرفت و محکم کشیدش سمت خودش .

فکر کنم اولین نفری بودم که این صحنه را شکار کردم و هینم بلند شد! نفهمیدم کنار گوش دختر چه گفت اما همین که محکم هولش داد و دختر نقش زمین شد جیغم من هم در آمد. عده ای سمت دختر

رفتند من اما با تمام وجود چشم شده و به مهرداد صباغ چشم دوخته بودم. یعنی واقعا این قدر وحشی و هار بود؟ این چه رفتاری بود؟ از آن دختر چه شنید که این طور رم کرد. لحظه ای که داشت محوطه را ترک می کرد برای یک لحظه با من چشم تو چشم شد اما توجهی نکرد و رفت. من هم برگشتم. نهال هم که این صحنه را دیده بود به من پیوست و تند تند مشغول غیبت کردن پشت سر مهرداد صباغ شد. - این پسره کلا همینه! همه می گن برای زن جماعت یه اپسیلون هم احترام قائل نمی شه. دیدی چی کار کرد با

دختره؟ آبروش رفت بنده خدا

من هم کم کم داشتم به صحت حرف های نهال پی می بردم. ناگفته نماند من از این مرد و قدرتش بسیار خوشم می آمد ولی وقتی با چشم خودم دیدم چه طور با آن دختر رفتار کرد خب ... خب کم کم داشت از چشمم می افتاد. من و نهال داشتیم پشت سر مهرداد صباغ حرف می زدیم و او کنار دوستش نشسته بود و گویا داشت با او

بحث می کرد. سقلمه ای به نهال زدم و گفتم

... ببین انگار با دوستش هم درگیره -

نهال هم مثل من به آن سمت خیره شد

پوراصفهانی

مهرداد صباغ ایستاده بود و داشت دوستش را به سمت دیگری از  
باغ هدایت می کرد. نهال کنار گوشم گفت اینا واقعا دارن بحث می  
کنن یا توهم منه؟ -

توهم نبود. از نظر من هم آن ها داشتند بحث می کردند. نوع حرف  
زدنشان عادی نبود. دختری به آن ها اضافه شد و گویا اوضاع بدتر شد.  
دیگر الیاس کاظمی فریاد می کشید. مشتی هم به سمت مهرداد پراند  
که توی صورتش خورد. نهال جلوی دهانش را گرفت

و گفت:

- !خاک بر سرم دعوا شد

:اولین حدسی که به ذهنم رسید را به زبان آوردم

- نکنه اون دختره دوست دختر الیاس بوده مثلا. این دعوا شبیه

... دعوای ناموسی می مونه

:نهال هم خیره به آن ها گفت:

- ... آخ پیشگو دوباره داره پیشگویی می کنه برامون

خواستم چشم غره ای بروم که مهرداد صباغ افسار پاره کرد و چنان سیلی  
ای به دوستش زد که پخش زمینش کرد. هین بلندی کشیدم و :گفتم

پوراصفهانی

- !خاک بر سرم این مرتیکه اصلا تعادل روانی نداره انگار

:نهال همچنان خیره به آن سمت گفت

- وای بلندش کرد داره می برتش با خودش. ای مارال خدا خفه تنکنه  
طرف مست بود. منو تو چه قدر خریم که نمی فهمیم. حتما یه

... دری وری به پسره گفته دیگه. اونم از کوره در رفته

آن ها از پیش چشممان محو شده بودند. سوژه پریده بود و دیگر

:دستم به او نمی رسید. آهی کشیدم و گفتم

- !بیا اینم از سوژه ما. تهش به کجا ختم شد

:نهال شانه ای بالا انداخت و گفت

- من همچنان ذوق مرگم که تو این مهمونیم. می رم با پیامبرقصم.

توام این قدر یخ نباش یه ذره با صدرا مهربون باش. از

.همون اول زدی تو برجکش

از جا برخاستم راه افتادم سمت پارکینگ تا بینم مهرداد و دوستش  
رفته اند یا هنوز هستند. نمی خواستم حتی صحنه ای را از دست

بدهم.

با صدای در ماشین و به دنبالش صدای مهرداد از جا پریدم

- دو نایلون بزرگ توی دستش را بالا گرفت و گفت
- بین یه مسیر چهار پنج ساعته پیش رومونه! بسه؟ یا فکت از حرکت می مونه یه مقدار از راهو؟

پورا صفهانی

[۰۱:۳۶ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۰۹

عصبی خم شدم یکی از نایلون ها را کشیدم سمت خودم و گفتم

- بترکی الهی! بیا سوار شو و یه دقیقه هم تیکه ننداز بفهمم چی می گی.

با خنده سوار شد و نایلون بزرگ خوراکی ای که دست خودش بود را روی  
صندلی عقب گذاشت و ماشین را روشن کرد. داشتم به این فکر می

کردم که من حالا این مرد را بهتر می شناسم. خیلی بهتر از قبل! آن شب فکر کردم او تعادل روحی ندارد، الان هم بر همین باور بودم اما نه به شدت آن شب. به نظر من مهرداد فقط

نصف شب ها خل می شد. آخر مگر مردها برای نیازشان ساعت سرشان می شود؟ این دیگر چه مدلش بود؟

وارد جاده که شدیم چرخیدم به سمتش کامل و گفتم

- ... می گم که ... چیزه

سرش را چرخاند به سمت من و گفت چیزه؟ -

- ... آره خب ... یعنی

نمی خواستم رک در مورد عادت نصف شبانه اش حرف بزنم .

سختم بود. آمد بین من و من کردن های من و گفت

پوراصفهانی

بیشتر حرصم گرفت! دلم می خواست یک چیزی توی سرش بکوبم. این دیگر چه آدمی بود؟ نگاه پر از حرصم را که دید

چشمکی زد و گفت

- حرص نخور، دوست دخترام این عادتمو دوست داشتن. شما

!حرف تو بزن

:پوفی کردم و بی خیال من و من بی مقدمه گفتم

- از صدقه سر جنابعالی کله بنده در حال حاضر بلوند شده! ببین

،می خواد نصف شب باشه می خواد وسط روز باشه ... می خواد

... هوا بارونی باشه می خواد خورشید عالم تاب

پرید وسط حرفم و همین طور که یک نگاهش به من بود و یک

:نگاهش به جاده ابرویی بالا انداخت و گفت

- نوچ! ببین من پسر پیغمبر نیستم. یه وقتایی هم خب سختم

میشه. اما تو خیالت راحت باشه. من پشت دستمو داغ کردم سمت

!جنابعالی نیام! مادر نزاییده کسی منو وسط کار بذاره تو خماری

بلافاصله بعد از این حرف سکوت کرد و من بی اراده جفت ابروهایم بالا

پرید و لبخندی خبیث کنج لبم نشست. چه قدر برایش گران تمام شده

بود آن شب! سریع سعی کردم لبخندم را بخورم که متوجه نشودچه

عرشی را سیر کرده ام. اما او تیزتر از این حرف

ها بود.

- بله باید هم بخندی! بخند! یه روزی هم نوبت من می شه که به

.جنابعالی بخندم



دیگر بیشتر از آن نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و لبخندم وسیع تر از قبل پهن شد روی صورتم. سرم را چرخاندم و به بیرون زل

زدم. صدای غر غرش بلند شد

- !این ضبطم نمی شه روشن کرد حوصله م سر رفت! اه

و من همچنان با لبخند به بیرون خیره شده بود. تمام طبیعت اطراف جاده در دل شب فرو رفته بود. چند ساعتی می شد که در راه بودیم. نمی دانستم چند ساعت دیگر را هم باید تحمل کنم. بی توجه به او ناسلون خوراکی ها را برداشتم و مشغول دید زدن داخل آن شدم. همه چیز خریده بود. از ساندویچ سرد گرفته تا انواع و اقسام چیپس و پفک. گرسنه بودم. یک ساندویچ کلاب برداشتم و بعد از باز کردن سوسی که کنارش قرار داشت مشغول خوردن شدم. گرسنه بودم. هنوز گاز اولم را قورت نداده بودم که متوجه سنگینی نگاهش شدم. سرم چرخید به سمتش و با دهان پر نگاهش

:کردم. وقتی دید نگاهش می کنم سرش را تکانی داد و گفت بد نگذره؟

[۰۱:۳۶ ۲۵/۰۶/۱۹]

شانه ای بالا انداختم و همین طور که لقمه اولم را با زحمت و

نجویه قورت می دادم گفتم

پوراصفهانی

- اولاً که نمی گذره! دوما بترکی! این چه وضع نگاه کردنه؟! خفه

شدم! یه ساندویچو به من نمی بینی؟

برای لحظه ای نگاه از من گرفت و به جاده نگاه کرد. ولی دوباره

نگاهش به سمت من چرخید و گفت

- نمی بینی من دارم رانندگی می کنم؟ باید از منم پذیرایی کنی

سریع دست گچ گرفته شده ام را بالا آوردم و گفتم

- !نمی بینی این تو گچه؟ نمی تونم

چشمانش را گرد کرد و گفت

- روتو برم بشر! برای خودت که می تونی! به من که می رسه ناتوان

می شی!؟

بی توجه به او گاز دیگری به ساندویچم زدم و نگاه از او گرفتم .

دیگر چیزی نگفت. من هم در کمال پرویی تا ته ساندویچم را خوردم. خودم که سیر شدم دلم برایش سوخت. نمی مردم اگر یک ساندویچ به دستش می دادم که! همین که دیگر هیچ چیزی نگفت بیشتر باعث می شد دلم برایش کباب شود. پوفی کردم و در حالی

که زیر لب غر می زد

- لعنت به دل کوچیک من

از داخل نایلون ساندویچ دیگری برداشتم. برایش سس زدم و بدون این که نگاهش کنم گرفتم به سمتش و گفتم

- ... بیا بگیر! شازده راننده

پوراصفحانی

نگاهش چرخید سمت من. انگار ناباور بود که اول به ساندویچ نگاه کرد و بعد به خودم. ساندویچ را جلوی صورتش تکانی دادم و

گفتم:

- بگیر دیگه! نترس مسمومش نکردم! کل وقتم داره با تو سپریمی شه سم از کجا بیارم؟ بعدشم اگه مسمومش کنم دیگه راننده

... ندارم که

وسط تند تند حرف زدن های من سرش را پیش آورد و گاز بزرگی به ساندویچ زد. بقیه حرفم در دهانم ماسید. خواستم اعتراض کنم اما نتوانستم. دستم همان جا ماند و او با دل درست حسابی لقمه ای که بلعیده بود را جوید و سپس قورتش داد. هنوز پایین نرفته گاز

دوم را زد و من دیگر نتوانستم سکوت کنم

- چته خب؟ همش مال خودته! خفه می شی ها

[۰۱:۳۶ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۱۲

همان طور با دهان باز در حالی که لقمه اش را می جوید ابروهایش را بالا انداخت و اشاره کرد به ساندویچ دوم. چشمانم را

چرخاندم و گفتم

پوراصفهانی

- باشه! اونم می دم بهت. هر چند که بهتره شما معده ت سنگینباشه موقع خواب. از هر چیزی که جنابعالی رو خطرناک کنه باید

... حذر

هنوز حرفم تمام نشده بود که با گاز بعدی انگشتم را هم کشید داخل دهانش و بین دندان هایش نگه داشت. گاز نگرفته بود اما جوری گرفته بود که نمی توانستم انگشتم را نجات بدهم. جیغم بلند شد

- ... ! انگشتمو ول کن! به خدا گاز بگیریا ... گاز بگیریا

لبخند زد و در همان حالت گاز یواشی از انگشتم گرفت و رهایش کرد. با نوک انگشتان دست دیگرم که از گچ بیرون بود انگشتم را

چسبیدم و غریدم

- !خوبی بهت نیومده! بی نزاکت

:بدون توجه به غر غر های من گفت

- دسرم بود! من همیشه خودم انتخاب می کنم دسرم چی باشه خانوم! حالا لطف کن یه نوشابه هم در بیار از تو نایلون که اینا رو

.بدم بره پایین

:لبم را کج و معوج کردم و گفتم

- !چشم سید علی

صدای قهقهه اش بلند شد و خودم هم خنده ام گرفت. نوشابه قوطی را به سختی باز کردم و به دستش دادم. قلوپ اول را که خورد

سرفه ای زد و در حالی که قوطی را می گرفت به سمتم گفت

پورا صفهانی

لحظاتمان از این سخت تر سپری نشود. نوشابه را داخل جا لیوانی

گذاشتم و سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و گفتم

- ... کی می رسیم؟! صاف شدم

سوتی زد و با نگاهی به سمت پایین تنه من گفت

- !همچین صاف هم نشدی ها

جیغم بلند شد و با دست سالمم شروع کردم مشتم کوبیدن به بازوی

:او. قهقهه اش بلند شد و گفت

- آقا به من چه! چند بار باید بهت بگم جلوی آقایون درست

!صحبت کن

خودم هم خنده ام گرفته بود اما جلوی خودم را گرفتم. اگر می خندیدم

دیگر هیچ ... جاده ای که داشت در آن می راند کم کم :داشت

کوهستانی می شد. خودش را کمی کنار کشید و گفت

- ای بابا! ببین باز داری ملیحه بازی در می آری! بذار حواسم

!جمع باشه این جاده خطرناکه

صاف نشستم و به مقابلم خیره شدم. جاده باریکی بود. دو طرفه و کوهستانی. کمی شبیه همان جاده ای بود که ویلای قبلی مان بود .

اما این باریک تر و خطرناک تر به نظر می رسید. بی اراده چرخیدم و پشت سرمان را نگاه کردم. هیچ خبری از هیچ ماشینی نبود. مهران فهمید برای چه به پشت سرمان نگاه کردم. همین طور

:که چشم از مقابلش بر نمی داشت گفت

پوراصفهانی

- هیشکی دنبالمون نیست. چند ساعتی هست که دارم نگاه می کنم مراقبم. بعدشم این جاده ای که ما داریم می ریم رو هیچ احمقی

!تو تاریکی شب نمی ره

:با ترس کمی روی صندلی ام جا به جا شدم و گفتم

- !پس چرا ما داریم می ریم؟

[۲۵/۰۶/۱۹] ۶۳:۱۰

۲۱۴

:پوفی کرد و گفت

- بعید می دونم بتونیم برسیم اون جایی که باید. این جاده بد مهیداره! احتمالا مجبور می شیم همین پایین بمونیم تا صبح بشه.  
فعلا

امن ترین جا برامون همین جاده س

با ترس به رو به رویم خیره شدم. اطراف جاده پوشیده از درخت بود اما به خوبی می توانستم بفهمم که یک سمتان دره است و هر چه بالا تر می رویم عمق این دره هم بیشتر و بیشتر می شود

هر دو در سکوت به جاده خیره مانده بودیم. رعب و وحشت این جاده آن قدری بود که ترجیح می دادیم سکوت کنیم. نمی دانم چه قدر گذشته بود که کم کم به جایی رسیدیم که دیگر جلویمان را نمی دیدم. مهرداد در یکی از پیچ ها وقتی دید دیگر واقعا بیشتر از آن

پوراصفهانی

پیش روی امکان ندارد ماشین را کشید کنار جاده توی خاکی و

:گفت

- خب مثل این که قسمته امشب رو همین جا صبح کنیم



وحشت زده با چشمان گرد شده گفتم:

- همین جا؟ یه جاده وسط نا کجا آباد؟ یه طرفمون دره یه طرفمون کوه؟ حیوون بیاد بخورتمون؟

خیلی خونسرد صندلی اش را داد عقب کمر بندش را باز کرد و

همان طور سر جایش دراز کش شد و گفت:

- دقیقا همین جا وسط نا کجا آباد یه طرفمون دره یه طرفمون کوه که حیوون بیاد ... تو رو بخوره! من گوشت تلخم علاقه ندارن

پر حرص دست سالمم را مشت کردم و کوبیدم توی بازویش و

گفتم:

- خداییش به همین راحتی می خوای بگیری بخوابی؟

همان طور که دراز کشیده بود دست به سینه شد و گفت:

- تمام اون ساعاتی رو که شما از هفت صبح تا عصر توی خونہعقیل

گرفتی خوابیدی من بدبخت بیدار بودم! همین که این همه راهو

رانندگی کردم و صدام در نیومده برو خدا رو شکر کن. الانم

لطف کن دکمه میوت خودتو بزن که شدیدا نیاز دارم استراحت کنم.

پوراصفهانی

وحشت زده نگاهی به اطراف انداختم. ماشین را خاموش نکرده بود که بخاری روشن باشد. توی جاده بنزین زده بود و مشخص بود خیالش از باک پرش راحت است.

[۰۱:۳۶ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۱۵

چراغ ماشین را هم خاموش کرده بود و تمام جاده و دور و برمان غرق در سیاهی شده بودند. از تاریکی و جنگل نمی ترسیدم. ولی از حیوان وحشی چرا ... آن لحظه هم فقط ترسم از این بود که نکند حیوان حمله کند. مهرباد سر جا این دنده آن دنده شد و با دیدن

من گفت:

- نترس بابا! خرم حمله کنه دستش به ما که تو ماشینه نمی  
رسه

با غیظ گفتم

- آره خب! خیلی هم براش سخته که یهویی پنجول گرامی رو بزندهتو  
شیشه و شیشه رو بشکنه. شمام که گوشت تلخی ... من بدبخت  
رو یه لقمه چپ می کنه

همان طور چشم بسته لبخندی روی لبش نشست و با صدایی که

خمار خواب بود گفت:

- ... آخ خوش به حال خرسه! خوشمزه هم هستی

پوراصفهانی

در جا ساکت شدم. این بشر دهانش چفت و بست نداشت. به راحتی با یک جمله می توانست کاری کند دلت بخواهد در زمین غیب شوی. آن لحظه هم من سکوت کردم و سعی کردم مثل او خونسرد باشم. صندلی ام را کمی عقب دادم و به حالت دراز کش به او نگاه کردم. رویش سمت من بود. سه سوته خوابش برده بود! این همه خوابش می آمد چه طور تا این جا رانندگی کرده بود؟ نگاهی به ساعت انداختم. از نیمه شب گذشته بود. حق داشت این قدر خسته باشد. می شد گفت دو شب پشت سر هم نخوابیده بود. به جایش من حسابی خوابیده بودم و اصلا خوابم نمی آمد. کم کم چشمم داشت به تاریکی عادت می کرد و درخت های اطرافمان را تشخیص می دادم. در روز می شد گفت آن جاده معرکه و زیباست. اما آن وقت شب جز رعب و وحشت هیچ چیزی نداشت. دست به سینه شدم و به سقف ماشین زل زدم. خدایی یک روزی فکرش را می کردم که یک شب با مهرداد صباغ در جاده کوهستانی ماسال داخل یک سانتافه نشسته باشم آن هم در حالی که مهرداد صباغ کنار خواب هفت پادشاه را می بیند؟ این مرد ماه

پیش کجا بود و الان کجاست؟ نازنین راست می گفت که می گفت همه چیز به تار مویی بند است. نه ثروت و نه زیبایی و نه مقام و نه هیچ چیز دیگری ماندگار نیست. این مرد به راحتی آب خوردن یک شبه همه چیزش را باخته بود.

صدای خر و پفش که بلند شد کف دستم را کوبیدم توی پیشانی ام! ای خدا! اهل خر و پف هم بود؟ همین را کم داشتم! اگر نمی ترسیدم در ماشین را باز می کردم و پیاده می شدم. صدای خر و پوراصفحانی

پف بدجور عصبی ام می کرد. تقریبا یک ساعتی می شد که خوابیده بود. اگر خر و پف نمی کرد شاید من هم کم کم خوابم می برد. اما با این صدا عمرا نمی توانستم. گوشه می نداشتم که با بازی های گوش سرگرم شوم! رسماً محکوم شده بودم که یک شب تا صبح عذاب بکشم

[۰۱:۳۶ ۲۵/۰۶/۱۹]

چه قدر دلم می خواست یک گرمی سرش بریزم تا تلافی رنگ کردن موهایم در بیاید. اما چه کاری مثلا؟ کچلش می کردم؟ قیچی نداشتم! ریش های بلند و نا مرتبش را هم نمی شد دست بزنم. برای هر دو کار قیچی نیاز بود. قسمت نبود بلایی بر سرش بیاورم .

روی صندلی این دنده آن دنده شدم. بدنم خشک شده بود! چرخیده به سمت شیشه و به سیاهی بیرون زل زدم. اگر بخاری ماشین خاموش می شد قطعا یخ می زدیم. می توانستم برف را کنار جاده ببینم. دی ماه بود و در این منطقه کوهستانی سنگ از سرما می ترکید. پاهایم را کشیدم توی شکمم و چشم هایم را بستم. باید زور می زدم بخوابم. چشم هایم را محکم روی هم فشار می دادم تا شاید صدای خر و پف مهران را نشنوم. من نمی دانم چشم چه ربطی به گوش داشت! رسماً داشتم دیوانه می شدم. هر چه سعی کردم تحمل کنم نشد که نشد. چرخیدم به سمتش و با غیظ دستم را گذاشتم سر

پوراصفهانی

شانه اش و محکم تکانش دادم. با همان تکان اول چنان از جا پرید که من هم پریدم عقب و از پشت محکم خوردم توی در. وحشت زده و نفس نفس زنان گفت چی شده؟ چیه؟ -

یک لحظه از کارم پشیمان شدم. بد جور تکانش داده بودم. حس شکنجه گر بودن بهم دست داد. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- چیزه ... خر و پف می کردی

او که هنوز به حالت عادی برنگشته بود چند لحظه ای همان طور نفس نفس زنان نگاهم کرد. انگار داشت آنالیز می کرد تا بفهمد دقیقا چه گفته ام. منتظر بودم هر آن منفجر شود و هر چه از دهانش در می آید نثارم کند. اما برعکس تصورم بعد از چند لحظه چشم هایش را بست و با انگشت سبابه و شست دست راستش محکم

پلک هایش را فشار داد و بعد از آن چشم گشود و گفت:

- چرند نگو! من خر و پف نمی کنم

همین که دیدم داد و هوار نکرد شیر شدم. کمرم را از در جدا کردم و گفتم:

- می کنی! خوبم می کنی. یه ساعته دارم با صدای دلنشین خر و

پفت سر می کنم

:چشم های سرخ و خسته اش را گرد کرد و گفت

- مارال چرا چرت می گی؟ مگه می شه من خر و پف کنم و هیچ کس تا حالا بهم نگفته باشه؟

منظورش همان هایی بودند که شب را کنارش صبح می کردند .  
خب مسلما من هم اگر با شخص مهرداد صباغ هم خواب می شدم و  
ذوق مرگ بودم بابت این که دوست دختر چنین شخصی هستم  
هرگز با گفتن چنین حقیقتی او را از خودم دلخور نمی کنم

[۰۱:۳۶ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۱۷

اما من در آن لحظه برایم هیچ اهمیتی نداشت که او از دستم دلخور  
شود. برای همین هم حقیقت را به راحتی توی ملاحظش می کوبیدم .

:پوزخندی زدم و گفتم

- هیشکی قد من براش مهم نبوده لابد. من صدا بیاد نمی تونم

.. بخوابم! صدای توام عین جارو برقی

دادش بلند شد و باعث شد کمر من دوباره بچسبد به در ماشیند می  
گم من خر و پف نمی کنم! اینم اصلا راه خوبی نیست - برای اذیت  
کردن من. این وضع بیدار کردن و دروغ به هم بافتن و

.... یه کلمه بگو می ترسیدم بیدارت کردم

او چه گفت؟ من می ترسیدم؟ من از چه چیزی باید می ترسیدم؟ مردک  
من را چه فرض کرده بود؟ انواع و اقسام فحش ها به نوک زبانم حمله  
کردند تا بکوبمشان توی صورتش اما در لحظه آخر پشیمان شدم و در  
سکوت چند لحظه ای نگاهش کردم و بعد هم

پوراصفهانی

بدون هیچ حرفی فقط سرم را به نشان افسوس به راست و چپ تکان  
دادم و این بار من بی هیچ حرفی سرم را به صدلی چسباندم و چشمانم  
را بستم. صدای پوزخندش بلند شد و به دنبالش ادایم را

در آورد

- خر و پف می کنی! با اون وضع منو بیدار کرده که فقط همینو

... بگه! دروغ از این

همان طور چشم بسته، بیخیال و خونسرد گفتم

- یه شب موقع خواب گوشیتو بذار کنارت که صداتو ضبط کنه .



صبح می تونی چندین ساعت آواز خوش خرناس بشنوی  
بعد از این حرف سکوت کردم. جالب بود که او هم سکوت کرد .  
شاید واقعا به فکر فرو رفته بود. جالب بود که تا الان کسی به او نگفته  
بود خر و پف می کند. البته شاید هم چون در وضعیت ناراحتی خوابیده  
بود این طور شده بود. اصلا به من چه! هر چه  
که بود. چشم هایم گرم شده بود و فقط می خواستم بخوابم. بخوابم  
تا زمان بگذرد و زودتر از این وضعیت خلاص شویم

[۱۹/۰۶/۲۵ ۳۷:۰۱]

۲۱۸

پوراصفهانی

با تکان های ملایم ماشین چشم باز کردم. چند لحظه ای طول کشید تا  
بفهمم کجا هستم. با دیدن اطرافم که غرق در مه بود وحشت زده  
صاف نشستم و صدای او را از کنارم شنیدم

- ... صبح بخیر

چرخیدم به سمتش. خونسرد رانندگی می کرد. نگاهش به رو به رو بود و اخم هایش در هم. پس بالاخره صبح شده بود. من که بی اراده سیخ نشسته بود از آن حالت خارج شدم و خودم را شل کردم و کمرم را برگرداندم روی صندلی و با دست سالمم آن را از حالت خوابیده خارج کردم. نگاهی به ساعت انداختم. هفت و نیم صبح

:بود. خمیازه ای کشیدم و گفتم

- !چه قدر مهه

:کوتاه و مختصر گفت

- ... داریم می ریم بالای ابرا

عجیب هم نبود. جاده شیب داشت و ما هم داشتیم بالا می رفتیم .

گرسنه بودم. توی خرید های مهراد کیک و شیر کاکائو هم دیده بودم.

خم شدم از داخل نایلون جلوی پایم یک شیر کاکائو و یک

:کیک برداشتم و همان طور که سرم را می آوردم بالا گفتم

- ... چیزی می خوری بهت

که با دیدن منظره پیش رویم لال شدم. ما از ابرها بالا زده بودیم .

مقابلمان مرتع های سبز و کانکس های رنگی رنگی دیده می شد

- کسی که قراره یکی از این کانکس ها رو به ما تحویل بده

متعجب به کانکس های بزرگ که با فاصله از هم قرار داشتن نگاه

کردم و گفتم:

- قراره این جا بمونیم؟

- ... بله

خوردن یادم رفت. خب این کانکس ها که اتاق مجزا نداشتند! من

باید تمام مدت کنار مهرداد سر می کردم؟ مگر می شد؟ چرخیدم به

سمتش و گفتم:

- !من این جوری معذب می شم

نگاهش به مردی بود که داشت از رو به رو می آمد. از یکی از کانکس

ها خارج شده بود. مهرداد بی توجه به حال و احوال من

زیر لب غر زد:

- !کشتیمون توام با این معذب شدنا و خجالت کشیدنات! اه

بعد از این حرف کاپشنش را برداشت و از ماشین پیاده شد. از

پشت سر ادایش را در آوردم و تهش گفتم

- اه به هفت جد و آبادت نکبت

مهراد مشغول صحبت با مرد میان سال شد و بعد از کمی حرف زدن هر دو راه افتادند سمت یکی از کانکس ها. کیک و شیشه شیر کاکائو که هنوز دستم بود را جایی بین دو صندلی گذاشتم و

بعد دو دستی توی سرم کوبیدم و گفتم

پوراصفهانی

- مارال بدبخت شدی. تو آخرشم خوراک این پسره می شی .

!مارال نازنین می کشدت

داشتم برای خودم نوحه سرایی می کردم که مهراد برگشت. پشت

فرمان نشست و گفت

- کانکس خوب و مرتبیه. برای یه مدت موندن خوبه. جاییه که

... عقل جن هم نمی رسه. سه تایی توش مخفی

[۰۱:۳۷ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۲۰

یک دفعه ای یادم افتاد حسین هم قرار است به زودی به ما ملحق شود. دوباره دو دستی کوبیدم توی سرم و پریدم وسط حرفش و

گفتم:

- وای!! تازه حسین هم قراره بیاد! من چه جوری تو نجفله جا با

... دو تا مرد

این بار نوبت او بود که بیاید وسط حرف من. - خودم شعورم می. رسه تو این جوری راحت نیستی. برای حسین کانکس جدا گرفتم کمی خیالم راحت شد اما باز هم خودم را از تک و تا نینداختم و

گفتم:

- خود توام معضلی! تو رو چه جوری تحمل کنم

پوراصفهانی

مهراد که از پارک کردن ماشین فارغ شده بود چرخید به سمتم و

گفت:

- اگه بخواب برات کانکس جدا می گیرم. برای من هیچ فرقی

نداره.

به فکر فرو رفتم. بد هم نبود. ولی با ترسم از حیوانات چه می کردم؟ البته من یک شب دیگر را هم در کلبه های وسط جنگل به تنهایی سر کرده بودم. اما آن جا شلوغ بود و خیالم راحت بود دور و برم آدم هست. این جا ممکن بود نیمه شب بیدار شوم و نوک کوه از ترس سخته کنم! از سکوت نمی دانم چه برداشتی کرد که

:چرخید به سمتم و گفت

- ببین مارال یه پیشنهاد دیگه هم برات دارم

:من که حسابی در جدال با خودم قرار داشتم سریع گفتم چی؟ -

:خیلی خونسرد و خنثی گفت

- یه صیغه محرمیت بخونیم بینمون. هم خودت راحت می شی هم

دست از سر کچل من بر می داری با این لوس بازی هات

:متعجب ابروهایم را بالا انداختم و گفتم چی کار کنیم؟ -

:نگاه از من گرفت. به رو به رو خیره شد و گفت

پوراصفهانی

- بعضی از دوست دخترای من بودن که اصرار داشتن این صیغه بینمون خونده بشه. اصولا هم ساعتی می خوندن. دختر یه جمله عربی می گه، مرد هم می گه قبلت. چون پدر نداری فکرمی کنم

... از لحاظ شرعی درست باشه. من که سر در نمی آرم

[۰۱:۴۱ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۲۱

می دانستم منظورش چیست. یک بار نهال می خواست با دوست  
پسرش این صیغه را بخواند. خودم از توی نت برایش در آوردم .

کلا دو سه جمله بود. حفظ بودم. اما مگر می شد؟ من به این مرد محرم  
شود؟ محرم قبل از این که محرم آدم شود باید نزدیک ترین آدم باشد.  
این مرد که نزدیک ترینم نبود. باید چه غلطی می کردم؟

:مهرداد دستش را برد سمت دستگیره در و گفت

- خوب فکراتو بکن! نخواستی برات یه کانکس دیگه می گیرم .

مثل این که این فصل هیشکی این جاها نمی آد. تقریبا همه کانکس

.هاش خالیه

بعد از این حرف از ماشین پیاده شد و من را رها کرد بین یک دنیا اما  
و اگر. نه من نباید این کار را می کردم. در این صورت دیگه ممکن بود  
هیچ چیزی جلو دار من یکی نشود! او که هیچی! برای همین هم کیفم  
را برداشتم و از ماشین پیاده شدم و به دنبالش راه

افتادم. من می توانستم در یک کانکس جدا بمانم. حسین با او میماند.  
این قدر هوا سرد بود که حس می کردم هر لحظه ممکن است

ایخ بزنم. از پشت سر صدایش زدم. - مهرداد

:بدون این که بایستد با صدای بلندی گفت بله؟ -

دندان هایم داشت به هم می خورد و لرز به صدایم افتاده بود. با

:همان حال گفتم

- ... من می رم توی اون یکی کانکس. حسین بیاد پیش تو

چند لحظه ای مکث کرد. مکثی که من ته ذهنم داشتم برایش به

:دنبال جواب می گشتم. بعد از آن گفت

- باشه! الان کلید اون کانکسو برات می گیرم

همان جا که بودم ایستادم. طبیعت آن جا در عین زیبایی رعب آور بود. چرخیدم و به ابرهای زیر پایمان خیره ماندم. درست مثل گلوله ای پشمک بودند. این قدر زیبا و جذاب که دوست داشتی بپری درست جایی در میانشان ... اما چه نصیبت می شد؟ هیچ چیز از آن زیبایی سهم تو نبود. تو پرت می شد در قعر یک دره عمیق. همین قدر زبا در



ظاهر و وحشی در باطن. صدای پارس سگ ها را از دور و نزدیک می شنیدم. کاش فقط به سگ ختم می

شد! با صدای مهاد از جا پریدم

- بیا! همون کانکس رو به رویه. هیتر هم داره باید روشنش کنی

دستش را با یک کلید به سمت دراز کرده بود

پوراصفحانی

[۰۱:۴۱ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۲۲

کلید را گرفتم و خواستم تشکر کنم که سرد و عبوس گفت

- ... من خیلی خسته ام. فقط می خوام بخوابم. کانکسم اون یکیه

چرخید و به کانکس آبی رنگ پشت سرش اشاره کرد. بعد ادامه

داد:

- سعی کن کاری باهام نداشته باشی چون بدم می آد بیدارم کنی!

اما اگه واجب بود بيا اون جا ... فعلا

بعد از اين حرف چرخيد و با قدم هاي سريع به سمت كانكس خودش رفت. من هم ديدم اگر چند دقيقه بيشتر آن وسط بمانم يخ مي زنم. براي همين قدم تند كردم و دوان دوان به سمت كانكسي كه نشانم داده بود رفتم. همان طور با دست و پاي لرزان در را باز كردم و تقريبا پريدم داخل. با ديدن فضاي داخل چشمانم گرد شد .

مقابلم يك تخت دو نفره قرار داشت. جلويش يك قالي پهن شده بود. سمت راست كانكس سينك و شير ظرفشويي و چند كابينت نصب شده بود. سمت چپ هم با چند پارتيشن از بقيه قسمت ها جدا شده بود كه مشخص بود حمام و دستشويي هستند. من قرار بود در چنين جايي با مهرداد بمانم؟ همين يك كارم مانده بود! داخل كانكس هم سرد بود. هيتر همان جا نزديك در بود. وارد شدم و در را

پوراصفهاني

پشت سرم محكم بستم و چنددين بار قفل كردم. بعد از آن سمت هيتر راه افتادم و روشنش كردم. همان جا جلويش نشستم و دست هايم را جلويش گرفتم تا كمی گرم شوم. من اگر به قتل هم نمی رسیدم این جا از سرما می مردم. درجه هيتر را تا آخر بالا بردم و زير لب

ناليدم:

- ای لعنت به تو مهرداد! تو چی داشتی که من جذب خودت  
وزندگیت شدم! من این جا دقیقا چه غلطی می کنم؟ داشتم زندگیمو

... می کردم! ای بمیرم برا دلت نازنین

چند دقیقه ای طول کشید تا حس کردم سرما از عمق استخوانم رفت  
و توانستم از جا برخیزم. یک کمد پارچه ای همان جا نزدیک در سمت  
راست قرار داشت. باید بعدا می رفتم چمدانم را می آوردم و لباس هایم  
را آویزان می کردم. آن لحظه فقط شال و کلاهم را برداشتم و در آینه  
ای که نزدیک کمد به دیوار وصل شده بود به خودم زل زدم. واقعا مارال  
جدیدی شده بودم. هیچ وقت فکرش را هم نمی کردم که یک رنگ مو  
این قدر در چهره ام تفاوت ایجاد

کند. لبخندی به خودم زدم و گفتم

- ولی سعی کن بهش خو نگیری! چون این تو نیستی. هیچ  
وقت نخواستی این ریختی باشی. وقتی برگشتی بر می گردی به همون

حالت قبلیت

از آینه فاصله گرفتم و در حالی که می رفتم سمت تخت خواب زیر

:لب گفتم اگه برگردم -

پورا صفهانی

- اگه برگردم!

دیگر از یک دقیقه بعدم هم خبر نداشتم. خوابم نمی آمد اما این قدر سردم بود که پناه بردم به لحاف کلفتی که روی تخت بود. روی تخت مچاله شدم و لحاف را کشیدم روی سرم. می دانستم تا چندین ساعت دیگر هیچ خبری از مهرداد نمی شود. بدجور کسری خواب داشت. ای کاش می شد بروم یک جوری صدایش را ضبط کنم و بعد بکوبم فرق سرش. شاید هم خودم بفهمم که او خر و پف نمی کند و در ماشین جایش بد بوده. در هر صورت که نمی شد بروم .

\* باید به تنها ماندنم در این کانکس دور افتاده عادت می کردم

با شنیدن زوزه گرگ از جایی نچندان دور چنان از جا پرید که کم مانده بود از تخت پرت شود پایین. اما سریع خودش را جمع و جور کرد و صاف روی تخت نشست. دومین زوزوه را شنید

:مطمئن شد صدا صدای گرگ است. زیر لبی نالید

!گرگ واقعی! وای مامان -

با این که در واقعیت مادری نداشت اما موقع ترس باز هم می گفت  
وای مامان! کانکس تقریباً گرم شده بود. تازه یک ساعت بود که از  
شدت سر رفتن حوصله اش خوابش برده بود. تمام طول روز را

پوراصفهانی

بیدار بود و جلوی پنجره ها ایستاده و مناظر را دید زده بود .

ساعت یازده شب دیگر چیزی نمانده بود از شدت بیکاری و بی حوصلگی  
عربده بزند. حس یک زندانی را به خوبی درک می کرد. نبودن تکنولوژی  
بدتر از هر چیزی داشت دیوانه اش می کرد. نه خبری از تلویزیون بود،  
نه گوشی، نه لپ تاپ. حتی کتاب هم با خودش نیاورده بود! نمی  
دانست چه غلطی بکند تا زمان برایش راحت تر بگذرد. گرسنه هم بود  
و چیزی برای خوردن نداشت. دلش می خواست برود تنقلات داخل  
ماشین را بیاورد اما دوست نداشت دم کانکس مهرداد برود. آخر هم  
گرسنه به خواب رفته بود. خوابی که آخرش به شنیدن صدای گرگ و  
زهره ترک شدنش ختم شده بود. همان طور لب تخت نشست و زیر لب  
ورد

گرفت:

!من نمی ترسم! من نمی ترسم! من نمی ترسم -

درست همان لحظه با صدای مجدد زوزه گرگ جیغش بلند شد و از جا پرید و بی اختیار همان طور که لحاف دورش بود وسط کانکس ایستاد. داشت به غلط کردن می افتاد! حاضر بود همه چیزش را بدهد اما آن لحظه مهرداد کنارش باشد. منطقش هم کلا از کار افتاده بود و نمی دانست بودن مهرداد چه طور قرار است جلوی حمله گرگ را بگیرد! با صدای تق تقی که از سمت در کانکس بلند شد باز از جا پرید. اول درست متوجه نشد اما وقتی دو باره چند تقه به در کوبیده شد مطمئن شد که کسی پشت در است. چه کسی می توانست باشد؟ این موقع از شب هر کسی می توانست باشد. با چراغ هایی که روشن کرده بود هر رهگذری می توانست به هوای

پوراصفهانی

آزار و اذیت به سمت این کانکس راه کج کند. چه طور فکر این جایش را نکرده بود؟ دیگر کم مانده بود سگته کند

[۰۱:۴۱ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۲۴

مهرداد نایلون های خرید را روی زمین رها کرد و در را پشت سرش بست. دست هایش را جلوی دهانش آورد و چند های محکم

کرد و بعد زیر لبی گفت این دختره گشنه ش نیست؟ -

بعد شانه ای بالا انداخت و در حالی که کاپشنش را در می آورد

گفت:

- گشنه ش بشه می آد می گه دیگه! لابد دوباره خوابیده خرس

... قطبی

راه افتاد سمت یخچال کوچکی که کنار کانکس قرار داشت. در

یخچال را باز کرد و در همان حال زیر لب گفت

- ترجیح می ده تک و تنها بره تو یه کانکس دیگه و گشنگی

همبکشه اما کنار من نباشه! این دخترا چه موجوداتین واقعا؟ خب کنار

هم باشیم چهار کلمه معاشرت می کنیم ... می گیم می خندیم

حوصلمون سر نمی ره. رفته اون جا عزای منو بگیره؟

پوراصفهانی

یخچال خالی خالی بود. برگشت و نایلون های خرید را برداشت و برگشت

سمت یخچال. باید آن هایی را که خراب می شدند داخل یخچال می

گذاشت. حالش را نداشت برای مارال را جدا کند. - هر

وقت خواست خودش می آد می بره

این قدر خوابیده بود که حسابی سر حال شده بود. ذهنش چند باری سعی کرد در گذشته سرک بکشد اما سریع جلویش را گرفته بود فعلا نمی خواست خودش را درگیر گذشته کند. حسین که می آمد به اندازه کافی ذهنش را زیر و رو می کرد. فعلا باید به خودش استراحت می داد. یک ساندویچ برای خودش برداشت و لب تخت نشست و گار اول را زد. دلش غذای گرم می خواست. ولی نمی دانست تا کی قرار است غذای گرم برایش حسرت شود! گاز دوم را که زد صدای زوزه گرگ شنید. همان طور با دهان پر ماتش برد. درست شنیده بود؟ وقتی دیگر خبری نشد به گوش های خودش شک کرد و مشغول جویدن لقمه اش شد. هنوز قورتش

نداده بود که دوباره زوزه را شنید و این بار بلند تر. لقمه اش را

قورت داد و زیر لبی گفت:

!خب! همینو کم داشتیم -

صدا دور بود. مشخص بود این اطراف نیستند اما باز هم چیزی داشت آزارش می داد. او به خوبی می دانست گرگ حتی اگر همین بغل هم باشد نمی تواند به داخل کانکس بیاید. اما مارال این را نمی فهمید

پوراصفهانی



مطمئن بود که اگر مارال بیدار باشد الان از ترس زهره ترک شده .  
پوفی کرد و ساندویچش را داخل نایلونش انداخت و راه افتاد سمت  
پنجره. از پنجره می توانست کانکس مارال را ببیند. چراغ های روشن  
بیانگر این بودند که مارال بیدار است. دیگر شکی نداشت که او الان در  
حال جان دادن است. انصاف نبود این جا بنشیند ساندویچش را سق  
بزند. سرش را به چپ و راست تکان داد و زیر

لب گفت:

حقشه بذارم خوب بترسه تا دیگه تنهایی رو به بودن با من -

!ترجیح نده

اما می دانست همه این ها شعار است. دل او رحم تر از این حرف ها  
بود. زیپ کاپشنش را که هنوز در نیاورده بود بست و راه افتاد سمت  
در. باید به سراغ مارال می رفت. چون مطمئن بود اگر نرود مارال محال  
است پا از کانکسش بگذارد. او گرگ را همین جا پشت در تصور می  
کرد. برایش عجیب بود که در همین مدت کم چه خوب این دختر را

شناخته بود. بیرون که رفت سوز جانسور به جانش نشست. اما توجهی نکرد و پا تند کرد سمت کانکس مارال. باز صدای زوزه شنیده شد و آن جا مهرداد مطمئن شد صدا از خیلی دورتر می آید. همزمان صدای جیغ مارال را

:شنید. قدم هایش تند شد و زیر لب غرید

پوراصفهانی

- !دختره خیره سر

خودش را سریع به کانکس رساند و چند تقه به در زد. اما هر چه منتظر شد در باز نشد. پوفی کرد و دوباره چند ضربه به در کوبید .

همزمان نگاهش چرخید سمت اتاقک نگهبانی که کمی جلوتر قرار داشت. داخل آن اتاقک متروک خاموش باید نگهبانی می بود که از آن کانکس ها مراقبت کند تا هر کسی هر وقت دلش خواست سرش را زیر نیندازد و هوس آزار و اخازی از مسافرین به ذهنش خطور نکند. اما آن اتاقک خالی ... مهرداد دندان قروچه ای رفت.

آن جا به هیچ عنوان برای تنها ماندن مارال امن نبود. این بار

:ضربه محکم تری به در کوبید و در کنارش صدا زد

- . !مارال کجایی؟ باز کن درو

مارال که تا آن لحظه بهت زده سر جا خشکش زده بود و اصلا قصد نداشت به سمت در برود با شنیدن صدای مه‌راد گویی پر در آورد و پرید سمت در. سریع در را باز کرد و با دیدن مه‌راد و آن

اخم روی صورتش قدمی عقب رفت و گفت

- فکر نمی‌کردم تو باشی

پورا صفهانی

مه‌راد بدون این که منتظر دعوت مارال باشد پا به کانکس او

گذاشت و گفت

- ... حالا که دیدی منم! می‌دونستم صدا رو شنیدی می‌ترسیمارال

از این که می‌دید این قدر دستش برای مه‌راد رو شده

حرصش گرفت و گفت صدا؟ کدوم صدا؟ -

مه‌راد راه افتاد سمت میز و صندلی که کنار کانکس قرار داشت .

روی یکی از صندلی های پلاستیکی نشست و همین طور که

مارال را بر انداز می کرد ابرویی بالا انداخت و گفت:

- ... مارال! برو خودتو رنگ کن

مارال راه افتاد سمت یخچال که پشتش به مهرداد باشد. اصلا دوست

نداشت آتو دست این بشر بدهد. همان طور که از داخل یخچال

بطری آبی بر می داشت گفت:

- اصلا نمی دونم در مورد چی حرف می زنی. من داشتم می

... خوابیدم که تو

درست همان لحظه صدای زوزه گرگ بلند شد و بطری آب از دست مارال

رها شد و مهرداد از ته دل قهقهه زد. مارال که پایش خیس شده بود و

ترس و حرص را با هم احساس می کرد چرخید

:سمت مهرداد و داد کشید

- !زهرمار

پوراصفهانی

مهرداد دستش را جلوی دهانش گرفت و در حالی که سعی می کرد

:نخندد از جا برخاست و گفت

- مارال! چند تا نفس عمیق بکش! من که نگفتم چرا می ترسی؟ هر آدم عاقلی از گرگ می ترسه. فقط چیزی که هست اینه که این گرگی که صداش می آد اصلا این دور و بر نیست. بعدشم برای ... این که بهت ثابت کنم می برمت بیرون

[۰۱:۴۱ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۲۷

مارال که تا آن لحظه در سکوت به نطق طولانی مهرداد گوش

:سپرده بود جیغش بلند شد

- !بیام بیرون؟ عمرا ... برو ببینم

:مهرداد قدمی به سمت او بر داشت و گفت

- بد که نیست! یه آتیش روشن می کنیم. می شینیم حرف می زنیم. نشنیدی همیشه برای فراری دادن گرگ از آتیش استفاده می کنن؟

.گرگ سمت ما نمی آد.

مارال لبش را جوید و بعد از چند لحظه سکوت سرش را بالا

انداخت و گفت:

- ... نه! من نمی آم. تو اگه از جونت سیر شدی

پوراصفهانی

مهرداد پوفی کرد و قدم دیگری به مارال نزدیک شد و گفت:

- بین اگه نیای هر شب می خوامی بترسی! ولی یه بار که جلوی

ترست بایستی دیگه راحت می شی

مارال می دانست حق با مهرداد است اما می ترسید پایش را از کانکس بیرون بگذارد. اصلا دلش نمی خواست توسط یک حیوان درنده در این کوهستان دریده شود. مهرداد که دو دلی و تردید

مارال را فهمیده بود شانه ای بالا انداخت و گفت:

- یه کار دیگه هم می تونیم بکنیم. کنار هم بمونیم

اخم های مارال در هم شد و با غیظ گفت:

- دو زار بده آش، به همین خیال باش. الان حاضر می شم. فقط کی قراره آتیش روشن کنه؟

مهرداد لبخندی زد و گفت:

- من بدبخت! تا می رم وسایلتو جور کنم بیا بیرون. لباس گرمم

لباس!

بعد از این حرف مهرداد راه افتاد سمت در و مارال با به یاد آوردن

چیزی سریع گفت:

- چمدون من بدبخت تو ماشین مونده. لطف می کنید برام  
بیاریش؟ مهرداد چرخید سمت مارال و نگاهی به او انداخت. از لباس  
هایش

می شد فهمید که حتی دسترسی به لباس راحتی هم نداشته

پورا صفهانی

بعد از این حرف سریع عقب کشید و در را بست. مارال که داشت تخت  
را مرتب می کرد خیز گرفت سمت در که چیزی توی سر مهرداد بکوبد  
اما مهرداد به موقع فرار کرد. مارال از شیطنت های این مرد خنده اش  
می گرفت. باورش نمی شد مهرداد چنین شخصیتی داشته باشد. حتی  
در بدترین شرایط او می توانست خودش را سر پا نگه دارد. برعکس  
اوایل که خودش را باخته بود جدیداً حسابی مصمم بود که در این جنگ  
پیروز شود. مارال سراغ چمدانش رفت و از بین تمام لباس ها همان

کاپشن بادی مردانه ای که توی ترمینال خریده بود را انتخاب کرد. حس می کرد گرم ترین لباسش همان است. زیر کاپشن یک پلیور بافت قرمز تن کرد و کاپشن را روی آن پوشید. با شلوار کتان مشکی اش که زانوهای پاره داشت تیپش را تکمیل کرد. کلاه بافت مشکی را برداشت روی سرش کشید و راه افتاد سمت در. دیگر خبری از صدای زوزه گرگ ها نبود. در را که باز کرد مهرداد را دید که کنار آتش ایستاده و شعله های آتش به چه بلندی زبانه می کشیدند. کنار آتش دو صندلی تاشو گذاشته و به شعله ها زل زده بود. مارال جلو رفت

:و متعجب گفت

- چه سریع

مهرداد که حسابی توی فکر فرو رفته بود تکانی خورد و چرخید سمت مارال و با دیدن او چند لحظه ای به او خیره ماند. با آن تیپ قرمز و مشکی و آن موهای رنگ شده جذاب و آن چشمان گستاخ  
عجیب خودش را به چشم مهرداد می کشید

پوراصفهانی

[۰۱:۴۱ ۲۵/۰۶/۱۹]



مارال که از نگاه مهرداد پی به درون او برده بود سریع قدمی عقب رفت و با چشمانش گارد گرفت. مهرداد لبخندی زد و بی توجه به

حالت تدافعی مارال در جواب سوالش گفت

- آقای ایوبی همه چیز حاضر داشت. چوب، بنزین، کبریت و صندلی ... مارال زل زد به آتش. حرارتش زیاد بود و دلچسب .

روی یکی از صندلی های تاشو نشست و خیره به آتش زیر لب

زمزمه کرد

- کی فکرشو می کرد یه روزی کار من بکشه به این جا؟

مهرداد هم صندلی دیگر را اشغال کرد. نیاز داشت حرف بزند. نیاز داشت حواسش را پرت کند. حواسش را از آن همه فکری که می خواستند نابودش کنند پرت کند. برای همین اولین چیزی که به

ذهنش رسید را به زبان آورد

- اون شب، توی اون مهمونی چی کار می کردی؟

نیاز نبود مارال چیزی بپرسد. خیلی خوب می دانست منظور مهرداد چه شبی و چه مهمانی است. بازوهایش را در آغوش کشید

و خیره به آتش گفت

پوراصفهانی

به این جا که رسید مهرداد بهت زده چند لحظه ای نگاهش کرد و  
بعد یک دفعه ای زد زیر خنده. مارال دلخور نگاهش کرد و گفت

- ... دستت درد نکنه! بخند

مهرداد همان طور میان خنده گفت

- د آخه دختر تو مال این حرفایی؟ به گروه خونیت می خوره

اصلا؟ کسی دور و برت نبود که بگه نکن این کارو چون اهلش نیستی؟

مارال خودش همه این ها را می دانست. البته آن لحظه می دانست نه

آن روزی که تصمیم گرفت انجامش بدهد. شانه ای بالا انداخت

و گفت

- دلبری کردن برای من خلاصه شده بود توی یه تنه زدن به یکی

... و ریختن جزوه ها و

باز مهرداد ترکیب از خنده که باعث شد خود مارال هم خنده اش

بگیرد و ادامه بدهد:

- البته می دونستم توی مهمونی جزوه ای قرار نیست بریزه. اما

... امیدوار بودم چشمت منو بگیره که الحمدالله حتی منو ندیدی

مهراد نفس عمیقی کشید و گفت

- تو دسته دخترایی قرار نمی گرفتی که منو جذب کنن. شاید بهتر

بود قبلش یه کم در موردم تحقیق می کردی

مارال دست گچ گرفته اش را نوازش کرد و با پوزخند گفت

پوراصفهانی

- از کی اون وقت؟ مهربان رو می شناختم فقط که اونم بهماتحتش

می گفت دنبالم نیا بو می دی. بعد اونم شریکت بود که از

خودت بدتر غیر قابل دسترس بود

[۰۱:۴۱ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۳۱

مهرداد کمی روی صندلی اش جا به جا شد و گفت راستی چرا نسبت به الیاس کنجکاو نبودی؟ چرا من؟ -

- خب من اسم تو رو شنیده بودم. بعد ها که در مورد تو کنجکاو شدم فهمیدم شریکی هم وجود داره. توی دانشگاه بچه ها در مورد تو صحبت می کردن. نهال دوست صمیمی م خیلی در مورد تو می گفت. حتی اسکندری سر دبیرمون ... از خداهش بود بتونه یه

مصاحبه با تو چاپ کنه.

مهرداد سری تکان داد و گفت چه مهم بودم من! خب؟ -

مارال پوزخندی زد و گفت

- هیچی دیگه! تنها پیشرفتم این بود که پیام توی اون مهمونی و مخ زدنتو ببینم.

پورا صفهانی

- نهال دوستم. اصلا اون جور کرد مهمونیو بیایم. البته دمش گرمکه به روم نیاورد مال این حرفا نیستم که بتونم نظر تو رو جلب ... کنم

مهرداد تکه چوبی از روی چوب های کنار دستش برداشت. پرتاب

کرد میان آتش و گفت:

- بابای خدا بیامرزم همیشه بهم یه چیزی می گفت. می گفت مهرداد، مهرداری که پسر منه رو پشت مهرداری که خودت ساختی قایم کردی. پس کی مهرداد منو آزاد می کنی بی شرف؟
- نگاه مارال متعجب روی مهرداد میخ شد و مهرداد بدون چشم برداشتن از آتش با همان لبخند تلخ کنج لب هایش ادامه داد
- راست می گفت. منم همیشه می دونستم ... اما همیشه بهش می

گفتم توهم زدی بابا

مارال بیشتر گیج شد. منظور مهرداد را نمی فهمید. یعنی مهرداد دو شخصیت داشت؟ قبل از این که فرصت کند چیزی بگوید صدای زوزه گرگی بلند و نزدیک به گوش رسید و مارال چنان جیغ زدو از جا پرید که مهرداد را هم از جا پراند. مارال به صورت کاملا ناخودآگاه و صرفا از شدت ترسش خودش را پرت کرد سمت مهرداد تا بازویش را بگیرد اما در لحظه آخر تعادلش را از دست داد و پرتاب شد روی نیم تنه چپ مهرداد و تعادل او را هم به هم زد و مهرداد قبل از این که فرصت کند با دستی که دور کمر باریک مارال پیچید تعادلشان را حفظ کند هر دو با هم

نقش زمین شدند. اول مهرداد افتاد و مارال هم به دنبالش و میان بازوان  
او ...

پوراصفهانی

مهرداد بیشتر از این که بترسد یا هول شود خنده اش گرفته بود و در  
آن وضعیت غش غش می خندید و مارال ترسیده داشت تند تند  
می گفت:

- نخند! نخند! پاشو در بریم! صداش خیلی نزدیک بود! وای مامان  
!من نمی خوام بمیرم

مهرداد همان طور خندان دستی که دور کمر مارال پیچیده بود را محکم  
کرد به طوری که مارال تازه متوجه موقعیتش شد و صدایش در دم  
خفه شد. مهرداد خیره در چشمان قهوه ای روشن مارال  
زمزمه کرد:

- !تو این جایی، تا وقتی این جایی هیچی نمی تونه اذیتت کنه  
مارال که از تن صدای آهسته شده مهرداد و آن نزدیکی و آن دستی که  
دور کمرش پیچیده شده بود دچار دل آشوبه شده بود آهسته  
گفت کجام؟ -

دست آزاد مهران بالا آمد. سر مارال را گرفت و با فشاری چسباند: روی سینه اش و آهسته گفت

پوراصفهانی

- تو بغل من ... این همیشه یادت باشه

مارال آب دهانش را قورت داد و به سرعت خودش را کنار کشید . شدت حرکتش آن قدر زیاد بود که دست مهران از دور کمرش باز شد و مارال توانست خودش را از مهران دور کند و بنشیند. همین که نشست خیره به آتش که داشت نفس های آخرش را می کشید

گفت:

- ... چیزه ، من ... خوابم می آد. بریم دیگه

مهران می دانست زیاده روی کرده اما چه کار می کرد؟ دست خودش نبود! خودش هم نمی دانست چه طور این قدر در برابر این دختر بی اختیار می شود. به خوبی به یاد داشت که همیشه در برخورد با همه دختر ها طوری رفتار می کرد که دختر ها خودشان به سمتش کشیده

شوند. حتی همان سوگلی که دیوانه اش می کرد. پس چه طور بود که مارال چنین تاثیری روی او می گذاشت و گاهی فراموش می کرد چه کسی است و جایگاهش کجاست. از روی زمین یخ برخاست و خیره به مارال که دست

هایش را روی آتش گرفته بود و گونه هایش سرخ شده بودند گفت

- مارال به مشکلی وجود داره.

سر مارال چرخید سمت او. نگاهش نمی کرد. به جایی روی گردن

او نگاه کرد و گفت چه مشکلی؟ -

مهرداد قدمی به او نزدیک شد و گفت

پوراصفهانی

- این جا نگهبان نداره! من نمی تونم اجازه بدم تو تنها توی

کانکس بمونی. باید کنار هم باشیم.

سر مارال سریع بالا آمد و خواست اعتراض کند که مهرداد با اخم های

درهم دستش را به نشان سکوت بالا آورد و قبل از این که

فرصت بدهد مارال حرفی بزند گفت



- هیچ کاری به کارت ندارم! توی کانکس من رخت خواب هست  
می آرم کف کانکس پهن می کنم، تو روی تخت بخواب من کف می  
خوابم. واسه محرمیت هم اجباری نیست. ولی نمی شه تنها بمونی ...  
هیچ امنیتی نداره. تو به خاطر من این جایی و من  
موظفم مراقبت باشم

[۰۱:۴۱ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۳۴

مارال خواست بگوید تو خودت یکی از خطرهای محسوب می شوی اما  
زبان به کام گرفت. خودش هم نمی دانست چرا دلش نیامد با زبان تند  
با مهرداد حرف بزند. در حقیقت می دانست حق با مهرداد است. تنها  
ماندنش هم خطر داشت. حتی با وجودی که مطمئن شده بود گرگ به  
آن ها حمله نمی کند باز هم نمی توانست به ترسش از صدای گرگ  
غلبه کند. پس باید به مهرداد اعتماد می کرد. به همین دلیل سرش را  
تکان داد و گفت

پوراصفهانی

- .باشه

مهراد نفس عمیقی کشید و در حالی که عقب عقب می رفت به

سمت کانکس خودش گفت:

- برو بگیر بخواب. منم تا چند دقیقه دیگه می آم. درو قفل نکن ،

خودم قفلش می کنم.

مارال سری تکان داد و چرخید به سمت کانکس. فعلا هیچ چاره

\*\*\* ای نداشت

با لباس راحتی ولی پوشیده وسط تخت نشسته و به او زل زده بودم. چراغ های کانکس ها همه خاموش بودند اما چشمانم به تاریکی عادت کرده و می توانستم ببینمش. با خیال راحت آن وسط روی رخت خوابش دراز به دراز افتاده و چنان خرناس می کشید که دلم می خواست هر چه دم دستم بود توی ملاحظش بکوبم. دلم خوش بود عین بچه آدم آمده و آن وسط خوابیده بود و کاری هم به کار من نداشت. خوابم می آمد اما نمی توانستم بخوابم. از جا برخاستم و پاورچین پاورچین راه افتادم سمت یخچال. نزدیک صبح بود و من گرسنه ام شده بود. مهراد کمی خوراکی آورده و داخل یخچال گذاشته بود. یک آبمیوه برداشتم و راه افتادم سمت پنجره. پرده را کنار زدم و به ظلمات شب خیره شدم. تقریبا هیچ چیزی دیده نمی شد. همین طور که آبمیوه را می خوردم به فکر فرو رفتم. این مردی که وسط کانکس من خوابیده و این طور

خرناس می کشید سه راه بیشتر پیش رویش نبود. یا باید بی گناهی  
اش را اثبات می کرد که کمی بعید به نظر می رسید. یا باید برای

پورا صفهانی

همیشه فرار می کرد. یا باید خودش را تسلیم می کرد. اگر خودش را  
تسلیم می کرد چه می شد؟ او را به چه جرمی می گرفتند؟ هیچ وقت  
جنازه ای از الیاس پیدا نشده بود. خب وقتی جنازه ای ...

جرقه ای در ذهنم زده شد. الیاس شریک مهرداد بود. الیاس آن شب  
مست کرد. الیاس آن شب با مهرداد دعوایش شد. الیاس دعوا را  
ناموسی کرد. الیاس گم شده بود. هیچ جنازه ای از الیاس پیدا نشده  
بود. قبل از این که بتوانم جلوی خودم را بگیرم هجوم بردم سمت مهرداد  
که طاق باز همچنان داشت خرناس می کشید و دو دستی

:شانه هایش را گرفتم و شروع کردم به تکان دادنش

... مهرداد مهرداد -

[۰۱:۴۲ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۳۵

چشم هایش باز شد و همزمان با چشم هایش دست هایش به دور گردن من حلقه شد و وحشت زده از جا پرید. من با چشم های از حدقه در آمده به او خیره ماندم و دست هایم کنار تنم آویزان ماند .

مهراد ترسیده سر جایش نشست و خیره به من ذره ذره از فشار دستش کم کرد و آهسته رهایم کرد. دست سالمم بالا آمد و روی گردنم نشست. این قدر ترسیده بودم که زبانم بند آمده بود. من که بی فکر به سمت مهراد هجوم برده بودم فکرش را هم نمی کردم که چنین عکس العملی از او ببینم. شوکه شده همان طور نشسته

پورا صدفهانی

خودم را کمی کنار کشیدم و مهراد که انگار تازه داشت لود می شد  
:نفس نفس زنان با چشم های گرد شده گفت مارال چه مرگته نصف  
شبی؟ -

آب دهانم را فرو دادم. زبانم بند آمده بود. همان طور ترسیده نگاهش  
کردم. انگار فهمید قبضه روح شده ام که دستش جلو آمد .

:دست داخل گچم را گرفت و آهسته کشید به سمت خودش و گفت  
- حرف بزن. کاریت که نکردم! یه لحظه ترسیدم کسی اومده باشه  
... سر وقتم. نا خودآگاه بود. ببخشید

کم مانده بود اشکم جاری شود. بدجور شوکه شده بودم. چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم تا راه تنفسم باز شد و بالاخره توانستم حرف بزنم.

- ای مردشورتو ببرن! دو ساعته دارم خرناسه های مثل گرازترو گوش می دم صدام در نمی آد. الانم که کم مونده بود منو ... بفرستی قاتی اموات. حیوون

مهرداد آن یکی دستم را هم از روی گردنم چنگ زد و گرفت و  
پرید وسط حرفم و گفت:

- اولاً من خرناس نمی کشیدم. دوما بیدارم کردی همینو بگی؟  
دلم میخواست بکوبم توی سرش تا این قدر نگوید خرناس نمی کشد.  
اما آن لحظه ترجیح می دادم اول فکرم را به زبان بیاورم .  
دست هایم را از میان دستانش بیرون کشیدم و گفتم  
- یه چیزی به ذهنم رسید

پوراصفهانی

مهرداد چند لحظه ای پیشانی اش را ماساژ داد و چشمانش را بست .  
بعد چشمانش را باز کرد و گفت چی؟ -

شاید داشت پیش خودش فکر می کرد که من حتما دیوانه ام و او را هم دیوانه خواهم کرد. برایم مهم نبود به چه فکر می کند. کمر

خودم را جلو کشیدم و هیجان زده گفتم

- تا حالا شده به این فکر کنی که شاید الیاس زنده باشه

بدون پلک زدن نگاهم کرد. من منتظر بودم چیزی بگوید اما او بی حرف و بدون هیچ عکس العملی فقط نگاهم کرد. هیجان زده دستم

را جلوی صورتش تکان دادم و گفتم فکر نکردی؟ نه؟ -

باز چشمانش را بست و پیشانی اش را ماساژ داد. این بار نوبت من بود که بدون پلک زدن به او نگاه کنم. چشمانش را که باز کرد بدون هیچ حرفی از جا برخاست و همین که خواستم بپرسم می خواهد چه کار کند خودم را میان زمین و هوا دیدم. جیغم بلند شد و

در حالی که دست و پا می زدم گفتم

پوراصفهانی

- چی کار می کنی؟

راه افتاد به سمت تختم و گفتم:

- فقط دارم به این فکر می کنم که مردشور مهربونیمو ببرن! الانباید در این کانکس کوفتیو باز کنم پرتت کنم بیرون تا یاد بگیری یه آدم خوابو با اون وضعیت بیدار نکنی اونم فقط برای این که بهش  
!بگی شاید دوستت زنده باشه

به این جا که رسید من را پرت کرد روی تخت و همزمان صدای

فریادش هم بلند شد

- آخه احمق! فکر می کنی خودم تا حالا به این فکر نکردم؟  
وقتیجنازه ای ازش نیست ممکنه هر جایی باشه. حالا چه زنده چه مرده،  
چه به هوش چه بی هوش! می مردی صبر کنی صبح بشه  
بعد این خزعبلات رو تحویلیم بدی

من که از داد و هوا او بهت زده شده بودم خواستم سر جایم نیم .خیز  
شوم که با فریاد زد سر شانه ام و دوباره ولو شدم روی تختبگیر بخواب  
ببینم! این بار وایمیسم اول جنابعالی خوابتون ببره! -

بگیر بخواب این قدر مزخرف برای من به هم نباف! بخواب مارال

... تا اون روز سگمو بیشتر از این بالا نیاوردی

[۰۱:۴۲ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۳۷

پوراصفهانی

خب من باز گند زده بودم. البته حق هم داشت. با آن وضعی که من او را بیدار کرده بودم ... اه! همیشه گند می زدم. بدون حرف گوشه لحاف را گرفتم و آهسته کشیدم روی خودم. ترجیح دادم بدون هیچ حرف اضافی بخوابم و دیگر صدایم هم در نیاید. مطمئن بودم این بار حتما پرتم می کند بیرون. چشمانم را بستم و زیر لبی

طوری که نشنود گفتم:

- \*\*\* حداقل دیگه خبری از خر و پف نیست روز دوم

با صدای مهربان چشمانش باز شد. - مهربان! پاشو بینم ... این چه وضعشه؟ چرا لباسات این شکلیه؟

سرش داشت از شدت درد منهدم می شد. بی توجه به غر غر های مهربان دوباره چشمانش را بست و سعی کرد بخوابد. نمی خواست بیدار شود. همین که چشم باز کرد همه چیز جلوی چشمانش پر رنگ شد.



شب قبل این قدری مست نکرده بود که فراموش کند الیاس به خواهرش ... لحاف را همراه مشتش توی سرش کوبید .

همان لحظه مهربان لحاف را گرفت و محکم از رویش کنار کشید

:و غر غر کنان گفت

- مگه با تو نیستم مهاد؟ می گم چرا لباسات خونیه؟

خونی؟ لباسش کی خونی شده بود؟ کمی فکر کرد. نیاز به فکر نبود همین که سر جایش تکان خورد سوزش سینه اش به او

پوراصفهانی

یادآوری کرد که دیشب درگیری ای را پشت سر گذاشته است. سر جایش نشست. باید می رفت دوش می گرفت. مهربان با دیدن

:پیراهن مهاد و وضعیت اسفبارش جیغش بلند شد چه غلطی کردی

دیشب مهاد؟ -

مهاد از جا برخاست. دست خودش نبود. در حالتی قرار داشت که حتی با مهربان هم نمی خواست هم کلام شود. حس می کرد مهربان هم به او خیانت کرده. با این که هیچ مدرکی دال بر ارتباط الیاس و مهربان نداشت باز هم رگ غیرتش بدجور درد می کرد. می خواست از حمام خارج شود و بعد از آن برای مدتی برود گورش را گم کند. دور شود از

این لجن زاری که غیرتش برایش به وجود آورده بود. زیر دوش که رفت  
چشمانش را بست و

زیر لب زمزمه کرد

- اگه درست باشه ... اگه درست باشه ... هم رفیقمو از دست می

دم و هم تنها خواهرمو

[۰۱:۴۲ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۳۸

نمی خواست درست باشد! امیدوار بود همه چیز فقط یک کابوس باشد.

اما حس درونی اش فریاد می زد که درست فهمیده! بیزار

بود از این حس درونی. صدای مهربان را می شنید

پوراصفهانی

- !مهراد گمشو بیا بیرون دیگه چون به سرم کردی! اه

برای چه این قدر نگران بود؟ نکند الیاس به او خبرها را رسانده بود؟  
نکند از درگیری دیشبشان به مهربان چیزی گفته بود؟ عصبی تر شد.  
دوش آب را بست. حوله اش را تن کرد و بیرون رفت .

مهربان میز صبحانه را چیده بود. راه افتاد سمت آشپزخانه. باید طبیعی  
رفتار می کرد. اگر می خواست همه چیز را بفهمد باید طبیعی رفتار می  
کرد. این قدر این را برای خودش تکرار کرد تا توانست به رفتارش مسلط  
شود. همین که نشست مهربان دست به

سینه مقابلش ایستاد و گفت حرف می زنی یا نه؟ -

خب بهتر بود حرف بزند و کاری بکند که مهربان دست از این سریش  
بازی اش بردارد. برای همین هم تکه ای نان برداشت. لقمه

ای برای خودش گرفت و در همان حال گفت

دیشب یه چیزی توی مشروبا بود. حالم خوب نبود. کنار اتوبان - چند  
دقیقه زدم کنار حالم رو به راه بشه. یکی خواست ماشینو بدزده نصف  
شبی. درگیر شدم. بعدشم که اومدم خونه این قدر حالم خراب

بود با همون لباس خوابم برد

مهربان چشمانش گرد شد. با دست راست به گونه اش زد و گفتخاک  
بر سرم! من لباستو دیدم. پیرهنت کامل پاره شده! چاقو - زده بهت؟

پوراصفهانی

مهربان بی خبر بود. از مهمانی دیشب، از درگیری الیاس و مهرداد. مشخص بود بی خبر است. مهرداد او را خیلی خوب می شناخت. مهربان بلد نبود فیلم بازی کند. حداقل آن لحظه مهرداد این

طور فکر می کرد. برای همین هم کمی خیالش راحت شد

با صدای در از فکر خارج شد. کسی تق تق به در می کوبید. از پنجره فاصله گرفت و چرخید سمت تخت. مارال لحاف را پس زده و راحت و آسوده به خواب رفته بود. پاچه های شلوارش تا زانو بالا رفته موهایش هم کامل صورتش را پوشانده بود. مهرداد چشم از او گرفت و راه افتاد سمت در. نمی دانست چه کسی می توانست پشت در باشد. در را کمی باز کرد، طوری که داخل

کانکس معلوم نباشد. با دیدن حسین پشت در هیجان زده گفت

- حسین! تویی

حسین که شدیداً سردش بود خواست مهرداد را کنار بزند و وارد

شود. در همان حال گفت

- ... آره دیگه مردک خودمم. برو اونور دارم یخ

مهرداد سریع جلوی در ایستاد و گفت

- ا نه! مارال این جا خوابه. کانکس ما اون یکیه. وایسا الان کلیدو

... می آرم

حسین وقت نکرد چیزی بگوید چون مهرداد بی هیچ حرفی در  
. !کانکس را به رویش بست

پوراصفهانی

[۰۱:۴۲ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۳۹

دقیقای طول کشید تا مهرداد کاپشن پوشیده از کانکس مارال خارج شد  
و در را پشت سرش بست. حسین با صورت داغان و زخمی و دست کامل  
گچ گرفته شده گیج و ویج به مهرداد نگاه می کرد .

مهرداد اشاره به کانکسی که با کمی فاصله از کانکس مارال قرار

داشت اشاره کرد و گفت

- اونه کانکسمون. خوبی حسین؟ خیلی نگران بودم اما عقلانی

نبود پیام پیشت

حسین در سکوت دنبال مهرداد راه افتاده و اجازه داد مهرداد خوب

حرف هایش را بزند:

- تنها جایی که به عقل من و پسر خاله ت رسید این جا بود. فکر نکنم امن تر از این جا جایی پیدا کنیم.

مهراد در کانکس را باز کرد و کنار ایستاد تا حسین وارد شود .

حسین که مشخص بود سردی هوا باعث شده دستش بیشتر درد بگیرد با قیافه ای در هم شده وارد کانکس گرم مهرداد شد و همین که مهرداد هم وارد شد و در را پشت سرش بست چرخید به سمتش

:و گفت

پوراصفهانی

- اوصلا بدم می آد وارد مسائل شخصی افراد بشم! اما هر خریهم جای من باشه نمی تونه اینو نپرسه که تو توی کانکس اون دختره چی کار می کردی؟

مهراد فکر این جایش را نکرده بود. حتی آن زمانی که تصمیم داشت خودش کنار مارال بماند و حسین را جدا کند هم به این فکر نکرد که خب جواب حسین را چه بدهد؟ این قدر که در زندگی اش هیچ وقت جواب کسی را نداده بود این جا هم به فکرش نرسیده بود که خودش به جهنم آبروی مارال می رود. کنار هیتری که از

دیشب روشن گذاشته بود ایستاد و من من کنان گفت

- خب، این جا نگهبان نداره. عقلانی نیست تنه‌اش بذارم

حسین عصبی و خسته روی یکی از صندلی های نزدیک هیتر

نشست و گفت

- بله اصلا این جا اومدنت عقلانی نیست. علاقه خاصی به نوککوه

داری تو بشر؟ اون از ویلای قبلی اینم از این جا. یکی این جا بهت حمله

کنه که تمومی ... الحمدالله تصمیم داری همش یه جایی باشی این

گوشی های لعنتی آنتن نده! یه خط جدید گرفتم و اومدم که یه گلی

به سرمون بگیریم. اومدم می بینم از یه جایی به بعد

دیگه آنتن بی آنتن. رسما بالای ابراییم

مهرداد که در تمام طول نطق حسین ساکت مانده بود نفس عمیقی

کشید و گفت

پوراصفهانی

- د برادر من! مجبورم ... باید یه جایی باشم ردم زده نشه یا نه؟ برم

اون پایینا ویلا بگیرم که هر کسی ممکنه منو بشناسه و لوم

بده.

حسین کلافه دست سالمش را داخل موهایش فرو کرد و گفت:

- ... صنمت با این دختره چیه مهرداد؟ بگو منم بدونم اقلا

مهرداد خودش هم نمی دانست. می دانست هیچ صنمی با او ندارد اما درک نمی کرد چرا این دختر یک جور عجیبی او را تغییر می دهد. چرا برایش مهم بود مارال را بدون نگهبان تنها رها نکند؟ چرا برایش مهم بود تمام طول شب نگاهش هم به سمت او بر نگردد که نکند یک وقت فکری شیطانی به سرش بزند؟ چرا برایش مهم بود حسین مارال را در آن وضعیت که خوابیده بود نبیند؟ این ها سوالاتی بودند که خودش هم جوابی برایشان پیدا نمی کرد. این دختر متفاوت بود. خیلی زیاد هم متفاوت بود ... با تمام اطرافیانش. با تمام دختر های بی شماری که تا آن لحظه وارد زندگی اش شده بودند. این تفاوت به صورتی نبود که مردی مثل مهرداد را جذب کند! این تفاوت باید او را دلزده هم می کرد. پس

پوراصفهانی



چه طور شده بود که ... حسین هم چنان کنجکاو نگاهش می کرد و

مهرداد مجبور بود جواب بدهد. شانه ای بالا انداخت و گفت

- صنم چیه بابا؟ هیچی بین ما نیست. اما این بدبخت هم درستمثل توی بدبخت به خاطر من افتاده وسط این ماجرا. نسبت بهش احساس مسئولیت می کنم.

حسین پوزخندی زد و گفت

- احساس مسئولیت نسبت به یه دختر؟ تو؟

مهرداد دیگر دلش می خواست یک مشت بخواباند توی صورت مجروح حسین. او خودش هم نمی فهمید چه مرگش شده باید می نشست تیکه انداختن های حسین را تحمل می کرد؟ نفس عمیقی کشید و حرف را عوض کرد با کی اومدی تا این جا؟ -

- ... معلومه که با عقیل

- امیدوارم کسی تعقیبتون نکرده باشه

بعد از این حرف راه افتاد سمت یخچال و گفت چیزی می خوری بیارم برات؟ -

[۰۱:۴۶ ۲۵/۰۶/۱۹]

حسین سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه! فقط خسته ام. نیاز دارم یه چند ساعتی خاموش شم

مهرداد به تخت اشاره کرد و گفت:

- راحت باش. منم می رم سراغ صاحب این جا ببینم با این نگرهباننداشتن این جا چه خاکی تو سرمون کنیم. شاید هم یه سر برم

روستای پایین خرید کنم.

حسین در حالی که کاپشنش را در می آورد و می رفت به سمت

تخت خواب گفت:

- باشه.

مهرداد زیپ کاپشنش را بست سوئیچ ماشینش را برداشت و از کانکس بیرون زد. خواست مستقیم راه بیفتد سمت ماشینش که نگاهش کشیده شد سمت کانکس مارال. مارال ممکن بود وقتی بیدار می شود

برود سراغ او ... بهتر بود برایش یادداشتی بگذارد و بگوید که می رود گشتی بزند و حسین در کانکس خواب است .

باز هم نمی دانست دلیل این کارش چیست اما حسی از درون مجبورش می کرد آن کار را انجام بدهد. راه افتاد سمت ماشین .

دفتر یادداشت و خودکار داخل ماشین بود. پشت فرمان نشست و :بعد از برداشتن دفتر یادداشت روی یکی از صفحاتش نوشت

- مارال من می رم روستای پایین خرید کنم. حسین اومده. توی

... کانکس من خوابه. یه موقع نری اونجا بی هوا

پوراصفهانی

بعد از نوشتن این جملات کاغذ را جدا کرد و از ماشین پیاده شد .

منظره پیش رویش بیش از اندازه زیبا و دل انگیز بود. اگر این قدر بدبختی روی سرش هوار نشده بود می توانست تا بی نهایت از آن فضا لذت ببرد اما حیف که استرس نمی گذاشت حتی یک لحظه راحت بماند. در کانکس را باز کرد و وارد شد. مارال همان طور فارغ از دنیا خواب بود. یادداشت را گذاشت روی میز و خواست برگردد که متوجه شد مارال چرخی زد و به روی شکم خوابید .

دست گچ گرفته اش ماند زیر تنش و از ناله ای که بی هوا از داهنش خارج شد مشخص بود که دردش گرفته اما بیدار نشد .

مهرداد نفس عمیقی کشید و راه افتاد سمت او. می ترسید در خواب بلای بدتری سر دستش بیاورد. نگران این هم بود که اگر او را تکان بدهد بیدارش کند اما چاره ای نبود. بهتر از این بود که دستش زیر تنش بماند. صورت مارال در دل بالش مخفی شده و موهایش تمام صورتش را پوشانده بودند. دستش بی اختیار اول به سمت صورت او رفت و آهسته موهایش را از روی صورتش کنار زد. چه قدر طبیعی و معصوم بود. حتی قوز کوچک روی بینی

اش را هم دست نزده بود. لب هایش کمی از هم باز مانده و صدای نفس هایش به خوبی احساس می شد

[۰۳:۰۰ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۴۲

پوراصفهانی

مهرداد لبخندی زد و زمزمه وار گفت تو از کجا پیدات شد یهو دختره  
سرتق؟ -

مارال زمزمه کرد

... دوسش دارم -

چشمان مهرداد گرد شد و متعجب به مارال خیره شد. اول فکر کرد مارال  
بیدار شده اما بعد متوجه شد که در خواب حرف می زند .

اخم هایش در هم شد و پرسید کیو دوس داری؟ -

دیده بود برخی از آدم ها که در خواب حرف می زنند اگر از آن ها سوالی  
پرسیده شود جواب هم می دهند اما مارال از آن دسته آدم ها نبود  
چون دیگر هیچ صدایی از دهناش خارج نشد. مهرداد پوفی کرد و دستش  
را پیش برد و آهسته بازوی مارال را گرفت. با دست دیگرش هم به  
نرمی تنه او را بلند کرد و دستش را از زیر نیم تنه اش بیرون کشید.  
خیره مانده بود به صورت او. منتظر بود هر لحظه چشمانش باز و  
جیغش بلند شود. اما این طور نشد. دست مارال را به نرمی کنارش روی  
تتشک گذاشت و لحاف کنار رفته را دوباره روی او کشید. چند لحظه ای  
همان جا نشست و خیره شد به صورت بدون آرایش مارال. مگر می شد  
یک دختر بدون آرایش این قدر خواستنی ... از جا برخاست. دستی روی  
صورتش

کشید و زیر لب گفت

این قدر این دختره بهت پا نداد که داری دیوونه می شی. برو -  
... گورتو گم کن دیگه

بعد از آن دیگر کوچک ترین نگاهی هم به سمت مارال نینداخت و  
\*\*\* با قدم های بلند دوان دوان از کانکس خارج شد

... با تکان های شدیدی از خواب بیدار شدم -. مارال ... مارال  
چشمانم تا انتها گشاد شدند و خیره ماندم به مهراد که لب تخت  
نشسته بود و داشت تکانم می داد. بهت زده سر جایم نیم خیز شدم  
و گفتم:

- چی شده؟

عرق روی پیشانی اش نشسته بود آن هم در این هوای سرد. نگاهی  
هر چند لحظه یک بار می چرخید سمت در. آب دهانش را قورت  
داد و گفت:

- مارال فکر کنم جامون لو رفته. پاشو باید بریم

چنان از جا پریدم که کم مانده بود از روی تخت پهن شوم کف  
کانکس. اما سریع خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- !!چی؟ کدوم احمقی رد ما رو تا این بالا زده

از جا پرید و همین طور که هجوم می برد سمت چمدان من گفت

- ... بیوش تو راه بهت می گم. بجنب فقط

روی همان بلوز شلوار عروسی ای که تنم بود فقط یک کاپشن پوشیدم.

کلاهم را هم روی سرم کشیدم و بدو بدو همراه مهرداد از

پوراصفهانی

کانکس خارج شدم. با دیدن حسین که او هم هراسان و مثل من با دستی داخل گچ داشت از کانکس مهرداد خارج می شد بیشتر بهت زده شدم. حسین کی آمده بود؟ مگر من چه قدر خوابیده بودم؟ ای لعنت به این زاناکس که وقتی وارد بدن من می شد چند روزی خوابم را به هم می ریخت. حسین با دیدن من سر سری سلام علیکی کرد و دوید سمت ماشین. مهرداد هم که داشت با صاحب کانکس ها صحبت می کرد کارش تمام شده بود. آمد و در حالی که به سمت ماشین می رفت خطاب به من که مانده بودم چه شده و باید

چه غلطی بکنم داد کشید

- !د سوار شو دیگه مارال

دیگر تعلق را جایز ندیدم و دویدم سمت ماشین و پریدم روی صندلی عقب. همین که من نشستم مهرداد ماشین را راه انداخت .

حسین هم مشخص بود مثل من گیج است .- چی شده آخه؟ چی

... دیدی تو؟ یه ساعت نمی شه که رفتی

مهرداد فرمان را چرخاند و ماشین را وارد جاده کرد و گفت

- همین که راه افتادم برم سمت روستا حس کردم یه ماشینیدنبالمه. اما خب سعی کردم بدبین نشم. بالاخره این جا یه جاده دو طرفه اس که هر ماشینی ممکنه بیفته پشتت و جرئت نداشته باشه ازت سبقت بگیره. برای همینم روش حساس نشدم و رفتم تا پایین .

دم یه سوپر همین که خواستم پیاده بشم یه دفعه ای تو اینه دیدم همون ماشین با یه کم فاصله از من وایساده. راننده اش ی چند لحظه ای نگاهم کرد ... یه جوری که انگار بخواد بگه کجا در می

پوراصفهانی

ری؟ تو مشتمونی! قشنگ یه پوزخندی روی لبش بود. همین که دید دیدمش فرمون ماشینشو چرخوند و راه افتاد. یعنی فقط گفتم یا ابلفضل! تو و مارال جفت خواب ... الان می ریزن سرتون!



... نفهمیدم چه جوری برگشتم

حسین برگشت عقب. پشت سرمان را نگاه کرد و بی توجه به من

گفت: که کم مانده بود قبض روح شوم گفت

- ... ولی می بینی که الان کسی نیست! شاید اشتباه کردی

داد مهراد بلند شد

- چی چیه اشتباه کردم؟ خوش بین بودم که زدن تو رو ناکارکردن.

خوش بین بودم که زدن مارالو نا کار کردن. این بار می خوام بدبین باشم. عجیبه این حرومزاده هر کی هست با من کار

نداره! گیرش رو شما دوتاست

:این بار من دخالت کردم و گفتم پس چرا راه افتاده دنبال تو؟ -

:مهراد کف دستش را کوبید روی فرمان و گفت

- نمی دونم! نمی فهمم! می خواد اذیت کنه! انگار داره شکنجه

!!روحو می ده منو! کیه این بی صاحب

:حسین با پوزخند گفت

- ترمز ماشینت رو چک کردی؟ یا این بار قراره همه با هم راهی دیار

باقی بشیم؟

مهراد چرخید به سمتم و وقتی من را بین دو صندلی دید اخم هایش

در هم شد و گفت

- !بیا بشین این وسط یه باره

از تغییر اخلاق یک دفعه ایش جا خوردم. کمی خودم را عقب

کشیدم و گفتم

- چته؟ چرا یهو هاری می گیری؟

:حسین خنده اش گرفت و به دنبال حرف من گفت

- ... علاوه بر اون من بازم معتقدم الکی ترسیدی مهراد

مهراد پوفی کرد و این بار نه جواب من را داد و نه جواب حسین را. بی

اختیار هر از گاهی می چرخیدم و به پشت سرمان نگاه می کردم. هیچ

ماشینی پشت ما نبود که شک بر انگیز باشد. هر ماشینی هم پشتمان

می افتاد بعد از چند دقیقه سبقت می گرفت و می رفت. نمی دانم چه

قدر از مسیر را در سکوت طی کرده بودیم

:که مهراد یک دفعه ای گفت عقیل تو رو با چی آورد تا این جا؟ -

حسین که از یک دفعه ای حرف زدن مهراد جا خورده بود چرخید

به سمتش و بعد از کمی سکوت گفت:

- ... خب با ماکسیمای تو. گفت ماشینا رو

... داد مهران در آمد -. ای احمق!! ای گوساله

:حسین بهت زده با چشمان گرد شده گفت

پوراصفهانی

- ... تازه یه چیزی بهم می گی؟ چیزی مونده که نگفته باشی

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و ترکیدم از خنده. هر دو سکوت کردند. مهران در آینه به من خیره شد و حسین کمی چرخید به سمتم. هر دو دستم را جلوی دهانم گرفتم که خنده ام را کنترل کنم ولی نمی شد. مهران حق داشت عصبی شود اما من نمی دانم چرا به جای عصبی شدن خنده ام گرفته بود. آن قدر کله من را رنگ کرده بودند و موهای مهران را جلف کرده بودند که بعدش با همان ماشین قبلی جایمان را لو بدهند. به همین راحتی! گوشه صندلی کز کردم که مهران با آن نگاه عصبی اش از درون آینه تیکه تیکه ام نکند. اعصاب نداشت خطرناک بود. حسین سعی داشت به نوعی کار پسرخاله اش را توجیه کند اما خودش هم یم دانست این قضیه توجیه پذیر نیست! گند زده بودند. حتی من هم در اعماق ذهنم داشتم به این فکر می کردم که شاید به

جای مهربان باید به حسین شک می کردیم از اول! اما خب مشخص شد حسین کاره ای نبوده و گند را پسرخاله اش زده. حسین که دید نمی تواند

قضیه را ماست مالی کند بحث را عوض کرد

- بیا قضایا رو یه بار دیگه مرور کنیم. باید بفهمیم این دشمن از

!کجا پیدا شده دیگه

:مهراد دستش را در هوا تکانی داد و گفت

- ولم کن سر جدت! کار هر پدر نیامرزیده ای که هست که خلیخوب بلده ما رو نوک انگشتش بچرخونه. الانم لابد نشسته یه گوشه ای داره به ریش این جیمز باند بازیامون می خنده. - اصلا هم این

پوراصفهانی

طور نیست. اگه این طور بود شک نکن که تا الان لوت داده بود و

... خلاص

- این پفیوز هر کی که هست نمی خواد من به این راحتی ها گیر

.پلیس بیفتم

ذهنم رفت سمت مهربان ... مطمئن بودم ذهن مهرداد هم در همان  
حوالی پرسه می زند. خواهری که می خواست برادرش را نابود کند. اما  
چرا؟

[۱۹/۰۶/۲۵ ۰۳:۰۶]

۲۴۷

یک نفر داشت با مهرداد بازی روحی می کرد. اگر من و حسین را می  
کشتند احتمالش بسیار قوی بود که مهرداد خودش با پای خودش برود  
و خودش را معرفی کند. حتی ممکن بود خودش را بکشد .

خودکشی چه زمانی اتفاق می افتد؟ خوب یادم است یک بار با :نازنین  
بر سر این قضیه کلی بحث کردیم. نازنین همیشه می گفت

همه فکر می کنن خودکشی زمانی اتفاق می افته که یه نفر خیلی -  
مشکل داشته باشه. اما به نظر من خودکشی اون وقتی اتفاق می افته  
که تو به پوچی کامل رسیده باشی. دیگه به هیچ چیزی اهمیت ندی.  
دغدغه ای نداشته باشی که فکرتو مشغول کنه و تنها باشی ...

ای امان از تنهایی! تنهایی خودش یکی از راه های خودکشیه. هر

پوراصفهانی

وقت تنهاییت برات عزیز شد بدون که فاصله ای تا مردن نداری .

!شاید جسمی نمیری اما مرگ روحت حتمیه

شدیدا با نازنین موافق بودم. اگر بلایی بر سر ما می آمد مهراد شدیدا خودش را تنها می دید و دیگر امیدی برای جنگیدن نداشت .

آن از خواهرش این هم از دوستانش. نمی دانستم من هم جز دوستانش حساب می شدم یا نه. اما دوست داشتم حساب شوم. خواه ناخواه من به این مرد نزدیک شده بودم. نه فقط در همین مدتی که کنارش بودم، از خیلی قبل تر ها. از همان زمان هایی که نامش را همه جا می شنیدم. از همان زمانی که در حسرت این بودم فقط یک

بار با او همکلام شوم

نمی دانم چندین ساعت گذشت تا بالاخره به انزلی رسیدیم. کم کم داشتیم کل خطه شمال را طی می کردیم. مهراد تمام مدت در آینه پشت سرمان را پاییده بود و خیالش راحت بود کسی تعقیبمان نکرده. حتی طبق تلقین ها و اطمینان هایی که حسین می داد به این نتیجه رسیده بود که اشتباه کرده! اما هر چه بود من راضی بودم .

از یک مغازه برای خودم یک گوشی و یک خط دیگر خریدم. هر چند که نمی توانستم با کسی تماس بگیرم اما داشتنش بهتر از نداشتنش بود. بعد از آن هم یک ویلا نزدیک دریا و در یک شهرک اجاره کردیم که سه اتاق داشت و هر کس می توانست حریم شخصی خودش را

داشته باشد. سختم بود زندگی کردن کنار دو مرد! اما مگر چاره ای هم داشتم؟ این جا دیگر کانکس نبود که بگویم من می روم داخل کانکس خودم! این جا مجبور بودم هم خانه بودن با این آقایان را تحمل کنم. داشتیم وسایل را جا به جا می

پوراصفهانی

کردیم که در یک لحظه مچ دستم اسیر دستان مهراد شد و من را گوشه ای کشید. من که داشتم داخل اتاقم لباس هایم را مرتب می کردم بهت زده به دیوار چسبیدم و زل زدم به او که من را گیر انداخته بود بین دیوار و خودش.

۹۱/۶۰ ۶۰:۳۰[۲۵]

۲۴۸

:همین که چشمان منتظرم را دید آهسته گفت

- ... مارال، حسین دوست قدیمی منه

توقع داشت با همین جمله کل منظورش را بفهمم؟ او سکوت کرد و من درست عین آدم های خنگ به او خیره ماندم تا شاید ادامه بدهد .

پس از چند لحظه سکوت کلافه یک بار چشمانش را بست و باز

کرد و گفت:

- اون موقع ها که من باهاش رفیق بودم آدم درستی بود ولی الانو  
نمی دونم.

کم کم داشت یک چیزهایی حالی ام می شد. ای وای که بدبخت شدم!  
یکی کم بود دو تا شد. مهراد نگذاشت زیاد در آن حالت بهت

زده بمانم و گفت

پوراصفهانی

- تو الان یه دختر مجرد بین دو تا مرد محسوب می شی.  
حسینممکنه به خودش اجازه هر گونه حرکتی رو بده! از شوخی گرفته  
... تا نزدیک شدن بهت

چشمانم گرد شد. می خواستم حرف بزنم اما مهراد مهلت نمی دادنی  
خواستم توی این شرایط گیر کنی ولی می بینی که هیچیش -دست  
من نبود! هنوزم نیست. من نمی تونم بیست و چهار ساعته مراقبت  
باشم مارال. این جوری هم مدام نگرانم که نکنه وقتی ... خوابم یا  
حواسم نیست حسین مزاحمت بشه یا حالا هر چی

دست آزادم را بالا آوردم و با همان گچی ک دستم را سنگین می



کرد جلوی دهانش را گرفتم و همین که ساکت شد گفتم:

- فکر می کنی خودم نمی دونم تو چه وضعیت گهی گیر افتادم؟ فکر می کنی خودم نمی ترسم از شرایطم؟ اما می گی چه غلطی بکنم؟ راهی هم دارم جز این که تمام مدت تو اتاق باشم و درو قفل کنم؟

مهراد دستم را پس زد و گفت:

- حتی اینم امن نیست! نمی شه که دائم تو اتاق باشی! همه اتاقهای این ویلا به حیاط راه داره! یکی بخواد اذیتت کنه من روحمم ... خبر دار نمی شه. اتفاقا باید همه ش جلوی چشمم باشی

گیج و ویج نگاهش کردم. منظورش چه بود؟ باید چه کار می کردم؟ مشخص بود بر سر گفتن چیزی تردید دارد. سعی کردم

:ترغیبش کنم که حرفش را بزند

پوراصفهانی

- خب تو راه حلی داری؟

:سرش را بالا و پایین کرد و گفت

- یادته بهت گفتم به من محرم شو! خب الان اگه به من محرم  
بشی

... منم به حسین می گم زن منی و

[۰۳:۰۶ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۴۹

هم خنده ام گرفته بود و هم شدیداً عصبانی شده بودم. با حالتی

:عصبی خندیدم و رفتم وسط حرفش

- زده به سرت؟ جناب من هزار تا راه دیگه می تونم پیشنهاد بدم  
می تونیم بهش بگیم من نامزد دارم. حتی می تونیم الکی بهش بگیم

... ما با همیم. چه دلیلی داره محرم

:کلافه دستی توی صورتش کشید و آمد وسط حرفم

- د لعنتی بذار این محرمیت بینمون باشه! من نمی دونم چی  
تویتوئه که حتی دستتو هم که م یگیرم بعدش دچار عذاب وجدان  
می شم. بذار این عذاب وجدان لعنتی نباشه! حالا من هی بهانه جور  
می کنم.

عصبانیت‌م پر زد. او چه می گفت؟ می خواست به من محرم باشد که عذاب وجدان نداشته باشد مگر او هم چنین چیزهایی را می

پوراصفهانی

فهمید و درک می کرد؟ باورم نمی شد. نه او حتما قصدش سو

:استفاده ... سریع گفتم

- ... ا؟ که راحت هر غلطی خواستی

:آمد وسط حرفم

- نه نه نه! به پیر به پیغمبر تا وقتی خودت نخوای من حتی دستم

... بهت نمی زنم

نگاهم دوخته شد به دستش که هنوز مچ دست سالمم را نگه داشته بود. سریع دستم را رها کرد و قدمی هم عقب رفت. لبخند کمرنگی روی لبم نشست. این مرد کم کم داشت عوض می شد. من تغییراتش را حس می کردم. می فهمیدم و به روی خودم نمی آوردم. حتی من هم داشتم عوض می شدم. این را هم می فهمیدم و به روی خودم نمی آوردم. سرش را بالا آورد و خیره به چشمانم

:گفت

- ... بگو باشه دیگه

دلم می گفت بگو باشد و عقم می گفت نه! نمی دانستم به کدام توجه کنم ... به دلم یا عقم؟ ای کاش می شد چیزی ما بین این دو باشد. آهسته گفتم

- پس این محرمیت رو برای خودت می خوای نه برای حسین

:سرش را به طرفین تکان داد و گفت

- بهتره بهش بگیم یه تیر و دو نشون. چرا به حسین دروغ بگیم وقتی می تونیم راستشو بگیم؟

پوراصفهانی

می توانستم هم جلوی خودم را بگیرم و هم او را ... حتی اگر اتفاقی هم یم افتاد مگر بد بود اولین بارم را با مهرداد صباغ ... بر سر خودم فریادی کشیدم و فکرم را در نطفه خفه کردم. صدای

:فریاد حسین شنیده شد

- کجاییین شما؟ من برم خرید کنم؟

خنده ام گرفت و آهسته خطاب به مهرداد که او هم با لبخندی محو

:نگاهم می کرد گفتم

- دقت کردی این مدت همه اش در حال خریدیم؟

مهراد چشمکی زد و به شوخی گفت:

- ... اگه نیازه برم برات حلقه هم بخرم

با دست سالمم مشتت توی سینه اش کوبیدم و خندیدم. این مرد تمام

این مدت مراقبم بود. مرهمم بود. چه می شد اگر محرمم هم می

... شد؟ بهتر بود زندگی را این قدر به خودم سخت نگیرم

[۱۰:۰۹ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۵۱

با خنده دستش را جای مشت من گذاشت و گفت:

- می رم به حسین بگم باید چه چیزایی بخره. یه سرو گوشی هم

این دور و برا آب بده.

پوراصفهانی

خواست از اتاق خارج شود که گفتم:

- نمی خوام زنگ بزنی باز برامون نگهبان بفرستن؟

سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

- چرا حتما. همه این کار ها تو لیست انجام وظایف امروزه ...

... آخرش هم می آم سراغ شما

سر به زیر باز مشغول در آوردن لباس هایم از داخل چمدان شدم و

همزمان گفتم:

- حالا در این زمینه خیلی هم عجله نکن. بذار اول ببینیم حسین

... چند مرده حلاجیه

چند لحظه ای خیره و با دلخوری نگاهم کرد. چه فکر می کرد؟ که همان

لحظه مشغول خواندن صیغه می شوم؟ مسلما نه! باید از خود

او هم خیالم راحت می شد. راه افتاد سمت در و زیر لبی گفت

- تو به این راحتی ها به من اعتماد نمی کنی.

حق با او بود. من در حالت گرداب مانندی گیر کرده بودم که نمی

دانستم آیا اعتماد به این مرد صحیح است یا نه. گاهی شدیداً به او

اعتماد می کردم و گاهی دلم می خواست از دستش فرار کنم! حالت

هایی که برای خودم هم عجیب بود. مهرباد از اتاق خارج شد .

صدایش را می شنیدم که مشغول چک و چانه زدن با حسین بود .

حسین غر می زد

- دست من شکسته ها! شعور نداری خودت بری خرید؟

پوراصفهانی

و مهاد که بدتر از او غر می زد

- من این همه راه رانندگی کردم بیشعور! دستت شکسته پات که

نشکسته

کم کم این قدر بحثشان بالا گرفت که بی توجه به دست مجروح خودم

از اتاق بیرون زدم و خطاب به هر دو نفرشان که مثل دو

کودک با هم بحث می کردند گفتم

- !من می رم! فقط جفتون ساکت شین

[۱۰:۱۰ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۵۲

چند لحظه ای نگاهم کردند و بعد از آن مهاد که من را مصمم

برای سر کردن شالم دید اخم هایش در هم شد و گفت

- همین یه کارمون مونده! خودمون هنوز نمی دونیم امنیت داریم یا نه! تو رو بفرستیم خرید؟

شالم را که میان زمین و هوا مانده بود سمتش تکان دادم و گفتم

- !خب پس بیا خودت برو این قدر بحث نکن سرسام گرفتم به خدا

نگاه مهرداد بین من و حسین چرخید و بعد از چند لحظه پوفی کرد

و گفت

پوراصفهانی

- ... بپوش با هم می ریم مارال

نمی فهمیدم دردش چه بود! حسین مگر احمق بود در همین چند دقیقه که مهرداد می رفت به من تجاوز کند! از قدیم گفته اند کافر همه را به کیش خود پندارد. خودش که هول بود همه را هم هول می دید. نگاه حسین هم روی مهرداد به شکلی بود که می شد به

راحتی فهمید دلخور شده است. راه افتادم سمت اتاقم و گفتم

- الان می آم



تمام کردن این غائله به هر شکلی بهتر از کش دادنش بود. سریع پالتو  
ام را تنم کردم. کلاهم را هم روی سرم کشیدم و از اتاق بیرون زدم.  
مهرداد هم کنار در حاضر بود. من را که دید خطاب به

حسین گفت:

- خیلی حواست به همه چی باشه. کوچک ترین صدایی شنیدی  
فقط بزن از این جا بیرون.

حسین نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه بابا! من و مارال که بلا سرمون اومده باید بیشتر از تو  
!بترسیما

مهرداد دستش را به سمت من دراز کرد و بی توجه به حرف حسین  
گفت:

- ... بیا عزیزم

عزیزم؟ او به من گفت عزیزم؟ چشم هایم این قدر گرد شد که حتی  
حسین هم فهمید تعجب کرده ام و پوزخندی روی لبش نشست اما

پوراصفهانی

- ولم کن بابا! چه امنیتی؟ شما جفتون نرین! من تو این ویلا کنارشما هیچ امنیتی ندارم. حالا می دونی بدبختی چیه؟ که هیچ جای

.... دیگه هم جدا از شما امنیت ندارم. الان فقط خدا می تونه

این بار نوبت او بود که بپرد وسط حرف من -. دختر خنگ! اگه محرم من بشی اون وقت دیگه حسین باید جیگر شیر داشته باشه

... چپ نگات کنه

دلم یک جوری شد. یک جور عجیبی که تا به حال در طول طندگی ام تجربه اش نکرده بودم. باید در جواب مهرداد چیزی می گفتم که او متوجه نشود چه به روز دل من آورده. برای همین آب

دهانم را قورت دادم و گفتم

- خودت چی؟ در مورد خودت باید چی کار کنم که دل شیر داشته باشی واسه نگاه کردن به من؟

پیچید جلوی من. با آن چشمان درشت نافذش به من طوری خیره

شد که مارال درونم نالید

- خاک بر سرت! دلت بخواد این نگات کنه

همان طور خیره به چشمانم گفتم

- برام عجیبی مارال! دختری که نخواد من نگاش کنم! دختری که نخواد من محرمش بشم. دختری که ... د لعنتی تو از یه سیاره دیگه اومدی؟

شاید حق با او بود. تربیت من باعث شده بود طوری به نظر بیایم که انگار از سیاره دیگری آمده ام. مهرداد مچ دست سالمم را چسبید  
پوراصفهانی

و من را کناری کشید. جاده ای که در حال قدم زدن در آن بودیم این سمت و آن سمتش با شمشادهای بلند پوشیده شده بود. شهرک :هم به نظر خلوت می آمد. من را چسباند به شمشاد ها و گفت

- مارال ... قسم خوردم کاری به کارت نداشته باشم. فقط می خوام یه چیزی رو تست کنم. باشه؟ :متعجب نگاهش کردم و گفتم چیو؟ -  
:سیبک گلویش بالا و پایین شد و آهسته و زمزمه وار گفت

- ... میزان جذابیت خودمو برای دخترا

[۱۰:۱۰ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۵۴

من متعجب به او خیره مانده بود و او آن قدری به من نزدیک شد که کامل به من چسبید. همین که بدنش مماس بدنم شد بی اختیار آب دهانم را قورت دادم و دور و برمان را نگاه کردم. کسانی که در شهرک پرسه می زدند این قدری از ما دور بودند که مسلما ما را نمی دیدند. مهرداد آهسته انگشتانش دستش را از روی انگشتان دستم کشید به سمت بالا. آن قدری که آستین پالتویم همراه با انگشتان دستش جمع شد و بالا آمد. حس کردم مو به تنم سیخ شد .

پوراصفهانی

سرش را پایین آورد تا جایی کنار گردنم. حس می کردم گرمای نفس هایش را روی لاله گوشم حس می کنم. کلاهم کمی بالا رفته بود و گوشم بیرون آمده بود. آهسته گفتم چی کار می کنی مهرداد؟

-

همان جا کنار گوشم زمزمه کرد

- تو داری منو به جنون می کشی مارال ... می فهمی خودت؟

نفس در سینه ام گره خورد. دستش را از روی دستم بالا کشید .

بارویم را از روی پالتو گرفت و کمی محکم فشار داد و زمزمه

وار گفت

- اون قدر دیوونه شدم که می تونم همین وسط ، بی توجه به این

... که بیرون از ویلا هستیم یه لقمه چیت کنم لعنتی

دیگر حتی نفس هم نمی توانستم بکشم. چشمانم گرد تر از حد عادی شده بود و به او خیره مانده بودم. همان دستش که تا بازویم بالا آمد بود را پیچاند دور شانه ام و من را به خودش چسباند .

دست دیگرش را هم بالا آورد و گذاشت پشت گردنم ما بین موهایم که دور شانه ام ریخته شده بودند .- هیچ وقت برای هیچ دختری غیرت نداشتم، چی شده که دوست دارم کل موهات رو بچینم اما ندارم چشم کسی بهشون بیفته ... تو چی داری مارال؟

کمبود نفسم آهسته به صورت نفس نفس های ریز از سینه ام بیرون آمدند و مهراد سرش را خم کرد روی صورتم و خیره به چشمان

گرد شده ام گفت:

پوراصفهانی

- کی می تونه از تو بگذره؟

لب هایش جلو آمدند و چشمان من بسته شد. روی پلک هایم را به نرمی بوسید. دست آزادم دور کمرش پیچیده شد. چشمانم را باز کردم. لب های تا لب های من فاصله ای نداشتند. آن شب در ذهنم پر رنگ

شد. همان شبی که او را بوسیده بودم. همان بوسه معرکه اعجاب انگیز.  
با تمام وجود دوست داشتم دوباره تجربه اش کنم .

لب هاش پایین امدو به نرمی کنار لبم را بوسید

[۱۰:۱۰ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۵۵

جایی ما بین لب هایم و گونه ام. نفسم پر حرارت بیرون زد و

چشمانم بسته شد و آهسته تنها توانستم بگویم

- ... وای مهرباد

همین که وای مهرباد از دهان من خارج شد دست مهرباد از دور شانه و دست دیگرش از دور گردنم باز شد. دیگر نفس های گرمش را روی لب هایم حس نمی کردم. بی اختیار چشمانم را باز کردم و او را دیدم که با یک قدم فاصله از من ایستاده و با لبخندی شیطانی بر اندازم می کند. نمی فهمیدم چه شده! نگاه او را هم درک نمی کردم. لبخندی روی لب هایش پهن تر شد و با دست به

جاده مقابلمان اشاره کرد و گفت

پوراصفهانی

- بریم دیگه ... می خواستیم خرید کنیم

تازه فهمیدم منظورش از تست چه بوده. آن لعنتی می خواست مطمئن بشود هنوز هم می تواند روی یک دختر تاثیر گذار باشد .

من او را به شک انداخته بودم و حالا خودم او را به اطمینان رسانده بودم که می تواند. خاک بر سرت مارال! دوست داشتم از ته دلم جیغ بزنم! دوست داشتم هر چه می توانم او را بزنم و سیاه و کبودش کنم. اما قبل از هر عکس العملی حسی از درونم فریاد

کشید:

- !نه مارال! اون چیزی که می خواد رو بهش نده

برای همین هم بدون این که متوجه بشود یک نفس عمیق نا محسوس کشدم تا حالم نرمال شود و بعد از آن با خنده گفتم

- بریم! کلی هم گشنه مه! یه کم ماهی بخریم امشب لب ساحل ماهی کبابی شکم پر درست کنیم. نظرت چیه؟

تعجب در نگاهش نشست. همین طور شک. شاید فهمیده بود خواسته ام رکبی که خورده ام جبران کنم. باید طبیعی تر بازی می کردم. برای همین هم نگاهی به ساعت انداختم و گفتم

- حسین هم منتظره ها! همین جوریش به من و تو شک کرده  
اصلا دوست ندارم بشه آش نخورده و دهن سوخته .بریم زودتر

خرید کنیم برگردیم

قشنگ متوجه شدم لبخند از روی لب هایش رفت. توقع نداشت دختری  
که تا سر حد مرگ او را تشنه کرده بود این قدر سریع

پوراصفهانی

تغییر موضع بدهد. حداقل از خودش توقع نداشت. همین که قیافه  
اش را دیدم از ته دل قهقهه زدم. این بار نوبت من بود. جلوی  
ایستادم. با انگشت اشاره دست سالم روی بینی اش زدم و گفتم

- کوچولو، مثل این که یادت رفته من تو شرایط های بدتر از این

... هم دست رد به سینه ت زدم! این که برام یه بازی بود فقط

[۱۰:۱۰ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۵۶



بعد از این حرف دیگر حتی مقابلش هم نایستادم. قدم تند کردم به سمت ورودی شهرک. همان جایی که یک هایپر بزرگ قرار داشت. من رفتم و او ندید چه طور دستم را مشت کرده ام که حال خرابم لو نرود. آن لعنتی اگر در خانه و وقتی فقط دو نفر بودیم این دلبری هایش را لو می داد زودتر از این ها من را به دست آورده بود. از دست خودم عصبی بودم. این قدر سریع جلوی یک مرد کم می آوردم. ذهنم پر کشید سمت آخرین دوست پسر. میلاد ... اون بارها و بارها من را بوسیده بود اما حتی یک بار هم حس نکردم دلم می خواهد با او رابطه ای داشته باشم! اما این مرد ... این مرد کارش را خیلی خوب بلد بود. خیلی خوب می دانست چه زمانی حرف بزند و چه زمانی سکوت کند! ای کاش می شد به جبران کاری که با من کرد سیلی ای توی گوشش بخوابانم. حتی اگر تابلو نمی شدم خودم را به حسین نزدیک می کردم تا حالش را بگیرم .

پوراصفهانی

ولی او زرنگ تر از این حرف ها بود و خیلی زود پی به هدفم می برد. نمی خواستم به این زودی ها دستم برایش رو شود. اما داشتم برایش ... پدرش را در می آوردم. اگر او بلد بود از یک دختر ساده دلبری کند من هم راه دلبری از او را بلد بودم. یک روزی بلد نبودم اما دیگر یاد گرفته بودم ... تمام طول مدت خرید او سکوت کرده بود و من می

گفتم و می خندیدم. هر چه من بیشتر سر به سرش می گذاشتم اخم های او بیشتر در هم می شد و قند بود که بیشتر و بیشتر در دل من آب می شد. بعد از خرید مفصلمان و حساب کردنش از هایپر بیرون زدیم و من همان طور شوخ و

خندان گفتم

- حالا چته این قدر اخم کردی! چیزی نشده که

همان طور با اخم نگاهم کرد و گفتت تو چته این قدر شادی؟ - :شانه

ای بالا انداختم و گفتم چرا شاد نباشم؟ طوری شده مگه؟ -

:با خشونت هر چه تمام تر دستم را از بازو چسبید و گفت

- مارال من تو رو خوب شناختم. همه این کارا رو داری می کنی که

به من بفهمونی بهت باختم نه؟

:همان طور بدجنس سرم را روی شانه خم کردم و گفتم نباختی؟ -

پوراصفهانی

[۱۰:۱۰ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۵۷

همان طور که دستم را می کشید سمت خودش وادارم کرد بایستم .

خیره در چشمانم با غیظ گفت

- مارال شاخ تو جیب من نذار که کاری کنم خودت بیای التماسم

... کنی

با قدرت بازویم را از دستش بیرون کشید و در حالی که جفت

ابروهایم را بالا می انداختم گفتم

- تو هر چی تو چنته داشتی نشون دادی دیگه! زور بی جا نزنجناب.

از پسرای که برای رابطه داشتن این قدر تو سرشون می

زنن بیزارم ... پوزخندی زد و گفت پس یعنی تو از من بیزاری نه؟ -

سرم را تکان دادم و گفتم

- شک نکن! اگه مجبور نبودم هم الان کنارت نبودم. اوکی؟

با همان پوزخند ازمن فاصله گرفت و گفت

- خوبه! چون بدم می آد بعد از همه این ماجرا ها به من وابسته

... شی. تو اصلا اون تایپ دختر مورد علاقه من نیستی

پوراصفهانی

قدم هایم را با حرص بلند تر از او برداشتم و در حالی که از او

فاصله می گرفتم گفتم

- !بهتر! پسره هَ ول

دیگر نماندم تا سخنرانی اش را بشنوم و با قدم های سریع از او فاصله

گرفتم. انگار نه انگار همین دقایق پیش سر محرم شدن با هم

چانه می زدیم. خودمان هم حال خودمان را نمی فهمیدیم

وارد ویلا که شدم حسین را دیدم که جلوی تلویزیون نشسته و

مشغول تماشای یک فیلم سینمایی است. نفس عمیقی کشیدم و

گفتم حسین آقا شما بلدی ماهی شکم پر درست کنی؟ -

متعجب چرخید به سمتم که داشتم خرید هایی که خودم حمل کرده

:بودم را روی اپن می چیدم و گفت چی؟ من؟ -

همان لحظه مهرداد هم وارد ویلا شد. حتی نگاهش هم نکردم و در

:جواب حسین گفتم

- بدجور هوس ماهی کبابی کردم. بریم ساحل آتیش روشن کنیم

ماهی بخوریم. هوم؟

## پوراصفهانی

حسین چرخید سمت مهرداد که داشت وانمود می کرد گفتگوی من و حسین هیچ اهمیتی برایش ندارد. حسین که بی تفاوتی مهرداد را دید دوباره چرخید سمت من. سرش را به چپ و راست متمایل کرد و

گفت:

- ماهی کبابیه دیگه. کاری نداره که ... می ریم یه کاریش می

کنیم. اتفاقا منم شدیداً گرسنه ام

دست سالمم را کوبیدم روی اپن و گفتم

- ... آخ جون! من الان وسایلم رو بر می دارم که بریم

حسین از جا برخاست و گفت

- ... با این دستت که سخته! بذار منم می آم کمک

نگاهم از گوشه مهرداد را می پایید. کفش هایش را در آورد و کاملاً بی توجه به من و حسین روی همان کاناپه گل گلی جلوی تلویزیون ولو

شد. حسین با دیدن او نگاهی به من که همچنان داشتم نایلون های خرید را خالی می کرد با اشاره پرسید چه شده؟ شانه ای بالا انداختم به معنای نمی دانم و خودم را به آن راه زدم. حسین نفس

:عمیقی کشید و خطاب به مهرداد گفت

- شازده! اقلا اون خرید ها رو می آوردی تو آشپزخونه

:بدون این که نگاهمان کند گفت

- ... من خریدم. بقیه کاراش با شما

پوراصفهانی

دلم می خواست همان شیشه ایستکی که دستم بود را پرت کنم توی ملاحظش! انگار من را دنبال خودش راه نینداخته بود مردک! نفس عمیقی کشیدم که عصبانیتم کار دستم ندهد و آهسته خطاب به

:حسین گفتم

- ... ولش کن! باز هاریش زده بالا. خودم می آرم

:خواستم از آشپزخانه بیرون بروم که سریع گفت

- ... ا نه! من می آرم

باز هم به مرام او. خاک بر سر مهرداد که از حسین می ترسید و می خواست من را از او حفظ کند. حسین نایلون های خرید مهرداد را که همان جا کنار در رها کرده بود برداشت و آورد گذاشت  
روی این. لبخندی مهربان به او زد و گفتم ممنون -

[۱۰:۱۰ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۵۹

او هم لبخندی زد و گفت

- خواهش می کنم. بالاخره من و تو هم دردم  
برایش مفرد شده بودم و نمی دانستم این خوب است یا بد! سعی می کردم خیلی با او چشم توی چشم نشوم چون واقعا نمی شناختمش و  
پوراصفهانی

نمی دانستم قابل اعتماد است یا نه. برای همین هم همان طور سر به زیر تمام وسایلی که می خواستیم را برداشتم و داخل سبدی که  
همان جا توی ویلا بود چیدم و هیجان زده گفتم بریم؟ -

واقعا برای داشتن یک شب پر از آرامش له له می زدم. این قدر که هر شبمان با ترس و تعقیب و گریز سپری شده بود دیگر توان نداشتم. حسین راه افتاد سمت کاپشنش که لب مبل گذاشته بود و

خطاب به مهرداد گفت:

- جناب هایو پاشو بریم

مهرداد چرخید سمت من و حسین که حاضر و آماده ایستاده بودیم . قشنگ در نگاهش می خواندم که دوست دارد بگوید نمی آید. من هم آماده بودم بی توجه به این باید جلوی خشمم را بگیرم قرص و محکم بگویم به درک و با حسین برویم که درست در لحظه آخر مهرداد تصمیمش عوض شد. از جا برخاست و بعد از برداشتن

کاپشنش گفت:

- بریم

تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم. سه نفری از ویلا بیرون زدیم و مهرداد در ویلا را قفل کرد. حسین با نگاهی به دور و بر

گفت:

- حالا یعنی خواستیم بیایم یه جا یه ذره دور و برمون آدمیزاد

باشه! این فصل از سال پرنده پر نمی زنه این جا



- ... هیچ وقت! می آن آفرود کنن مثلا

:مهرداد گردن کشید به سمت ساحل و گفت

- ... آفرود عنه؟ می تپن تو ماسه بعد

هنوز حرفش تمام نشده بود که با دیدن ماشین که داخل ماسه های

:می تازاند گفت

- !خب البته با لندکروز نه

:صدای آهنگ بلند ماشین همچنان به گوش می رسید تکون بده آخه

مگه خوابت می آد - تکون بده تکون بده کامنت بیاد صدای برگا انگار

بهشته کنار دریا نگاه به لنجه می گی ولش کن خونه رو زشته

... بیا با هم بریم یه جای دنج

نگاه هر سه نفرمون میخکوب بود روی لندکروز مشکی ای که با سرعت

روی ماسه ها می تازاند و بدتر از صدای آهنگش دختر هایی بودند که

سرشان را از شیشه ها بیرون آورده و هوار می کشیدند. تنها کسی که

سر جایش نشسته بود راننده بود که او هم دستش را بیرون آورده و

با بقیه هم نوا جیغ می زد. مهرداد با خنده

:گفت

بودند می شد فهمید که با سرنشینان لندکروز با هم هستند. مهرداد

راه افتاد به آن سمت و گفت:

- خب این جور وقتا ارزششو داری فردین بشم

حسین از پشت سر گفت:

- د مرتیکه به تو چه! بکسلش می کنن با لندکروز درش می آرن

سه سوت

مهرداد چرخید سمتمان و همان طور که عقب عقب به سمت دختر

ها می رفت گفت:

- حالا این وسط یه چیزی هم به من بماسه چیزی می شه؟

متعجب نگاهش کردم. جدی داشت می رفت! ما داشتیم به خاطر او

در این فلاکت دست و پا می زدیم و او عین خیالش هم نبود. حسین

هم به دنبالش راه افتاد و خطاب به من گفت:

- ... بیا بریم مارال. دخترا زیادن یهو می خورنش

خنده ام گرفت اما گفتم

- والا این دخترا رو نخوره دخترا کاری با این ندارن

دختر ها همه از دو ماشین پایین آمده بودند و مشغول جر و بحث با

هم بودند:

- من به پگاه گفتم تو ماسه گیر می کنیم این بیشعور گفت

لندکروز

!فرزان راهو باز می کنه ما هم دنبالش می ریم

:یکی دیگر از دختر ها جیغش بلند شد

پوراصفهانی

- مردشور جفتونو ببرن! الان ما تو این وضعیت گیر کردیم عمه

من می آد درمون می آره؟

[۱۰:۳۱ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۶۲

یکی دیگر از دختر ها در حالی که سیگارش را روشن می کرد با

:خونسردی تمام گفت

- هانی جان! حرص نخور شیرت می خشکه عشقم بالاخره یکی  
می آد درمون می آره.

من و حسین با فاصله چند قدمی ایستاده و به دعوای آن ها نگاه  
می کردیم. اما مهرداد با سرخوشی تمام راه افتاد سمت دختری که  
:راننده مزدا تری بود و با نهایت جنتلمنی که از او بعید بود گفت خانم  
ها کمکی از دست من بر می آد؟ -

تقریباً می شد گفت یازده دختر بودند! یکی دیگر از آن ها که قد  
متوسطی داشت و کل موهای مشکی و فرش را دورش ریخته و  
:شالش هم افتاده بود دور گردنش جلو آمد و با خنده گفت

- آره حتما! مگه این که هرکول باشی دست بندازی ماشین رو از  
تو ماسه در بیاری.

پوراصفهانی

من پقی زدم زیر خنده و مهرداد حتی نچرخید نگاهم کند. تصمیم گرفته  
بود من را نادیده بگیرد. هر چه هم بیشتر نادیده ام می گرفت بیشتر  
دل من خنک می شد. یکی دیگر از دخترها، دختری که

موی فر داشت را خطاب قرار داد و گفت:

- ... شعور داشته باش دیبا! آقا اومدن کمک کنن

درست که از مهرداد طرفداری کرد ولی کاملاً مشخص بود که او را دست انداخته اند. چون همزمان همه با هم زدند زیر خنده. خون مهرداد به جوش آمد. حتی دل من هم برایش سوخت. بدبخت کباب

شد. شانه ای بالا انداخت و گفت:

- هر جور میلتونه! خواستم کمک کنم

بعد از این حرف عقب گرد کرد به سمت من و حسین و من داشتم

به خودم می گفتم

- !شعور داشت مارال تو دیگه خوردش نکن

هنوز به ما نرسیده بود که همان دختری که سیگار می کشید جلو

آمد و گفت:

- آقا من از طرف دوستانم معذرت می خوام. ممنون می شم بگین

چه طور می شه این ماشینو بیرون بکشیم

مهرداد باز چرخید به سمتشان. دختری که مهرداد را خطاب قرار داده بود موهای پسرانه بلوندی داشت و همچنان سیگارش را می

کشید.

[۱۰:۳۲ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۶۳

همین که مهران نگاهش کرد دود سیگارش را بیرون فرستاد و

گفت:

- حورا هستم.

مهران دستش را به سمت دست دراز شده او پیش برد و گفت

- !مهرادم

بعد از این حرف دستش را از دست او خارج کرد و راه افتاد سمت

لندکروز و گفت:

- یه زنجیر باید عقب این ماشین باشه برای بکسل اون رو به من

... بدید

کار که به این جا رسید حسین سبد غذایمان را روی زمین گذاشت

و بعد از پوفی که کرد گفت

- ... من برم کمک! این مرتیکه آدم نمی شه

حسین هم رفت و من ماندم و دریای پر تلاطم رو به رویم و دلی که بی جهت می جوشید. خودم هم نیم فهمیدم چه مرگم شده. زل زده بودم به دریا اما به جای این که از منظره پیش رویم آرامش بگیرم دوست داشتم فریاد بکشم. هر از گاهی نگاهم می رفت سمت مهرداد و حسین که توسط دخترها محاصره شده بودند و در حال

پوراصفهانی

هر هر و کر کر بودند. وقتی من به مهرداد گفته بودم برایم مهم نیست چرا من باید برای مهرداد مهم می بودم؟ اصلا از اولش هم می دانستم برای مهرداد مهم نیستم. مهرداد روی من فقط حس جنسی داشت و بس! هیچ وقت نباید خودم را گول می زدم. امروز هم که علنا به من گفت تیپ مورد علاقه اش نیستم. باید این را می پذیرفتم. نگاهم رفت سمت آن ها. حسین پشت فرمان لندکروز نشسته بود و در حال بکسل کردن مزدا بود. مهرداد اما کنار دختر مو کوتاه بلوند ایستاده و مشغول بگو و بخند بود. این مرد همان مردی بود که آن شب در مهمانی دیده بودم. هیچ فرقی نکرده بود .

فقط شرایط کمی تغییرش داده بود. همین که شرایط به حالت اولیه بر می گشت او هم به حالت اولیه اش بر می گشت. دختر سیگار نصفه دومش را گرفت به سمت مهرداد. مهرداد سیگاری نبود .

منتظر بودم دست دختر را پس بزند. اما در کمال حیرتم پس نزد ...  
سیگار را گرفت. پکی عمیق زد و دوباره آن را به دختر برگرداند. نگاهم  
را از آن ها گرفتم و به آسمان خیره شدم. نبض شقیقه ام داشت می  
کوبید. مردک هیز بی شعور! با تمام وجود دوست داشتم جلو بروم و  
توی صورتش بکوبم. اما حیف ... حیف که نمی خواستم کاری بکنم  
که او بفهمد برایم مهم شده. حسین از ماشین پیاده شد. دختر ها  
داشتند تشکر می کردند اما مهرداد هم چنان داشت با آن دختر خوش  
و بش می کرد. لعنت به تو ... لعنت

...

[۱۰:۳۲ ۲۵/۰۶/۱۹]

پوراصفهانی

۲۶۴

کمی طول کشید تا دختر از مهرداد دل کند و سوار ماشین شد و همراه  
دوستانش رفت. مهرداد و حسین همین طور که با خنده با هم  
حرف می زدند برگشتند پیش من. مهرداد داشت می گفت



- یه ویلای بزرگ دارن تو همین شهرک ... حورا دعوتم کردامشب  
بریم پیششون. گفت چند تاشون دوست پسرشونو هم آوردن .

... خوش می گذره دور همی

وای خدای من! حتی در این شرایط هم از این رفتارش دست بر نمی  
داشت. عجیب بود که حسین هم با او موافق بود و داشتند فکر

می کردند چه زمانی بروند! مهرداد با تمسخر گفت

- ... فک نکن نفهمیدم از نگین خوست اومدا! اونم چسبیده بود  
بهتنگین دیگر چه کسی بود؟ این قدر حواسم به مهرداد بود حسین را  
نفهمیده بودم. وقتی به من رسیدند انگار تازه متوجه من شدند .

مهرداد با نگاهی به من و سبد کنار پایم گفت

- ... ای بابا ... آتیشو درست می کردی اقلا! به یه دردی بخور

: زیر لب غریدم

- ... خفه شو بابا

پوراصفهانی

نشید. خدا را شکر که نشید. اصلا حوصله نداشتم با او اره بدهم و  
تیشه بگیرم. یک نیمکت همان جا نزدیکمان بود. راه افتادم سمت

نیمکت و گفتم:

- من گشنه مه! زود باشید ... مه‌راد چپ‌چپ نگاهم کرد و من هم‌چشمانم را برایش ریز کردم که بفهمد اگر حرف بزند پاره اش می‌کنم. حسین راه افتاد سمت باربکیویی که کمی جلوتر از نیمکتمان

قرار داشت و گفت:

- ... آتیشش با من مه‌راد تو ماهی‌ها رو حاضر کن مه‌راد روی نیمکت کنار من نشست. سبد را کشید سمت خودش و

آهسته گفت:

- ... بوی حسادت می‌آد این دور و برا این شخص تا از من کتک نمی‌خورد آدم نمی‌شد. چند باری بو

کشیدم و گفتم:

- ... آره. اون وقتی که من با حسین گرم گرفته بودم بوش رو حس

با قهقهه خنده آمد وسط حرفم و گفت:

- د کوچولو! حسین اگه حواسش پیش تو بود این زود خودشو جلوی اون دختره ول نمی‌کرد که. فعلا فقط سر تو بی‌کلاه مونده

تقصیر خودت هم هست ... یه ذره اخلاقتو خوب کنی یکی هم

قسمت تو می شه

پوراصفهانی

[۱۰:۳۴ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۶۵

چند لحظه فقط نگاهش کردم. بعضی حرف هایش دیگر شوخی و کل کل نبود. حداقل برای من نبود. بدجور من را می سوزاند. بی حرف از جا برخاستم و راه افتادم سمت دریا. حق با مهراد بود .

من هیچ وقت برای هیچ کس مهم نبودم. نباید می گذاشتم مهراد دلش خنک شود که دلم را سوزانده اما دیگر دست خودم نبود .

گنجایش من هم حدی داشت. نزدیک دریا دست به سینه ایستادم و

خیره به دریا زیر لبی نالیدم

- می دونم یه روزی هم نوبت من می شه یکیو دوس داشته باشم

9

... یکی دوسم داشته باشه. قرار که نیست تا ابدالدهر من تنها مارال چیزی شده؟ -

چرخیدم. حسین پشت سرم بود. کمی بیشتر چرخیدم. مهرداد مشغول درست کردن آتش شده بود. لبخند تلخی زدم و شانه ای بالا انداختم  
و گفتم:

- نه ... ولی خب این شرایط گاهی برام آزار دهنده می شه. دلم ... برای خونمون تنگ می شه. برای آرامشی که داشتم

:حسین هم کنارم ایستاد و خیره به دریا آهی کشید و گفت

- می فهمم چی می گی. یهویی زندگی هر سه نفرمون توفانی شده  
اما مارال اگه بخوایم خودمون رو ببازیم که نابود می شیم. باید  
پوراصفهانی

آسون بگیریم تا بگذره ... من دلم روشنه. بالاخره این پرونده رو  
حلش می کنیم.

:آهی کشیدم و گفتم

- امیدوارم ... تحمل این مردک سخت شده برام

:حسین خنده اش گرفت و گفت

- الان شاهه در برابر دوران دانشجویی. نمی دونی چی بود که! بیخشیدا ولی به ماتحتش می گفت دنبالم نیا بو می دی. هر چی گند اخلاق تر می شد دخترا بیشتر هلاکش می شدن. از همون زمان حس کردم اصلا دخترا رو نمی شناسم! به جای این که جذب

مهربونی بشن جذب این اخلاقی گند می شن

:پوزخندی زدم و گفتم

- دخترا مهربونی رو تو لفافه دوست دارن. هیچ چیزی مستقیمش ... به دلشون نمی شینه. از من به تو نصیحت

:ابرویی بالا انداخت و گفت

- ... راز خوبی بود! ممنونم

:به ادای فیلم های کلاسیک کمی جلویش خم شدم و گفتم

- .خواهش می کنم

در همان حالت که خم بودم نگاهم چرخید سمت مهراد و برای یک لحظه برق خشم را در نگاهش دیدم. اما فقط یک لحظه بود چون بعدش سریع نگاهش

پوراصفهانی

کاملا بی توجه به مهراد باز چرخیدم سمت حسین و گفتم

- این رفیقت خیلی بیخیاله ها! چه دل سرخوشی داره که می خواد  
بره مهمونی

حسین خندید و در جوابم اول نگاهی به مهراد انداخت و بعد از آن

چرخید سمت من و گفت

- دلم نمی آد بهش بگم نره. یا این که بیشتر نگران وضعیتش باشه.  
اونم تو شرایط بدیه. یهویی امپراتوریش فرو ریخته. گاهی یه  
کم تفریح هم براش بد نیست

پوزخندی زدم و گفتم

- والا کسی که کل زندگیشو داشته عشق و حال می کرده حالا  
اینچند وقته یه ذره بهش بد بگذره نمی میره -. خب تو نمی دونی .  
... ترک عادت موجب مرض است

حرف او در گوشم شروع کرد به زنگ زدن. ترک عادت موجب مرض است!  
مهرداد هیچ وقت نمی توانست عوض شود. این من بودم که فکر می  
کردم او در حال تغییر کردن است وگرنه در

پوراصفهانی

اصل مهرداد همینی بود که می دیدیم. با صدای فریادش از پشت

:سرم هر دو چرخیدیم

- \*\*\* آتیش روشن شد! یکی بیاد به داد ماهی ها برسه

عصر شده بود که ماهی ها حاضر شده و هر سه روی همان نیمکت کنار  
بابربکیو نشسته و مشغول خوردن ماهی شدیم. مهرداد

:همین طور که ماهی اش را می خورد گفت اسپرت بریم حسین؟ -

:حسین خم شد از داخل سبد کنار پایش ایستکی بیرون آورد و گفت

- !آره بابا دیگه مهمونی لب ساحل که رسمی نیست

من اصلا در بحثشان شریک نمی شدم. چون می دانستم که قرار نیست  
بروم. حتی قصد نداشتم به آن ها بگویم که من نمی آیم. چون

.حاصله بحث کردن نداشتم

بعد از گذشت چند لحظه در سکوت حسین سکوت را شکست و

خطاب به من گفت:

- ... مارال یه کم از خودت بگو. چیزی در موردت نمی دونم

پوراصفهانی

می خواستم بگویم در ازای تو رفیقت خوب از من می داند. اما

زبان به کام گرفتم و در جواب حسین گفتم

- چی بگم آخه؟ اسمم ماراله، فامیلم مهرانه. البته اسم و فامیلمو

پرورشگاه برام انتخاب کردن چون اون جا بزرگ شدم

منتظر بودم تعجب را در نگاه حسین ببینم اما این قدر عادی نگاهم

می کرد و منتظر ادامه حرفم بود که من هم احساس راحتی کردم .

کاش همه درک و شعورشان به اندازه حسین بود. این قدر در این مدت

به هرکس گفته بودم پرورشگاهی هستن با ترحم نگاهم کرده بود که

خسته شده بودم. برای همین هم لبخندی روی لبم نشست و



ادامه دادم:

- حدودا پونزده سالم بود که قیمم منو به فرزندى قبول کرد. ازاون موقع زندگيم قشنگ شد. براى دانشگاه خيلى دوست نداشتم برم دنبال اون چيزايى که همه حسرتش رو دارن. اين شد که شدم خبرنگار. نازنين ... همون قيمم رو مى گم، اون هم همه جوړه ساپورتم کرد و پشتتم بود. خيلى ماهه! چيز خاصى توى زندگيس

نيسست که بخوام براتون تعريف کنم.

مهراډ که تا آن لحظه در سکوت به حرف هاييم گوش کرده بود با

تمسخر گفت:

- اصولا دخترا کلى حرف از دوست پسرانشون دارن که بززن. اما

... اين دوستمون شديدا اعتقاد داره که

با غيظ پريدم وسط حرفش و گفتم

پوراصفهانى

- نازنين يه کتابى توى کتاب خونه ش داشت به اسم اوراکل. کتابفال بود ... يه سرى سوال داخلش بود و يه سرى سمبل که تو از طريق اون سمبل ها مى تونستى به جواب سوالت برسى. منم سنم کم

بود وقتی وارد خونه نازنین شدم عاشق این کتاب شدم. هر شب باهاش فال می گرفتم. کتاب پیشگویی بود به عبارتی و من شدیداً بهش اعتقاد پیدا کرده بودم. نازنینم کاری به کارم نداشت. اما از یه

جایی به بعد دیگه کتاب برام تبدیل شد به خرافات

:به این جا که رسید غش غش خندیدم و گفتم

- یه سری خرافات جدید جاش رو گرفتم. تو بخش حوادث روزنامه مون اعتقاد داشتی برای خودم یه پا پیشگوام و در مورد هر چیزی نظر می دم همون می شه. عجیب بود که حالا یا از طریق شانس و یا هر چیزی که ازش سر در نمی آوردم همون می شد. بعد موقعی که مقاله ای راجع به چیزی می نوشتی تهش می

... زدم میم پیشگو میم

:حسین متعجب آمد وسط حرفم و گفت

- خب اگه بخوایم این جورى به قضیه نگاه کنیم تو مهرداد رو قاتل دونستی. نه؟

خودم هم این را می دانستم. خودم هم بارها در اعماق ذهنم به این فکر کرده بودم. با صدای قهقهه مهرداد هر دو نفر ما از جا پریدیم .

:مهرداد همان طور که می خندید گفت

- احمقین به خدا! مگه مارال خداست که پیشگویی کنه؟ پاشین  
شب

شد ... پاشین بریم حاضر شیم که دلم لک زده برای یه مهمونی

پوراصفهانی

بعد از این حرف آشغال هایمان را که داخل یک نایلون جمع کرده بودیم  
برداشت و راه افتاد سمت سطل زباله. حسین هم سری تکان

داد و گفت:

- حق با مهراده. بهتره زیاد هم خرافاتی نشیم

بعد از این حرف حسین هم از جا برخاست و سبد وسایلمان را برداشت  
و راه افتاد دنبال مهراد. فقط من ماندم و من ... خیره به

[۲۵/۰۶/۱۹ ۱۰:۳۶] \*\*\* دریا

۲۶۹

- !مارال با من بحث نکن

موهایم را از دو طرف گرفتم و کشیدم و گفتم

- بابا چرا زبون آدمیزاد حالت نمی شه؟ من پیام اون جا که چی

... بشه؟ دست از سرم بردار دیگه

او که از وقتی فهمیده بود من نمی خواهم برای مهمانی همراهی اشان کنم مثل سریش به من چسبیده بود در اتاق را بست که صدایمان بیرون نرود. کمی به من نزدیک شد و گفت:

- بین باور کن خودت برام هیچ اهمیتی نداری! اما امنیت نداره هیچ کدومون یه جا تنها بمونیم. پس منو دق نده ... پاشو حاضر ... شو

پورا صفهانی

خودت برام هیچ اهمیتی نداری! خودت برام هیچ اهمیتی نداری . قبل از این که ذهنم مهلت پیدا کند حرف او را پردازش کند و تصمیم درستی بگیرد با دست به در اتاقم اشاره کردم و گفتم:

- برو بیرون. تا چند دقیقه دیگه حاضر می شم می آم

ناباوری را می شد از نگاهش خواهند. این قدر از من چموشی دیده بود که دیگر باور حرف هایش برایش سخت شده بود. با کلافگی دوباره به در اشاره کردم و گفتم:

- اگه این جا وایسی تنها چیزی که نصیبمون می شه اینه که نه  
من

!می رم نه تو

مهرداد باز هم چند لحظه ای نگاهم کرد و وقتی چشم هایم را برایش

:گرد کردم عقب عقب راه افتاد سمت در و گفت

- !فقط منو دور نزن که بد می بینی

:باز به در اشاره کردم و با تمسخر گفتم

- برو بابا منو تهدید نکن! من همیشه همون کاری رو می کنم که

... دلم می خواد

مهرداد پوفی کرد و از اتاق بیرون رفت. چرخیدم به سمت کمدی که

وسایلم را در آن گذاشته بودم. خب خودش خواست! خودش پا روی

\*\*\* دم من گذاشت. راه افتادم سمت کمد

[۱۰:۳۶ ۲۵/۰۶/۱۹]

پوراصفهانی

۲۷۰

بلوز مردانه چهار خانه قرمز و مشکی که روی شکمم گره می خورد و کمر باریکم را به نمایش می گذاشت را با شلوار کتانی که سر زانوهایش پاره بود پوشیده بودم. موهای بلند و خوش رنگم را آزاد و رها دورم ریخته و آرایش ملیحی با لوازم آرایش های محدودی که همراهم داشتم روی صورتم انجام دادم. کفش پاشنه بلند هم نداشتم و مجبور شدم یک جفت کفش اسپرت مشکی که همراهم بود بپوشم. برای این که تا زمان رسیدن به ویلای آن ها یخ نزنم کاپشن مشکی بادی ام را روی بقیه لباس هایم پوشیدم و کلاه بافتنی قرمز را هم روی سرم کشیدم. همین که صدای هوار

مهرداد بلند شد

- مارال پس کجا موندی؟

من از اتاق خارج شدم و هر دو مرد را حاضر و آماده کنار در ویلا دیدم. هر دو با دیدن من سر تا پایم را برانداز کردند و حسین

قبل از مهرداد به حرف آمد

- !چه قرمز می آد بهت

مهرداد که همان طور خیره مانده بود به من چرخید به سمت حسین

و بعد از هول دادنش به سمت خارج از ویلا گفت

- حالا برا من کارشناس هارمونی رنگ نشو شما. راه بیفت دیره

...

پوراصفهانی

لبخند نشست روی لبم اما سریع خوردمش. من امشب به این مرد حالی می کردم نداشتن اهمیت یعنی چه! حرف زدنش را می توانست کنترل کند. نگاه هایش را که نمی توانست! هر بار حسین به من چیزی می گفت یا ما با هم گرم می گرفتیم مهرداد یک

طوری زهرش را می ریخت

همراه دو مرد از خانه خارج شدم و بعد از نفس عمیقی به آسمان خیره شدم که حسابی ابری بود. حسین هم مثل من به آسمان نگاه

کرد و گفت:

- امشب بد بارونی می آد!

در دلم نالیدم

- بله! بارون که می آد ... آقا مهرداد هم که مشروب می خورند. ثانیمه شب هم که اونجا هستیم. یه دختر مو بلوندم هست که

حسابی

... بهش پا می ده. تمام

عصبی شدم. چرا باید این مرد این قدر برایم مهم باشد که با این تفکرات عصبی شوم را خودم هم نمی دانستم! کلاهم را پایین تر کشیدم و قدم هایم را به دنبال آن ها تندتر برداشتم

۶[۱۰:۳ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۷۱

:حسین گفت

پوراصفهانی

- .خب اگه دوره با ماشین می رفتیم

:مهرداد پاسخ داد

- .نه زیاد دور نیست. نمی صرفید ماشین روشن کنیم

با تمام وجود دلم می خواست نرم. نرم و دلبری های یک دختر دیگر را برای این مرد هول عوضی نبینم. اما اتفاقی بود که افتاده بود و من مجبور بودم پای همه چیزش بایستم. مهمانی رفتن در این اوضاع و شرایط مسخره ترین کار ممکن بود. برقی که در آسمان نمایان شد گواهی رعد پس از آن بود. قبل از این که هیچ کدامان بتوانیم حرفی



بز نیم چنان رعدی زد که من بی اراده پرید به سمت حسین که به من نزدیک تر بود و در حالی که بازویش را می

گرفتم گفتم:

- !وای مامان

این عکس العمل همیشگی من بود! دست خودهم نبود. حسین با لبخند خواستم خیالم را راحت کند که چیزی برای ترسیدن نیست اما

قبل از او مهران با پوزخند گفت:

- کلا عادتته وقتی می ترسی آویزون یکی شی

خیلی جلوی این مرد کوتاه آمده بودم. برای همین هم مارال سلیطه

دروم را بیرون کشیدم و غریدم

- آویزون شدن کار امثال توئه! من خوب می دونم کی از کی

سواری بگیرم.

پورا صفهانی

چیزی طول نکشید که در ویلا باز شد و یکی دو تایی از دختر ها که نامشان هم یادم نبود برای پیشواز جلوی در آمدند. مهرداد به گرمی مشغول احوالپرسی با آن ها شد. حتی حسین هم از من

فاصله گرفت و جلو رفت. زیر لب غریدم

- اجفت شغالین

دختر ها برای من هم دستی تکان دادند و در حالی که دستشان را در بازوی مهرداد می انداختند وارد ویلا شدند. درست که شخصیت مهرداد همین بود اما من هم می توانستم این را بفهمم که او کمی هم اغراق می کند برای این که لج من را در بیاورد. لج من چرا در می آمد این قسمتش جای سوال داشت. صدای موسیقی اشان این قدر زیاد بود که توجه هر رهگذری را جلب کند. اما آن فصل و خلوتی شهرک باعث شده بود رهگذر زیادی وجود نداشته باشد .

من هم دنبالشان وارد شدم. ویلایشان تقریبا شبیه ویلای خودمان بود. یک سالن بزرگ که آن لحظه با دود انباشته شده بود. کسی نمی رقصید. همه روی مبل ها پهن شده و اکثرا در حال کشیدن قلیان بودند. اما صدای موسیقی اشان هم بلند بود. آن جمع کامل دخترانه ای که کنار ساحل دیده بودیم آن جا هم حضور داشتند اما چند تایی هم پسر آن بین به چشم می خورد که باعث می شد زیاد هم به یاد حرمسرا ها نیفتم. چه می شد اگر آن همه دختر با مهرداد و حسین طرف می شدند. دختر ها و پسر ها یکی یکی جلو می

... آمدند و خودشان را معرفی می کردند .- پگاه ، مینا ، الهه

کنار می رفتند و چند نفر دیگر جلو می آمدند

پوراصفهانی

- ... ترگل و میثم ... ساناز و سام

[۱۵:۳۷ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۷۳

مجبور بودم با تک تکشان خوش و بش کنم که متوجه نشوند مهاد  
من را به زور آورده. همین طوری هم به اندازه کافی دختر آیزانی

... به نظر می آمدم .- دیبا و فاطیما و فرزانه

- ... سهیل و محمدرضا و نوید

و در آخر دو دختری که در ذهنم پر رنگ تر از بقیه این اکیپ

بودند .- حورا و نگین

نگین که از همان لحظه اول حسین را کشاند سمت خودش و حورایی که در همان ساحل هم خودش هم چهره اش هم سیگاری بودنش در ذهنم ثبت شده بود. مهرداد را از همان لحظه اول کشید

سمت یکی از کاناپه های نشیمن و گفت بیا بشین. چیزی می خوری بگم برات بیارن؟ -

گیج و ویج به آن ها خیره مانده بودم که کسی کنارم گفت

- به هم معرفی نشدیم

چرخیدم به سمتش. پسری بیست و هفت هشت ساله پشت سرم ایستاده بود و داشت در را می بست. همزمان دست دیگرش را هم

پوراصفهانی

- این تویی که اجازه می دی دیگران در مورد چه طور فکر کنن

و باهات حرف بزنی

آن لحظه هم تقصیر خودم بود. برای همین با همان اخم های در هم

گفتم:

- ... نه اونجوری که شما فکر می کنین. دوست معمولی

همان طور دستم را کشید تا نزدیک تنها مبل تک نفره ای که اشغال نشده بود. من را نشانید و خودش هم نشست روی دسته

صندلی من و گفت

- آهان! جاست فرند ... این قدر از این واژه جاست فرند بدم می‌آمد که حد و اندازه نداشت. جاست فرند دیگر چه صیغه ای بود!

اما می دانستم اگر بخوام در این زمینه اعتراض کنم فقط بیشتر خودم را خراب می کنم. برای همین هم لبخند زدم و بیخیال ادامه

بحث شدم. اشاره ای به دستم کرد و گفت

- دستت چی شده؟ صورتت هم یه کم کبود می زنه

بعد از این حرف مهلت نداد من جوابی بدهم. با سر به حسین اشاره

کرد و گفت

- ... اون دوستت هم همین طور

در همین حین که با من صحبت می کرد مشغول ریختن نوشیدنی

داخل پیک های روی میز هم بود. شانه ای بالا انداختم و گفتم

- ... یه تصادف جزئی بود. به خیر گذشت شکر خدا

پوراصفهانی

پیک خودش را از روی میز برداشت و گفت:

- !نمی خوای مایشنت رو در بیاری؟ داخل ویلا خیلی گرمه  
حق با او بود. شدیداً گرم شده بود.

[۱۵:۳۷ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۷۵

از جا برخاستم و همین طور که کایشنم را در می آوردم گفتم .

- شما ها هم با هم دوستین؟

:خیره به گره ای که پایین بلوزم خورده بود گفت

- دوستیم، این رل هستیم، سینگل هستیم. همه جوره توی ما  
پیدا

... می شه. حتی متاهل

نگاهش به شکمم طور عجیبی بود که باعث می شد دلم بخواهد دوباره  
کایشنم را تنم کنم. اما ضایع بود. با نگاه به دنبال مهرداد و حسین  
گشتم. هر دو چنان در دختر های همراهشان غرق شده بودند که دلم  
می خواست همان لحظه گوشی را بردارم و به پلیس خبر بدهم. این

قدر که از دست مهرداد عاصی بودم از دست حسین نبودم. داشتم حرص می خوردم برای خودم که نگاه حسین بالا آمد و متوجه من شد. سریع نگاه از او گرفتم و خطاب به کیوان که

پیکی مشروب به سمتم دراز کرده بودم گفتم:

پوراصفهانی

- ممنونم مشکل معده دارم.

این تنها چیزی بود که می توانستم به این قماش آدم بگویم. وگرنه باید به همان نسبت که از مهرداد دری وری شنیدم از این پسر هم

می شنیدم. همان ادای تنگا و ... اخمی کرد و گفت

- ... چه حیف! خوشحال بودم امشب یه همراه دارم

باز نگاهم بی اراده رفت سمت دو مردی که مثلا باید مراقبم می بودند. با دیدن مهرداد که از جا برخاسته بود و داشت به سمت من می آمد چشم هایم گرد شد. این که تا همین چند لحظه پیش داشت پیک از دست حورا جاننش می گرفت. چه شد یک دفعه؟ قبل از این که به من برسد حسین جلوی راهش را گرفت. قضیه چه بود؟ داشتند با هم بحث می کردند. حورا از جا برخاست و به سمتشان رفت. ترگل با یکی از پسر ها داشتند وسط می رقصیدند. مهرداد حسین را پس زد. اما حسین باز هم راهش را سد کرد. مهرداد چرخید سمت من. کیوان از همه جا بی

خبر نی قلیان را به سمت من گرفت. اهل این یکی هم نبودم اما فقط برای این که کیوان گیر ندهد قلیان را گرفتم. بلد بودم بکشم فقط خوشم نمی آمد. کیوان

دستش را روی پایم گذاشت و گفت خب ... نگفتی این رل یا سینگل؟

-

بی توجه به مهرداد و حسین چرخیدم به سمت کیوان. به من چه که

آن ها چه مشکلی با هم داشتند. لبخندی به کیوان زدم و گفتم

- !وقتی با دو تا جاست فرند می آم سفر مشخصه که سینگلم

پوراصفهانی

[۱۰:۳۷ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۷۶

کف دستش را بالا آورد و گفت:

- !بزن قدش

با خنده کف دستم را کوبیدم به دستش و نی قلیان را هم به دستش



دادم و گفتم

- من می تونم برم سرویس بهداشتی؟

نی قلیان را از دستم گرفت و در حالی که نیم خیز می شد گفت

- آره حتما، همون جا نزدیک دره

راه افتادم سمت دستشویی. حتی از فکر این که مهراد خودش هر غلطی دلش خواست بکند و برای من غیرتی شود حالت تهوع می گرفتم. امیدوار بودم این طور نباشد. چون آن وقت بد بلایی سر برش می آوردم. داخل آینه دستشویی به خودم خیره شدم. با آن آرایش ملیح بد هم نشده بودم. داشتم آماده می شدم از دستشویی خارج شوم که چند ضربه به در کوبیده شد. در را قفل کرده بودم .

:برای همین هم همین طور که شیر آب را باز می کردم گفتم بله؟ -

پوراصفهانی

حدس می زدم یکی از دختر ها باشد که نیاز به چک کردن خودش

در آینه داشته باشد. اما بر خلاف تصورم صدای حسین را شنیدم

- ... مارال باز کن درو

متعجب چشمانم را ریز کرد و کلید را در قفل چرخاندم. حسین با

دیدن من با قیافه ای در هم گفت خوبی؟ -

متعجب از دیدن وضعیت درهم برهم او گفتم خوبم؟ یعنی چی؟ مگه

باید بد باشم؟ -

حسین نفس عمیقی کشید و گفت

- ... گفتم پیام بپرسم همین

بعد از این حرف بدون هیچ حرف اضافه دیگری چرخید و رفت .

من ماندم و دهانی باز مانده. این دو نفر چه مرگشان بود؟ شیر آب را

بستم و از دستشویی خارج شدم. همین که وارد سالن شد قبل از همه

نگاهم چرخید سمت مهرداد. روی همان کاناپه اولی نشسته بود و سیگار

در دستش می سوخت. حورا کنارش نشسته و مشغول

حرف زدن با او بود.

[۱۹/۰۶/۲۵ ۳۸:۱۰]

۲۷۷

پورا صفهانی

اما من به راحتی می توانستم این را بفهمم که حواس مهرداد به او نیست. نگاهم چرخید به دنبال حسین. نگین را دیدم که لب این نشست و مشغول بگو و بخند با یکی از دوستان دیگرش است. اما خبری از حسین نبود. نگاه مهرداد چرخید سمت من. این قدر سنگین و عجیب بود که بی اراده سرم را تکان دادم به معنای چه شده؟ نگاهش را از من گرفت و پاسخی نداد. نفس عمیقی کشیدم و چرخیدم سمت مبلی که خودم روی آن نشسته بودم. کیوان همان جا لب دسته همان مبل نشسته و قلیانش را می کشید. باز راه افتادم به همان سمت. فعلا قرار بود شب من در کنار این پسر سپری شود .

بدم می آمد از این که تنهایی یک گوشه بشینم و به جفت های دیگر زل بزنم. من حتی در آن مهمانی کذایی که دوست مهرداد گرفته بود تنها نرفتم! برای همین هم سعی کردم خوش رو باشم. روی مبل که

نشستم کیوان به رویم خندید و گفت

- پیش پات داشتم تعریف تو می کردم

متعجب سرم را بالا گرفتم و خیره در چشمان روشنش گفتم تعریف منو؟ -

برایم عجیب بود. او تازه با من آشنا شده بود. تعریف چه چیز من

را برای چه کسی می کرده؟ خندید و گفت

- ... تعریف هیكلتو! خیلی خوش هیكلی

هنوز حرفش تمام نشده بود که با شنیدن صدای شخص سومی نگاه

من و کیوان هر دو به سمت بالا چرخید

پورا صفهانی

- یه بار دیگه زل بزن به هیكلش تا نشونت بدم هیكل قشنگ چیه  
و هیكل ناقص چیه. شیرفهم شدی؟

قبل از کیوان حورا که همان نزدیکی ایستاده بود جلو آمد و گفت  
مهراد چی کار می کنی؟ کی توئه این دختره؟ -

مهراد دست از بازوی کیوان کشید. این بار چنگ انداخت به بازوی من.  
همزمان با بازویم کاپشنم را هم از پشت مبل چنگ زد

به دستم داد و خطاب به من گفت

- !پپوشش

و بعد چرخید سمت حورا و گفت

- !خواهرمه

برای چه من لال شده بودم؟ چرا نمی توانستم جیغ بزنم دروغ می  
گویدی؟ چرا نمی توانستم بگویم توی صورتش و بگویم غیرتش توی

سرش بخورد! به او چه که من با چه کسی حرف می‌زدم؟ به او چه که چه کسی از اندام من تعریف می‌کرد. کل زندگی من به او چه؟ او به همه می‌گفت من خواهرش هستم؟ ای الیاس بدبخت کجایی؟ تو اولین بار فهمیدی این مردک خواهرش را از همه پنهان می‌کند و خودش هر گهی دلش خواست می‌خورد. چه خوب که من خواهرش نبودم. مهران از شوکه شدن من سو استفاده کرد .

کاپشنم را گرفت و با خشونت‌م تنم کرد که باعث شد دستم درد بگیرد ولی به روی خودم نیاوردم. حجم غلیظی از جیغ در حنجره ام مانده بود و نمی‌دانست چه زمانی و کجا باید آن را تخلیه کنم!

پوراصفهانی

حسین کجا بود؟ آن لحظه شاید حسین می‌توانست به دادم برسد .  
مهران کاپشنش را پوشید و بلند خطاب به همه آن‌هایی که متعجب  
به ما نگاه می‌کردند گفت

شرمنده که شبتون خراب شد. ایشالا تو یه فرصت مناسب تر -

... جبران می‌کنیم. فعلا

بعد از این حرف دستش را انداخت دور شانه من و من را از آن جا خارج کرد. همین که در ویلا بسته شد دست سالمم اسیر دستش شد و کشان کشان من را همراه خودش راه انداخت. بعد از چند دقیقه سکوت بالاخره سکوتتم را با این جمله شکستم چه مرگته؟ -

[۱۵:۳۸ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۷۹

انگار فقط منتظر یک کلمه حرف از من بود که همان جا وسط جاده پر دار و درخت ایستاد. چرخید سمت من و خیره در چشمانم

غریب:

- !بخون

چشمانم گرد شدند. بخوانم؟ چه چیز را بخوانم؟ برایش آواز بخوانم؟  
خدایا این مرد امشب قصد جان من را کرده بود؟ چرا درکش نمی

پوراصفهانی

کردم؟ چرا نمی فهمیدم چه چیزی از جانم می خواهد؟ بهت نگاهم را که دید شانه ام را محکم تکان داد و با صدایی که سعی می کرد

تبدیل به فریاد نشود گفت

- بهت گفتم بذار محرم بشیم! ناز می کنی برای من که چی؟  
کهرفیقم بیاد بهم بگه این پسره داره با مارال تیک می زنه و برات رگ گردن کلفت کنه؟ به اون چه که روی تو غیرتی شه هان؟ به  
!!اون چه؟

به اون چه دوم را این قدر بلند گفت که از جا پریدم. کم کم داشتم از او می ترسیدم. یعنی حتی به کسی اجازه نمی داد روی من غیرتی شود؟ قبل از این که من فرصت کنم حرفی بزنم صدای

فریاد مهراد دوباره باعث شد از جا بپریم

- باید به هم محرم بشیم که وقتی می خوام یه جایی ازت محافظت کنم بتونم! می فهمی؟

دیگر بیش از اندازه داشت برای من زرت و پرت می کرد. بیش از اندازه جلویش سکوت کرده بودم. شانه ام را عقب کشید طوری که دستش از روی آن بیفتد. قدمی هم عقب برداشتم و فریادم بلند

شد:

- چی داری می گی تو برای من؟ خودت می فهمی با خودت چندچندی؟ به چه حقی می گی من خواهرتم؟ به چه حقی برای من تعیین تکلیف می کنی؟ تو کی هستی که به من بگی محرم بشیم یا نشیم؟ محرم بشیم که بهم بگی شالتو بکش جلو ضعیفه؟ فکر کردی من خرم نمی فهمم؟

پوراصفهانی

نگذاشت بیش تر از آن داد و هوار کنم. جلو آمد و با یک حرکت کف دستش را جلوی دهانم گذاشت و دست دیگرش را هم دور کمرم پیچید. در جا لال شدم. سعی کردم گازش بگیرم اما این قدر دستش بزرگ بود که حتی این کار را هم نمی توانستم بکنم.

[۱۰:۳۸ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۸۰

فقط با چشم های گرد شده نگاهش می کردم. سرش را کمی پایین آورد و خیره در چشمانم گفت:



- هر کار دوست داشته باشم می کنم! مهم اینه که من باید محرمتوی چموش بشم وگرنه واسه لج و لجبازی با منم شده یه غلطی ... می کنی که

سرم را محکم تکان دادم تا بتوانم خودم را آزاد کنم ولی قدرت او بیش از این حرف ها بود. نمی توانستم تکان بخورم. ادامه داد

- حسین، این پسره امشبییه، هر خر دیگه ای، وقتی بدونن تو مال ... منی دیگه گه می خورن بیان سمتت. منم همینو می خوام

به این جا که رسید بالاخره تکان خوردن های من افاقه کرد و توانستم کمی از او فاصله بگیرم و فریادم بلند شد

پوراصفهانی

- من مگه اشیائم که مال تو باشم؟ ولم کن! خودت هر غلطی ... بخوای می کنی به من که می رسه

این بار چانه ام را چسبید. این قدر محکم که دیگر فکم تکان نمی خورد که بتوانم حرف بزنم. در همان حال گفت

- یه بار دیگه هم گفتم، خودت هیچ اهمیتی نداری! ولی فعلا باید مراقبت باشم. اوکی؟

خوب می دانستم همه این حرف ها بهانه است. تصمیمم را گرفتم .  
من باید به او محرم می شدم و بعد دیوانه اش می کردم. این مرد به  
این راحتی ها کم نمی آورد. حالا که این قدر برای محرمیت توی سرش  
می زد می توانستم از طریق همین محرمیت به خاک سیاه بنشانمش  
تا یاد بگیرد با مارال این طور رفتار نکند. . برای همین زل زدم به  
چشمانش و لبخندی روی لبم نشست. پسر ها این جور وقت های احمق  
می شوند. نفهمید چه هدفی دارم. برای همین فشار

دستش را کم تر کرد و گفت چیه؟ -

سرم را کمی کج کردم و گفتم

- یک ماهه، مهریه م هم یه شاخه گل رز ... متعجب نگاهم می

کرد. باورش نمی شد ... لب پایینم را جویدم و آهسته گفتم

- ... زوجتک نفسی ، علی المدت المعلوم و علی المهر معلوم

کمی طول کشید تا فهمید به همین راحتی به خواسته اش رسیده .

زیر لبی گفت

پوراصفهانی

- هان چیه؟ الان لابد می خوای بگی برای چی بهت گیر می دم و

!تو هر چی بخوای بیوشی می پوشی

دقیقا قصدم همین بود ولی برای این که ضایع شود پریدم وسط

:حرفش و گفتم

- نه! می خواستم بگم کجا نصف شکمم پیدا بود؟ همه اش یه خط

... باریک

متعجب شد. امشب قصد داشتم هر لحظه با یک رفتار جدید گیجش

کنم. حقش بود. همان طور که دستم را چسبیده بود نفس عمیقی

:کشید و گفت

- خیر! تو کمر همت بستنی منو دیوونه کنی.

:دستش را کشیدم و همین طور که به سمت ویلا می رفتم گفتم

- ... نکردم تا حالا؟ فکر می کردم کردم

به این دنبال این حرف خندیدم و صدای نفس عمیق او را هم شنیدم .

قصدم دلبری و بگو بخند با او نبود. قصدم این بود که به معنای واقعی

کلمه دیوانه اش کنم و برای این کار باید موقعیت دستم می

آمد.

## پوراصفهانی

نزدیک ویلا که رسیدیم خواستم دستم را از دستش در بیاورم که

اجازه نداد و گفت:

- می خوام به حسین بگم.

- چیو بگی؟ می خوام بگی ما وسط کوچه به هم محرم شدیم؟

دست آزادش را کشید روی موهایش. او واقعا این قدر جذابیت مردانه داشت یا من مشکل دید پیدا کرده بودم؟ - نخیر! می خوام

... بگم از اولش به هم محرم بودیم ولی به اون نگفته بودیم

از اول هم می دانستم که یکی از دلایلی اصرارش برای گفتن به حسین همین است. می خواست حسین بداند! برای همین هم ابروی

راستم را بالا انداختم و گفتم:

- ... حالا نگی چی می شه؟ آبروی من

پرید وسط حرفم و گفت:

- آبروی تو این جوری بیشتر در خطر. حسین منو می شناسه. می  
دونه اخلاق گندم چیه و یه سوسک ماده سالم از کنارم رد نمی

... شه

... این بار من رفتم وسط حرفش. نتوانستم سکوت کنم

- !خاک بر سرت

- این قدر بی ادب نباش! شش هفت سال از من کوچیک تری ها

...

:خنده ام گرفت و گفتم

پوراصفهانی

- !بگو دیگه

:باز هولم داد و گفت

- ... چیزی نیست که به تو مربوط باشه. بین من و حسینه

من تلاش می کردم از جایم تکان نخورم و او در تلاش بود هولم بدهد  
به سمت در چوبی ویلا که چند قدمی مان قرار داشت .

وضعیتی ساخته شده بود دیدنی. هم خنده ام گرفت بود هم مصر

:بودم نروم داخل. او هم همین طور که می خندید گفت

- ... د دختر تکون بخور! چه قدر سفتی تو

در یک لحظه خودم را میان زمین و آسمان دیدم و جیغم بلند شد .

من را از زمین کنده و روی شانه اش انداخته بود. خنده ام گرفته

:بود و همان طور که می خندیدم گفتم

- !وای ولم کن! چته

قبل از این که مهرداد جوابی بدهد در ویلا ترسان باز شد و حسین پرید

بیرون. با دیدن من روی شانه مهرداد و قیافه خندان هر دو

:نفرمان اخم هایش در هم شد و غرید

- ای بابا ترسوندینم گفتم باز چی شده! بچه این مگه؟

بعد از این حرف دوباره برگشت داخل ویلا و من همان طور سر و

:ته که بودم گفتم

- .خب حالا موافقم که برای حفظ آبروی منم که شده باید بهش

بگی

پوراصفهانی

مهرداد من را روی زمین گذاشت و با ته مایه خنده ای که روی

صورتش بود گفت

- از اول مثل دخترای خوب بگو چشم

خواستم باز سرش جیغ بزنم که قدم تند کرد به سمت داخل ویلا .

زیر لبی گفتم

- ... دارمت برات. وایسا حالا

[۱۱:۴۱ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۸۴

\*\*\*

با شنیدن صدای خنده بلند چشم گشودم. صدای خنده های بلند و مستانه دختری که در میان صدای دریا محو می شد. چند لحظه ای طول کشید تا به یاد آوردم کجا هستم. گیلان ، انزلی ... شب پیش .

برگشتن از مهمانی. محرم شدن به مهراد. همین که برگشتیم من حتی نماندم تا بفهمم مهراد می خواهد به حسین چه بگوید! مستقیم راهی اتاق شدم و در را هم بستم و خوابیدم! هم خسته بودم و هم عصبی ... باز صدای قهقهه بلند شد. از جا برخاستم و با دیدن وضعیت خودم

از خودم خجالت کشیدم. بلوزم تنم بود ولی شلوارم را در آورده بودم و دیگر به جایش چیزی نپوشیده بودم. با صدای

خواب آلودم غریدم

پوراصفهانی

... تنبلی آخر کار دستت می ده -

باز صدای خنده را شنیدم. این بار صدای مردانه ای هم با آن مخلوط شده بود. راه افتادم در شیشه ای بلند اتاق. هر اتاق خودش جداگانه‌داری به محوطه داشت. پرده را کنار زدم و رو به روی ویلا مهراد را دیدم که در کنار حورا نشسته و مشغول سیخ کردن کتف و بال هستند. خونم در لحظه به جوش آمد. دلم می خواست بروم همان سیخ ها را توی چشمش بکنم تا بفهمد در مرام من غیرت برای زن و مرد یکسان است! پرده را رها کردم و راه افتادم سمت کمد. کارهای بهتری می شد با او کرد. شلوار راحتی مشکی رنگی برداشت پوشیدم و با موهای باز و آزاد از اتاق خارج شدم. صدای حسین را از آشپزخانه می شنیدم. داشت زیر

لب شعری را زمزمه می کرد. راه افتادم به همان سمت

حسین با رکابی و شلوارک مشغول سیخ کردن گوجه ها بود .

حسابی بزمی چیده بودند. وارد آشپزخانه شدم و گفتم



- مگه ساعت چنده که همه تون مشغول تدارک دیدن ناهار شدین؟ با شنیدن صدای من از جا پرید. سریع چرخید به سمتم و با دیدنم

گفت:

- !اوف تویی؟ ترسوندیم

:بعد سیخ گوجه را بالا آورد و گفت

- کارای شازده س دیگه. صبح زود رفته کتف و بال خریده می خواد مهمونی دیشبو برای ظهر جبران کنه

پوراصفهانی

چشمانم ریز شد. می خواست مهمانی را جبران کند؟ یعنی می

:خواست همه را دعوت کند این جا؟ ابرویم را بالا انداختم و گفتم ظهر مهمون داریم یعنی؟ -

[۱۱:۴۱ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۸۵

سرش را به طرفین تکان داد و همین طور که گوجه ای بر می

داشت تا به سیخ بزند گفت:

- نه. گفتن خودشون برنامه دارن. کسی جز حورا نمی آد

با دست پیشانی ام را چسبیدم و نالیدم

- ای خدا!

بعد فکری به سرم زد. من کل زندگی ام بر پایه صداقت می

چرخید. این جا و این لحظه هم می توانستم از صداقت همیشگی ام

استفاده کنم. برای همین پوست لبم را جویدم و گفتم حسین ... می

شه در مورد یه جریانی باهات صحبت کنم؟ -

چرخید به سمتم و همان طور که سیخ در دستش که داخل گچ بود

قرار داشت و گوجه در دست دیگرش کنجکاو نگاهم کرد. من

برای اجرای نقشه ام نیاز به یک پایه داشتم

پوراصفهانی

خودم را چک کردم. همه چیز عالی بود. شلوار جین رنگ روشن .

پالتوی صورتی روشن، شال هم‌رنگ پالتو و یک پلیور آبرنگی صورتی و

آبی. زدم از اتاق بیرون. هنوز با مه‌راد رو به رو نشده بودم. تمام مدت

که او داخل ویلا آمده بود من داخل اتاق مانده بودم و بقیه وقت هم او با حورا بیرون بودند. از داخل اتاق صدایش را می شنیدم. نوع حرف زدنش مشخص بود مست است. حسابی با

حورا جاننش خوش گذرانده بود. با صدای حسین رفتم سمت در مارال ... نمی آی؟ -

در اتاق را باز کردم و خیره در چشمانش لبخندی زدم و گفتم

- فکر کن یه درصد من نیام

خنده اش گرفت و گفت

- ای امان از ذات خراب شما دخترا

ادایش را در آوردم و گفتم

- وای الهی من فدای شما پسرا ... چیزی نیست ببریم؟

راه افتاد سمت در و گفت

- نه همه رو مهاد برد

[۱۱:۴۳ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۸۶

پوراصفهانی

هر دو با هم از ویلا خارج شدیم. همین که در فضای آزاد قرار

گرفتیم حسین که مشغول بستن در بود گفت:

- فقط مارال زیادی شورش نکنی ها

راه افتادم و گفتم

- من برای این که حال این تحفه رو بگیرم هر کاری حاضرمبکنم.

بیزارم از مردایی که فکر میکنن غیرت رو فقط خودشون دارن و خودشون

حق دارن یقه جر بدن! اما زنا حق حرف زدن ندارن و یه جایی هم اگه

غیرتی بشن حسادت بی جاست. من این ... شازده رو تربیت می کنم

بعد تحویلش می دم به خواهر جونش

اسم مهربان که آمد هر دو سکوت کردیم. گاهی فراموش می کردیم

داخل چه منجلابی گرفتار شده ایم! چند روزی زندگی مان آرام

سپری شده بود همه چیز را از یاد برده بودیم

به ساحل که رسیدیم حورا و مهرداد را دیدیم که جایی نزدیک دریا زیر

انداز را پهن کرده و دراز کش گل می گویند و گل می شنوند .

خب نقشه من از این جا شروع می شد. قیافه ام را در هم کردم .

جدی و عبوث ... به آن ها که رسیدیم زیر لبی یک سلام کردم و دورترین نقطه زیر انداز به آن ها نشستم. حورا مشغول بگو بخند با حسین شده بود اما نگاه مهرداد را روی خودم به خوبی حس می

کردم. زیاد هم طول نکشید که صدایم زد مارال؟ -

پورا صفهانی

حتی برنگشتم نگاهش کنم و همان طور سر به زیر فقط گفتم هوم؟

-

دیگر حسین و حورا هم ساکت شده بودند و توجهشان به ما جلب شده بود. مهرداد که با فاصله زیادی از من نشسته بود کمی خودش

را کشید سمت من و گفت

- اچته؟ با یه من عسلم نمی شه خوردت

سرم را چرخاندم سمت حسین و با پوزخند گفتم

- امی بینی تو رو خدا! هر غلطی بخواد می کنه، تهش هم

طلبکاره حسین که مشخص بود خنده اش گرفته فقط سر به زیر سری

تکان

داد و گفت

- ... چی بگم والا

نگاهم را از حسین گرفتم چون همین که نگاهش می کردم من هم  
ترغیب می شدم بترکم از خنده. زل زدم به دریا و در انتهای حرف هایم  
فقط پوزخندی زدم. مهرداد که جلوی حورا معذب هم شده بود

گفت:

- ا خب این چه وضع حرف زدنه درست حسابی بگو قضیه چیه؟؟  
مگه من چی کار کردم؟

[۱۱:۴۳ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۸۷

پورا صفهانی

همان طور خیره به دریا گفتم:

- چه قدر این مسافرت کوفته! فقط دلم می خواد برگردم. موندناین  
جا فقط داره عذابم می ده. هر چی بیشتر کنار تو می مونم  
بیشتر به این نتیجه می رسم که چه اشتباهی کردم

به این جا که رسیدم مهراد فهمید کاسه ای زیر نیم کاسه است و با تردید نگاهم کرد. باز چرخیدم سمت حسین و در حالی که تلاش

می کردم نخندم گفتم کی بر می گردیم؟ -

حسین بدون این که نگاهم کند گفت

- همون طور که توی ویلا هم بهت گفتم هر وقت اراده کنی

به این جا که رسیدیم دیگر مهراد دادش در آمد

- ... چی می گین شماها

نمی خواستیم جلوی حورا که بهت زده نگاهمان می کرد گاف بدهیم. پس باید هر چه سریع تر قضیه را فیصله می دادیم. صدایم

را طوری کردم گه گویا بغض کرده ام و گفتم

- خیلی رو داری به خدا! چند بار بگم سر من داد نزن! شوهری که جلوی چشم زنش هرزگی می کنه اسمش چیه؟ هان؟

پوراصفهانی

خیلی جلوی خودم را گرفته بودم که چشمم به حسین نیفتد. همان قیافه بهت زده مهراد کافی بود تا باعث شود منفجر شوم از خنده .

سر به زیر ادامه دادم

- به همه می گی خواهرتم! خب غلط کردی دروغ می گی! تو که

...

پرید وسط حرفم و باعث شد سرم را بالا بیاورم -. این مزخرفات چیه؟  
شوهر کیلویی چنده؟

همزمان سعی می کرد هر چند بار یک بار لبخندی کمرنگ به

حورا که داشت با دهان باز نگاهمان می کرد بزند

[۱۱:۴۴ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۸۸

:کامل چرخیدم به سمتش و با گرد کردن چشمانم گفتم

- ...؟! پس شوهر کیلویی چنده! یادم می مونه! شما یه بار دیگه

او می دانست از هر دو سمت مغلوب است. اگر می پذیرفت من

همسرش هستم حورا می پرید و اگر ادعای من را رد می کرد من

:بودم که دیگر افسار پاره می کردم. کلافه گفتم

- بس کن مارال

:بعد چرخید سمت حورا و گفتم



- ... ببین حورا ... قضیه این طور نیست که مارال

حورا از جا برخاست. همین طور که با نفرت به مهرداد نگاه می

کرد گفت:

- تو تکلیفت با خودت هم معلوم نیست بابا! برو هر وقتی فهمیدی

این شازده خانم خواهرته یا زنت بعدش بیا با من حرف بزن. خب؟

بعد از این حرف قبل از این که اجازه بدهد مهرداد جلویش را بگیرد بوت

های پشیمی اش را پا کرد و دوان دوان از ما دور شد. مهرداد که یک لنگه

از کفشش را هم پوشیده بود چند لحظه ای به رفتن حورا خیره ماند و

بعد از آن چرخید سمت من و حسین و با خشم

فریاد کشید:

- این مسخره بازی چی بود؟

از جا برخاستم، راه افتادم به سمتش و در چند قدمی اش متوقف

شدم. خیره در نگاهش با شیطنت گفتم:

- خب چیه؟ خودت خیلی اصرار داشتی محرم باشیم. برا همینچیزا بود دیگه. برای این که اگه یه پسر خواست بیاد سمت من یقه جر بدی براش. نگفته بودی تبصره داره و برعکسش صادق نیست.

نفس نفس زنان و عصبانی گفت

- احمق! من برای دفاع از تو گفتم ... تو چی؟

دست به سینه شدم و مثل خودش داد زدم

پوراصفهانی

- دفاع از من؟ بدون محرمیت نمی شه؟ اگه این جوریه منم دارم

ازت دفاع می کنم که از این کثیف تر نشی

مهرداد قدمی آمد سمت من. حسین هم کمی جلو آمد. ترسیده بود

کارمان به دعوی فیزیکی بکشد

[۱۱:۴۴ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۸۹

مهرداد همان طور سرخ از خشم گفت .

- این مسخره بازی ها رو بذار کنار مارال! تو حق نداری اینجوری گند بزنی تو زندگی من. الانم خودت می ری به حورا می گی که الکی گفتی. فهمیدی؟

فاصله بینمان را پر کردم. دیگر می توانستم به راحتی گرمای نفسش را روی صورتم حس کنم. خیره در چشمانش با صدای آهسته گفتم

- اگه دوست داری دست از سرت بردارم و هر غلطی دلتخواستت بری بخوری فقط یه راه داره. باید همین الان مدت صیغه رو ببخشی. وگرنه من سیب زمینی نیستم بشینم خانم بازی های شوهرمو ببینم

پورا صفهانی

همان طور خیره در چشمانم نفس نفس می زدم. آماده بودم دیگر یا کتکم بزند یا سر فحش را بکشد به کل هیکلم. اما برعکس تصورم بعد از چند لحظه نفس نفس زدن لبخند کمرنگی روی لبش نشست .

لبخندی که هی پر رنگ تر می شد. در همان حین گفت

- مگه توی خواب ببینی مدت صیغه رو ببخشم

بعد از این که به این جا رسید دستش را بالا آورد. با انگشت اشاره

اش: آهسته کوبید روی سینه ام و گفت:

- نه تنها نمی بخشم بلکه کاری می کنم آخر این یک ماه التماسم

کنی تمديدش کنیم.

حرفش که تمام شد حتی مهلت نداد من با خندیدنم کمی مسخره اش

کنم. با سرعت کفش هایش را پوشید و رفت. این بار نوبت من بود

خشک شده سر جایم بمانم و به مسیری که او رفته بود زل بزنم

با صدای حسین از جا پریدم حدس می زنی کجا رفت؟ -

چرخیدم سمت حسین. همچنان در شوک حرف های مهرداد و خوش

خیالی اش بودم با این حال در جواب حسین با خنده گفتم خودت

چی فکر می کنی؟ -

این بار هر دو خندیدیم و گفتیم

- ... پیش حورا

پوراصفهانی

[۱۱:۴۴ ۲۵/۰۶/۱۹]

مهربان نگران بودم. نگرانی درگیر شدن برادرش با یک دزد ولگرد و مهراد ذهنش آشوب بود. گاهی هم ذهن آشوب می شود .

همان وقت هایی که فکر های بیهوده بر سرت می ریزد. آن لحظه هم مهراد تمام ذهنش آشوب بود. چاقو خورده بود. حتی هنوز هم جایش روی سینه اش می سوخت ولی می دانست اگر به مهربان بگوید مهربان زمان و زمین را به هم می دوزد. او تصمیم داشت به یک سفر برود. سفری که فعلا او را از الیاس دور کند. هم از او عصبی بود و هم ترجیح می داد هیچ کس نفهمد چرا! چون اگر می فهمیدند در درجه اول دنبال جوابش می گشتند و مهراد دوست نداشت از آشوب های ذهنی اش برای کسی بگوید. برای همین در

:جواب مهربان فقط گفت

- نه خوبم

:مهربان با نگرانی به برادرش نگاه کرد و آهسته گفت

- خیالم راحت باشه؟ روی سینه پیرهنت پاره بود. بذار روی سینه

... ت رو ببینم تا خیالم راحت بشه

مهرداد سرش را بالا آورد و خیره به مهربان گفت:

پوراصفهانی

- سرم درد می کنه مهربان! بیخیال شو ... فقط لطف کن یه چایی

به من بده.

مهربان برادر لجبازش را می شناخت. او اگر نمی خواست هیچ حرفی نمی زد. پس ترجیح داد سوال و جواب هایش را موکول کند به یک زمانی که اخلاق مهرداد بهتر شده باشد. اما اخم هایش در هم بود. دوست نداشت مهرداد در برابر نگرانی اش این طور گارد بگیرد. چرخید و مشغول ریختن چایی شد. هنوز استکان دوم را پر نکرده بود که صدای تلفن بلند شد. مهرداد خیز گرفت. همه رفتار هایش به خاطر همان آشوب های ذهنش اش بود. قبل از این که مهرداد بتواند از جا برخیزد مهربان به او اشاره ای کرد که بنشینند

و خودش که به تلفن نزدیک تر بود جواب داد الو؟ -

صدای کنجکاو ایمان، برادر الیاس در گوشی پیچید

- الو، سلام مهربان خانم. ببخشید این موقع صبح مزاحمتون شدم ، می خواستم بدونم الیاس اونجاست؟

مهربان متعجب از این نوع تند تند حرف زدن ایمان جواب داد

- سلام آقا ایمان. خوب هستین؟ نه این جا نیست. چه طور؟ چیزی شده

[۲۵/۰۶/۱] ۹ ۴۵:۱۱

۲۹۱

پورا صفهانی

:ایمان نفس عمیقی کشید و گفت

- نه! فقط گوشیشو جواب نمی ده. یه کار واجب باهش داشتم دمخونه اش هم رفتم ولی درو باز نکرد. بچه ها گفتن دیشب مهران رسوندتش گفتم شاید برده باشدش خونه خودش. می شه از مهران بپرسین ازش خبری داره یا نه؟

:مهربان توی گوشی گفت

- ... بله حتما

و خیره به مهران که متعجب و کنجکاو نگاهش می کرد همین طور

:که دهنی گوشی را می گرفت گفت

- مهرداد، ایمانه داداش الیاس. می گه تو خبری ازش نداری؟ رفته

!دم خونه اش جواب نداده. گوشیشم جواب نمی ده

:مهرداد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت

- نه من فقط رسوندمش و یه چند دقیقه ای هم موندم پیشش.

همین

:مهربان دستش را از روی دهنی گوشه برداشت و گفت

- مهرداد می گه فقط رسوندتش آقا ایمان -. باشه. دستتون درد

نکنه

... البته سابقه نداشت الیاس گوشیشو جواب نده! نگرانشم ... با این

.حال ممنونم لطف کردین. می رم سراغ بقیه دوستاش

:تماس که قطع شد مهربان متعجب گفت

پوراصفهانی

- صداش خیلی نگران بود بنده خدا. گفت می ره سراغ بقیه

دوستاش. تو که رسوندیش دیگه نگفت جایی می خواد بره؟

مهرداد همچنان از الیاس عصبی بود. عصبی و کفری! می خواست خودش

را عادی نشان بدهد. این برایش سخت ترین کار دنیا بود.



برای همین هم باز مشغول لقمه گرفتن برای خودش شد و گفت

- بابا این خله به خدا! با اون حال دیشبش. حتما صبح پا شده  
یادش اومده چه گندی زده ول کرده رفته شمالی جایی که چند روز نباشه

نگران چی ان خونواده ش؟ پیداش می شه

[۱۱:۵۴ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۹۲

اعتقادش هم در آن لحظه همین بود. مهربان دوست داشت در مورد  
حال دیشب الیاس بپرسد اما بیخیال شد. مهرداد آن روز از دنده چپش  
بلند شده بود. باز یک چیزی می گفت و دل مهربان را می شکست. پس  
دو فنجان چایی را به قوری برگرداند تا دوباره پرشان

\*\*\* ... کند. سرد شده بودند

تنها و عصبی لب ساحل ایستاده و به رو به رویش خیره مانده بود .  
موج ها لحظه به لحظه خروشان تر می شدند. زندگی اوهم چندان فرقی  
با آن موج ها نداشتند. با شنیدن صدایی پشت سرش از جا پرید. دیگر  
به خاطر حوادثی که پشت سر گذاشته بودند نسبت به

هر صدایی واکنش نشان می داد. با دیدن حسین پشت سرش اخم  
هایش بیشتر در هم شد. وسط بلبشوی زندگی اش دوستش هم با  
مارال همدست شده بود برای بیشتر آزار دادن او. حسین کنارش

:ایستاد و مثل او خیره به دریا گفت

- این دریا حاجت می ده همه تون وایمیسین زل می زنید بهش؟  
مهرداد جوابش را نداد. نمی خواست با او هم درگیر شود. حسین که  
سکوت او را دید چند لحظه ای سکوت کرد و بعد دوباره خودش

:به حرف آمد

- قبول کن کارت زشته برادر من! اصلا کاری با این ندارم که توو  
مارال محرم همین، حتی اگه محرم هم نبودین توی این شرایط  
!کار جفتمون ضایع بود

:مهرداد دیگر نتوانست سکوت کند. چرخید به سمت حسین و گفت  
حالا چون زندگیم این ریختی به هم ریخته باید برم بمیرم؟ -

:حسین شانه ای بالا انداخت و گفت

- نه ولی می تونی عزادار دوستت باشی که ... نمی تونی؟

حرف حسین مثل پتک توی سر مهرداد کوبیده شد. گاهی حسین چیزی می گفت که همه کرک و پرهای مهرداد را می ریخت. چند لحظه ای طول کشید تا مهرداد توانست دهان باز کند

- ... دوست من نمرده

حسین چرخید به سمتش و سریع گفت

پوراصفهانی

- از کجا می دونی؟

- چون هیچ جنازه ای ازش پیدا نشده

[۱۱:۵۴ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۹۳

حسین پوزخندی زد و گفت

- خودت هم می دونی این دلیل نمی شه. باشه قبول که مرگالیاس فیفی فیفی. شاید هم زنده باشه. اما اگه من جای تو بودم به اون پنجاه درصد سیاه بیشتر احترام می گذاشتم

باز هم مهرداد در جواب درمانده شد. حسین خیره به دریا ادامه دادیه  
وقتایی توی زندگیت یه وقتایی پیش می آد که همه دور تو - خالی  
می کنن. نگاه که می کنی می بینی از هزار نفری که رفیقت بودن فقط  
یه نفر مونده. فکر نکن این اتفاق تلخیه. چون اون یه نفر قراره برات  
تبدیل بشه به هزار نفر ... الانم فقط من موندم و مارال. من که هیچی  
، عادت دارم به این رفتارات، ولی مارالو کمتر اذیت کن مهرداد. الانم  
اومدم بهت بگم برگردی ویلا ... بشینیم یه کم فکر کنیم. می خوام یه  
چیزایی رو غیر از اون شش روز با

هم مرور کنیم.

پورا صفهانی

بعد از این حرف دیگر نماند که سر به زیری و چشمان خشک شده

\*\*\* به ماسه های مهرداد را ببیند

هر سه روی مبل های راحتی نشسته و مارال و مهرداد به سینی چایی  
حاوی سه استکان چایی خوش رنگ روی میز خیره مانده بودند. حسین  
برعکس آن ها پاهایش را دراز کرده بود تا نزدیک میز و لم داده روی  
مبل به سقف خیره بود. در همان حال دهان باز

کرد و گفت:

- خب ... قرار بود بشینیم این جا حرف بزنیم. نمی دونم چرا هر

کاری می کنیم جز حرف زدن

مارال چشم از چایی ها برداشت. این بار خیره شده به حسین و پوزخند زد. حسین بهتر از هر کسی باید می دانست که چرا مارال تمایل ندارد حرف بزند! مهرداد نفس عمیقی کشید و گفت:

- من نمی دونم دیگه باید در مورد چی حرف بزنیم. ما همه چیزو شکافتیم.

:حسین کمی خودش را جمع و جور کرد. صاف نشست و گفت:  
- نوچ! مثلا بیا در مورد تک به تک افراد مظنون حرف بزنیم

:مهرداد پوزخندی زد و گفت کدومشون؟ -

:حسین کف هر دو دستش را به هم کوبید و گفت:

- با سوگل شروع می کنیم

پوراصفهانی

[۱۱:۵۴ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۹۴

مارال که تا آن لحظه سعی می کرد خودش را بی تفاوت نشان بدهد و تریپ قهر برداشته بود سرش بالا آمد و کنجکاو به مهرداد نگاه کرد. مهرداد بدون این که برایش مهم باشد مارال هم آن جا نشسته

:شانه ای بالا انداخت و گفت دقیق چی سوگل مهمه؟ -

:حسین دست به سینه شد و گفت سوگل کیه؟ کجا باهات آشنا شدی؟ -

:مهرداد کمی فکر کرد و گفت

- سوگل دوست یکی از کارمندان بود. یه روز اومده بود شرکت دوستشو ببینه که من اتفاقی دیدمش و ازش خوشم اومد. بهش پیشنهاد دادم، اونم قبول کرد. هیچ وقت تاریخچه دخترهایی که باهاتون دوست می شم رو بیرون نمی کشم که دقیق بدونم کیه و چی کاره س. ولی خب درمورد سوگل اینو می دونم که از خانواده پولداری بود. حتی یه بار هم با یه دست لباس تکراری ندیدمش .

خونه شون هم یه کاخ بود تو زعفرانیه. یکی دوبار که رفتم سوارش کردم دیدم ... حسین دقیقا شبیه بازپرس ها شده بود. بدون

:هیچ لبخندی و با اخمی روی صورت ادامه داد

پوراصفهانی

- به جز اون دعوای شب آخرتون، تا حالا چیز مشکوکی ازش ندیده بودی؟

مهراد اول خواست دهان باز کند و بگوید نه که یک دفعه ای مکث کرد. خاطراتی در ذهنش پر رنگ می شدند. - چه گردنبند قشنگی

سوگل دستی روی گردنبندش کشیده و هیچ نگفته بود. فقط خیره در چشمان سلمان نگاه کرده بود. سلمان یکی از دوستان مهراد بود که دقیقا دو هفته قبل از این بلبشو ها فوت شده بود. بعد از فوتش معلوم شده بود سرباز گمنام امام زمان بوده. به عبارتی اطلاعاتی ... یک بار که به صورت اتفاقی با سوگل بیرون بودند سلمان را دیده بودند. بعد از این دیگر هیچ وقت سلمان را ندیده بود. حتی اگر می دید هم چیزی نمی پرسید. جمله سلمان به نظر خیلی عادی می آمد. اما چیزی که آن لحظه قضایا را کمی برای مهراد غیر عادی می کرد این بود که سوگل همیشه آن گردنبند را استفاده می کرد. یک گردنبند از مهره های بنفش رنگ، بلند تا روی سینه اش ،

با آویزی دایره شکل به شکل گل

[۱۱:۵۴ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۹۵

بعد از رفتن سلمان چند دقیقه بعدش سوگل دستی به گردن‌بندش

:کشیده و گفته بود

- یادگاری مادرمه، خیلی روش حساسم

پوراصفهانی

.و مهراد باور کرده بود

:با صدای حسین از جا پرید مهراد؟ مهراد چی شدی؟ -

:مهراد سرش را تکان داد و گفت

- تنها چیز مشکوکی که همین الان یادم اومد یه گردن‌بند بود.

یه‌گردن‌بند از اینا که دخترا روی مانتو استفاده می‌کنن. زنجیرش

... بلنده. اون همیشه همراهش بود

:حسین چشمانش را ریز کرد و گفت کجای قضیه می‌تونه مشکوک

باشه؟ -

مارال خم شد چایی اش را برداشت و همچنان هیجان زده به آن‌ها

خیره ماند. قضیه حساس شده بود. مهراد انگار در این زمان و

:مکان به سر نمی‌برد. خیره به رو به رویش گفت



- اول این که اون عادت نداشت از هیچ چیزی دو بار استفاده کنه  
دوم این که یه بار دوستم سلمان ... بهش گفت چه گردنبند قشنگی  
و سوگل هیچی نگفت. انگار یه لحظه جا خورد و نتونست هیچی  
بگه.

مارال که جرعه ای از چایی اش را خورده بود آمد وسط بحث و  
گفت:

- خب شاید هم خواسته با جواب ندادن به دوستت بگه به تو چه  
آخه!! مهرداد سرش را به طرفین تکان داد و گفت  
پوراصفهانی

- نه! سوگل عاشق تعریف بود. یکی ازش تعریف می کرد عرشوسیر  
می کرد. بعدش هم خود سوگل به درک ... مهم اون شخصیه که ازش  
تعریف کرد. سلمان دو هفته قبل الیاس توی یه ماموریت کشته شد  
و تازه اون موقع اطرافیانش فهمیدن اطلاعاتی بوده. اون  
... یه چیزی توی اون گردنبند دیده بود

:حسین هم خم شد چایی اش را برداشت و گفت

- هووووم! داره جالب می شه

مهرداد بی خیال چایی، خم شد جلو، آرنج هایش را به زانویش تکیه داد و در حالی که با دست پوست لبش را می کند به فکر فرو رفت. برای چه سوگل باید با او دشمن باشد؟ در ذهنش به دنبال دوست او گشت. دوستش خانم صمدی بود. خانم صمدی سه سال بود که در شرکت کار می کرد. هیچ خطایی از او ندیده بود .

همیشه سر وقت آمده و رفته بود. سرش به کار خودش گرم و موجود بی آزار و بی دردسری بود. پس چرا باید سوگل تصمیم گرفته باشد چنین روزگاری برای او بسازد؟

[۱۱:۵۴ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۹۶

حسین لیوان نیمه شده چایی اش را برگرداند روی میز و گفت

پوراصفهانی

- فکر کن مهرداد! فکر کن! تو الحمدالله کم جنس لطیف واردزندگیت نشده. بگرد ببین کدومشون ممکنه باهات دشمن شده باشن ... و بخوان حالت رو بگیرن

مارال مداخله کرد و گفت

- حالا بذار پرونده همین یکیش بسته شه. بعد بریم سراغ بقیه شونریشخندی که در صدایش موج می زد باعث شد مهرداد سرش را بالا بیاورد و نگاهش کند. مارال با آن موهای پخش بلوند آن طور جذاب جلوییش نشست و به او تیکه می انداخت. در عین حال که دلش می خواست این دختر را به دست بیاورد این را هم دلش می خواست که بزند لهش کند! اولی که هر چه تلاش کرده بود نشده بود پس باید می چسبید به دومی. قبل از این که فرصت کند جوابی دندان شکن نثار مارال کند حسین که اوضاع را قرمز دیده

بود دست هایش را بالا آورد و گفت

- بس کنین! با هر دو نفرتون هستم! ما توی یه اوضاع واقعا قاراشمیش گیر کردیم! تنها چیزی که وقتی براش نداریم بحثای اعصاب خوردن کن شما دو نفره! الان که این جا و کنار هم هستین مجبورید هم رو تحمل کنید. اوکی؟

نگاهی به مارال انداخت و نگاهی به مهرداد. هر دو ماست ها را کیسه کرده و سر جایشان نشسته بودند. لجش می گرفت وقتی نمی توانست جواب این دخترک زبان دراز را بدهد. حس می کرد چون نمی تواند به دستش بیاورد این طور جلوییش غیظ دارد. حسین

پورا صفهانی

نگذاشت مهاد خیلی هم در فکر های خودش فرو برود .- تو اون

... شب یه دختر رو هل دادی. شب اول

مهاد که هنوز عصبی بود یک نفس عمیق کشید و در حالی که

تکیه می داد به مبلش گفت خب که چی؟ -

حسین شانه ای بالا انداخت و گفت

- با این چیزی که تو تعریف کردی باید به سوگل شک کنیم. این

که انگیزه ش چیه رو نمی دونم. اما شاید یکی از انگیزه هاش این

بوده که تو اون شب به صورت غیر حضوری باهاش به هم زدی

[۱۱:۵۴ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۹۷

مهاد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت

- اولاً که سوگل کلاً دختر خنگی بود. به ذهنش نمی رسید اینجوری

نقشه بچینه علیه یه نفر دیگه. دوما تو چند ساعت چه طوری می تونه

این همه کار کرده باشه؟ سوگل حتی اگه این کارو

هم کرده باشه تنها نبوده یک ... دو ، ربطی به اون شب نداشته

حسین ادامه داد

- و سه؟ انگیزه ش چی بوده؟

پوراصفهانی

حسین همان طور خندان گفت

- نه! ولی شاید با ارزش تر از اون باشی که خودت خبر داریاونو

که هستم! ببین من بارها تهدید به مرگ شدم. اما همه ش -مسخره

بازی بود. خیلی ها خواستن زمینم بزنن. شرکای کاری که

به گرد پامم نمی رسیدن. هیچ کدوم نتونستن

[۱۱:۵۴ ۲۵/۰۶/۱۹]

۲۹۸

مارال همان طور نشسته پرسید وسط حرف او و گفت

- به خدا آگه ته این پرونده برسیم به یه شریک قدیمی یا یه رقیب  
کاری دیوانه خودم می کشمت! علاف چی شدیم ما؟

این بار دیگر حسین نتوانست خنده اش را در حد یک لبخند نگه

دارد و با صدا خندید. مهرداد هم خنده اش گرفت و گفت

- اینو راست می گی. خودمم به این جا برسم شرمنده می شم از

!روتون

:حسین همان طور خندان گفت

- اما خب بدانید و آگاه باشید که بعید هم نیست. طرف با یه تیر

دانشون زده. یکی از شریکا رو کشته و یکیشون رو می خواد

... بفرسته بالای دار. شیک و مجلسی

پوراصفهانی

:مهرداد با غیظ گفت

- !که خوابشو ببینه

مارال ادای بچه ها را در آورد و بعد از این که پاش را کوبید

:زمین با لب های آویزان گفت

- نه! مامان! من یه پرونده جنایی درست درمون می خوام. چی

... بنویسم برا روزنامه مون

نگاهش که با مهراد گره خورد بی اختیار چشمک زد. این عادت را همیشه داشت اما جلوی آقایان کنترلش می کرد. اصلا نفهمید آن لحظه چه شد که به مهراد چشمک زد و به خوبی دید لبخند روی لب مهراد در کمتر از یک ثانیه محو شد. آب دهانش را قورت داد و خواست چیزی بگوید که صدای گوشی مهراد روی میز بلند شد .

اولین کسی که به حرف آمد حسین بود شماره ت رو به کی دادی؟ -

مهراد سرک کشید و با دیدن شماره روی گوشی قیافه اش را در

هم برهم کرد و گفت

- ... حوراست

مارال و حسین هم زمان با هم فریاد کشیدند تو شماره ت رو دادی به

اون دختره؟ -

[۱۱:۵۴ ۲۵/۰۶/۱۹]

پوراصفهانی

۲۹۹

مهرداد گوشی را برداشت و همین طور که از جا برمی خاست

گفت:

- مست بودم نفهمیدم بابا. حالا که طوری نشده این دختره هیچ

... خطری نداره. و در ضمن

قبل از این که دکمه سبز گوشی را لمس کند با انگشت اشاره اش به

مارال و حسین اشاره کرد و گفت

- من تا وقتی این جا هستیم بهش نیاز داریم. پس دهن هاتونو

ببندین

بعد از آن تماس را پاسخ داد و از ویلا خارج شد. مارال با دهان باز مانده

به حسین نگاه کرد و وقتی دید او هم دست کمی از

خودش ندارد از جا برخاست و گفت

- به خداوندی خدا حقشه زنگ بزنم به پلیس لوش بدم. مرتیکه

!عقل نداره

حسین عصبی خندید و گفت

- نداره دیگه! اگه داشت نه وضع خودش این بود و نه وضع من و



!توی بیچاره

:مارال پوفی کرد و هر دو دستش را روی سرش گذاشت و گفت

پوراصفهانی

اما پدرم سنش بالاست و اداره خونه براش سخته. موندم که کمکشون کنم ... وقتی مهرداد بهم خبر داد از اون جایی که قبلا

خبرش رو توی روزنامه ها خونده بودم معطلش نکردم و اومدم

:مارال کنجکاو پرید وسط حرفش و گفت نترسیدی؟؟ پس پدر مادرت چی؟ -

:حسین که از حالت مارال خنده اش گرفته بود با خنده گفت

- اون موقع نمی دونستم قضیه این قدر مخوفه که بخوام بترسم پدر و مادرم رو هم سپردم به برادر کوچیک ترم. ازدواج کرده

.ولی قبول کرد یه مدت با همسرش کنار پدر و مادرم باشن

:مارال قیافه اش را متعجب کرد و گفت

- آخه خودمو که می ذارم به جات کرک و پرم می ریزه. منعمرای برای  
یه رفیق از یاد رفته در دوران کارشناسیم پا نمی شم بکوبم برم یه شهر  
دیگه و بعدم تو این وضعیت گیر بیفتم و لوش

!ندم! یه جوری بهش وفاداری انگار رفیق شیشته

:حسین سرش را به نشان موافقت با مارال تکان داد و گفت

- حق با توئه. کسی برای یه رفیق فراموش شده این کار رو نمی  
کنه. اما یه سوال .... تو خودت چرا این جایی؟

- بابا من بدبخت که دنبال خبر بودم! چه می دونستم این جوری

... خفت می شم این وسط

:حسین شانه بالا انداخت و گفت

پوراصفهانی

- منم برا مهرداد نیومدم. برا پرونده ای اومدم که اگه بتونم حلش

کنم می شه برگ برنده یه عمر زندگی کاریم

مارال ساکت شد. حق با حسین بود. پس او هم به دنبال منافع

:خودش آمده بود. حسین ادامه داد

- هر چند که یه کم که کنارش موندم نمک گیر شدم. الان حس میکنم همون رفیقای قبلیم. مارال به فکر فرو رفت. او هم یه کم که کنارش مانده بود ... نه! اشتباه می کرد. او به من این مرد وابسته نشده بود. این مرد چیزی برای وابستگی نداشت. فقط هر روز داشت او را زجر می داد. در همین فکر ها بود که در ویلا باز شد و مهراد وارد شد و چون فاتحان از جنگ برگشته با سری افراشته

گفت:

- دوستان عزیز ... براتون متاسفم که نقشه تون نتونست بین من و حورا در طولانی مدت جدایی بندازه! من قرار شام دارم. شما هم هر کاری دوست دارین بکنین

[۱۲:۰۰ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۰۱

مارال متعجب به حسین نگاه کرد و حسین با چشم ا زاو خواهش کرد حرفی نزنند. برای همین هم مارال سکوت کرد. حس می کرد این سکوت بیشتر می تواند مهراد را بسوزاند. مهراد بی توجه به

پورا صفهانی

آن دو خنده ای کرد و راهی حمام شد. حسین هم راهی آشپزخانه

شد و در همان حال گفت:

- درست نیست اینو بهت بگم چون خودمم مردم ... اما رفتاراشو

معکوس معنی کن

مارال گیج شد. منظور حسین چه بود؟ همان طور گیج و منگ به حسین

که داشت داخل یخچال دنبال چیزی برای خوردن می گشت

نگاه کرد و حسین با پوزخند گفت:

- مردا وقتی از یکی نه بشنون می کوبنش. مطمئنم کم ازت نه

نشیده.

لبخندی روی لب مارال نشست. برایش شیرین بود چنین چیزی را از

زبان یک مرد دیگر بشنود. احساس غرور به او دست داد .

تصمیم گرفت دیگر نگذارد حرص خوردن هایش را مهاد ببیند .

به هیچ عنوان هم جلوی او را نگیرد که فلان کار را بکند یا نکند .

هر چه مارال بی تفاوت تر نشان می داد مهاد حریص تر و عصبی تر

می شد. برای همان هم مارال راه افتاد سمت تلویزیون

:و گفت

- یعنی می شه یه فیلم خوب داشته باشه؟

حسین بطری آب میوه را برداشت و در حالی که با دو لیوان از

آشپزخانه خارج می شد گفت:

- ... حتما داره

پوراصفهانی

هر دو غرق فیلم بودند که مهرداد جلویشان سبز شد. صورت کامل شیو شده اش باعث شد مارال آب دهانش را قورت بدهد. چه لعبتی شده بود. حسین برعکس مارال خونسرد چشم از صفحه تلویزیون

گرفت و گفت:

- از عزا در اومدی مثل این که؟

مهرداد جلویشان چرخی زد. با آن کاپشن چرم قهوه ای و شلوار کتان مشکی و نیم بوت های چرم قهوه ای این قدر نفس گیر شده بود که حد و حساب نداشت. به خصوص که ریش هایش را هم زده بود و صورتش تازه نما پیدا کرده بود. مهرداد لبه کت چرمش را باز کرد و بعد از این که به صورت نمادین جلویشان کمی خم می

شد گفت:

- فکاتون رو بگیرین افتاد کف زمین. من می رم که منتظر

گذاشتن یه لیدی اصلا کار درستی نیست

همان طور که راه افتاد سمت در ویلا بلند گفت

- در ضمن حسین، دوست من معلوم نیست مرده باشه

[۱۲:۰۰ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۰۲

پوراصفهانی

مهراد روی صندلی راحت و شیک صاف نشسته و به ظرف غذایش زل زده بود. بشقاب غذاهای دریایی سفارش داده بود و داشت فکر می کرد چه شده که همه میلش پریده! وقتی به رستوران رسیده بودند حسابی گرسنه بود. حورا مقابلش نشسته و در حالی که تلاش می کرد رژ لب زرشکی رنگ تماسی با چنگالش نداشته باشد به بشقاب سبزیجاتش نوک می زد. در این سالها ده ها دختر نمونه حورا مقابل مهراد نشسته بودند و به همین سبک غذا خورده بودند. در ذهنش بی اراده مارال ظاهر شد. بی تکلف غذا خوردنش. برایش مهم نبود قاشقش را پر کند و داخل دهانش ببرد .

اصولا رژ لبی نداشت که پاک شود. ترسی هم از ریختن غذا از دور دهانش نداشت. راحت بود. شاید بهتر بود بگوید خودش بود

... حورا نگاهی به مهرداد انداخت و با لبخندی اغواگر گفت چرا نمی خوری؟ -

مهرداد میگوی سر چنگالش زد و گفت

- می خورم. داخل این رستوران یه کم زیادی گرمه! اشتهامو کور کرده.

حورا لبخندی زد و با زدن چشمکی گفت

- کتت رو هم در آوردی، نکنه می خوای پیرهننت رو هم دربیاری؟ اگر در موقع دیگه ای بود مهرداد هم با شیطنتی بدتر از حورا می

گفت:

- !اونم باشه به موقع ش

پورا صفهانی

اما آن لحظه فقط لبخندی از سر اجبار زد و میگو را به دهان برد .

مارال پیش چشمش ظاهر شد. آن لحظه که چشمک زده بود. همان لحظه که مهرداد نفهمید چه چیزی یک دفعه ای درونش فرو ریخت . همان لحظه ای که آرزو کرد ای کاش حسین چشمک او را ندیده باشد. حسین و مارال؟ چه طور آن دو نفر را در خانه تنها گذاشته بود و صرفاً برای سر جا نشان دادن مارال با این دختر آمده بود شام!

مارال را تصور کرد. در یکی از همان لباس های راحت بی تکلف دخترانه اش. نشسته جلوی تلویزیون. حسین را دید. از پشت داشت به او نزدیک می شد. بوی مارال در مشام حسین پیچید. بوی خاصی که همیشه می داد. دست مهرداد روی میز مشت شد. باز

:صدای حورا او را از فکر بیرون کشید مهرداد جان مطمئنی خوبی؟ -

مهرداد آب دهانش را قورت داد. گلویش درد گرفت. یک دستمال از جای دستمال کاغذی بیرون کشید و در حالی که روی پیشانی اش

:می کشید در جواب حورا گفت

.خوبم. غذا تو بخور، چیزی نیست -

[۱۲:۰۰ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۰۳



حورا بیخیال او شانه ای بالا انداخت و مشغول ادامه غذایش شد.

پورا صفهانی

مهراد خیره به بشقاب غذایش همچنان داشت حسین را می دید که اغوای بوی مارال شده است. جلو رفت و کنار مارال روی کاناپه نشست. مارال به سمتش چرخید و موهایش هم همراه چرخش سرش چرخید و نیم صورتش را پوشاند. حسین شروع کرد به حرف زدن به او. مارال را خندانند. حسین حرف می زد و مارال می خندید. وسط خنده های مارال بود که حسین نگاهش روی لب های مارال خیره ماند .... به این جا که رسید بی اختیار دستش را به سمت دکمه های پیراهن مشکی اش برد و دو دکمه بالایی را با خشم باز کرد و در حالی که گوشی اش را از روی میز چنگ می زد بی توجه به حورا و این که صدایش می کند راه افتاد به سمت خروجی رستوران. عرق روی پیشانی اش نشسته بود و دوست داشت سرش را توی یک دیوار بکوبد. او تا چه حد می توانست احمق باشد که مارال را با حسین تنها بگذارد؟ در محوطه رستوران ایستاد و بی توجه به سوز سردی که می آمد با خشم شماره حسین را گرفت. این قدر بوق خورد که مهراد داشت از جواب دادن او نا امید می شد. هدفش این بود که اگر جواب نداد فقط بپرد پشت فرمان ماشینش و پرواز کند به سمت ویلا. دقیقا وقتی که داشت از جواب دادن حسین نا امید می شد صدای او در

گوشی پیچید بله؟ -

مهرداد نفس حبس شده اش را بیرون داد و دستی روی گردنش کشید

و گفت:

پوراصفهانی

- چته مشتی کرم کردی! عجیبه؟ می خوایم بریم یه جایی شام

... بخوریم خب

مهرداد همان طور آشفته حال سر جایش قدم بر می داشت. دو قدم به

راست، سه قدم به چپ و دوباره بلعکس -. احمق اون زن منه!

تو خیلی بی جا می کنی بخوای باهاش بری بیرون شام کوفت کنی

:حسین خنده اش گرفت و با خنده گفت

- ا جدی؟ اگه زنته چه طور خودت با یکی دیگه می ری بیرونشام

کوفت کنی؟! این بنده خدا بمونه خونه گشنگی بکشه؟ نه برادر

... من! همه چی مساواته

:مهرداد سر جا ایستاد و فریادش بلند شد

- د آخه تو خر کی هستی که بخوای به من بگی چی درسته و چیغلط؟ حسین ببین اون روی سگی منو بالا نیار! جفت می تمرگین

سر جاتون منم الان بر می گردم

- نه داداش من! شما بمون خوش بگذرون... مگه نگفتی هر

... کاری دوست دارین

این بار مهرداد چنان عربده ای کشید که خودش حس کرد حنجره اش زخمی شده -. شما غلط می کنین!! حسین پاتو بکش کنار از روی خط

قرمزای من! گفتم می مونید ویلا تا من برگردم. به خدا

... برگردم نباشید جفتتونو

:حسین پرید وسط حرفش و گفت

پوراصفهانی

- جفتمونو چی؟ سنگسار می کنی؟ مارال که ازت خواست صیغهرو

بخشی و تمومش کنی. خودت نخواستی. هم اونو راحت کن هم

... خودتو

- هه! دوزار بده آش به همین خیال باش! به اون گفتم به توام

میگم. عمرا اگه باطلش کنم. ایشون تا اطلاع ثانوی زن بنده هستن!

من الان می آم.

۹۱/۶ ۰۰:۲۱[۲۵/۰]

۳۰۵

بعد از این حرف تماس را قطع کرد و چرخید که برگردد داخل رستوران و بعد از پرداخت صورتحساب برگردد ویلا. اما همین که چرخید حورا را با پسری پیش خدمت پشت سرش دید. حورا پوزخندی به او زد و به سمتش قدم بر داشت. کت چرم او را که از

پشتی صندلی اش برداشته بود روی دست های او انداخت و گفت:

- حساب کن بریم.

مهرداد دیگر برایش مهم نبود حورا چه فکری می کند. کارتش را در آورد و در دستگاه پزی که پسر به سمتش گرفته بود مبلغ صورتحساب را کارت کشید و بعد از آن بدون پوشیدن کتش به سمت پارکینگ رستوران قدم تند کرد. این قدر درونش داغ شده بود که دیگر نیازی به کتش نداشت. حورا کنار ماشین ایستاده بود .

پوراصفهانی

ریموت را زد و هر دو سوار شدند. همین که ماشین را راه انداخت

حورا باز پوزخندی زد و گفت:

- پس اون دختره بیچاره راستشو گفت. کسی که اومد برای من

دروغ به هم بافت و باعث شد من خر دلم بسوزه تو بودی

مهراد هیچ جوابی نداد. حورا برای او یک بازی بود. این را باور داشت که

امثال حورا خودشان هم این را می دانند که این قدر راحت خود را بذل

و بخشش می کنند. برای همین هیچ عذاب وجدانی نداشت. حورا

خودش خواسته بود مهراد اجبارش نکرده بود. گذشته از آن اتفاقی

بینشان نیفتاده بود! حورا که سکوت مهراد را دید سیگارش را در آورد

و بعد از روشن کردن و کشیدن پک

اول گفت:

- !همون جمله کلیشه ای، همه تون عین همین

مهراد باز هم جوابش را نداد. زورش فقط به گاز می رسید که هر چه

زودتر خود را به ویلا برساند. از آن جایی که رستوران فاصله زیادی تا

شهرک نداشت خیلی زود رسیدند جلوی ویلای حورا و

دوستانش. حورا با گفتن

- !خوش گذشت

پیاده شد. مهرداد تصمیم گرفت با جمله ای از او عذر خواهی کند اما راهش را بلد نبود. قبل از این که او فرصت کند چیزی بگوید حورا جلوی در ویلا به سمتش چرخید و بعد از کشیدن دستی به

صورتش گفت:

پورا صفهانی

- بدون ریش خیلی جذاب تری. شب خوش

بعد از این حرف کلید در قفل انداخت و وارد شد. مهرداد بیخیال عذر خواهی پایش را روی گاز فشرد و جلوی ویلای خودشان با غیظ از ماشین پیاده شد. با دیدن چراغ های خاموش ویلا زیر لب

غرید:

- ... فقط اگه رفته باشین! فقط اگه

[۱۲:۰۰ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۰۶

می دانست فک حسین را پایین خواهد آورد. کلید را در قفل در چرخاند و با غضب وارد شد. اول نشیمن ویلا را با نگاهش رصد کرد و همان لحظه اول سایه حسین را دید که روی کاناپه نشسته و دود سیگار اطرافش را گرفته بود. نگاهش چرخید سمت اتاق مارال. چراغ اتاقش خاموش بود. با دیدن این صحنه ها چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید و همان جا به دیوار پشت سرش

تکیه داد و آهسته گفت مارال خوابه؟ -

سر حسین بالا آمد و خیره به مهرداد سرش را بالا و پایین کرد و

گفت:

پوراصفهانی

- آره. سرش درد می کرد. یه مسکن خورد و رفت خوابید. خیلی

... وقته

مهرداد صدایش را پایین تر آورد. تکیه اش را از دیوار برداشت و

گفت:

- حسین! بیماری؟

حسین سیگارش را در زیر سیگاری له کرد. از جا برخاست و

گفت:

- نه برادر من! تو بیماری! حالا دیدی اذیت کردن بقیه چه حسی

داره؟ نکن! یه بار دیگه هم بهت گفتم. مارال گناه داره

مهرداد باز خواست داد و هوار کند که به تو چه که جوش مارال را می زنی اما این بار خفه شد. حق با حسین بود. زیاده روی کرده بود. بدش می آمد از این که مجبور بود هی اعتراف کند حق با

حسین است. حسین از کنارش رد شد و با گفتن

- شب بخیر

وارد اتاقش شد و در را بست. مهرداد چند لحظه ای همان جا ماند و به در بسته اتاق مارال خیره شد. در مورد مارال چه فکر کرده بود؟ این دختر را اگر با یک گردان پسر هم تنها رها می کرد از آن سمتش سالم بیرون می آمد. این یکی مثل بقیه نبود. راه افتاد

سمت اتاقش و زیر لبی گفت

- ... این تفاوت هاش داره خفه م می کنه! امان از تفاوت هاش

\*

پوراصفهانی



[۱۲:۰۰ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۰۷

روز دوم

مهرداد هر لحظه منتظر بود خبری از الیاس بشنود تا خودش بگذارد و برود. همه چیز به هم ریخته بود. قرار بود او برود سفر!

الیاس پیش دستی کرده بود؟ تا عصر را صبر کرد. به شرکت رفت. به کارها رسیدگی کرد و توجهی هم به نگاه های افرادی که در مهمانی دیشب بودند نکرد. چند نفری حال الیاس را از او پرسیدند که فقط زیر لبی گفت خوب است. نمی شد بگوید که خبری از او نیست! همین طوری خبر دعوی شب گذشته او و الیاس داشت دهان به دهان می چرخید. ساعت نزدیک چهار بود که مهربان تماس گرفت -. جانم مهربان؟

مهربان صدایش هول داشت. مشخص بود نگران است -. مهرداد ، خبری نشد؟

مهربان خبر از چه کسی می خواست در آن لحظات به جز الیاس؟ زمان حساس شدن روی مهربان نبود. بالاخره او هم درگیر این ماجرا شده بود. برای همین جلوی عصبانی شدنش را گرفت و

گفت:

- نه هیچی

پورا صفهانی

مهربان نوچی گفت و خواست حرفی بزند که مهرداد با دیدن ایمان

مقابلش، سریع تر گفت

- مهربان ایمان اومده این جا. احتمالا می آیم خونه از این جا

مهربان باشه ای گفت و تماس قطع شد. مهرداد لبخندی به ایمان زد و با دست اتاقش را نشان داد. ایمان آشفته جواب سلام مهرداد را داد و وارد اتاقش شد. دو مرد رو به روی هم نشستند. ایمان دو سال از الیاس کوچک تر بود. زیاد با مهرداد و الیاس ایاق بود و مهرداد به خوبی نگرانی او را درک می کرد. ایمان کلافه رفت سر اصل

مطلب:

- مهرداد من می دونم این لندهور یه گوشه ای گم و گور شده. چندروز دیگه می آد می گه سواحل قناری بودم. اما دو تا چیز داره دیوونه م می کنه. یکی این که سابقه نداشت گوشیشو جواب نده! یکی این که بابا کارم بهش گیره!! یه چک براش داده بودم موعدهش امروز بود. رفت بانک برگشت شد. پولو نریخت به حسابم

مهرداد بیتوجه به اوایل حرف های ایمان متعجب گفت برای کارای شرکت که نبوده؟ -

[۱۲:۰۰ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۰۸

پوراصفهانی

ایمان سرش را تکان داد و گفت:

- نه! یه روز بیرون بودیم مرتیکه عنتر یهویی هوس خریدنقالیچه ابریشم کردن که بکوبن فرق سر من! دسته چکش هم همراهش نبود من براش چک دادم. می دونستم یهو می ره پی . الواتی یادش می ره ها! باید زودتر خفتش می کردم حسابو پر کنه

مهرداد که به اندازه کافی از فکر این که الیاس کجا گم و گور شده بود عصبی بود دستش را پیش برد و از داخل کیف چرمی قهوه ای رنگش روی میز کارش یکی از کارت های بانکی اش را بیرون کشید و به دست ایمان داد. آن ها با هم این حرف ها را نداشتند . - بگیر برو تو مغازه ت

با دستگاه پز مبلغو جا به جا کن هر چی که هست. به قول خودت این مرتیکه معلوم نیست کجاست. برای تو

.. دردرس نشه حالا تا این می آد

:ایمان خوشحال و خرسند کارت مهرداد را گرفت و گفت

- دمت گرم! حالا کاش یکی این مامانو قانع کنه پسرش کارش

!اینه! الواتی ... کشته منو

مهرداد از جا برخاست و بعد از برداشتن کتش از پشت صندلی اش

گفت:

- ... زنگ بزن مامانت برن خونه ما. همه پیش هم باشیم بهتره

:ایمان سرش را تکان داد و گفت

- منم فکر می کنم پیش مهربان خانم باشه بهتره. تو خونه تنها

مونده هی زنگ می زنه به من گریه می کنه

پوراصفهانی

مهرداد سوئیچ و کیف پولش را هم برداشت و همین طور که دنبال

:ایمان از بخش مدیریت شرکت خارج می شد گفت

- رمز اون کارت صفر پنج هفتاد و سه تہ
- هر دو وارد آسانسور مخصوص مدیران شدند. مہراد کارت زد و ایمان خیرہ بہ کارت توی دستش آن را تکانی داد و ہمین طور کہ  
نگاهش می کرد گفت
- تاریخ تولدتم نیست آخہ
- مہراد پوزخندی زد و گفت
- عدد منتخب جناب صباغ بزرگ بود

[۱۲:۰۰ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۰۹

ایمان ہم سرش را تکان داد. چه اهمیتی داشت عدد منتخب جناب صباغی بزرگ چه بودہ. ہمیشہ این را می دانست کہ مہراد شدیداً از پدرش الگو برداری می کند. البتہ فقط در مورد مسائل کاری .

بعد از فوت او ہم این راہ را ادامہ دادہ بود. در پارکینگ از ہم جدا شدند و قرار شد ایمان بعد از کارت کشیدن بہ آن ها بپیوندد تمام طول مسیر شرکت تا خانہ را با دلی پر از استرس سپری کردہ بود. خودش ہم نمی دانست این ہمہ استرس از کجا آمدہ .

دلیلی برای استرس وجود نداشت. به خانه که رسید همین که ماشینش را پارک کرد و وارد خانه شد مادر الیاس جلویش سبز

شد. با چشمانی غرق اشک

- مهرداد جان مادر، خبری نشد از بچه م؟

مهرداد سعی کرد با ملایم ترین لحن ممکن جواب مادر الیاس را

بدهد:

- سلام حاج خانم! این چه وضعیه؟ به خدا الیاس حالش خوبه!

اصلا مدلتش اینه که یهو یی غیبش بزنه. این همه نگرانی نداره که

همان لحظه مهربان هم با لیوانی آب قند از آشپزخانه خارج شد و

گفت:

- سلام داداش خسته نباشی. والا منم از وقتی رسیدن دارم همینو

می گم. نمی دونم چرا این قدر استرس دارن

حاج خانم روی یکی از مبل های راحتی نشست و در حالی که

خودش را به چپ و راست تکان می داد گفت:

- من مادرم! خدا آدمو گرگ بیابون کنه مادر نکنه! شما نمی

فهمین. من تا صدای الیاسو نشنوم دلم آروم نمی شه  
مهرداد با افسوس سری به چپ و راست تکان داد و زیر لبی  
طوری که فقط خودش شنید گفت:

- لعنت بهت الیاس

پوراصفهانی

بعد از آن اشاره ای به مهربان کرد که هوای حاج خانم را داشته باشد و  
خودش از پله ها بالا رفت. سرش داشت از درد می ترکید .

نیاز داشت مسکنی بخورد و کمی دراز بکشد تا بتواند دوی درد

\*\*\*. این خانواده بشود

چشمانم را که باز کردم حس می کردم لنگ ظهر است. با رخوت دستم  
را بالا آوردم و به ساعت مچی ام نگاه کردم. با دیدن ساعت

هفت نق نق کردم

!اه حalam وقت بیدار شدنه؟ بگیر بخواب دیگه -

[۱۲:۰۰ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۱۰

صدای دریا و صدای پرنندگان دیگر اجازه نمی دادند بخوابم. حتی بالشم را برداشتم و محکم روی سرم فشار دادم تا بلکه دیگر چیزی نشنوم اما فایده ای نداشت. خواب از سرم پریده بود. پس بیخیال

مقاومت شدم و از جا برخاستم. خمیازه ای کشیدم و گفتم

!مارال نیستم اگه بذارم شماها بخوابید -

اما قصد داشتم اول بروم خرید. بدجور هوس مربا کرده بودم .

انگار که قند خونم افتاده بود. بیدار شدن زود هنگام شاداب ترم کرده بود. بعد از شستن دست و صورتم تند تند لباس پوشیدم و قبل از خارج شدن از ویلا موبایل حسین را هم برداشتم. گفتم شاید یکی

پوراصفهانی

از آن ها زودتر بیدار و نگرانم شود. مطمئن بودم می فهمند یکی از گوشی ها نیست و تماس می گیرند. خوشحال و سرحال در آن هوای پاک صبحگاهی با حالی خوش به سمت هایپر راه افتادم. هوا حسابی دلبر شده بود. ابرها در هم تنیده بودند و هر لحظه ممکن بود که ببارند. با تمام وجود سعی می کردم به شب گذشته و رفتن مهرداد فکر نکنم. سعی می کردم کلا از ذهنم خطش بزنم. فکر کردن به او فقط مایه عذاب بود. به هایپر که رسیدم دیدم که تازه باز کرده اند. خنده ام



گرفت! سحرخیزی ام زده بود روی دست همه. وارد شدم و خیلی سریع چیزی که می خواستم را برداشتم .

شانسم گفته بود کمی پول نقد همراهم بود. با همان مربا ها را حساب کردم و از هایپر خارج شدم. هایپر جایی نزدیک نگهبانی بود. همین که بیرون آمدم و خواستم باز شاد و پپر پپر کنان بروم به سمت ویلا چشمم افتاد به ماشین سبز و سفید نیروی انتظامی که جلوی نگهبانی شهرک ایستاده و در حال صحبت بودند. چشمانم گرد شد. داشتم به خودم دلداری می دادم که هر گردی گردو نیست!

اما کسی از درونم داد می زد مارال این گرد همان گردو است!

بجنب!! نایلون حاوی مربا ها را انداختم کنار شمشادها و سریع گوشی همراهم را برداشتم و شماره گرفتم. گوشی ساده ای بود و رمز نداشت. تنها شماره ای هم که رویش سیو شده بود شماره

:مهرداد بود. همزمان التماس می کردم

- ... تو رو قرآن مهرداد! بیدار شو ، بیدار شو، بیدار شو

پوراصفهانی

ماشین پلیس و به دنبالش دو پژوی جی ال ایکس مشکی ساده به سرعت وارد شهرک شدند و همزمان صدای خواب آلود مهرداد در

گوشی پیچید الو؟ -

شروع کردم به دویدن سمت ساحل و در همون حال داد کشیدممههاد!

بپر بیرون از ویلا. بدو! پلیسا ریختن تو شهرک. از -

!سمت ساحل فقط بدو. تا سی ثانیه دیگه بیرون نزی گرفتنت

صدای مهرداد در صدم ثانیه هوشیار شد و گفت

- . !اومدم

[۱۲:۰۰ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۱۱

گوشی را همان جا داخل شمشاد ها پرت کردم و سرعت قدم هایم را بیشتر کردم. این همه عذاب نکشیده بودیم که مهرداد را این قدر راحت بگیرند. فقط امیدوار بودم حسین هم به موقع بیرون بیپرد .

جرم من و حسین هم کم نبود. هم دست قاتل شده بودیم! یا حداقل متهم به قتل! یا مظنون ... دیگر خودم هم نمی دانستم چه چیز درست بود و چه چیز غلط. سعی می کردم با تمام توانم بدوم .

همین که به ساحل رسیدم مهرداد را هم دیدم که با یک رکابی و یک

شلوار راحتی می دود. نفس نفس زنان ایستادم تا به من برسد .

همین که به چند قدمی ام رسید فریاد کشید

- !بدو مارال رسیدن

بی اختیار دستش را گرفتم و دوباره شروع کردم به دویدن. در

همان حال فریاد کشیدم چه جوری ردمونو زدن؟ -

اونم داد کشید

- ... الان این مهم نیست. فقط بدو

در همان حال که می دویدم چرخیدم به سمت عقب. هنوز خبری از

کسی نبود. باز خیره شدم به رو به رو. شانس آوردیم صبح زود

بود و ساحل خلوت ... باز داد کشیدم حسین چی شد؟ -

- اون از سمت جنگل رفت. گفت خودشو بهمون می رسونه .

!مارال بدو حرف نزن

کم کم داشتم نفس کم می آوردم. شهرکی که درآن بودیم خیلی بزرگ

بود. خدا می دانست این ساحل تا کجا امتداد داشت. با شنیدن صدای

فریاد ایست از پشت سرمان قلب من هم ایستاد. من و مهرداد هر دو

چرخیدیم سمت عقب. یک مامور با لباس شخصی داشت به دنبلمان می دوید. کم مانده بود گریه ام بگیرد. اگر می گرفتندمان، فقط مهراد که نه، من هم به فنا می رفتم. مهراد داد

کشید:

پوراصفهانی

- ... مارال بدو! تندتر

داشتم جلوی قدم های او کم می آوردم. اگر نمی توانستم هم پایش بروم حتما می گرفتندمان. قلبم داشت درون دهانم می زد. هر لحظه تپش قلبم بالا و بالا تر می رفت. توان بدنی ام آن قدری نبود که بتوانم این طور بدوم و کم نیاورم ولی ترس هم کمک خوبی بود که اجازه ندهد بایستم. صدای شلیک گلوله را که از پشت سرمان

:شنیدم دیگر رسماً ناله ام شبیه جیغ بلند شد

- !وای مهراد

[۱۲:۰۰ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۱۲

مهراد با اشاره به فنس های مقابلمان گفت:

- ... رسیدیم مارال! رسیدیم بدو

این قدر نفس کم داشتم که حتی نمی توانستم گریه کنم! در چند قدمی فنس هایی بودیم که ساحل اختصاصی شهرک را از بقیه ساحل جدا می کرد. شانسمان گفته بود که یک قسمت از فنس ها را

پاره کرده بودند! باز صدای فریاد از پشت سرمان شنیدیم

- ایست

پوراصفهانی

و این بار صدای شلیک هم زمان شد با تکان شدید مهرداد. جیغم

بلند شد و چرخیدم سمت مهرداد

- !!مهرداد

بازویش را چسبیده بود و چشمانش را با درد بسته بود. هر دو ایستادیم. چرخیدم. مامور داشت به ما نزدیک می شد و اسلحه اش را هم برای شلیک بعدی اش آماده می کرد. رکابی اش را چنگ

زدم و نالیدم

- ... مهرداد تو رو خدا

نگاهم کرد و با دیدن چشمان لبالب از اشکم گفت

- بریم مارال

مامور در چند قدمی امان بود. این را که گفت حتی یک لحظه هم مکث نکردم. بازوی دیگرش را چنگ زدم و همین طور که خودم را از پارگی فنس بیرون می کشید مهرداد را هم کشیدم. می ترسیدم! می ترسیدم از شنیدن دوباره صدای شلیک. همان که از فنس بیرون پریدیم جلویمان گروهی دختر و پسر را دیدم که مشخص بود مسافر هستند و همین الان به ساحل رسیده اند. زیاد بودند و شلوغ! مهرداد پرید میانشان و من را هم با خودش کشید. اما جای ایستادن نبود. بلافاصله از بینشان بیرون زدیم و دویدیم به سمت خیابانی که رو به رویمان بود. دو تاکسی کنار خیابان ایستاده و منتظر مسافر بودند. بی معطلی روی صندلی عقب یکی از آن ها

پریدیم و مهرداد فریاد کشید

پوراصفهانی

همان طور اشک ریزان گفتم از کجا می دونی؟ -

باز سرش را به پشت صندلی تکیه داد و گفت

- می دونم.

بی توجه به حرف او شالم را از روی سرم برداشتم. شانس آورده بودم شال نخى سر کرده بودم. دمش را با دندانم پاره کردم و یک قسمت آن را پاره کردم. با شنیدن صدای پاره شدن پارچه چشم هایش را باز کرد و به من نگاه کرد. دستم را جلو بردم و دستش را پس زدم و بی توجه به نگاهش قسمت پاره شده شالم را دور بازویش بستم و محکم گره زدم که جلوی خونریزی را بگیرم .

سنگینی نگاهش را همچنان حس می کردم. هر دو هم چنان نفس نفس می زدیم. حس می کردم سینه ام خس خس می کند و می

:سوزد. آهسته گفت

- ... مرسی

صاف نشستم و دستم را گذاشتم روی سرم. حس می کردم نبضم

:روی سرم می زند. در همان حال گفتم

- خواهش می کنم.

صدای گوشى اش بلند شد. کمی خودش را بالا کشید و گوشى را

:از جیب شلوارش در آورد و گفت

- حسین.

نا محسوس به راننده اشاره کردم. مہراد سریع نگاهش چرخید به سمت آینه و چیزی کہ من حس کرده بودم را حس کرد کہ گفتاقا دستت درد نکنہ. به ہمین میدون کہ می رسی ما پیادہ می -

شیم.

راننده انگار از خدایش بود کہ نگفت پس موقع سوار شدن یک آدرس دیگر دادید! در حاشیہ میدان توقف کرد و مہراد کیف پولش را در آورد و کرایہ اش را حساب کرد. باز ہم به او کہ حواسش بود لحظہ آخر موبایل و کیفش را بردارد. ہمین کہ از ماشین پیادہ شدیم تازہ متوجہ سر و وضع مہراد شدم. موہای آشفته، رکابی در آن سرما! بدجور جلب توجہ می کردیم. بدتر از آن این بود کہ مہراد خون زیادی ہم از دست دادہ بود و رسما دندان ہایش داشت به ہم می خورد. شانس آورده بودم کاپشن پسرانہ ام را پوشیدہ

بودم. تند تند کاپشنم را در آوردم و گرفتم به سمتش و گفتم

- اینو بپوش مہراد! من الان تاکسی می گیرم

نگاہی به من کہ با یک تونیک نخی جین مقابلش ایستادہ بودم کرد

:و گفت



- ... مزخرف نگو! خودت یخ می زنی! بیوشش

[۱۲:۰۰ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۱۵

پوراصفهانی

دستم را جلوتر بردم و با کمی خشم گفتم:

- بگیرش مهرداد! داری می لرزی! من که خون ازم نرفته. الان! می رم  
تا کسی می گیرم سوار می شیم گرم می شم. بیوشش

نگاهم کرد و وقتی خشم و جدیتم را دید بدون اعتراض کاپشن را گرفت  
و در حالی که قیافه اش از شدت درد درهم شده بود به زحمت مشغول  
پوشیدنش شد. آن سمت میدان تاکسی های خطی را می دیدم. راه  
افتادم آن سمت. هوا ناجوان مردانه سرد بود. اما چون کلی دویده بودم  
بدنم داغ بود. دوان دوان خودم را به تاکسی ها رساندم و خطاب به  
جمیع راننده ها که نزدیک هم ایستاده و

حرف می زدند گفتم:

- دربست می خوام

یکی از آن ها که پیرمرد مسنی هم بود جلو آمد و گفت

- .... نوبت منه دخترم. بریم

همراهش راه افتادم و سوار تاکسی اش که سمند زرد رنگی بود شدم. بی ماشین شده بودیم و این می توانست بدترین بلایی باشد که بر سرمان آمده بود. راننده راه افتاد و از داخل آینه گفت کجا برم دخترم؟ -

به آن سمت میدان اشاره کردم و گفتم

- اول دور بزنین دوستمو سوار کنین. بعد بهتون آدرس می دیم

پوراصفهانی

بی هیچ حرف اضافه ای راه افتاد و جلوی پای مهران توقف کرد . من خودم را کنار کشیدم و مهران نشست کنار من. خیره به مهران که عرق روی پیشانی اش نشسته بود و مشخص بود درد می کشید گفتم:

- آدرسو به آقای راننده می گی؟

مهران چند بار نفس عمیق کشید و آدرس رستورانی را که ما بین شهر انزلی و رشت بود را به راننده داد. بعد از آن سرش را تکیه

داد به عقب و چشمانش را بست. با نگرانی گفتم مهرداد ... خوبی؟ -

همان طور چشم بسته گفت خوبم! فقط کاش مسکن داشتم -

[۱۲:۰۰ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۱۶

دستم را بالا آوردم و مشغول جویدن ناخن هایم شدم. ترسیده بودم .  
مثل سگ ترسیده بودم! هر لحظه هم ترسم داشت بیشتر می شد که  
مبادا بلایی بر سر مهرداد بیاید. دست سالمش را چسبیدم و با ترس  
فشردم. بدون این که چشمانش را باز کند دستم را فشار داد و

زمزمه وار گفت

پوراصفهانی

- !رمزش صفر پنج هفتاد سه س

کارت را گرفتم و مهراد نماند تا قیافه متعجبم را ببیند. صفر پنج هفتاد و سه؟ این که تاریخ تولد من بود. یعنی مهراد تاریخ تولد من را می دانست؟ بعید می دانستم. از کجا می خواست بداند؟ زیر لبی

گفتم:

- ... این قدر شکاک نباش مارال! اتفاقیه لابد دیگه

۱۰:۲۱ ۹۱/۶۰/۵۲

۳۱۷

\*\*\*. شانه ای بالا انداختم و راه افتادم سمت داروخانه روز دوم

مادر الیاس حالش بد بود و هی هم بدتر می شد. همه دور هم

نشسته بودند. ایمان هم به آن ها پیوسته بود. حاج خانم نالید

- !زنگ بزنییم به پلیس

:ایمان با خنده گفت

- زنگ بزنییم بگیم مرتیکه سی و چهار ساله گم شده؟ مادر من

اینیه خراب شده ای سرش گرمه. پیداش می شه. الان پیش پلیس

هم بریم می گه باید چند روز از گم شدنش گذشته باشه. الیاس که

بچه

... نیست

پوراصفهانی

دل مهرداد از همه بیشتر می جوشید. انگار او از همه نگران تر بود. همین که می دانست او آخرین نفر بوده که الیاس را دیده کافی بود تا حالش را از بد هم بدتر کند. از جا برخاست. همه نگاهش

کردند. راه افتاد سمت پله های چوبی وسط خانه و گفت:

- ... من می رَم سراغ چند نفر

خیلی زود حاضر شد و بعد از برداشتن سوئیچ و کیفش راه افتاد .

باید می رفت سراغ دوستان مشترکشان. نمی خواست حتی به مسعود فکر کند. از او بیزار بود. نمی توانست حتی به خاطر الیاس سراغ او برود. برای همین هم بیخیال مسعود سراغ بقیه رفت. می توانست به آن ها زنگ بزند اما دلش تاب نمی آورد .

انگار باید حتما همه را رو در رو می دید. جدای از این بعضی از دوست دختر ها الیاس بودند که ممکن بود از او خبر داشته باشند و

مهرداد شماره هایشان را نداشت

تازه از خانه المیرا بیرون زده بود که گوشی اش زنگ زد. با دیدن نام سوگل خواست ریجکتش کند که حسی مانعش شد. شاید سوگل از ایاس خبر داشت. خودش هم نمی‌داست چرا سوگل باید از کسی حتی از او خوشش هم نمی‌آید خبر داشته باشد. تماس را جواب داد: -  
بله؟

[۱۲:۰۱ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۱۸

پوراصفهانی

صدای سوگل دیگر آن صدای پر از ناز و عشوه نبود

- سلام جناب خیانت کار

مهراد پوزخندی زد و گفت تو خودت مریم مقدسی؟ -

- فقط زنگ زدم بگم خیلی پستی

مهراد عصبی با دست آزادش شقیقه اش را فشرد. الان تنها چیزی که حصوله اش را نداشت همین غر زدن های سوگل بود. برای

همین هم کلافه گفت

- مرسی! ببین دختر خانم، بین من و تو همه چی تموم شده. اگه هم جوابتو دادم فقط یه دلیل داره. می خواستم ببینم تو از الیاس خبر نداری؟

سوگل کمی مکث کرد. فکرش را هم نمی کرد مهادی که روزی این قدر بیتاب او بود اکنون این قدر سرد با او رفتار کند. کمی هم طول کشید تا توانست سوال مهاد را هضم کند.

- تو از حیوونم حیوون تری! پسره نفهم ... من از کجا باید خبر ... داشته باشم رفیق چون تو کجاست. چیه؟ نکنه تو رو هم قال

مهاد میان حرف زدن سوگل تماس را قطع کرد. واقعا حوصله اش را نداشت. این همه جواب منفی شنیدن از تمام دوستانشان داشت دیوانه اش می کرد. خودش هم نمی فهمید چرا تا این حد

پوراصفهانی

نگران الیاس است! شاید به خاطر جوی بود که خانواده او داده بودند. بی حال و گرفته سوار ماشینش شد. باید بر می گشت خانه .

هر چند از خانه هم فراری بود. خانه ای که حاج خانم و ایمان با نگاه های پر سوالشان روانش را چنگ می زدند. اما چاره ای

نبود. فعلا باید می ساخت تا زمانی که الیاس خودش را نشان بدهد.

\*\*\*

از داروخانه خارج شد و خواست به سمت رستوران برود که صدای بوق  
ماشینی توجهش را جلب کرد. یک اپتیمای مشکی رنگ داشت برایش  
بوق می زد. با کمی دقت توانست حسین را پشت فرمان و مهرداد را کنار  
دستش ببیند. به آن سمت قدم تند کرد

و همین که به ماشین رسید سریع در ماشین را باز کرد و بالا پرید

[۱۲:۰۱ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۱۹

حسین هم معطلش نکرد و گازش را گرفت. مارال گیج و ویج

گفت ماشین از کجا؟ -

حسین نفس عمیقی کشید و گفت

- پلیس دنبال من نیست. کسی هم به من شک نداره. رفتم کرایه

اش کردم

پوراصفهانی



مارال در همان حالی که به توضیحات حسین گوش می کرد از

داخل نایلون خریدش، یک ورق مسکن بیرون کشید و گفت:

- یه جا وایسا آب بخریم

مهرداد که می دانست مارال آب را برای چه می خواهد کمی

چرخید به سمت عقب و گفت:

- بده همین جوری می خورم. آب لازم نیست

مارال یک دانه مسکن بیرون آورد و توی دست دراز شده مهرداد

قرار داد. مهرداد مسکن را بالا انداخت و همین طور که می بلعیدش

گفت:

- !لعنتی نمی دونم چرا این قدر می سوزه

حسین پیش دستی کرد و گفت مطمئنی گلوله داخل نشده؟ -

مهرداد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- ... نه دیدمش. فقط از کنار دستم رد شده. خراشیده

این بار مارال جواب داد

- باید پانسمانش کنم برات. کاش بشه یه جا وایسیم

حسین جواب داد

- نمی شه، تو این شهر ردمونو زدن. باید بریم

پورا صفهانی

[۱۲:۰۱ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۲۰

مارال واقعا از این همه تعقیب و گریز خسته شده بود. با ناراحتی

گفت:

- این بار کجا می ریم؟

- بر می گردیم همون ویلایی که اولین بار شماها رفتین

چشمان مارال گرد شد و متعجب گفت:

- !!چی؟

- فعلا امن ترین جا همون جاست. پلیس که اون جا رو پیدا نکرده

کسایی هم که می خواستن دخلمونو بیارن تنها جایی که به عقلشون

نمی رسه همون جاست. کدوم آدم احمقی بر می گرده توی یه مکان

لو رفته؟

مارال کمی فکر کرد. حق با حسین بود. آن ویلا می توانست برایشان فعلا امن ترین جا باشد. تنها ترسش از این بود که مهربان آن جا را بلد بود. با این حال نخواست آن را به زبان بیاورد. مهرداد به اندازه کافی زجر می کشید. پس حرف را عوض کرد

- من مطمئنم اون دختره لعنتی و دار و دسته ش لومون دادن

مهرداد پوزخندی زد و گفت:

- ... خب دو کلمه هم از خانم پیشگو

پوراصفهانی

مهرداد در صدد دفاع از خودش در آمد و اعتراض کرد:

- عزیز من! الان عصر فناوریها! فکر می کنی ملت خرن؟ تو معروفي ... مطمئن باش کلی از پستای مجازی الان در مورد تو و قتل دوستته.

اون دختره هم دیددت توی اینترنت. حالا یا خودش یا

یکی از دوستاش ... تصمیم گرفتن لوت بدن

مهرداد به فکر فرو رفت. آن روزی که حورا زنگ زد که قرار

بگذارد به مهرداد گفت:

- فقط ریشاتو بزن وگرنه نمی آم

حورا می خواست او را بدون ریش ببیند تا مطمئن شود این مرد همان مردی است که تصویرش به عنوان قاتل در اینترنت پخش شده . .

[۱۲:۳۸ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۲۱

آخر شب هم وقتی با ناراحتی می خواست از مهراد جدا شود قضیه ریش های مهراد را به رویش آورده بود. حق با مارال بود. دستش

مشت شد و غرید

- .... ای تف تو روحت دختره

فحشی که داد باعث شد جیغ مارال بلند شود

پوراصفهانی

- ... مهراد! خیلی بی ادبی

حسین که حسابی عصبی شده بود در حالی که سعی می کرد جلوی

عصبانیتش را بگیرد گفت

- رفیق من! شما اگه این قدر الکی خوش نبودی این بلا هم سرت  
نمی اومد. تقصیر خودته

مهراد سکوت کرد. از شنیدن نصیحت و سرزنش بیزار بود .  
خودش می دانست اشتباه کرده نیازی نبود همه این را به او گوشزد  
کنند.

ماشین غرق سکوت شد . هر سه عصبانی بودند. هر کدام به دلیلی .  
اما بیشتر از همه از رکیبی که خورده بودند. حسین ضبط را روشن کرد.  
این یکی ضبطش فلش داشت. صدای خواننده در ماشین پیچید .-  
دلداده توام رویای هر شبی عاشق نمی شدم عاشق شدم ببین  
مارال سرش را به شیشه تکیه داد. نگاهش به آینه بغل سمت راست  
ماشین گره خورد. گره خورد در نگاه مهراد. نگاهی که عجیب بود برایش.  
انگار مهراد داشت او را کالبد شکافی می کرد. دقیق نگاهش می کرد و  
به دنبال چیزی در او بود. این قدر نگاهش عمیق بود که مارال نمی  
توانست از او چشم بردارد. مارال هم داشت فکر می کرد. فکر می کرد  
به این که چرا موقعی که مهراد تیر خورد حس کرد قلبش در سینه  
ایستاده؟ چرا این قدر به خاطر او ترسیده بود؟ حتی چرا الان که می  
دانست مهراد درد می کشد باز هم کلافه بود و فقط دلش می خواست  
هر چه سریع تر دست

پوراصفهانی

مهرداد را پانسمان کند تا دردش کمی کم تر شود. این مرد که جز آزار او کاری نکرده بود. مهربانی های مهرداد در ذهنش پر رنگ شد. خیلی وقت ها مهرداد هوایش را داشت. خیلی وقت ها مهرداد برایش سنگر شده بود. نمی توانست چشمانش را روی تمام این

حس ها ببندد. کسی از درونش داد کشید

!مارال این مرد به هیچی پایبند نیست. خودت رو بیچاره نکن -

[۱۲:۳۸ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۲۲

بدتر از آن این بود که مهرداد خودش در میان زمین و آسمان معلق بود. هر لحظه امکان داشت سقوط کند. اگر دل به او می باخت و مهرداد سقوط می کرد چه بر سر مارال می آمد؟ بدون شک او هم سقوط می کرد. - راحت از این دل مرو که جانم می رود هر کجا روانه شوم صدایت می زنم جان من رها به سوی تو شد نگاه من اسیر موی تو شد

نگاه مهرداد هر لحظه داغ تر و داغ تر می شد. مارال آب دهانش را قورت داد و به سختی چشم از مهرداد گرفت و کمی خودش را متمایل کرد به سمت چپش که دیگر دید به آینه نداشته باشد. خواننده

پوراصفهانی

با صدای خاصش قصد جان او را کرده بود و نمی گذاشت یک لحظه هم به افکارش پر و بال ندهد. از همان روز ها که در پی مهرداد افتاده بود تا شاید بتواند با او مصاحبه کند از این مرد خوشش می آمد اما هیچ وقت نتوانسته بود این را به خودش اعتراف کند. این مدتی که با او سپری کرده بود داغ دلش را تازه کرده بود. دیگر حسش آن قدری پر رنگ شده بود که راه فراری برایش باقی نمانده بود. - دل به دریاها بزن از عشق بگو زیبای من

به هر کجا روی کنار توام

جانم جانانم تویی زیبا تویی رویا تویی قسم به جان من قسم نرو

\*\*\*

دیگر حسابی از گیلان دور شده بودند که مارال بی طاقت گفت می شه یه جایی وایسیم یه کم؟ -

حسین از داخل آینه مارال را نگاه کرد و گفت چیزی شده مگه؟ -

مارال با غیظ گفت

- یه نگاه به دوستت بنداز! داره درد می کشه. وایسا یه گوشه

... بتونم دستشو ببندم اقلا

پوراصفهانی

[۱۲:۳۸ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۲۳

حسین نگاهش چرخید سمت مهرداد و مهرداد که توی دلش به خاطر  
نگرانی مارال حس عجیبی به طغیان در آمده بود سعی کرد حسش

را نادیده بگیرد و گفت

- من خوبم مارال، شلوغش نکن

مارال همان طور با غیظ گفت

- باشه من حالم بده! چند ساعته یه کله داریم می ریم. یه دقیقه

وایسین چهار تا چیز بخرین بخوریم اقلا

مهرداد چرخید سمت حسین و در حالی که سعی می کرد دردش



خیلی هم در صورتش نمود نداشته باشد خندید و گفت

- خانم عادت دارن فکشون مدام بجنبه

مارال با یادآوری خاطراتشان خنده اش گرفت اما سعی کرد خنده اش را قورت بدهد که به خاطر جدیت او هم که شده حسین یک جایی توقف کند. حسین که خودش هم خسته شده بود در اولین رستوران بین راهی که دید کنار زد و بعد از توقف کامل ماشین

:چرخید سمت مهرداد و گفت

- تو نیا پایین. ریشاتو زدی خطرناک شدی. هر کسی ممکنه

بشناسدت

پوراصفهانی

مارال زودتر از هر دو نفر آن ها پیاده شد و در حالی که در سمت

:مهرداد را باز می کرد گفت

- توام نمی گفتم من نمی داشتم پیاده شه با این حالش. نا نداره  
راه

بره! شما برو خرید کن من با ایشون کار دارم

حسین چند لحظه ای نگاهشان کرد. این دو نفر جلوی چشم او به هم دل داده بودند و جالب بود که همچنان از احساسشان فراری بودند. لبخندی زد و بی هیچ حرف دیگری از آن ها فاصله گرفت .

مارال جلوی پای مهرداد زانو زد و با دقت مشغول باز کردن شالش

از روی زخم شد. در همان حال غر زد

- حتما من باید داد و هوار کنم تا این وایسه؟ می خواستی با این حالت تا کجا هیچی نگی؟

مهرداد خیره چشمان مارال که به زخم او دوخته شده بود مانده بود و حتی نمی توانست پلک بزند. عجیب بود که حتی نمی توانست جواب مارال را بدهد. مارال هم بدون این که منتظر جواب او بماند با صبر و حوصله زخم او را تمیز کرد، ضد عفونی کرد، دارو زد و بعد با حوصله آن را بست. کارش که تمام شد تازه چشمانش را بالا آورد و با مهرداد که عرق روی پیشانی اش سرسره بازی می

کرد چشم تو چشم شد. با دیدن عرق ها قیافه اش در هم شد و گفت  
ببخشید! خیلی دردت گرفت؟ -

[۱۲:۳۸ ۲۵/۰۶/۱۹]

پورا صفهانی

مهرداد نا خودآگاه دستش را جلو برد و به نرمی روی گونه مارال کشید. مارال حس کرد جریان قوی برق از تنش عبور کرده. همان جا که نشسته بود خشکش زد و چنان در نگاه مهرداد غرق شد که امکانش بود هر لحظه از خود بیخود یادش برود در مکان عمومی هستند و مهرداد را ببوسد. مهرداد هم دقیقا حس مشابهی داشت و به شکل عجیبی در جادوی نگاه مارال غرق شده بود. دیگر چیزی نمانده بود آن ها از خود بیخود شوند که با صدای حسین هر دو از جا پریدند. مارال نفهمید چه طور در ماشین را ببندد و برود بنشیند عقب. - ناهار گرفتم. یه ذره هم خوردنی برای توی راه ...

دستشویی نمی خواین برین؟: مارال و مهرداد هر دو گفتند

- چرا!

:و بعد هر دو گفتند

- نه ولش کن

حسین دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و زن زیر خنده .

:مهرداد که هم عصبی بود و هم خجالت زده غرید

- ... زهرمار

:حسین همان طور که می خندید گفت

پوراصفهانی

- دستشویی بانوان سمت راست ساختمونه. دستشویی آقایون  
سمت

.. چپ. پاشین برین تا نترکیدین بابا

مارال از ماشین بیرون پرید و دوید به سمتی که حسین گفته بود. با  
این که کاپشن تنش نبود عجیب بود که اصلا سرما را حس نمی

کرد. \*\*\*

به شهر مورد نظرشان رسیده بودند. مارال و مهرداد در سکوت عجیبی  
غرق شده بودند و حوصله حسین را هم سر برده بودند .

برای همین هم بدون مشورت با آن ها قبل از این که بالای کوه برود و  
خودشان را در آن ویلا گیر بندازد تصمیم گرفت جلوی رستورانی بایستد  
تا شام بخورند. ماشین که متوقف شد اول از همه

:مهرداد به حرف آمد چرا وایسادی؟ -

حسین کمربندش را باز کرد. کش و قوسی به بدنش داد و گفتخشک

شدم بابا! بریم یه شامی بزنیم بر بدن. بعدش شما اون -

... یارو که ازش ویلا رو گرفتی پیدا کن تا بیاد کلید ویلا رو بده

قبل از مهرداد مارال جیغش بلند شد

پوراصفهانی

- خب اونو از کجا پیدا کنیم؟

مهرداد که درد دستش شدیداً بهبود یافته بود و دیگر ضعف قبل را

در خودش احساس نمی کرد به حرف آمد و گفت

- ... شماره ش رو حفظم. اینم از شانسمونه

مارال و حسین که هر دو نا امید شده بودند نفسی از سر آسودگی

کشیدند و از ماشین پیاده شدند.

داخل رستوران بعد از سفارش غذا هر سه پشت میز نشستند و باز: در

سکوت غرق شده بودند. حسین خسته از این اوضاع گفت

- خب مهرداد. حرف هایی که در مورد گذشته زدی بهمون یه سرخ داد. اما کافی نبود. من هنوز نمی دونم باید بریم سوگل رو خفت

.کنیم یا پای افراد بیشتری در میونه

مهرداد فکر های دیوانه کننده ای که تمام طول مسیر داشت مغزش  
را می جوید را پس زد، نفسی از سر آسودگی کشید و گفت فکر می  
کنی خودم می دونم؟ -

حسین نمک دان روی میز را کشید سمت خودش و در حالی که آن  
را روی میز سر می داد گفت

- من دارم دنبال یه نفری می گردم که انگیزه ش خیلی بالا تر از این  
باشه که بخواد تو رو بندازه گوشه هلفدونی. یه نفری که به نظر می آد  
قشنگ دلش می خواد به خاک سیاه نشستن تو رو ببینه .  
دشمن خانوادگی ندارین؟

پورا صفهانی

- مهربان خواهر ناتنی توئه؟

مهرداد لیوانی آب ریخت و در حالی که آن را می نوشید سرش رابه نشان مثبت تکان داد و مارال چشمانش را بست. مهرداد پوفی

کرد و لیوانش را روی میز گذاشت و ادامه داد

- اقوام پدرم نمی دارن اون مجرد بمونه. با یه بچه خیلی کوچیکبرای پدرم سخت بوده که هم به کارش برسه و هم به خونه و بچه ش. پس تصمیم می گیرن زنش بدن ... از اون طرف اقوام مادر مهربان شدیداً با این جریان مخالف بودن و می گفتن نمی دارن بچه خواهرشون زیر دست یه غریبه بزرگ بشه و از پدرم مدام می خوان که بچه رو بده به اونا. اما بابای منم شدیداً بچه شو دوست داشته و زیر بار نمی ره. پدرم سال بعدش با مادرم ازدواج می کنه و اقوام مادرمم راه به جایی نمی برن ... حتی قانونی هم نمی تونستن بچه رو از پدرم بگیرن. بابا که می بینه اونا خیلی دارن جلز ولز می کنن قول می ده هر زمان که بخوان بذاره بیان بچه رو ببینن. مادر من عین یک مادر واقعی مهربان رو بزرگ می کنه. وقتی مهربان پنج سالش بوده من به دنیا می آم. من هیچ وقت حتی لحظه ای حس نکردم مهربان خواهر ناتنی منه. گاهی برای من بیشتر مادر می شد تا خواهر بزرگ تر. مهربان هم همیشه می گفت که مادرمون رو عین مادر واقعی دوست داره و هرگز حتی

لحظه ای حس نکرده اون زن مادرش نیست.

پوراصفهانی

به این جا که رسید غذا ها را آوردند و مهرداد سکوت کرد. مارال و حسین بی صبرانه منتظر بودند گارسون غذاها را روی میز بچیند تا ادامه ماجرا را بشنوند.

[۱۲:۳۸ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۲۷

همین که گارسون رفت مهرداد همین طور که قاشق و چنگالش را بر می داشت ادامه داد:

- من یادمه وقتی خیلی کوچیک بودم دایی ها و خاله های مهربانمی اومدن خونه مون. اونا هیچ احترامی به مامانم نمی داشتن. می اومدن چند ساعتی با مهربان سر گرم می شدن و بعد هم می رفتن .

بعد از رفتنشون مهربان همه چیزو به مامانم می گفت. می گفت که چه طور سعی می کنن اونو عیه مامانم کنن. در اصل تصمیم داشتن مهربان این قدر با مامانم بد بشه که بتونن بعد از یه سنی از طریق قانون اقدام کنن و مهربان رو ببرن پیش خودشون. اما مهربان عاشق مامانم بود. برای همین رفتار هاشون هم بود که مهربان وقتی سیزده



چهار ده ساله شد کم کم پای اونا رو از خونمون برید و این باز شد یه دلیل که اونا با خانواده من چپ بیفتن. اعتقاد داشتن مادرم و پدرم کاری کردن که مهربان نخواد دیگه اونا رو ببینه. در حالی که مامان بدبخت من بارها از مهربان خواهش کرد بذاره بازم اونا بیان و برن. اما مهربان انگار هیچ

پوراصفهانی

حسی نسبت به اونا نداشت. بعد از چند سال اون خاندان کم کم برای همیشه از یاد همه مون رفتن ... الان که تو گفتی دشمن

خانوادگی من یادم افتاد به اونا

حسین هم قاشق چنگالش را برداشت و در حالی که مرغ روی

:برنجش می گذاشت نفس عمیقی کشید و گفت

عجب! فکر نمی کنی شاید به خاطر ناتنی بودن مهربان پدرت -

نخواستہ ارثش به خودش برسه؟ یعنی علاقه بیشتری به تو نداشته پدرت که باعث کینه توی مهربان بشه؟

من هم دقیقا همین طور فکر می کردم اما دلم نمی آمد این را رک :به مهاد بگویم. مهاد قاشق غذایی که خورده بود را بلعید و گفتبه خاطر اتفاقاتی که تا الان افتاده منم مثل شما به مهربان شک -دارم اما

دلیلش این نمی تونه باشه. پدرم هیچ وقت بین من و مهربان فرقی نداشت. اگه نخواست سهم ارثش مستقیم به خودش برسه هم دلیلش بر می گشت به شوهرش. شوهر مهربان واقعا آدم کثیفی بود.

مارال وارد بحث شد و گفت: - شوهر مهربان چی؟ اون نمی تونه توی این مسائل دست داشته باشه؟

مهرداد پوزخندی زد و گفت:

- شوهر مهربان ريقو تر از این حرفاست. جرئتشو نداره علیه من نقشه بکشه.

:حسین همین طور که سرگرم غذا خوردنش بود گفت

پوراصفهانی

- مزنونین زیادن! آدم نمی دونه واقعا بیشتر فکرش رو بذارهروی کدوم یکی از این مورد ها. ولی اون سری که پیشت بودم بهت گفتم. باید اول از همه بریم سر وقت شاهد. شاید بشه یه جوری اونو به حرف بیاریم ببینم کی پرش کرده که شهادت دروغ بده؟

[۱۲:۳۸ ۲۵/۰۶/۱۹]

مهرداد شانه ای بالا انداخت و گفت:

- من بعید می دونم بشه از طریق اون به جواب رسید. حتما اون

قدری گرفته که راضی شده همچین کاری بکنه

:حسین با چنگالش اشاره ای به مهرداد کرد و گفت

- می رم از طرف تو بهش پیشنهاد دو برابر می دم

:مهرداد با تردید نگاهی به حسین انداخت و گفت فکر می کنی جواب

بده؟ -

:حسین شانه ای بالا انداخت و گفت

- یه امتحانی می کنیم دیگه! تا کی قراره فرار کنی و ما هم به

... دنبالت؟ بالاخره باید به یه جایی برسیم. اگه هم نرسیدیم که

پوراصفهانی

:مهرداد با پوزخند گفت

- ... بنده باید از ایران برم. این دیگه تهشه

- راهی جز این برات نمی مونه! بمونی اعدامت می کنن. اونم بی گناه.

مارال از جا برخاست. همین که صدلی اش را عقب داد و ایستاد نگاه هر دو مرد به او خیره شد. اشاره ای به سمت سرویس

:بهداشتی کرد و گفت

- ... بر می گردم

بعد از آن دیگر نماند تا ادامه بحث آن دو دوست را بشنود. با قدم های سریع ولی متزلزل خودش را به سرویس بهداشتی رساند .

همین که داخل شد و در را بست رو به روی آینه ایستاد و با دست سالمش قلبش را چنگ زد. اشک در چشمانش جمع شده بود. زیر

:لبی غرید

- چه بلایی سر قلبت آوردی مارال؟

قلبش داشت می سوخت. او برعکس آن سه نفر به سه شکل به این پرونده نگاه می کرد. مهرداد یا اعدام می شد، یا از ایران می رفت ،یا تبرئه می شد و بر می گشت به شوکت سابقش که در هر سه صورت مارال برای مهرداد و مهرداد برای مارال تمام می شد .

قطره اشکی از چشم راست مارال بیرون چکید. لبش را گزید و

:خیره به خودش نالید

- خودت خودتو بدبخت کردی! ننال بدبخت! قوی باش! قوی باش!  
!قوی باش

[۱۲:۳۸ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۲۹

او همیشه قوی بود. قوی تر از تمام دوستانش. قوی تر از تمام دور و  
بری هایش. چشمانش را بست. اشک هایش بیرون جهیدند. چه قدر  
دلش نازنینش را می خواست. نازنین در این مورد حسابی می توانست  
کمکش کند. چه قدر احساس تنهایی می کرد. ای کاش همه چیز هر  
چه زودتر تمام می شد و می توانست برگردد به پناهگاه امنی که نازنین  
برایش ساخته بود. به آن آپارتمان دوست داشتنی شان. دیگر نمی  
توانست این شرایط را تحمل کند. حالا که قلبش به احساسش اعتراف  
کرده بود دیگر همه چیز برایش سخت شده بود .

دیگر نمی توانست بی تفاوت باشد. از خودش می ترسید. از عکس  
العمل هایش در برابر مهراد می ترسید. دیگر نمی دانست چه

.... کاری درست است و چه کاری غلط

باید از دستشویی خارج می شد. خیلی وقت بود آنجا مانده بود. چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید. چند مشتی آب سرد توی صورت خودش پاشید و بعد از آن از آن جا خارج شد. مهران و حسین شدیداً مشغول حرف زدند بودند. همین که مارال نشست

مهران موشکافانه نگاهش کرد و گفت

پوراصفهانی

- چه قدر طول کشید؟

مارال سعی کرد خودش باشد. بدون نگاه کردن به مهران آهسته

گفت:

- مطمئناً دوست نداری سر غذا خوردنت توضیح بدم اون تو چی

کار می کردم.

حسین زد زیر خنده اما نگاه مهران موشکافانه تر شد. نوک بینی مارال قرمز بود. او گریه کرده بود؟ حسین همچنان بحث را از سر گرفته بود و داشت حرف می زد اما مهران دیگر هیچ چیز را نمی شنید. مارال برای چه گریه کرده بود؟ قبل از این که برود دستشویی بحثشان بر سر چه بود؟ رفتن او از ایران و یا اعدامش .

مارال برای رفتن او ... چشمانش را بست .- دستت درد می کنه؟ دوست داشت چشمانش را باز کند و خطاب به حسین که این را

پرسیده بود بگوید

- نه حاجی! تو این وسط مزاحمی. اگه تو نبودی من خیلی حرفا

داشتم به این دختره بگم

:چشم هایش را باز کرد و آهسته گفت

- ... نه! خسته م

:حسین نگاهی به ساعتش انداخت و گفت دیرم هست. می خوامی به

این یارو زنگ بزنی؟ -

پورا صفهانی

[۱۲:۳۸ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۳۰

مهرداد از جا برخاست. اشتهايش كور شده بود. او خودش داشت از حس جديد كه در تار و پود وجودش تنيده بود ديوانه مي شد همين را كم داشت كه مارال را هم در اين اوضاع و احوال ببيند. از جا

برخاست و گفت:

- مي رم بهش زنگ بزنم. شما هم خوردين بيان

همين كه چرخيد برود يك لحظه چيزي به ذهنش آمد و باعث شد برگردد و با عتاب به حسين نگاه كند. حسين چند لحظه اي طول كشيد تا بفهمد معني اين نگاه چه مي تواند باشد. اما همين كه فهميد

با كلافكي سرش را تكان داد و گفت:

- برو مهرداد!! مهرداد نفس عميقي كشيد و چرخيد و به سمت خارج

رستوران پا تند كرد. همين كه مهرداد رفت حسين زير لبي غريد فكر كرده با خر طرفه. بابا من چي كار به زن تو دارم؟ -

مارال كه كلا حواسش نبود و در عالم ديگري سير مي كرد تكاني

خورد و گفت چي؟ -

حسين با دهان پر گفت:

- هيچي، غذا تو بخور.

پورا صفهاني



مارال نگاهی به بشقاب تقریبا دست نخورده اش انداخت و گفت

- میل ندارم.

حسین با چنگالش به بیرون رستوران اشاره کرد و گفت

- ... پس برو پیش مهرداد. منم می آم الان

مارال بدون اعتراض از جا برخاست. در اعماق وجودش تصمیم گرفته بود قدر این روز های آخر را بداند. نمی خواست خرابشان کند. پس بهتر بود که کنار مهرداد باشد. شاید در آینده کمتر حسرتش را بخورد. پایش را که از رستوران بیرون گذاشت مهرداد را دید که کنار ماشین ایستاده و با گوشی اش صحبت می کند. کنار او رفت و همان جا ایستاد. مهرداد غرق صحبت هنوز متوجه حضور

. . مارال نشده بود

۸۳:۲۱ [ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۳۱

- آره داداش برگشتیم دیگه. حالا معلوم نیست چند شب بمونیم .

... موقع رفتن باهات حساب

به این جا که رسید چرخید و رخ به رخ مارال شد و جمله اش نیمه تمام ماند. مارال به او خیره مانده بود و او به مارال. معلوم نبود

پوراصفهانی

کریم از آن سمت خط چه می گفت که مهرداد سعی کرد خودش را

:جمع و جور کند

- آره ... خب ... می آیم تا چند ساعت دیگه ... هان؟ نه! گفتم چند

... ساعت؟ منظورم همون چند دقیقه بو

مارال بی اختیار جلو رفت و قبل از این که بتواند جلوی دل سرکشش را بگیرد سرش را روی سینه مهرداد گذاشت و مهرداد در جا لال شد. گفتنی

ها را به کریم گفته بود. دیگر نمی توانست حتی خودش را جمع و جور کند که بخواهد جوابش را بدهد. قرار شده بود کریم تا دقایقی دیگر

جلوی در ویلا باشد. پس تماس را قطع

:کرد. دستش دور شانه مارال پیچید و آهسته گفت چه می کنی با

من دختر؟ -

باز اشک به چشمان مارال نیش زد. خواست چیزی بگوید که مهرداد

سریع خودش را کنار کشید و مارال صدای حسین را از

پشت سرشان شنید زنگ زدی مهرداد؟ -

مارال رفت سمت در عقب ماشین. همان جا در تاریکی ایستاد و تند تند مشغول پاک کردن اشک هایش شد. مهرداد کوتاه در جواب

حسین گفت:

- آره بریم.

هر سه سوار ماشین شدند و راه افتادند. مارال همان عقب مچاله شده و چشمانش را بسته بود. از دست خودش حتی ناراحت هم نبود

پورا صفهانی

بابت کاری که کرده بود. او بی پروا بود! داشت می فهمید که حتی در عشق هم بی پرواست. تا آن لحظه عشق را تجربه نکرده بود

حسین ضبط ماشین را روشن کرد و گفت:

- قبلا باید دائم جداتون می کردم که هی نپرین بهم! الان معلوم نیست چتونه این قدر ساکتین جفتتون! حوصله آدم سر می ره

مهرداد سرش را به پشت صندلی تکیه داد و غوطه ور در افکار

خودش گفت:

- زیاد حرف می زنی حسین

[۱۲:۳۸ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۳۲

حسین صدای ضبط را زیاد کرد و گفت

- جواب شما باشه واسه یه وقتی و یه جایی که خانوم اونجا نباشه

مارال غرق صدای خواننده شد

- در پی چشمت شهر به شهر خانه به خانه شدم روانه گل عشقم

را چیدی دانه به دانه چه عاشقانه

آرام آرام آتش به دلم زدی بنشین که خوش آمدی رویای من این تو

این جان من شوق چشمان من عاشق ها می کشی زیبای من

پوراصفهانی

لبخند روی لب مارال نشست. جمله مهرداد مدام در ذهنش تکرار

می شد

- چه می کنی با من دختر؟

یعنی می شد مهرداد هم درگیر احساسی شبیه او شده باشد؟ نمی

دانست می تواند به احساس او اعتماد کند یا نه. می ترسید. خیلی

می ترسید که احساس مهراد هوسی بیش نباشد. آن وقت او باید چه می کرد؟ مارال بکر بود! اما مهراد که بکر نبود. کسی از درون

مارال گفت:

- آگه اونم تا حالا عاشق نشده باشه بکره. غیر از اینه؟

نمی دانست. شیطنت های مهراد را باید می گذاشت پای بکر نبودنش؟ آن لحظه تنها چیزی که می دانست این بود که اگر احساس مهراد هم شبیه احساس خودش باشد قید همه شیطنت های گذشته او را بزند. شاید کارش اشتباه بود اما دست خودش هم نبود .

- مثل تو دنیا ندیده فصل عشق ما رسیده رو نمایان کردی و یک شهر دستش را بریده کفرم و دینم تو هستی هر چه می بینم تو هستی بیستون ها می کنم من چون که شیرینم تو هستی

اما حتی اگر این عشق دون طرفه هم باشد باز هم قلبش را می سوزاند. تکلیف مهراد مشخص نبود. اگر اعدام می شد چه؟ چه چیزی در آن صورت از مارال باقی می ماند. در این مورد دیگر

پوراصفهانی

حتی نازنین هم نمی توانست به دادش برسد. باید خودش دست به

کار می شد و مهراد را وادار می کرد که از ایران برود.

[۱۲:۳۸ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۳۳

شاید در این صورت یک روزی می توانست باز او را ببیند. اما اگر گیر  
می افتاد .... دیگر هیچ امیدی نبود. اگر مهراد گیر می

افتاد مارال زودتر از او این بیرون جان می داد .- من تو را راحت نیاوردم  
به دست ای جان

بعد عمری بر دلت مهرم نشست ای جان جز تو در قلبم دگر عشقی  
ندارم من

آن شود پیدا مگر من می گذارم من

جاده کوهستانی را تا انتها با موسیقی های دیوانه کننده ای که حسین  
انتخاب می کرد سپری کردند تا دوباره رسیدند جلوی همان ویلا. همان  
ویلائی که برای مارال همه چیز در آن شروع شده بود .

:موتور کریم هم همان جا جلوی در بود. مهراد گفت

.بشینین تا درو باز کنه -

پوراصفهانی

و خودش پیاده شد. با کریم دست داد و خوش و بشی کرد. چند لحظه بعد کریم در ویلا را برایشان باز کرد. حسین که ماشین را

راه انداخت مارال پرسید:

- این کریم یعنی تو فضاهای مجازی نمی چرخه که مهرداد  
بشناسه؟

حسین ماشین را پارک کرد و گفت:

- چه می دونم! اگه بشناسه هم احتمالا بیشتر دنبال پوله. تو این  
فصل خر می آد نوک کوه ویلا بگیره آخه؟

این هم حرفی بود. هر دو از ماشین پیاده شدند. مهرداد داشت در را

می بست. حسین به کمکش شتافت و گفت:

- ... ول کن تو با این دستت. من می بندم

مارال وسط حیاط ایستاده و به ویلا خیره مانده بود. فقط چند شب را  
این جا سپری کرده بود ولی شدیداً به آن علاقه پیدا کرده بود .

خودش هم نمی دانست چرا. با شنیدن صدای مهرداد کنار گوشش از

جا پرید:

- نمی دونم چرا، ولی دوست دارم بگم هیچ جا خونه خود آدم نمی شه. نه؟

[۱۲:۳۸ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۳۴

پوراصفهانی

لبخند روی لب مارال نشست. حس مهراد هم نسبت به این جا شبیه حس او بود. مهراد راه افتاد به سمت در ساختمان و مارال هم به

دنبالش رفت. در همان حال آهسته گفت

- مهربان این یارو کریم رو می شناسه. یه موقع کریم لومون نده

مهراد کلید را در قفل در چرخاند و گفت

- سیبیلشو حسابی چرب کردم. گفتم هیچ کس خبردار نشه. خیالت

... راحت

مارال نفس عمیقی کشید و با صدای بلندی گفت

- ... حسین چمدون منم بیار



و وارد ویلا شد. مهرداد چرخید سمت حسین که دست به کمر و با غیظ  
به مهرداد و مارال نگاه می کرد. هر سه نفر دست هایشان  
\*\*\*. مجروح بود. اما همه چیز سر حسین خراب شده بود

روز سوم - مهرداد ... مهرداد بیدار شو

چشم هایش را که باز کرد حس کرد دو مته در دو طرف شقیقه هاش  
گذاشته اند و در حال سوراخ کردن جمجمه هایش هستند .  
سرش بدجور درد می کرد. مهربان لب تختش نشسته بود و با نگرانی  
به او خیره مانده بود. مهرداد چشم هایش را از شدت درد  
ریز کرد و گفت چی شده؟ -

پوراصفهانی

مهرداد وارد حمام شد. مطمئن بود اگر الیاس پیدا شود جدا از اینکه  
خودش یک دل سیر او را می زد الیاس هم یک دل سیر آن ها را می  
زد که این طور شلوغش کرده اند. حتی اگر او می خواست به الیاس  
فکر نکند هم دیگران نمی گذاشتند. معده اش چنان می جوشید که  
حد و حساب نداشت. سرش هم که مرزی تا انفجار

نداشت.

بعد از دوش گرفتن از حمام خارج شد و پایین رفت. مهربان :صبحانه را حاضر کرده بود. همچنان داشت زیر لب غر می زد

- پسره پیدا شد بگو یه مدت پاشو شرکت نذاره! نمی خوام ریختشو  
!ببینم

مهراد کم کم داشت به ذهنیت خودش شک می کرد. به مهربان نمی آمد حسی به الیاس داشته باشد. حتی اگر داشت هم خیلی خوب  
داشت فیلم بازی می کرد. مهرداد پشت میز نشست و گفت

- یه قهوه به من بده سرم داره می ترکه  
:مهربان مشغول درست کردن قهوه شد و همزمان پرسید مسکن هم  
می خوای؟ -

:مهراد سرش را چسبید و گفت

نه معده م درد می کنه. می ترسم بدتر بشه-

مهربان با نگرانی قهوه را حاضر کرد. جلوی مهرداد روی میز  
گذاشت و گفت

پوراصفهانی

اش را می فشرد و نگاه مهربان با نگرانی در پی اش می دوید .

چندین بار ایمان با گوشی او تماس گرفت. نمی دانست چرا ایمان نمی فهمد که اگر او خبری از الیاس پیدا کند حتما خودش با آن ها تماس خواهد گرفت. هر بار هم می توانست صدای مادر الیاس را در پشت زمینه بشنود. ساعت کاری که تمام شد کتش را برداشت و

خطاب به مهربان گفت:

- ... تو برو خونه. من می رم جایی کار دارم

مهربان با نگرانی قدمی جلو آمد و گفت:

- کجا می خوای بری؟ منم می آم

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه شاید حاج خانم و ایمان بخوان بیان اونجا. بهتره تو خونه

... باشی. منم سعی می کنم زود پیام

بعد از آن دیگر نماند که چیزی بشنود. حس می کرد حتی در چشمان مهربان هم کم کم دارد شک ظاهر می شود. شاید هم شک نبود. ترس بود. شاید مهربان هم داشت می ترسید از این همه نبودن الیاس و بلایی که ممکن بود این نبودن بر سر برادرش

بیاورد.

مهراد سوار ماشینش شد و چند باری با انگشتان دست راستش روی فرمان ضرب گرفت. چاره ای نبود. باید به سراغ او می رفت. مسعود تنها کسی بود که الیاس بیش از اندازه با او صمیمی بود.

پوراصفهانی

[۱۲:۳۸ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۳۷

به خاطر دعوایی که با الیاس پشت سر گذاشته بودند شاید الیاس ترجیح داده بود تعطیلاتش را با مسعود سپری کند. اگر می رفت و می دید مسعود هم نیست مطمئن می شد که این دو نفر هر جایی که هستند با هم هستند. پوفی کرد و ماشین را راه انداخت. از این پسر بدش می آمد. همیشه با الیاس بر سر او بحث داشتند. معتقد بود اگر الیاس در کثافت کاری هایش زیاده روی می کند یکی از دلایش همین مسعود است. پشت در ویلای بزرگ او که رسید ماشین را پارک کرد و پیاده شد. این که او از مسعود خوشش نمی آمد فقط مختص به خودش نمی شد. متقابلاً مسعود هم از او خوشش نمی آمد و برای

همین این قدر داشت عذاب می کشید ز این که مجبور بود به شخصی  
مثل او رو بزند. پشت در خانه او ایستاد و زیر لبی

غرید:

الیاس آگه پیدات کنم انتقام این که وادار به این کارم کردی رو -

حتما ازت می گیرم

بعد از این حرف دستش را بالا برد و زنگ خانه را فشرد. چند

لحظه ای طول کشید تا صدای خدمتکارش را شنید کیه؟ -

پوراصفهانی

تک سرفه ای کرد تا صدایش صاف شود و گفت آقا مسعود هستن؟

-

مرد و زنده شد تا جواب شنید بله شما؟ -

شاید اولین بار بود که پشت در خانه کسی می رفت و از خدا می  
خواست او نباشد! همین که فهمید مسعود خانه است فستخ خوابید  
ولی باز هم با خودش گفت شاید مسعود از الیاس خبر داشته باشد .

برای همین گفت:

- بهشون بگید مهراذ هستم

- چند لحظه صبر کنید

کمی طول کشید تا در با صدای تقی باز شد و مهرداد وارد شد .

ویلاي بزرگی بود. ساختمانی دوبلکس با حیاطی پر دار و درخت و تمام سنگ فرش. مسعود در حالی که رب دوشامبری می پوشید از ساختمان خارج شد. حتی نمی خواست مهرداد را داخل خانه اش ببیند. پوزخندی روی لبش بود. پوزخندی که مهرداد دلش می خواست به خاطر آن همان لحظه عقب گرد کند و برگردد و قید الیاس را هم بزند! مسعود همین طور که پله های جلوی ساختمان

:پایین می آمد گفت

- به سلام! جناب صباغ، راه گم کردین؟

پوراصفهانی

[۱۲:۳۸ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۳۸

مهرداد دستش را مشت کرد و در حالی که سعی می کرد خشمش را

مهرا کند گفت:

- ... حتما می دونی چرا اومدم

خبر نبودن الیاس بین دوستانشان دهان به دهان چرخیده بود. می شد مسعود خبر نداشته باشد؟ با این حال مسعود تصمیم گرفته بود

:شدیدا روی اعصاب مهرا برود. ابرویی بالا انداخت و گفت

- از کجا باید بدونم چی باعث شد جناب صباغ قدم رنجه کنن و تشریف بیارن خونه من؟

:مهرا نفس عمیقی کشید و گفت

- مسعود مسخره بازی در نیار! الیاس دو روزه پیداش نیست. خبر نداری ازش؟

:مسعود باز پوزخندی زد و گفت

- عجب! والا این جور که خبرش به ما رسیده شما زدی فکشو

آوردی پایین تو مهمونی دوستتون. حالا خبرشو از من می خوای؟

مهرا مشتش را باز کرد چون می ترسید نتواند کنترلش کند و بزند

:فک مسعود را هم پایین بیاورد. با غیظ گفت

پورا صفهانی

- هر چی بین من و الیاسه بین خودمونه! به شما مربوط نیست .

... اگه ارزش خبر داری عین آدم بگو

مسعود به سمت باغچه جلوی پایش رفت. دستی به نایلونی که دور

نخل خانه اش کشیده بودند تا سرما خرابش نکند کشید و گفت

- خب وقتی هر چیزی بین خودتونه به کسی ربطی نداره خودت

هم برو بگرد پیدااش کن. این جا اومدی برای چی؟

مهرداد دیگه نتوانست خشمش را مهار کند. جلو رفت و یقه ربدوشامبر

مسعود را گرفت و او را محکم به سمت خودش کشید

وگفت

- !مرتیکه! یه کلمه اگه می دونی کجاست حرف بزن

مسعود خندید و با خنده گفت

- با همین خشم حتما زدی یه بلایی سرش آوردی دیگه. غیر ازاینه؟

این کارا رو هم می کنی که کسی نفهمه همه چیز زیر سر

خودته

[۱۲:۳۸ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۳۹



مهرداد یقه مسعود را ول کرد و با تمام قدرتش مشتت توی دهان او

:کوبید و فریاد کشید

پوراصفهانی

- !خفه شو

مسعود که به خاطر شدت ضربه مهرداد پرت شده بود روی زمین با همان خنده ای که روی صورتش بود دستی به زخمی که کنار

:لبش ایجاد شده بود کشید و گفت

- یادم باشه اگه پلیس خواست ازم بازجویی کنه حتما در مورد این

پرخاشگری تو بهشون بگم.

مهرداد دیگر ماندن را جایز ندید. از اول هم اشتباه کرده بود که خودش به این جا آمده بود. باید یک دوست مشترک را می فرستاد .

مسعود جلوی او نم پس نمی داد. در حالی که قدم هایش را محکم روی زمین می کوبید با خشم از خانه او خارج شد. نفس هایش به شماره افتاده بودند و با تمام وجود دوست داشت مسعود را بکشد!

مسعود حرفی را زده بود که این مدت در نگاه خیلی ها دیده بود اما کسی جرئت نکرده بود به زبان بیاوردش. سوار ماشینش شد و آفتابگیر را پایین داد و به چشمان خودش خیره شد. رگه های خون

:در چشمانش خودش را هم می ترساند. زمزمه کرد الیاس کجایی؟  
کدوم قبرستونی موندی؟ -

با خشم خواست آفتاب گیر را پایین بدهد و راه بیفتد که در یک لحظه از آینه ماشینی را پشت سرش دید و دختری را که سعی کرده بود با کلاه سویی شرتش صورتش را مخفی نگه دارد .

آفتابگیر را بالا داد و سریع از داخل آینه پشت سرش را پایید. پراید راه افتاده بود و فقط در کسری از ثانیه وقتی داشت از کنارش سبقت می گرفت توانست آن را ببیند. اما صورت راننده مشخص

پوراصفهانی

نبود. به نظرش مشکوک آمد اما بیخیالش شد. این قدر سمن داشت که یاسمن در آن ها گم بود. ماشین را راه انداخت. باید به خانه می رفت. ... سرش دوباره داشت می ترکید

به خانه که رسید خبری از خانواده الیاس نبود اما مهربان با نگرانی منتظرش بود. همین که پایش را داخل سالن گذاشت مهربان جلویش سبز شد. از چهره گرفته اش مشخص بود خبر

های خوبی ندارد. همان جا کنار در به دیوار تکیه داد و گفت چی شده  
مهربان؟ -

[۲۵]. ۸۳:۲۱ ۹۱/۶۰

۲۴۰

مهربان سرش را با افسوس تکان داد و گفت

داداشش پریده از دیوار تو خونه ش. می گه موبایلش رو هم -نبرده.  
برا همینه که جواب نمی ده. ماشینش هم که همون جا خونه

المیراست.

پتک در سر مهرداد فرود آمد. دیگر ذهنش به هیچ جایی نمی رسید .

\*\*\*. باید باور می کرد که الیاس واقعا ناپدید شده است

کنار حسین ایستاده و سعی می کرد کمکش کند که با یک دست آتش  
را درست کند. مهرداد رفته بود دوش بگیرد و حسین تصمیم گرفته بود  
آتش روشن کند تا جوجه های مواد زده ای که کریم

پورا صفهانی

برایشان آورده بود را کباب کنند. ذغال ها تقریبا سرخ شده بودند .

حسین قدمی عقب آمد و گفت:

- ... خب این آتیش تقریبا آماده س. برو جوجه ها رو بیار

مارال سرش را تکان داد و خوشحال راه افتاد سمت ساختمان تا جوجه هایی که به سختی با یک دست سیخ کرده بود را بیاورد. آن شب شب آخری بود که حسین در کنارشان بود. تصمیم گرفته بود برگردد تهران و با شاهد پرونده صحبت کند. مارال وارد آشپزخانه شد و سراغ یخچال رفت تا سینی جوجه های به سیخ کشیده شده را بردارد. همین که سینی را برداشت و چرخید سینه به سینه مهرداد در آمد و جیغش بلند شد. کم مانده بود کل سینی را روی زمین

برگرداند که مهرداد سریع سینی را چسبید و آهسته گفت:

- !مراقب باش

مارال که با دیدن مهرداد با آن موهای خیس و تی شرت و شلوار راحتی نفس در سینه اش گره خورده بود سعی کرد نفس عمیقی

بکشد و گفت:

- !مثل جن پشت سر آدم ظاهر می شی یهو

مهرداد سینی را لب این گذاشت. دست هایش را پیش برد و

بازوهای مارال را گرفت و زمزمه وار گفت

- خب اگه نمی خوای مثل جن کنارت ظاهر شم فقط کافیه یه بسم

الله بگی.

پورا صفهانی

مارال مسخ شده در چشمان مهرداد خیره مانده بود. مهرداد سرش را

کمی پایین آورد و خیره به لب های مارال گفت:

- . بگو دیگه! اگه نمی خوای کنارت باشم بگو

[۱۳:۰۸ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۴۱

مارال می خواست بگوید اما نمی توانست. می ترسید یک دفعه ای حسین بیاید و آبروی جفتشان برود ولی این قدر مسخ نگاه مهرداد بود که دیگر نمی توانست حتی درست فکر کند. مهرداد کمی دیگر

سرش را پایین آورد و گفت:

- . نمی گی نه؟ باشه! پس هر چه پیش آید خوش آید

این قدر به مارال نزدیک شده بود که مارال بی اراده چشمانش را بست. دیگر چیزی نمانده مهرداد او را ببوسد که صدای فریاد حسین

از داخل حیاط بلند شد:

- مارال!! چی شد پس جوجه ها؟ این آتیش خاکستر شد

مهراد خودش را کنار کشید و چشمان مارال هم باز شد. هر دو

سریع از هم فاصله گرفتند و مهراد زیر لبی غرید:

- بر خر مگس معرکه لعنت

پوراصفهانی

مارال با شرم لبخندی زد و از کنار مهراد رد شد و خواست سینی جوجه

ها را بردارد که در یک لحظه مهراد بازویش را چسبید و

گفت:

- ... من اینو می برم مارال تو برو ... چیز کن

مارال متعجب به مهراد نگاه کرد و گفت برم چیز کنم؟ -

مهراد نفس عمیقی کشید. خودش هم نمی فهمید این حالت های

خودش را. بار اول بود که تجربه شان می کرد. اشاره ای به

موهایش کرد و گفت:

- برو موهاتو ببند بعد بیا

مارال دستش به سمت موهایش رفت و مهراد دیگر نماند که بخواهد جواب نگاه کنجکاو مارال را بدهد. سینی را برداشت و سریع از آشپزخانه دور شد. مارال موهایش را نوازش کرد و زیر

لبی گفت:

- یه روزی می گفت غیرتی روی دوست دخترش نداره. من براش چیم که روم غیرت داره؟

لبخندش عمیق تر شد و دوان دوان سراغ پله ها رفت تا به اتاقش برود و موهایش را ببندد. مهراد از او خواسته بود و او داشت به این نتیجه می رسید که نه گفتن به مهراد را دیگر بلد نیست.

پوراصفهانی

[۱۳:۰۸ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۴۲

مهراد و حسین مشغول چرخاندن سیخ ها روی باربیکیو بودند که مارال آمد. موهایش را ساده پشت سرش بسته و لباسش را هم عوض کرده بود. بلوز و شلوار راحتی و پوشیده ای تن کرده بود و

لبخند روی لبش بود. مهرداد با دیدن او لبخندی زد و گفت:

- سردت می شه یه چیزی بپوش

مارال به پتو مسافرتی توی دستش اشاره کرد و گفت:

- .... می اندازمش رو شونه م. خوبه

حسین هم نگاهش کرد و گفت:

- همه مون باید یاد بگیریم یه جوری لباس بپوشیم که هر وقت  
یه

خبری شد سه سوت بتونیم در بریم

مهرداد بیخیال جوجه ها نزدیک مارال آمد. کنارش لب ایوان نشست

و گفت:

- دیگه خسته شدیم! بسه این همه تعقیب و گریز. امیدوارم این  
بار

رفتن تو به تهران یه نتیجه مثبتی داشته باشه

مارال همین طور که با انگشتان دستش بازی می کرد زمزمه وار

طوری که فقط مهرداد بشنود گفت اگه نداشته باشه چی؟ -

پوراصفهانی



مهرداد نفسش را فوت کرد و کمی سرش را کشید سمت سر مارال

:و پچ پچ گونه گفت

- نمی دونم! ولی چیزی که مال منه باید مال من بمونه

:مارال چشمانش را گرد کرد و گفت

- ما توئه؟! مهرداد لبخندی زد و گفت

- ... تازه فهمیدی؟ خیلی خنگی دختره

مارال حس می کرد کیلو کیلو قند در دلش آب می کنند. با این حال

این قدر ساده و راحت هم نمی خواست جلوی مهرداد کم بیاورد .

:برای همین دستش را از دست مهرداد بیرون کشید و گفت

- شما مال و اموال زیاد داری آخه! نمونه ش همونی که باعث شد

.الان این جا باشیم. پس حق بده نخواه به اموالت اضافه بشم

بعد از این حرف از ایوان پایین پرید و همان طور که پتو را سر شانه

اش نگه می داشت راه افتاد سمت آتش که خودش را گرم کند .

مهرداد با اخم های در هم همان که نشسته بود دست به سینه شد .

روی زخمش را باز کرده بود. زخمش بسته شده بود. کمی از پماد هایی

که مارال خریده بود را روی زخمش زده بود و باز گذاشته بودش که هوا

بخورد. در آن هوای سرد زخمش کم کم داشت به سوزش می افتاد. می خواست از جا برخیزد و به داخل برود اما دلش آن جا بود. فکرش را نمی کرد روزی دختری به خاطر شیطننت هایش بازخواستش کند. حق را به مارال می داد. مارال آن قدر بکر بود که حس داشت نخواهد با پسری مثل او بچرخد. اما با

### پوراصفهانی

دلش چه می کرد؟ دل زبان نفهمش که بدترین زمان را برای سر خوردن انتخاب کرده بود! به مارال خیره شد. داشت از دل حسین یک بال می گرفت و با قهقهه خنده آن را روی گچ دستش گذاشته بود که نسوزد و حسین هم به او می خندید. یعنی این دختر می خواست با کسی مثل حسین باشد؟ نه می شد و نه نمی توانست چنین اجازه ای را به او بدهد. فعلا مارال برای او بود. به همین دلیل هم روی او حس مالکیت داشت. حتما همین بود. چیز دیگری نمی توانست باشد. از لب ایوان پایین پرید و همان موقع حسین

گفت:

- جوجه ها حاضره. بریم داخل بخوریم؟

[۱۳:۰۸ ۲۵/۰۶/۱۹]

مارال که از خوردن بالش فارغ شده بود گفت

- آره من سردمه

حسین مشغول چیدن سیخ های جوجه داخل سینی شد و گفت

- پس شما برین من می آرم اینا رو

پوراصفهانی

مارال جلو تر از دو پسر راهی شد و از کنار مهرداد هم گذشت بدون این

که حتی نگاهش کند. مهرداد او را با چشم دنبال کرد تا

وقتی که داخل ویلا شد و در را بست. با صدای حسین از جا پرید داری

خودتو گول می زنی؟ -

مهرداد چرخید سمت حسین که مشغول خاموش کردن آتش با یک

ظرف آب بود و گفت چی؟ -

حسین پوزخندی زد و گفت

- مارالو می خوای. از واضح هم یه چیزی اونورتره

مهرداد با پوزخند سینی جوجه را برداشت و گفت

- مهم نیست من چی می خوام. مهم اینه که اون تو این باغا نیست ...

حسین ظرف آب را کناری گذاشت و گفت

- خری دیگه! از بس دست رو هر کی گذاشتی سه سوت گفته‌بفرمایید من در خدمتونم نمی فهمی کی می خوادت کی نمی خوادت. مارال با بقیه فرق داره. باید برای به دست آوردنش تلاش کنی.

مهراد خواست جوابی بدهد که حسین از کنارش گذشت و راه افتاد سمت در ساختمان. حق با حسین بود. او بلد نبود با دختری مثل مارال چه طور رفتار کند. فکر می کرد او هم مثل بقیه دخترها

پوراصفهانی

دلش با این دیالوگ های عاشقانه می لرزد. مارال را بلد نبود. باید

او را یاد می گرفت. بهایش هم هر چه بود پرداخت می کرد

تازه از خوردن جوجه ها فارغ شده بودند. هر کدام روی مبلی ولو شده و در افکار خودشان غوطه می خوردند. مهراد به مارال فکر می کرد. مارال به مهراد و سرنوشتش فکر می کرد و حسین به مسئولیتی که روی

دوشش بود. اولین کسی که سکوت بینشان را شکست حسین بود -.  
مهراد این مصطفی طاهری رو قبلا جایی ندیده بودیش؟

[۱۳:۰۸ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۴۵

مهراد از فکر خارج شد. نگاهش را که نا محسوس خیره به مارال

:مانده بود از او گرفت و گفت منظورت چیه؟ -

:حسین شانه ای بالا انداخت و گفت

- نمی دونم! مثلا برات آشنا باشه

:مهراد سرش را با دو دستش چسبید و گفت

- ای خدا! حسین باز می خوام بزنی جاده خاکی و ببینی اونم دشمن  
دیرینه من هست یا نه؟

پوراصفهان

:حسین خنده اش گرفت و گفت

- آخه برام عجیبه. یه آدمی که سوپر مارکت داشته باشه  
همینجوری الکی و رو هوا چرا باید بیاد علیه تو شهادت بده. می خوام

... ببینم بلا ملا سرش نیاورده باشی. سر خواهرش حتی

مهرداد حرصش گرفت. حسین وقت گیر آورده بود؟ هر بار باید جلوی مارال دوست دختر های رنگ و ارنگ مهرداد را یادآوری

می کرد؟ با غیظ گفت

- !من شجره نامه دخترا رو در نمی آرم هیچ وقت

مارال که بدتر از مهرداد غیظش گرفته بود گفت

- .اگه در می آوردی الان وضعت این نبود

مهرداد سرش را چسبید و در جواب مارال هیچ نگفت. این دختر امشب تند شده بود. تصمیم گرفته بود با حرف هایش آتش به جان

مهرداد بیندازد. حسین که اوضاع را قاراشمیش دید سریع حرفش را ادامه داد که جنگ جهانی راه نیفتد -. حالا نگفتی مهرداد؟

مهرداد سرش را رها کرد. شانه ای بالا انداخت و گفت

- بار اولی که دیدمش برام آشنا بود. اما هر چی فکر کردم یادم

نیومد کجا دیدمش

مارال با پوزخند گفت

- همونجا تو سوپرش دیدیش خب. تا حالا خرید نکرده بودی ازش؟

[۱۳:۰۹ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۴۶

مهرداد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه! من همیشه خریدامو اینترنتی انجام می دادم. هیچ وقت نشده بود برم دم مغازه ش. حتی اگه راستشو بخواین دقت نکرده بودم

سر کوچه خونه الیاس سوپر هست

حسین پوفی کرد و سر جایش صاف نشست و گفت:

- برم اول یه کم در مورد طرف تحقیق کنم. ببینم کیه؟ چی کاره س؟

مهرداد نگاهش را به حسین دوخت و گفت:

- برو ولی سر جدت بپا مثل مارال نشی

حسین نگاهی به مارال که بی حرف مهرداد را نگاه می کرد

انداخت و گفت:

- حواسم هست. کاملا زیرپوستی حرکت می کنم. منم برای خودم

یه تعداد آشنا توی تهران دارم

مارال پوست لبش را جوید و چیزی که مدام داشت توی ذهنش بالا و پایین می شد و نمی دانست چه طور باید به زبان بیاورد را بی

مقدمه گفت:

- حسین می شه یه خبری هم از نازنین بگیری؟

پوراصفهانی

بدجور نگران نازنین بود. در اصل نگران نگرانی نازنین بود .

نازنینی که دائم او را چک می کرد و از او خبر می گرفت. یک بار هم که به او اعتراض کرده بود نازنین بغض آلود گفته بود وقتی این همه نگرانت می شوم مدام سراغت را می گیرم حواسم فقط جمع توست، دلخور نشو! کلافه نشو! خسته هم نشو! دلیل تمام کارها و حرف هایم فقط یک جمله است. تو نباشی من می میرم .

پس به خاطر من مراقب خودت باش!

حالا و در این جا نمی دانست نازنین چه طور توانسته با نگرانی

اش سر کند. داشت برای او دق می کرد. نگاه مهرداد و حسین با هم

چرخید سمت مارال. مارال شانه ای بالا داد و گفت:



- خب چیه؟ اولاً می‌خوام مطمئن شم حالش خوبه؟ دوماً می‌خوام

اون مطمئن شه حال من خوبه.

:حسین سرش را تکان داد و گفت

- از نظر من که ایرادی نداره. اون بنده خدا هم مسلماً الان خیلی

نگرانه.

:مهراد پوزخندی زد و گفت

- نظر منم مسلماً زیاد مهم نیست.

[۱۳:۰۹ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۴۷

پوراصفهانی

:مارال با غیظ چرخید سمت مهراد و گفت شما ترجیحت اینه که نازنین

بمیره از نگرانی؟ -

مهراد مستقیم در چشم‌های مارال خیره شد. چشم‌های بادامی‌ای

که او را عجیب یاد مادرش می انداختند. در همان حال گفت

- اون زن هیزم تری به من نفروخته که بخوام از قصد بذارم  
توینگرانی بمونه. من می گم همه عزیزانمون هر چی کمتر بدونن

!بهتره. کاش می فهمیدین

:حسین مداخله کرد و گفت

- از نظر من اگه به صورت نامحسوس برم سر وقتش اتفافی نمی  
... افته. مارال حق داره نگران

نمی دانست برای نازنین چه لقبی به کار ببرد. قیم؟ مادر؟ دوست؟

:همخونه؟ مارال به کمکش آمد و گفت

- بهتره به نازنین بگیم مادر! اون چیزی برای من به عنوان یکمادر  
کم نداشته. درسته که بیشتر شبیه دوست می مونیم با هم ولی

.نازنین بیشتر از یک مادر برای من دل سوزونده و تربیتم کرده

:مهرداد پوفی کرد و گفت

- باشه! اگه حسین می تونه به صورت نامحسوس باهش ارتباط

.برقرار کنه اشکالی نداره

:مارال لبخند پهنی زد و گفت

پوراصفهانی

- !مرسی

:مهرداد از جا برخاست و گفت

- خواهش می‌کنم. من می‌رم بخوابم! حس می‌کنم مغزم داره می

ترکه. مارال بهتره توام بری بخوابی

حسین که دیگر به این غیرت‌های زیرپوستی مهرداد عادت کرده

:بود از جا برخاست و گفت

- منم می‌رم بخوابم. توام بهتره یه کم به این یارو طاهری فکر

کنی. شاید چیزی یادت اومد

:مارال هم از جا برخاست تا به اتاقش برود و در همان حال گفت

- شبتون بخیر

[۱۳:۰۹ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۴۸

هر دو مرد جوابش را دادند و مارال زودتر از آن ها دوان دوان از پله ها بالا رفت تا خودش را به اتاق رویایی اش برساند. خوشحال بود که این بار هم همین اتاق قسمتش شده است. انگار هر دو مرد هم می دانستند این اتاق متعلق به مارال است که موقع جاگیر شدن

\*\*\*. سراغش نرفته بودند روز چهارم

پوراصفهانی

به برگه های مقابلش زل زده بود اما حواسش اصلا در آن حوالی پرسه نمی زد. این قدر اعصابش داغان بود که حتی مهربان هم جرئت نمی کرد پا به اتاقش بگذارد چه برسد به بقیه کارمند ها .

ظهر شده بود و مهرداد حتی یک کاغذ را هم امضا نکرده بود. همان طور به مقابلش خیره بود وقتی صداهای عجیبی از بیرون شنیده شد.

- توی اتاقشون هستن ... متعجب به در اتاقش خیره ماند. خیلی همزمان نبرد که در باز شد و مهربان در چهارچوب در نمایان شد .

چیزی که عجیب بود صورت ترسیده مهربان نبود. مامورهایی بود که پشت سرش ایستاده و به او زل زده بودند. رنگ از رخس پرید!

به همین زودی بلایی که از آن می ترسید بر سرش آمده بود؟ قبل از این که مهربان فرصت کند حرفی بزند یکی از مامورها جلو

آمد و گفت:

- آقای مهاد صباغ؟

مهاد تنها کاری که توانست بکند این بود که خودکار توی دستش را روی میز رها کند و سرش را به نشان مثبت تکان بدهد. مرد

مهربان را رد کرد و وارد اتاق مهاد شد و گفت:

- باید با ما بیاید کلانتری.

مهربان قبل از مهاد با ترس گفت:

- آخه برای چی؟ مهاد که کاری نکرده

پوراصفهانی

همین که از پشت میزش بیرون آمد مرد بازویش را محکم چسبید و او را همراه خودش کشید. مهاد دلش می خواست بمیرد! خفت از آن بیشتر که او را از شرکتش کت بسته ببرند؟ این کارمندان دیگر از او حساب نمی بردند. می خواست بازویش را از دست مامور جدا کند اما توان این کار را هم نداشت. در ذهنش توفانی از افکار به وجود آمده

بود. هزار مدل از آینده را برای خودش تصور می کرد و ته همه آن ها جایی بود که الیاس پیدا می شد و تمام این کابوس ها را به انتها می رساند. او مطمئن بود الیاس خودش را یک جایی گم و گور کرده که شرمندگی اش کم شود. تمام مدت زمانی که طول کشید تا از دفتر مدیریت خارج شوند و به ماشین های پلیس که جلوی ساختمان شرکتش در خیابان پارک شده بودند برسند مهرداد حس کرد در هاله ای مه به سر می برد. مهربان

گریه کنان پشت سرشان می آمد. مدام داشت می گفت

- منم دنبالتون می آم. مهرداد نترس! نمی دارم اتفاقی بیفته

مهربان همیشه پشت او بود و هوایش را داشت اما آن لحظه خودش این قدر شکننده بود که مهرداد به خوبی می دانست این بار حتی مهربان هم نمی تواند نجاتش بدهد. او را سوار ماشین پلیس کردند و خودشان هم پشت سرش سوار شدند. تمام طول مسیر تا کلانتری ماموری که او را کت بسته داخل ماشین نشانده بود و خودش جلو سوار شده بود داشت با بی سیمش حرف می زد و مهرداد دلش می

خواست آن قدر قدرت داشت که فریاد می زد

- خفه شو

پوراصفهانی

خودش به اندازه کافی استرس داشت و حالش خراب بود. مامور هم مدام داخل بی سیم در مورد مورد مفقودی الیاس کاظمی فک

!می زد

[۱۳:۰۹ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۵۰

جلوی کلانتری که رسیدند ماشین توقف کرد و همان مامور اولی پیاده شد و مهرداد را از ماشین بیرون کشید. باز صدای مهربان از پشت سرشان بلند شد. - مهرداد نترسیا! هیچی علیه تو نیست داداش . هیچی! لازم بشه می رم سند خونه رو می آرم. سند شرکتو حتی

...

از حیاط کلانتری گذشتند و وارد ساختمان شدند. صدای مهربان قطع شد. به او اجازه داخل شدن نداده بودند. مهرداد را به اتاقی منتقل کردند که بسیار به هم ریخته و نامرتب بود. مامور هولش داد و مهرداد مجبور شد روی صندلی که پشت میز فلزی بود بنشیند. مامور هم کتش را در آورد و مقابلش نشست و در حالی که

نفس عمیقی می کشید گفت

- خب؟ جناب صباغ ... تعريف كنيد ببينم؟

مهراډ متعجب و مات به او نگاه مي كرد. چه چيز را قرار بود

:تعريف كند؟ گيج و ويچ گفت

پورا صفهاني

- چيو؟

مامور به پرونده مقابلش زل زد و بازش كرد. مهراډ تمام حرڪات او را مي بلعيد. اين كه نمي توانست تصور كند قرار است بعد از اين چه پيش بيايد ديوانه اش مي كرد. نكند او را ببرند زندان؟ اين نابودش مي كرد. حتى تصورش! سر مامور بالا آمد. ريش هاي جوگندي اش نشان از سن و سال و تجربه اش در اين كار داشتند .

- اين جا نوشته شده شما مهموني بوديد. شب آخري كه آقاي كاظمي رويت شده. بعدش شما ايشونو سوار ماشينتون كردين و بردين كه برسونين. تا اين جاي كار رو شاهددين گفتن. از اين جا به بعدش نوبت شماست

مهراډ آب دهانش را قورت داد. انگشتانش را در هم قفل كرد و

:گفت

- بردمش خونه ش. حالش خوب نبود. توي ماشين خوابيد. رسيديم



خونه ش یه کم بهتر شده بود. ولی هنوز چرت و پرت می گفت چیزی مصرف کرده بود؟ -

مهراد نمی دانست باید بگوید یا نه؟ اگر می گفت دردرس می شد؟ ولی الیاس که نبود. برای چه کسی دردرس می شد؟ اصلا الیاس کجا بود؟ الیاس کجا بود؟ مامور که از سکوت مهرداد کفری شده

:بود از جا برخاست و گفت

- بین اگه حرف نزنم دستور می دم همین الان بنده از تباداشگاه.  
نگران دلیل و مدرکش هم نباش. پیدا می شه! پس به  
. . نفعته سوالی منو مثل آدم جواب بدی

پورا صفهانی

:مهراد پرید وسط حرفش و گفت

- ... جناب

مامور لباس شخصی پوشیده بود و مهرداد از روی لباسش نمی :توانست پی به درجه اش ببرد. به همین دلیل پوفی کرد و ادامه دادمن و الیاس قبل از این که شریک باشیم رفیق بودیم .- بودید؟ -

. فعل گذشته به کار می برید

مهرداد کلافه گفت:

- یعنی هستیم! الان گم و گور شده. دست خودم نیست که فعل

گذشته به کار می برم

- شاهدا می گن شب آخر با هم درگیر شدین. درسته؟

مهرداد زیر لب لعنت کرد هر کسی را که قبل از او این خزعبلات

را شهادت داده و گفت:

- الیاس تو حال خودش نبود. دری وری می گفت. به ناموسم

توهین کرد منم از کوره در رفتم

- آدما واسه ناموسشون آدمم می کشن. چه توهینی کرد؟

مهرداد یاد حرف الیاس افتاد. یاد این که تصور کرده بود او به

خواهرش نظر دارد. باز عصبی شد. به نفس نفس افتاد و گفت:

- !دقیق یادم نیست

پوراصفهانی

- پس یعنی به همین راحتی درگیری داخل خونه رو کتمان می کنی.

مهراد متعجب گفت:

- درگیری داخل خونه؟ چه درگیری ای؟

مامور باز پوزخند زد و گفت:

- خون شما همه جای خونه ریخته شده بود. چند تا لیوان هم شکسته بود. اینا رو چی می گی؟

مهراد سرش را با یک دست چسبید. چیزی را نمی توانست مخفی کند. اما هر جرمی برایش بهتر بود تا بهتان سر به نیست کردن رفیقش. برای همین هم گفت:

- الیاس نوشیدنی می خواست. براش بردم. ولی خوردم زمین . دستم زخمی شد. خون برای همین ریخته بود .- لیوان های شکسته چی؟

- تا وقتی من اون جا بودم هیچ چیزی نشکست .- چه ساعتی از اون جا خارج شدی؟

- ... حدودای دوازده

- پس چرا همسایه تون تو برگه گزارش نوشته که شما بین ساعت

دو و سه بوده که برگشتید

[۱۳:۰۹ ۲۵/۰۶/۱۹]

پوراصفهانی

۳۵۳

مهرداد دیگر دلش می خواست عربده بکشد. آن شب همه چیز علیه او شده بودند؟ همسایه اش آن ساعت چه طور او را دیده؟ پوفی

کرد و گفت:

- از خونه الیاس که زدم بیرون حالم خوب نبود. کنار یه بزرگراه ایستادم که یه ذره حالم سر جاش بیاد. اون جا با یه نفر درگیر شدم.

کلا طول کشید تا برسم خونه

- دلیلی داره همه چیزو نصفه نصفه می گی؟

- خیر! فقط هر چیزی که مهم نیست رو نمی گم

- این که چی مهمه چی مهم نیست رو ما تعیین می کنیم  
جنابمهراد دوست داشت سرش را بکوبد توی دیوار. مامور از جا

برخاست. کمی روی میز به سمت مهراد خم شد و گفت

- من توی تو بالای صد تا انگیزه می تونم پیدا کنم که دال بر ازبین  
بردن الیاس کاظمی باشه. اما متاسفانه فعلا مدرکش رو ندارم .

پس می تونی بری. اما باید در دسترس باشی. هر وقت حی کنم نیاز  
دارم بازجویت کنم می آی این جا. فهمیدی؟

مهراد نفس عمیقی کشید و خیالش راحت شد. آن ها هیچ مدرکی  
علیه او نداشتند. هیچ وقت هم پیدا نمی کردند. او کاری نکرده بود .

الیاس هم به زودی پیدا می شد. مطمئن بود. از جا برخاست و

گفت:

پوراصفهانی

- می تونم برم؟ مامور فریاد کشید

- ستوان انتظام

در اتاق باز شد و سربازی داخل شد و پا کوبید. مرد اشاره ای به

مهراد کرد و گفت

- .ببرش

مهرداد با ترس به مامور خیره شد. کجا ببرندش؟ چرا این مرد درست حرف نمی زد؟ سرباز دست انداخت دور بازوی مهرداد و او را با خود کشید. مهرداد تا زمانی که او را وسط حیاط کلانتری رها کردند چیزی تا مرز سگته فاصله نداشت. حتی با این که مامور گفته بود می تواند برود باز هم ترسیده بود. مهربان با دیدن او از لب سکویی که نشسته بود برخاست و دوان دوان جلو آمد .

مهربان با چشمان گریان حرف می زد ولی مهرداد حتی یک کلمه از حرف هایش را نمی شنید. فقط در این فکر بود که الیاس کجا رفته بود؟ چه بلایی بر سرش آمده بود؟ مهربان دستش را گرفت و او را با خود کشید به سمت خارج از کلانتری. الیاس بدون خبر دادن به او آب هم نمی خورد. پس چه شده بود؟

[۱۳:۰۹ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۵۴

پوراصفهانی

چند خبرنگار بیرون از کلانتری انتظارشان را می کشیدند. سر به زیر بدون این که حتی به سمت آن ها نگاهی بیندازد به سمت ماشین مهربان راه افتاد. باید از آن جا دور می شد. مهربان هم سر به زیر بود. خبر به خبرگزاری ها هم رسیده بود. شده بود یک سوژه خبری ناب. بیزار بود از شرایطی که در آن گیر افتاده .

سوار ماشین شدند. لحظه آخر که سرش را بالا آورد چشم توی چشم دختری شد که دوربین دستش بود و با نا امیدی به مرغی که

\*\*\*. از قفس پریده بود خیره مانده بود

- .دیگه سفارش نمی کنم! حسابی مراقب خودتون باشین

:مهراد دستی سر شانه حسین زد و گفت

- توام همین طور. دوست دارم بگم ما رو بی خبر نذار اما نمی

.دونم چه جوری قراره خبرمون کنی

:مارال با افسوس به تلفن داخل ویلا نگاهی انداخت و گفت

- .استفاده از اون تلفن هم دیگه مثل خودکشی می مونه

:حسین هم با تکان سر تاییدش کرد و گفت

- شماره کریم رو که گرفتم ازت. هر وقت نیاز بود باهاتون

تماس بگیرم به اون زنگ می زنم و می گم بهتون بگه بیاین شهر. این

یعنی هر جور می تونین با من تماس بگیرین. اوکی؟

مارال و مهرداد سرشان را تکان دادند. حسین سوئیچ ماشین را

سمت مهرداد گرفت و گفت:

پورا صفهانی

- این قدر از چیز قشنگی که بینتون در جریان فراری نباشید .

اوکی؟ فعلا خدا حافظ

بعد از این حرف دیگر نماند که جواب آن دو نفر را بشنود و با قدم های بلند به سمت در ویلا راه افتاد. مارال مبهوت همان جا خشکش زده بود. وقتی حسین این قدر راحت فهمیده بود پس مهرداد هم ... حسین از در خارج شد و در را بهم کوبید. نگاه مهرداد برگشت سمت مارال و مارال خجالت زده پرید داخل ساختمان که نخواهد حتی نگاه مهرداد را پاسخ بدهد. مهرداد به فرار مارال

لبخندی زد و زمزمه کرد

- بابا کجایی که بفهمی یه عمره دارم از اون چیزی که با همه

وجود می خوامش فرار می کنم! یه دختر عین مامان

بعد از این حرف داخل ویلا شد. مارال همه جوره شبیه مادرش بود. چشمانش، رنگ موهایش، کنجکاوای هایش، نگرانی هایش و حتی



دست و پا چلفتی بازی هایش. مهرداد فقط بیست سالش بود زمانی که مادرش مرد. این درد برایش بزرگ ترین دردی بود که تا آن روز تجربه کرده بود. مادرش را بیماری از آن ها گرفت و هیچ چیزی حتی کرور کرور پول پدرش هم نتوانست او را نجات بدهد. از همان زمان مهرداد به صورت ناخود آگاه از هر زنی که شباهتی هر چند اندک با مادرش داشت فراری شد. تمام ملاک هایش چیز هایی شد که مادرش نداشت! و دقیقا از همان موقع به

بعد بود که مدام این جمله را از پدرش می شنید

پورا صفهانی

- مهرداری که پسر منه رو پشت مهرداری که خودت ساختی قایم کردی. پس کی مهرداد منو آزاد می کنی بی شرف؟

:و مهرداد همیشه می گفت

- !توهم زدی بابا

این قدر در آن مهرداد خود ساخته پنهان شد که کم کم خودش هم باورش شد ملاک هایش همان هایی است که به دنبالشان می گردد .

به همین دلیل هیچ وقت نمی فهمید چرا با وجود بالا رفتن سنش و با وجود آن همه دختری که با تمام ملاک های مورد نظرش وارد

زندگی اش می شدند عشق را تجربه نمی کرد

[۱۳:۰۹ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۵۶

این برایش سوال بود اما هیچ وقت هم جرئت نکرد این را از خودش بپرسد. سعی می کرد عشق را به سخره بگیرد و هرگز به روی خودش نیاورد که با تمام وجود دوست دارد این حس عجیب را تجربه کند. حالا این جا در بدترین و نامناسب ترین زمان و مکان زندگی اش عشق را تجربه کرده بود. آن هم با دختری که سالیان زیادی از امثالش فرار کرده بود. خدا مارال را سر راهش گذاشته بود تا او را به خودش بیاورد یا تنبیهش کند؟ خودش هم دیگر نمی فهمید! فقط این را می دانست که این دختر ذره ذره در

پوراصفهانی

رگ و پی اش جاری شده و قصد رفتن هم ندارد. باید با این حس جدید و عجیبش خو می گرفت. تمام این روزهایی که مارال را در کنارش داشت در اعماق ذهنش مدام او را با مادرش قیاس می کرد و بیشتر و بیشتر به شباهت های این دو نفر پی می برد. او عاشق مارال نشده بود چون

مارال شبیه مادرش بود. او عاشق این دختر شده بود چون باعث شده بود به خودش بیاید و خود واقعی اش را نشان بدهد. حتی آن وقت هایی که مهراد ساختگی اش با تمام وجود سعی می کرد کارهای گذشته اش را تکرار کند تا یادش نرود چه کسی است باز هم یک چشمش در پی مارال می دوید. نصیحت های حسین مدام در گوشش بود. باید مارال را یاد می گرفت. باید برای به دست آوردنش تلاش می کرد. نمی خواست این دختر را

از دست بدهد. به هیچ قیمتی. با صدای مارال از جا پرید نهار چی بخوریم؟ -

نگاهش کرد. پشت این آشپزخانه ایستاده و به او خیره مانده بود . همه موهای بلوندش را بالای سرش گوجه کرده بود و موشکافانه مهراد را می پایید. دلش برای مارال با موهای قهوه ای تنگ شده بود. منکر این نمی شد که مارال با این موها نفس گیر شده اما حالا که فهمیده بود کجای این زندگی استاده همان مارال را ترجیح می داد. آب هدانش را قورت داد و دستش را با تمام توان مشت کرد که از جا کنده نشود و مارال را با تمام توان در آغوشش نگیرد .

آهسته گفت:

- ... فرقی نداره. هر چی خودت می خوری

نیست. در را بدون حرف باز کرد و خطاب به مهرداد که همچنان

گیج و مبهوت می زد گفت:

- ... خونواده الیاسن

مهرداد چشمانش را بست. باز هم الیاس. تمام روزهایش شده بود الیاس. همه اش الیاس! با این که الیاس بهترین دوستش بود کم کم کار داشت به جایی می رسید که از ته دل آرزو کند ای کاش اصلا الیاسی وجود نداشت. مهربان در ورودی را باز کرد و سعی کرد با خوشرویی به مهمانانشان خوش آمد بگوید. - سلام ... سلام ...

خیلی خوش آمدید.

:صدای حاج خانم را که از شدت گریه گرفته بود شنید

- چه سلامی؟ چرا این برادر حروم خورت نمی گه چه بلایی سر الیاس من آورده؟

مهرداد از جا برخاست. مهربان چنان شوکه شده بود که حتی نمی توانست حرف بزند. ایمان و حاج خانم توفانی وارد شدند و ایمان هجوم آورد سمت مهرداد. همین که به او رسید محکم کوبید تخت

:سینه اش و فریاد کشید

- با داداش من چی کار کردی آشغال؟

مهرداد سرش گیج می رفت. می خواست حرف بزند اما در توانش

نبود. مهربان سعی کرد خودش را پیدا کند با جیغ گفت چی کار می

کنین؟ چی کار با مهرداد دارید؟ -

پوراصفهانی

حاج خانم همان جا جلوی در نشست و در حالی که خودش را به

چپ و راست متمایل می کرد گفت:

- پسر دسته گلم چهار روزه غیبتش زده! همه می گن با داداش تو

!بوده

[۱۳:۰۹ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۵۸

بعد نگاهش چرخید سمت مهرداد که یقه اش در دست ایمان اسیر

شده بود و فریاد کشید

- چشم نداشتی موفقیت پسرمو ببینی؟ کم برات پول در آورد؟  
کمت بود که خواستی سرشو زیر آب کنی مال بیشتر بهت بماسه؟  
مهراد سعی کرد صدایش را پیدا کند. آهسته ولی طوری که بشنوند  
گفت:

- !من خبر از الیاس ندارم  
ایمان با تمام قوا مهراد را پرتاب کرد عقب به طوری که نقش بر  
زمین شد و فریاد کشید

- د لعنتی تو اون جا بودی! چه طور خبر نداری؟  
مهربان نگران مهراد بود. پرید جلو و در حالی که بازویش را می  
گرفت تا کمک کند او از جا برخیزد مثل خود ایمان داد کشید  
پوراصفهانی

- پلیس حق داره مهراد رو سوال جواب کنه ولی شما ندارین! هرکی  
ندونه شما خوب می دونی که مهراد رفیق الیاسه! مگه می شه  
!بلایی سرش آورده باشه؟  
مهراد سرش را بین دستانش گرفته بود و تلاش می کرد نشنود .  
شقیقه هایش از فریاد های آن ها نبض برداشته بود. مهربان با دیدن

حال وحشتناک مهرداد رو به آن ها داد کشید

- برین بیرون! از این جا برین! تا وقتی پلیس مدرکی علیه مهردادنداره حق ندارین بیاین این جا و باهاش این جوری رفتار کنین .
- مهرداد دست الیاسو گرفت و از خاک بلندش کرد. یه ذره چشم و رو

داشته باشین

ایمان درحالی که عقب عقب می رفت سمت مادرش گفت

- ... دعا کنین بلایی سر داداشم نیومده باشه
- بعد از آن حاج خانمی را که همچنان نفرین می کرد بلند کرد و از خانه خارج شدند. مهربان به سختی مهرداد را روی مبل نشانند و

گفت:

- ... بشین الان می رم برات آب قند می آرم. تکون نخور
- مهرداد سرش را به پشت مبل تکیه داد. تمام شدن همه اندوخته هایش را با تمام وجود حس می کرد. او تباه شده بود. نمی دانست چرا تا این حد از تباه شدنش مطمئن است. سرش را رو به آسمان

گرفت و آهسته نالید

- خدایا فقط الیاس پیدا بشه، قول می دم هیچ کاریش نداشته باشم

[۱۳:۰۹ ۲۵/۰۶/۱۹]

۳۵۹

همان لحظه مهربان با لیوان آب قند رسید. بغض کرد از بغض

برادرش و در حالی که کنارش می نشست گفت

- توام کاریش نداشته باشی خودم یکی می زنم تو صورتش که یکی  
از من بخوره ده تا از دیوار. برادر و مادرشم دیگه حق ندارن این ورا  
آفتابی شن. کسی که با برادر من اینجوری رفتار می کنه

لیاقت هیچیو نداره

مهرداد لیوان آب قند را از دست مهربان گرفت و آهسته گفت

- ... درست می شه. همه چی درست می شه

تلخی آن لحظه این بود که هم خودش و هم مهربان می دانستند هیچ

\*\*\* چیزی قرار نیست به آن راحتی ها درست شود



به طوری که مارال متوجه نباشد او را زیر نظر گرفته بود و مارال هم در عالم خودش همین طور که با خواننده زمزمه می کرد از این سمت آشپزخانه به آن سمت می خرامید. - فکر عاقل کردنم هرگز مباش من از این دیوانگی سر می روم آن چه می بینم به غیر از عشق نیست

پوراصفهانی

!شک نکن دیوانه تر هم می شوم بی جهت نیست این همه زیبایی ات هر کسی بیند تو را مجنون شود دور تو می چرخم و آرایش کل اعجاب طبیعت می شود

اختیارش دست خودش نبود. مارال با آن بلوز قرمز رنگ و شلوارک جین این قدر خواستنی شده بود که مهراد هر چه بر سر خودش نعره می کشید بتمرگ نمی توانست! دیگر اختیارش در دست خودش نبود. دیگر حسینی هم در کار نبود که به خاطر حضور او بتواند جلوی خودش را بگیرد. آن روزی که این دختر را نمی خواست برای با او بودن بی تبا بود دیگر چه برسد به آن

لحظات نفس گیری که با تمام وجود او را می خواست. این خواننده چه از جانش می خواست که انگار حرف دل او را می زد؟

عرق سرد روی کل تنش نشسته بود. وقتی رسید به آشپزخانه حس می کرد از یک کوه به بلندی اورست بالا رفته و بی اختیار نفس نفس می زد. - دیوانه ات شدم ببین فقط به من دل را ببند

پوراصفهانی

دل را ببند دل را ببند

ای جان از عشق تو سوخت ای دلبرم فقط بخند فقط بخند فقط بخند

مارال ناگهانی چرخید و مهراد را در آستانه آشپزخانه دید. بی

اراده لبخندی زد و گفت:

- گشنه ت شده؟ درکت می کنم

رفت سر وقت گاز و در حالی که در قابلمه خورش قیمه اش را بر

می داشت گفت:

- منم وقتی نازنین خونه بود و آشپزی می کرد از همون وقتی

کهبوی غذا می پیچید توی خونه گشنه م می شد! می خواست ساعت

دو ظهر باشه، می خواست یازده ظهر! نازنین می گفت معده ت به بوی غذا وصله. اصلا فکر کنم همه همینن. بوی غذا یه دردی

... توش هست که آدمو زودتر از موعد گرسنه

داشت تند تند حرف می زد و برای خودش توی آشپزخانه جولان می داد و هیچ خبری از حال خراب مهرداد نداشت. در همان حال اصلا حواسش به این نبود که موقع شستن ظرف ها آب را تا وسط آشپزخانه پاشیده و با آن دمپایی های ابری صورتی رنگ باید مراقب باشد روی خیزی ها نرود. در یک لحظه خودش را میان زمین و آسمان دید و جیغ خودش با جست به موقع مهرداد همزمان شد و در یک آن خودش را روی دست های مهرداد دید -. هر کسی گوید سخن از عشق را

پوراصفهانی

نتواند که دلی از تو برد دلبری از تو چنان دشوار است

که دل تب دار و یک بیمار می خواهد فقط

مهرداد در حالی که با تمام وجود مارال را چسبیده بود بی اراده خیره در چشمان وحشت زده مارال که هنوز باور نکرده بود پهن

:نشده روی زمین گفت

... دل تب دار و یک بیمار می خواهد فقط -

نیاز نبود حرف دیگری بزند.

[۰۱:۳۸ ۲۶/۰۶/۱۹]

۳۶۱

تمام حرف هایش در نگاهش هویدا بود. مارال معذب شده بود .  
دیگر عقلش به جایی نمی رسید. نمی دانست چه کاری درست و چه  
کاری غلط است. موقعیتی که در آن قرار گرفته بودند با کل تربیت او  
در تناقض بود اما مگر دست خودش بود؟ مهرداد آهسته او را روی زمین  
گذاشت چون می فهمید بدن مارال منقبض شده .

می فهمید و نمی خواست حتی برای لحظه ای کاری بکند که مارال اذیت  
شود. به درک که خودش می مرد برای در آغوش گرفتن او!  
یک خاطره در نظرش پر رنگ شد و لبخند روی لبش آورد. مارال

پوراصفهانی

که تازه روی زمین ایستاده بود با دیدن لبخند او سریع گارد گرفت

و گفت

- به من می خندی؟

مهرداد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- ایاد یه خاطره افتادم

مارال با غیظ گفت:

- اگه مربوط نمی شه به دوست دخترای رنگ و وارنگت بگو منم

بخندم.

مهرداد از کنایه مارال دلخور شد اما سعی کرد به روی خودش

نیاورد. مارال حق داشت ... نفس عمیقی کشید و گفت:

- یادمه فقط سیزده چهارده سالم بود. مامانم قبل از عید افتاده

بوده جون خونه و حسابی داشت می شست و تمیز می کرد. مهربان

داشت اتاقا رو مرتب می کرد و مامانم توی آشپزخونه بود. من و بابا

هم لم داده بودیم جلوی تلویزیون و کاری به کارشون نداشتیم .

مامان دوست داشت خودش کدبانوی خونه خودش باشه و زیاد علاقه

ای به تمیز کار آوردن نداشت. خلاصه که من و بابا غرق فیلم بودیم

که یهو صدای فریاد مامانو شنیدیم و دوتایی پریدیم توی آشپزخونه.

مامان کف آشپزخونه نشست و یه قابلمه خیلی بزرگ هم روی سرش

بود. یعنی مثل کلاه. سرش اون تو مخفی شده بود. با دیدن این صحنه

من زدم زیر خنده ولی بابا دوید جلو ببینه چی شده. قابلمه رو از روی سر مامان برداشت. مامان کامل خیس بود

پوراصفهانی

و آب از همه جاش می چکید. کم مونده بود گریه اش بگیره. بابا

دستشو گرفت و گفت نرگس چی شد؟ -

مامان اشاره ای به دور و برش کرد و گفت

- داشتم با این قابلمه آب می ریختم کف آشپزخونه که بشورمش زمین خیس بود خوردم زمین. یعنی مامان خورده بود زمین و قابلمه آبی هم که دستش بود افتاده بود روی سرش. اون جا بود که بابا هم ترکید از خنده. مهربان هم که از سر و صدای ما اومده بود ببینه چی شده فهمید و هر سه تا ترکیدیم از خنده. مامان گریه اش گرفت و شروع کرد بد و بیاره گفتن به ما ... خدا رحمتش کنه

[۰۱:۳۸ ۲۶/۰۶/۱۹]

۳۶۲

مارال که تا آن لحظه با لبخند به خاطره مهرداد گوش می کرد گفت  
پس مامانت هم مثل من دست و پا چلفتی بوده با عرض معذرت -

...

مهرداد با خنده خیز گرفت مارال را بگیرد و مارال با جیغی

خواست فرار کند که مهرداد سریع ایستاد و گفت

- !باشه باشه ندو! زمین خیسه خطرناکه

پوراصفهانی

مارال ایستاد و با خنده به مهرداد گفت

- بنده خدا مامانت رو شدیداً درک می کنم. توام عین باباتی فکر  
کنم.

مهرداد لبخند محوی زد و گفت

- تا حدودی ... بیا برو بیرون از آشپزخونه برم تی بیارم این جا

... رو خشک کنم اول. دمپایی هات خطرناکن

مارال پاورچین پاورچین راه افتاد سمت خروجی آشپزخانه و گفت

- مراقب باش خودت نیفتی. من زورم نمی رسه تو رو مثل  
پشهمیون زمین و هوا بگیرما. نتیجه ش می شه یه پشه له شده زیرت

که بنده باشم

مهرداد قهقهه زد و مارال با لبخند از او دور شد. خواننده همچنان

داشت می خواند

- دیوانه ات شدم ببین فقط به من دل را ببند دل را ببند دل را ببند

ای جانم از عشق تو سوخت ای دلبرم فقط بخند فقط بخند فقط بخند

بعد از آن انگار هر دو روزه سکوت گرفته بودند. نه مهرداد حرفی می زد

و نه مارال. در سکوت کامل ناهارشان را خوردند و تازه

بعد از آن بود که مهرداد سکوت را شکست و گفت

- ... من ظرفا رو می شورم. تو زحمت کشیدی پختی

پوراصفهانی

- اول این که من جناب آقای صباغ بزرگ نیستم. صباغ بزرگمرحوم

پدرم بود. من هیچ وقت انگشت کوچیکه شم نمی شم. دو ... این که

کم تر شیطان باش خانوم. واسه خودت می گم

مارال باز بی اختیار چشمک زد و مهرداد چند لحظه ای خیره او ماند و بعد

بعد از کشیدن نفس عمیق همین طور که تند تند ظرف



های روی میز را جمع می کرد گفت:

- !کمتر هم چشمک بزن

مارال خنده اش گرفت اما جلوی خودش را گرفت. مهراد ظرف های روی میز را جمع کرد و خطاب به مارال که همچنان نشسته

بود و به او نگاه می کرد گفت چرا نشستی؟ -

مارال با خنده گفت:

- نشستم ببینم چه جوری ظرف می شوری

مهراد اخمی کرد و گفت:

- اگه می خوای شاهد شکستن همه ظرف ها باشی بشین

مارال چشم هایش را گرد کرد و گفت:

- چرا!!!

[۰۱:۳۸ ۲۶/۰۶/۱۹]

پوراصفهانی

۳۶۴

مهرداد همین طور که ظرفها را داخل سینک می چید گفت

- وقتی می شینی با اون دو تا چشات زل می زنی به من توقعداری  
وقتی قراره برای اولین بار ظرف بشورم چیزی هم سالم بیاد از زیر  
دستم بیرون؟

مارال زد زیر خنده و در حالی که از جا بر می خاست گفتتویی که به  
قول خودت تا حالا دست به ظرف نزدی چه -  
اصراری داری حالا؟ خودم می شورم دیگه

مهرداد شیر آب را روی ظرف ها باز کرد و گفت

- نخیر! با اون دستت! برو استراحت کن. خودم می شورمشون  
مارال راه افتاد سمت خروجی آشپزخانه و با تردید گفت مطمئنی؟ -

مهرداد اسکاچ را برداشت و در حالی که روی آن مایع ظرفشویی

می ریخت گفت

- !اوهوم

مارال هم همان طور خنده به لب از آشپزخانه خارج شد. واقعیتش هم  
این بود که حسابی خوابش می آمد. دلش قیلی ویلی می رفت وقتی  
نگاه ها و رفتار جدید مهرداد را می دید. حس می کرد مهرداد قبل سوخته  
و از خاکسترش این مهرداد جدید بیرون آمده. مهرداری

کہ او حاضر بود برای داشتنش هر کاری بکند. راه افتاد سمت پله ها  
کہ صدای شکستن یک ظرف بلند شد. سریع در حالی کہ فریاد

زد چی بود؟ -

چرخید کہ برگردد سمت آشپزخانه اما صدای مہراد متوقفش کرد

- !من خوبم! من خوبم

زد زیر خندہ و مہراد ہمین طور کہ تکہ های شکستہ بشقاب را

داخل سطل می انداخت زیر لپی گفت

- !من بہ فدای خندہ هات آخہ دختر

\*\*\*

[۰۱:۳۸ ۲۶/۰۶/۱۹]

۳۶۵

روز پنجم

ساعت از دوازده ظهر هم گذشته بود اما او تصمیم نداشت از جایش تکان بخورد. نمی خواست برود شرکت. نه با آبروریزی که پیش آمده بود. طاقت دیدن نگاه های بقیه را نداشت. دوست داشت تمام مدت در اتاقش بماند. این قدری که این کابوس لعنتی تمام شود. پنج شب بود که یک خواب راحت نکرده بود. دیگر داشت از

### پوراصفهانی

پا می افتاد. صدای در را که شنید فهمید مهربان برگشته. مهربان گفته بود میدان را خالی نمی کند و قصد دارد به شرکت برود. این قدر زود برگشتنش نمی توانست خوب باشد. از اتاقش بیرون زد و پله ها را یکی یکی تا پایین طی کرد. مهربان با یک روزنامه وسط سالن ایستاده و به برادرش که ریش هایش بلند و نامرتب شده بودند و حتی یک دوش هم نگرفته بود خیره ماند. مهرداد با دیدن چشمان بی فروغ مهربان همان جایی که بود روی آخرین پله ماند و آهسته

گفت چی شده؟ -

یک روزی این چی شده در نظرش یک سوال ساده بود اما این روزها هر جوابی که به دنبال این سوال می شنید کمرش را می

شکست. مهربان خسته و بریده از همه جا دادش بلند شد

- این روزنامه درپیت برداشته یه مقاله نوشته در مورد جریان توو الیاس. نمی دونی چه پر و بالی داده به این که تو با الیاس دشمن بودی و تو مهمونی دعواتون شده و بعدش اونو از مهمونی بردی! بیرون و از فرداش هم الیاس سر به نیست شده

مهرداد حس کرد توانی در پاهایش نمانده. چشم از مهربان گرفت و با حال نزار راه افتاد سمت مبلمان و روی کاناپه ولو شد. هر دم از این باغ می رسد شده بود مثل هر روز زندگی او. هر روز یک اتفاق جدید بر سرش نازل می شد. مهربان روزنامه را پرت کرد

وسط سالن و گفت:

پوراصفهانی

- کسی که این مقاله رو نوشته اسمش زیرشه. به خدا دلم می خواد

برم بزنم لهش کنم!

مهرداد شقیقه هایش را چسبید. سر درد شده بود تمام این روزهای او. یک درد مزمن عزاب آور. مهربان هم چنان داشت فریاد می کشید. - آخه رو چه حسابی همه انگشتا اومده سمت تو برادر من؟ بد کردی با اون حال ضایعی که داشت برش داشتی

بردیش خونه ش؟ چرا یه احمقی نیست شهادت بده تو چه ساعتی از  
خونه اون اومدی بیرون؟! آخه احمق! چرا یه کله نیومدی خونه تو؟  
مهراد تنها چیزی که آن لحظه نیاز نداشت سرزنش بود. از جا برخاست  
و راه افتاد سمت روزنامه. خم شد از روی زمین برش  
داشت. تیتزر بزرگش این بود

- وقتی که دوست قاتل می شود

[۰۱:۳۸ ۲۶/۰۶/۱۹]

۳۶۶

اگر دل و دماغ درست و حسابی داشت حتما به این تیتزر مسخره یک  
ساعت می خندید. شروع کردن به خواندن متن مقاله. مهربان هم چنان  
داشت با جلز و ولز حرف می زد. حرف هایش در میان صدای تلفن گم  
شده بود. مهرداد نه صدای تلفن را می شنید و نه حرف های مهربان را.  
مهراد فقط با چشم های در آمده جملات

پوراصفهانی

مقاله را دنبال می کرد. هر چه توانسته بودند به احتمال متهم بودن او شاخ و برگ داده بودند. مهرداد که خیالش راحت بود در هیچ کدام از بازرسی ها محکوم نخواهد شد با دیدن این مقاله ترس و اندوه را با هم حس کرده بود. جلوی چشم مهرداد فقط یک نام می

درخشید:

- م.پیشگو.م

باید یک کاری می کرد. باید علیه این شخص شکایت می کرد تا جلوی ماجرا را هر طوری که شده از هر کجا که شده بگیرد. اگر تمامی مطبوعات علیه او مقاله چاپ می کردند خیلی زود نظر و رای همه نسبت به او بر می گشت و این اصلا خوب نبود. تا همین

جایش هم اوضاع و شرایط او اصلا خوب نبود.

نمی دانست نگران رفیق گمشده اش باشد یا نگران بلایی که ذره ذره داشت بر سرش نازل می شد. صدای جیغ مهربان می آمد. این

بار داشت با تلفن حرف می زد:

- خانم محترم حرف دهنتون رو بفهمین لطفا! ما سال هاست داریمون و نمک هم رو می خوریم! چرا داداش من باید پسر شما رو

... سر به نیست کرده باشه. یه ذره فکر کنین آخه

مهرداد باز نشست روی مبل و سرش را از پشت توی کاناپه کوبید .

گوشی اش زنگ زد. حوصله هیچ کسی را نداشت اما جواب ندادن بدتر همه چیز را علیه او می کرد. برای همین هم گوشی اش را از روی میز مقابلش برداشت. شماره بود. یک شماره رند. جواب داد .

چاره ای نبود .- آقای مهرداد صباغ؟

پوراصفهانی

- بفرمایید؟

- .تشریف بیارید پزشکی قانونی برای تشخیص هویت

مهرداد حس کرد پتکی توی سرش کوبیده شده. چشمانش گرد شدند

:و بی اراده از جا برخاست. کل تنش یخ زده بود تشخیص هویت ...  
هویت کی؟ -

[۲۶/۰۶].۱۰:۸۳ ۹۱

۳۶۷

:مرد پشت خط گفت



- دوستتون الیاس کاظمی. نباید به شما خبر می دادم. اما خواستم در جریان همه چیز باشین. لطفا این تماس بین خودمون بمونه. خدا

... نگهدار

مهراد همان جا روز دو زانو افتاد. یعنی واقعیت داشت؟ یعنی الیاس را برای همیشه از دست داده بود؟ باید باور می کرد؟ مهربان که تازه تماس را قطع کرده بود ترسیده دوید سمت مهراد و

گفت:

- مهراد چی شده؟ کی بود؟

مهراد حس می کرد دندان های قفل شده. اما باید حرف می زد. بس بود هر چه جلوی مهربان ضعف نشان داده بود. دست هایش را

مشت کرد و با هر ضرب و زوری که بود گفت

پوراصفهانی

- زنگ زدن گفتن باید برم ... برم پزشک قانونی. برای ...

تشخیص هویت

مهربان هم کنار مهراد نشست روی زمین. هر دو دستش را

گذاشت روی سرش و نالید یا ابولفضل! الیاس پیدا شده؟ -

مهرداد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت

- ... نمی دونم! نمی دونم

مهربان از جا جهید. دست مهرداد را هم گرفت و با تمام توانش او

را کشید و گفت

- !پاشو بریم. پاشو بریم ببینیم چه خاکی به سرمون شده

مهربان با هر ضرب و زوری که بود مهرداد از هم پاشیده را

استوار کرد و گفت

- .بشین رو این مبل. می رم برات لباس بیارم

مهرداد یک شلوار راحتی و یک تی شرت تنش بود. از جا برخاست

و گفت

- .تا من می رماشینو روشن کنم تو برام فقط یه کاپشن بیار

مهربان در حالی که به پهنای صورت اشک می ریخت سرش را تکان داد

و دوان دوان دور شد. نه مهربان باورش میشد دیگر الیاس نباشد و نه

مهرداد. چه طور می توانستند با این غم کنار بیایند. آن لحظه به کل

این را فراموش کرده بودند که شاید در

پوراصفهانی

جریان مرگ الیاس پای مهاد هم وسط باشد. فقط خود الیاس مهم بود و فقدانش. مهاد ماشینش را روشن کرد و در حالی که یور می زد گریه نکند دنده عقب بیرون رفت. تازه در بسته شده بود که مهربان هم کاپشن به دست از خانه خارج شد و در را بست

[۰۱:۳۸ ۲۶/۰۶/۱۹]

۳۶۸

تمام طول راه تا پزشک قانونی مهربان اشک ریخت و مهاد زور زد که اشک نریزد. تا نمی دید باور نمی کرد. مهربان حق حق

کنان گفت:

- چرا به تو زنگ زدن؟ یعنی به خانواده ش نمی گن؟

مهاد در حالی که با نهایت سرعتی که در آن ترافیک می شد

رانندگی می کرد گفت:

- اینم نمی دونم. یه یارویی بود گفت می خواسته منم در جریان

باشم. حتما به خانواده ش هم گفتن

مهربان با دست صورتش را پوشاند و نالید

وای بمیرم برای دل مادرش-

مهراد دیگر حتی ذهنش این سمت نمی رفت که مهربان به الیاس  
علاقه داشته یا نداشته. دیگر هیچ کدام این ها مهم نبود. فقط مهم

پوراصفهانی

این بود که آن جسد در پزشک قانونی الیاس نباشد! همین و بس! به  
پزشک قانونی که رسیدند ماشین را با بی دقتی تمام پارک کرد و هر دو  
پیاده شدند. ایمان هم آن جا با صورتی سرخ از اشک و چشمانی پف  
آلود منتظر بود. گویا نگهش داشته بودند تا مهراد هم

برسد. ایمان با دیدن مهراد فریادش بلند شد

- آشغال تو کشتیش؟ تو کشتیش؟ بعد خواستی شناسایی نشه  
آتیشش زدی؟

مهربان سریع خودش را بین ایمان و مهراد قرار داد و با چشمان

دیرده خطاب به ایمان گفت

- بسه دیگه هر چی هیچی بهت نمی گم! خودتونو جمع کنین.  
اگه شما ناراحتین ما هم ناراحتیم. این مسخره بازی ها چیه؟! کی گفته

داداش تورو داداش من کشته که هر وقت می بینیش مثل خروس جنگی می پری بهش؟

مسئولی که منتظر بود تا آن ها را پیش جسد ببرد با کلافگی گفت می شه اختلافاتون رو بذارید برای بعد؟ -

ایمان روی زمین تف کرد و همراه مرد راه افتاد. مهرداد هم راه

افتاد و خطاب به مهربان گفت:

- تو همین جا بمون.

مهربان خواست اعتراض کند که زنی با لباس فرم آن جا گفت:

- ... شما نمی تونید برین خانم. همون دو نفر فقط

پوراصفهانی

مهربان دیگر چیزی نگفت و ایمان و مهرداد رفتند. مهربان همان جا روی یکی از نیمکت ها نشست و کلافه مشغول فشار دادن شقیقه هایش شد. ثانیه ها دیرتر و دیرتر می گذشتند. کم مانده بود از شدت اضطراب و استرس بالا بیاورد. زنی که پشت میز نشسته بود با ناراحتی هر از گاهی نگاهش می کرد و برای همکارش

[۲۶/۰۶/۱۹ ۰۱:۳۸] سری به افسوس تکان می داد

با این که هر روز با چنین مورد هایی رو به رو می شدند باز هم دلشان به حال این آدم ها می سوخت. آدم هایی که این استرس و انتظار را تجربه می کردند دیگر آن آدم های سابق نمی شدند .

مهربان دیگر کم مانده بود سرش را توی دیوار بکوبد که ایمان و مهرداد از انتهای راهرو پدیدار شدند. هر دو به سختی راه می رفتند و رنگ به رخسار نداشتند. مهربان که با دیدن آن ها از جا پریده بود دوباره ولو شد سرجایش. این قیافه ها نمی توانست حامل خبر خوبی باشد. اشک صورت مهربان را خیس کرد. دیگر هر دو نفرشان را تار می دید. هق هقش بلند شد. مهرداد به او رسید. ولی از او رد شد و خودش را پرت کرد داخل حیاط پزشک قانونی و کنار باغچه هر چه خورده و نخورده بود را بالا آورد. ایمان هم در وضعیتی مشابه او کمی با فاصله از او شروع کرد به عق زدن .

مهربان از پزشک قانونی خارج شد. بالای سر مهرداد رفت و در

حالی که شانه هایش را می گرفت هق هق کنان گفت

پوراصفهانی

- داداش خودش بود؟

مهربان مطمئن بود جواب مثبت می شوند. اما به جای مهرداد ایمان

گفت:

- نه! یه جسد کاملا سوخته بود، ولی الیاس نبود

بعد از این حرف با قدم های بلند از آن دو نفر دور شد. مهربان از اعماق وجودش نفس عمیقی کشید. اشتباه متوجه شده بود. اشتباهی که برایش گران تمام شده بود. جانش به لبش رسیده بود اما باز هم خدا را شاکر بود که اشتباهی پیش نبوده. دست انداخت زیر بازوی

مهراد و گفت:

- پاشو مهرداد. خدا رو شکر که الیاس نبوده ... پاشو

مهراد با کمک مهربان از جا برخاست. زیر لب زمزمه کرد

- مهربان حتی تصور این که اون جسد الیاس می بود دیوونه م می کنه. نمی تونم دنیا رو بدون وجودش تصور کنم. کجاست مهربان؟ مهربان هم چنان بی صدا اشک می ریخت اما این بار به حال دل برادرش. چه روزهای نحسی را داشتند سپری می کردند. آهسته

گفت:

- ... پیدا می شه داداش! پیدا می شه ایشالا

\*\*\*

[۱۹/۰۶/۲۶ ۰۱:۳۹]

با صدای بلندی که مرا به نام می خواند چشم باز کردم مارال ، مارال ...  
خوابی دختر؟ -

صدا صدای مهرداد بود و از طبقه پایین می آمد. نگاهم به سقف دوخته  
شد. صدای باران می آمد اما جنگل و آسمان غرق در  
سیاهی بود. شب شده بود! چه قدر خوابیده بودم

از جا پریدم و هجوم بردم سمت در. در را به عادت همیشگی ام  
قفل کرده بودم. سریع بازش کرد و با صدای بلندی گفتم بله؟ -

- !بیدار شدی؟ بیا پایین دیگه ... حوصله م سر رفت

نگاهی به خودم انداختم. حسابی کثیف ون داغان بودم. داد کشیدم

- .یه دوش می گیرم می آم

بعد از این حرف چرخیدم و راه افتادم سمت حمام. بنده خدا مهرداد!

چه قدر وقت تنها مانده بود. اما برایم جالب بود. نیامده بود پشت در  
اتاقم. این احترامی که به حریمم گذاشته بود بیش از اندازه در نظرم



جذاب بود. زیر دوش داشتم به گذر روزها فکر می کردم. به این که حتما کارم را از دست داده ام. اسکندری کسی نبود که از این همه غیبت بی دلیل من بگذرد. گور پدرش. دیگر هیچ چیزی برایم مهم نبود. یکی از دلایلی که مهرداد را بیشتر به دردرس

## پوراصفهانی

انداخت همان اسکندری بود که برای جلب رضایتش افتادم دنبال مهرداد و مقاله نوشتن در موردش. در ذهنم حساب کردم تا بینم در چه روزی هستیم. با یک حساب سر انگشتی رسیدم به بیست و پنج بهمن ماه. خب آن شب بیست و پنج بهمن بود. بیست و پنج بهمن؟ چشم هایم گرد شد و آب را بستم. بیست و پنج بهمن یعنی ولنتاین! من ولنتاین را در این ویلا با مهرداد قرار بود سپری کنم!

مطمئن بودم او خبر از این تاریخ خجسته ندارد. حوله ای که داخل حمام گذاشته بودم را دور خودم پیچیدم و از حمام خارج شدم. از تصوراتی که در ذهنم شکل گرفته بود خجالت می کشیدم. هر چه هم سعی می کرد ذهنم را منحرف کنم نمی شد. سراغ چمدانم رفتم و به دنبال لباس راحتی گشتم که بپوشم. با دیدن پیراهن کوتاه قرمز رنگ با گل های سفید دستم خشک شد. اشکالی داشت اگر آن را می پوشیدم؟ ولنتاین بود. روز رنگ های قرمز. چه ایرادی داشت؟ این

پیراهن را در ترمینال برای خودم خریده بودم. تردید را کنار گذاشتم و سریع از داخل چمدان درش آوردم. آن را روی تخت

انداختم و تند تند خودم را خشک کردم.

بعد از پوشیدن لباس با تردید به خودم در آینه نگاه کردم. لباس خیلی در تنم زیبا نشسته بود. عاشق چین هایدامنش شده بود. ولی قدش ... نکند در مورد من فکر بد بکند؟

[۱۹/۰۶/۲۶ ۳۹:۵۱]

۳۷۱

پوراصفهانی

مارال درون ذهنم داد کشید:

- احمقی ها! تو مهمونی ها هم همین جوری لباس می پوشیدی همیشه. حالا چون این جا فقط مهراد هست این قدر دو دلی؟ اونم کسی که محرمته؟

افکار منفی را از ذهنم کنار زدم. هیچ ایرادی نداشت اگر همین یک امشب را برای خودمان حفظ می کردم. یک شب برای من و مهراد. یک شب که دیگر ممکن بود هیچ زمانی تکرار نشود .

جلوی آینه ایستادم و لوازم آرایش اندکی که داشتم را بیرون ریختم .

خیره به مارال درون آینه گفتم

- ... همین یک شب! نازنین هم درک می کنه

با حوصله و آرامش آرایش محوی روی صورتم انجام دادم اما رژ لبم را سرخ زدم. خیلی کم پیش می آمد رژ لب قرمز بزنم اما آن شب دلم می خواست از همیشه بهتر باشم. کارم که تمام شد از نتیجه حسابی راضی بودم. موهایم را که هنوز کمی نم داشت اطرافم رها کردم و به سمت در راه افتادم. در اتاق را که باز کردم

صدای مهران هم بلند شد

- ... مارال نمی آیی؟ به خدا حوصله م پکید

دستم را روی سینه ام گذاشتم و گفتم

- الهی من بگردم! بچه م حوصله ش سر رفته

راه افتادم سمت پله ها و داد کشیدم

پورا صفهانی

بعد دستم را بالا آورد و دور سرم طوری چرخاند که سر جایم چرخیدم. وقتی ایستادم رخ به رخس بودم. هر دو لبخند روی لبمان بود. انگار دیگر الیاس کاظمی مفقودی وجود نداشت. انگار دیگر هیچ ناراحتی ای وجود نداشت. من بودم و مهرداد و یک دنیا علاقه که معلوم نبود چه زمانی به وجود آمد و چه زمانی شعله دواند در

:وجودمان. قدمی از هم فاصله گرفتیم و مهرداد گفت چایی می خوری بیارم؟ -

به میز و صندلی مورد علاقه اش که کنار پنجره بود اشاره کردم و

گفتم:

- ... شما بشین. من می آرم. خیلی کار کردی امروز

:خندید و گفت

- اووه! دو تا بشقاب شکوندم دیگه. این حرفا رو نداره که

:راه افتادم سمت آشپزخانه و گفتم

- اونم فدای سرت

با لذت مشغول ریختن چایی شدم. حس می کردم برای همسر دائمی ام چای می ریزم. لبخند از لبم دور نمی شد. با این که تمام این مدت هر شب یک اتفاق برایمان افتاده بود آن شب دلم قرص بود که دیگر خبری از هیچ اتفاقی نیست. انگار همه چیز عادی بود .

چایی ها را داخل سینی گذاشتم و بیرون رفتم. مهرداد از همان جا

که نشسته بود گفت:

- به به چایی بخوریم یا خجالت؟

پوراصفهانی

- شرط؟ برای کباب؟

خنده ام گرفت و در حالی که قندی از داخل قندان بر می داشتم

گفتم:

- آره. باید بذاری آتیشش رو من روشن کنم.

تعجب کرد و با چشمان گرد شده گفت چی؟ -

قند را داخل دهانم گذاشتم. جرعه ای چایی ام را نوشیدم و گفتم:

- باور کن همیشه یکی از آرزوهام بود که آتیش منقل رو روشن

کنم. اما نازنین هیچ وقت نداشت و همیشه خودش درست کرد

خنده اش گرفت و گفت

- دختر تو همه چیزت باید خاص باشه؟ آرزوئه داری؟ یه موقع

خودتو می سوزونی

بی اراده لحنم دلبرانه شد و گفتم

- خب می دونم تو هستی نمی ذاری چیزی بشه

او به من خیره ماند و من به او. بعد از چند لحظه سکوت کمی

خودش را به سمت من کشید و گفت

- ببین دختره! تو الان برای من مثل یه دونه شیرینی خامه ای

میمونی. بستگی به خودت داره کی اراده م تموم بشه و هوس کنم یه

لقمه چیت کنم.

پوراصفهانی

سرم را به نشان فهمیدن تکان دادم و کیسه ذغال را خالی کردم وسط

منقل و بعد با دستم شروع کردم همه را روی هم تلنبار کنم .

مهرداد که کنار من ایستاده و تند تند کباب های خوابیده در مواد را

سیخ می کرد با دیدن حرکت من دادش بلند شد

- مارال گند زدی به دستات که! خب یه پلاستیک دستت می کردی  
قبلش.

دست های سیاه شده ام را بالا آوردم بردم به سمت صورتش و

گفتم:

- چی می گفتی؟

خودش را کشید کنار و گفت

- !نکن!! دختره پرو ... به خدا همه ذغالا رو می مالم به  
صورتتهیجان زده حتی گچ دستم را که سیاه شده بود بالا آوردم و با  
شیطنت رفتم به سمتش. او هم کم نیاورد. دست هایش را که با مواد  
گوش ها آغشته شده بود بالا آورد و گفت خب؟ چی می گفتی؟ -

چشم هایم را گرد کردم و قدمی عقب پریدم. دوید دنبالم و گفت

- نه من مثل تو کوتاه نمی آم ورپریده

صدای جیغ و قهقهه ام همزمان بلند شد دویدم. مهرباد هم به دنبالم .  
همان طور که داخل حیاط از این سمت به آن سمت می دویدم گفتم

پوراصفهانی

- مهرداد می دونی که من سابقه م تو زمین خوردن بده. می خورم  
زمین پامم می شکنه ها

[۱۹/۰۶/۲۶ ۳۹:۰۱]

۳۷۷

:همین طور که می خندید گفت

- نترس دارمت. دیگه یاد گرفتم دنبال تو که هستم باید هر لحظه  
مراقب باشم جمعیت کنم

همان لحظه سر جا ایستادم، چرخیدم به سمتش و با چشم های گرد  
شده جیغ زدم

- !به خدا می کشمت

دستش را جلو آورد و در حالی که مراقب بود کف دستانش با لباسم  
برخوردی نداشته باشد من را محکم کشید سمت خودش و با خنده و

:لذتی که در صدایش مشهود بود گفت

- بیا این جا ببینم بچه! تو منو کشتی خبر نداری



همین که سرم روی تخت سینه اش فرود آمد بی اراده چشمانم بسته شد. یادم رفت دست های جفتمان کثیف است. حتی یادم رفت زیر باران ایستاده ایم و تقریباً تمام موهایم خیس شده. چند لحظه ای من را در آغوشش نگه داشت و بعد آهسته از من فاصله گرفت و خم

پوراصفهانی

شد و قبل از این که بفهمم چه قصدی دارد به نرمی پیشانی ام را بوسید. لبخند روی لبم نشست. بوسه اش به عمق جانم نشست بود .

اشاره ای به باربکیو کرد و گفت:

- ... بجنب خانم! آتیش نداریم هنوز

ورجه ورجه کنان برگشتم سمت باربکیو و با یک دنیا انرژی گفتم:

- ... الساعة آقا

جلوی باربکیو ایستادم و مو به مو کارهایی که مهرداد می گفت را انجام دادم. آتش زنه ریختم. آتش را روشن کردم. بادش زدم. در

نهایت یک آتش عالی درست کردم و هیجان زده بالا پریدم و گفتم:

- !هورا من تونستم

مهرداد سیخ های کباب را برداشت و جلو آمد و گفت:

- دم شما گرم بانو! حالا کنار وایسا تا من کبابو حاضر کنم

جا را برای مهرداد باز کردم و خودم کناری ایستادم و مشغول تماشایش شدم. همین طور که سیخ های کباب را روی منقل جا می

داد گفتم:

- مارال یه کم از نازنین برام بگو. کیه؟ چی کاره س؟

[۰۱:۳۹ ۲۶/۰۶/۱۹]

۳۷۸

پوراصفهانی

تکیه ام را به دیواره باربکیو دادم و همین طور که سعی می کردم

با قطره های باران گچ کثیف شده دستم را تمیز کنم گفتم

- نازنین یه زن مطلقه اس. وقتی دوازده ساله م بود منو بهفرزندی قبول کرد. خودش اون موقع سی و هفت هشت سالش بود .

الان چهل و هشت نه سالشه. پزشکه. پزشک عمومی ... توی یه کلینیک کار می کنه. تک فرزند بوده. پدر و مادرش فوت شدن. یه جورایی اونم جز من هیشکیو نداره. چون بچه دار نمی شده همسرش طلاقش داده.

اونم دیگه ازدواج نکرده. اون خودشو وقف من کرد. گاهی فکر می کنم  
اگه یه روزی بخوام ازش جدا بشم می

تونه باهاش کنار بیاد یا نه. شدیداً به من وابسته ست

مهراد همین طور که کباب ها را باد می زد گفت

- خب بالاخره توام یه روزی می خوام ازدواج کنی. چه جوری برخورد  
می کنه با این قضیه؟

برایم گران تمام شد که مهراد این قدر راحت راجع به ازدواج کردنم نظر  
می داد. انگار زیاد هم برایش مهم نبود که من ازدواج کنم. از این رو  
قبل از این که بتوانم جلوی زبانم را بگیرم با غیظ

گفتم:

- این دیگه به من و نازنین مربوطه. شما نگرانش نباش

مهراد انگار دلیل ناراحتی ام را فهمید که لبخند نشست روی لبش .

بدون این که چشم از کباب ها بردارد با جدیت گفت

پوراصفهانی

چه قدر شنیدن این جمله از زبان مهرداد برایم جذاب بود. سرم را

کج کردم و خیره به مهرداد گفتم:

- همین حرفا رو می زدی که دخترا برات می مردن؟

[۱۹/۰۶/۲۶ ۳۹:۰۱]

۳۸۰

مهرداد آهی کشید و چند لحظه ای در سکوت به آسمان خیره ماند .  
می دانستم وقتی گذشته اش را پیش می کشم اذیت می شود. ولی  
من هم اذیت می شدم! هر بار که فکر می کردم مهرداد با چند دختر  
قبل از من ... حتی فکرش هم آزار دهنده بود. مهرداد گفت

- من هیچ وقت با هیچ دختری این جوری که با تو حرف می زنم

... حرف نزدم. هیچ کس این قدر مهم نبود. هیچ وقت

سیخ خالی شده ام را کنار باربکیو گذاشتم. سیخ دوم را از دست

مهرداد گرفتم و گفتم من چرا برات مهمم؟ -

مهرداد چند لحظه ای به من خیره ماند. داشت فکر می کرد؟ انتظارم زیاد هم طولانی نشد. - هم می دونم، هم نمی دونم. تو باعث می شی من بیشتر از هر زمانی خودم باشم. با این که از

پوراصفهانی

خودم بودن بدم می آد! اما کنار تو از این که خودم باشم لذت می

برم. می دونم پیچیده س. خودمم درست درکش نمی کنم.

لبم را جویدم و به فکر فرو رفتم. من می دانستم او به من علاقه دارد. او هم می دانست من به او علاقه دارم. این علاقه در این مدت زمان ذره ذره ایجاد شده بود. برای هر دو نفرمان عجیب بود

... ولی دلیلی نداشت با کنکاش کردن در آن خودمان را آزار بدهیم. این علاقه این قدر علنی بود که حتی نیاز نبود آن را به هم

ابراز کنیم! مهرداد همین طور که کبابش را می خورد نگاهم کرد و

گفت:

- سرما نخوری تو بچه؟

موهائیم کامل خیس شده بود. موهای خودش هم خیس بود. شانه ای

:بالا دادم و گفتم

- فدای سرت

چپ چپ نگاهم کرد و من با خنده برایش شکلک در آوردم. سیخ

های روی باربکیو را برداشت و گفت

- بریم تو. اصلا دوست ندارم مریض شدنت رو ببینم

همین طور که دانه دانه کباب ها را از سیخ در می آوردم و می

خوردم به دنبالش راهی شدم و گفتم

- بابا بادمجون بم آفت نداره

در ساختمان را برایم باز کرد و گفت

پوراصفهانی

- درست صحبت کن

[۰۱:۵۷ ۲۶/۰۶/۱۹]

۳۸۱

وارد ساختمان شدم و گرمایی که به صورتم خورد را به جان خریدم. چه طور آن بیرون حس نمی کردم هوا چه قدر سرد است!

وجود مهرداد این قدر گرم می کرد؟ این بشر قرار بود همیشه من را مبهوت کند؟ داشتم چیزهایی را حس می کردم که تا کنون درون

خودم حسشان نکرده بودم. مهرداد راه افتاد سمت آشپزخانه و گفت: این تو زیادی گرمه یا هوا دیگه سرد نیست؟ -

متعجب بر جا ماندم. حس او هم درست شبیه من بود؟ چرخید به

سمتم و گفت:

- بیا بشین غذا تو بخور تا اشتهاات کور نشده. من الان می آم

بعد از این حرف با قدم های بلند خودش را به پله ها رساند و بالا رفت. کجا رفت؟ تا بر نمی گشت نمی فهمیدم. کاپشنم را در آوردم و داخل آشپزخانه شدم و پشت میز نشستم. اشتهایم را از دست داده بودم. به زور داشتم تکه های باقی مانده داخل سیخ توی دستم را می خوردم که حوله ای روی موهایم افتاد. با ترس از جا پریدم و

او دست هایش را سر شانه ام گذاشت و گفت:

پوراصفهانی

- ... نترس من چیزی نمی شه. توی فسقلی ضعیفی

سرم را کج کردم که ببینمش و گفتم من با این قد درازم کجام فسقلیه؟ -

سرم را دوباره صاف کرد و گفت

- تکون نخور این قدر. بله می دونم شاسیتون بلنده بانو، اما در

برابر من شما فسقلی حساب می شی

سکوت کردم و گذاشتم کارش را انجام بدهد. بعد از این که حسابی با حوله موهایم را خشک کرد حوله را پشت یکی از صندلی ها

انداخت و نشست و گفت

- ا این سیخ ها که همش پره! پس چرا نمی خوری؟

آرنجم را لب میز گذاشتم. چانه ام را به کف دستم تکیه دادم و خیره

به او گفتم

- ... سیر شدم. خودت بخور

یکی از سیخ ها را برداشت و گفت

- سیر شدم چیه؟! این گوشت ها رو گفتم بخره که تو بخوری یه

ذره جون بگیری. بخور ببینم

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم



- !وای نه مه‌راد نمی‌تونم به خدا

پوراصف‌هانی

لقمه بزرگی که داخل دهانش بود را قورت داد و گفت

- ... بودین حالا

- می‌رم آهنگو عوض کنم.

هوس کردم همان آهنگی را بگذارم که بار اول حسین در ماشین گذاشت و ولوله انداخت به دل من و شاید دل مه‌راد. توی لیست آهنگ‌ها گشتم و پیدایش کردم. آهنگ را پخش کردم و با لذت

چشمانم را بستم. چه قدر این آهنگ را دوست داشتم. - دل‌داده توام رویای هر شبی

عاشق نمی‌شدم عاشق شدم ببین

همین که دستانش دور شکمم پیچید حس کردم جریان قوی برق از

تنم عبور کرده. از جا پریدم و مه‌راد آهسته کنار گوشم گفت

- ... هیشششش! منم عزیزم

عزیزم؟ او به من گفت عزیزم؟ چه قدر نسبت به این کلمه ندید بدید بودم! دوست داشتم از خوشی شیشه بکشم و این اصلا دست خودم نبود. وقتی مهرداد شروع کرد همراه خواننده کنار گوشم زمزمه کند دیگر هیچ چیز دست خودم نبود. حتی همان لحظه می توانستم بمیرم -. راحت از این دل مرو که جانم می رود هر کجا روانه شوم صدایت می زخم جان من رها به سوی تو شد نگاه من اسیر موی تو شد

پوراصفهانی

[۰۱:۵۷ ۲۶/۰۶/۱۹]

۳۸۴

چرخیدم به سمتش و دستانم صورتش را قاب گرفتند. او به من خیره شد و من به او. باران شدید تر از قبل می بارید و قطراتش شلاق گونه بر زمین کوبیده می شدند. دست هایش را بالا آورد و

صورت من را قاب گرفت و خیره در چشمانم با خواننده لب زد دل به دریاها بزن از بگو زیبای من - به هر کجا روی کنار توام

جان جانانم تویی زیبا تویی رویا تویی قسم به جان من قسم نرو

به این جا که رسید حس کردم با تمام وجود دلم می خواهد او را ببوسم. این قدر این حس شدید بود که از خودم می ترسیدم. انگشت شست دستم را به نرمی روی لب هایش کشیدم و مهراد چشمانش

را بست. آهسته زمزمه کردم تو با من چه کردی؟ -

چشمانش باز شد. این بار می شد کمی خشونت را در نگاهش دید. خشونتی که ناشی از نیازش می شد. نیازی که می دانستم و می فهمیدم فقط به احترام من سرکوبش می کند. باید مارال بی پروا را

پوراصفهانی

نشانش می دادم. دیگر خسته شده بودم از این همه خودداری. قبل از این که بفهمد می خواهم چه کنم دستانم را دور گردنش حلقه کردم و با یک جست از گردنش بالا پریدم و پاهایم را دور کمرش حلقه کردم و با تمام نیازم لب هایم را روی لب هاش چسباندم.

مهراد که فقط منتظر یک حرکت از جانب من بود شدیداً با من همراه شد. خواننده می خواند و ما دو نفر دیوانه وار همدگیر را می بوسیدیم. لبش را گاز گرفتم. سرش را عقب کشید. نفس نفس زنان نگاهم کرد و دوباره و وحشیانه من را بوسید. با دستانش پاهایم را محکم گرفته بود و چنگ می زد و من دلم می خواست او را درسته ببلعم! آن همه خودداری چنان به انفجار ختم شده بود که خودم هم باورم نمی شد.

منتظر بودم مهرداد حرکت بعدی را آغاز کند اما او هیچ کاری به جز بوسیدن من انجام نمی داد. بیتاب و بی طاقت فقط می بوسید و می بوسید. خودم را از آغوشش پایین کشیدم تا شاید حرکت بعدی را آغاز کند که او حرکتی را طور دیگری تعبیر کرد. سرش را عقب کشید و نفس نفس زنان مشغول بوسیدن بقیه قسمت های صورتم شد. چشمانم، گونه هایم، نوک بینی ام، پیشانی ام، چانه ام. همه جای صورتم را غرق بوسه کرد

و در آخر سرش را کنار کشید و به نرمی گفت

- ازت ممنونم

همین؟ واقعا نمی خواست کار دیگری بکند؟ چند لحظه ای منتظر

به او نگاه کردم. اما هیچ خبری نشد. لبخندی به من زد و گفت

- دیروقته عزیزم. شاید بهتره بریم بخوابیم

پوراصفهانی

\*\*\*

[۰۱:۵۷ ۲۶/۰۶/۱۹]

۳۸۵

باز هم باید خودم پیش قدم می شدم؟ مهرداد می ترسید. از چشمانش می خواندم که نیاز دیوانه اش کرده! این خودداری اش فقط و فقط به خاطر من بود. همین که می دیدم او به خاطر من پا روی نیاز خودش می گذارد بیشتر و بیشتر دیوانه ام می کرد. تصمیمم را گرفتم. می توانستم هم به چیزی که دلم می خواست برسم و هم مهرداد را وادار کنم پا جلو بگذارد. خواننده داشت آهنگی را می خواند که کمی ریتم شادی داشت. لبخندی به مهرداد زدم که باعث شد نگاهش خمارتر شود. قدمی عقب رفتم و یکی یکی دمپایی هایم

را در آوردم. نگاه مهرداد از من گرفته نمی شد. خواننده می خواند در پی چشمت شهر به شهر خانه به خانه شدم روانه - گل عشقم را چیدی دانه به دانه چه عاشقانه

آرام آرام آتش به دلم زدی بنشین که خوش آمدی رویای من این تو این جان من شوق چشمان من عاشق ها می کشی زیبای من  
پوراصفهانی

با ریتم ملایم آهنگ آهسته آهسته تکان می خوردم. با ناز و دلبری زیباترین رقصم را برای مردی که محرمم بود به نمایش گذاشته و  
با لبخندی دلبر گفتم

... زوده برای خواب -

مهرداد همین طور که چشم از من بر نمی داشت و حتی پلک هم نمی زد عقب عقب رفت و همین که پایش به مبل گیر کرد خودش را روی مبل رها کرد. با ناز چرخ می زد و با موهایم بازی می کردم و همراه خواننده زمزمه می کردم .- مثل تو دنیا ندیده فصل عشق ما رسیده

رو نمایان کردی و یک شهر دستش را بریده کفرم و دینم تو هستی هر چه می بینم تو هستی بیستون ها می کنم من چون که شیرینم تو هستی

می دیدم که مهرداد دستش را مشت کرده و روی پایش گذاشته. او داشت چه به روز خودش می آورد؟ من لیاقت این همه خودداری از مردی را داشتم که در عمرش هیچ وقت خودداری کردن را یاد نگرفته بود؟ پیچ و تاب به بدنم دادم و حرکت لب های مهرداد را

دیدم که لب زد

!لعنتی -

[۰۱:۵۷ ۲۶/۰۶/۱۹]

پوراصفهانی

با آهنگ اوج گرفتم و از این سمت به آن سمت خرامیدم و موهایم را طوری رقصاندم که نیمی از صورتم را گرفت. لبم را گزیدم و چشمک زدم. مهرداد خندید. خنده ای که بیشتر می شد گفت عصبی

و کلافه بود و در همان حالت دستی روی صورتش کشید و گفت

!مارال نکن -

خندیدم. خندیدم و سرم را عقب بردم و پیچ و تاب کمرم را بیشتر کردم. رقصم خوب بود. این را خوب می دانستم. خیلی ها تا به حال این را به من گفته بودند. هیچ وقت فکر نمی کردم یک روز این طور جلوی مردی که تنها محرمم است بخرامم و لذت ببرم .

پایین دامنم را گرفتم و شروع کردم با آن بازی کردن. نگاهش را می دیدم که روی پایم قفل شده. دستم را روی پایم کشیدم و آهسته لباسم را کمی بالا کشیدم و نگاه مهرداد را دنبال کردم. پیراهنم را رها کردم ولی دستم را هم چنان روی بدنم کشیدم و تا بالا پیش رفتم. رسیدم روی سینه ام. دستم را از بدنم جدا کردم و مشغول بازی با موهایم شدم .- من تو را راحت نیاوردم به دست ای جان بعد عمری بر دلت مهرم نشست ای جان جز تو در قلبم دگر عشقی ندارم من غم شود پیدا مگر من می گذارم من

مهراد کلافه دستش را به سمت یقه لباسش برد و نفسش را بیرون فوت کرد. آهنگ تمام شده بود. یک آهنگ ملایم پخش شد. من کارم را کرده بودم. دیگر از این جا به بعد به عهده من نبود. با ناز و خرامان خرامان راه افتادم سمت پله ها و همین که به پله ها رسیدم دستم را به نرده ها گرفتم، با ناز سرم را چرخاندم سمت عقب و به مهراد که خشک شده سر جایش نشسته و نگاهم می کرد

نگاه کردم و بعد از زدن چشمکی گفتم:

!شبت بخیر عزیزم -

بعد از این حرف همان طور خرامان و با ناز از پله ها بالا رفتم .

کل بدنم داشت می لرزید. کاری که من کرده بودم اصلا یک کار عادی ای نبود که هر روز انجامش داده باشم و برایم طبیعی شده باشد. داشتم از هیجان و شرم می مردم. اما من این مرد را می خواستم. هر چه که بود! هر کسی که بود! خواستنش دست من نبود. کار دلم بود. من در برابر این عشق محکم نبودم! در برابر هر چیزی هم نازنین محکم بودن را به من یاد داده بود یادم نداده بود روزی که عشق در خانه دلم را زد محکم باشم. محکم بودن درد دارد. آن قدر که گاهی دوست داری ضعیف ترین آدم دنیا باشی. با اولین پتکی که به روحت می خورد



میدان را ترک کنی و این بازی کثیف را تمام کنی. اما وقتی می مانی  
هر پتک محکم تر

از قبلی بر روحت خش می اندازد. محکم بودن خیلی درد دارد.

[۰۱:۵۷ ۲۶/۰۶/۱۹]

پوراصفهانی

۳۸۷

من توان این را نداشتم که در برابر عشق مهرداد بایستم. اما در عوض  
می خواستم در عشق او ثابت قدم باشم! آن جا می خواستم تا .جایی  
که در توانم بود محکم باشم. آن جا محکم بودن می ارزید

به طبقه سوم رسیدم. وارد اتاقم شدم و در را بستم اما قفلش نکردم .

همان جا کنار در به دیوار تکیه دادم. سینه ام از هیجان بالا و پایین

می شد. چشمانم را بستم و زیر لبی نالیدم

! بیا مهرداد، بیا -

هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای قدم های محکم و سریعش را روی پله ها شنیدم. داشت می دوید. هیجان زده قدمی عقب رفت و منتظر به در خیره ماندم. انتظارم زیاد هم طولانی نشد که در محکم باز شد و مهرداد با دیدن من که جلوی در ایستاده و هیجان زده نفس نفس می زدم و من با دیدن او که صورتش از هیجان سرخ شده و اخم هایش در هم بود هر دو همزمان از جا کنده شدیم .

همین که به هم رسیدیم لب های هم دیگر را قفل کردیم. صدای رعد و برق بلند شد اما برای هیچ کدامان مهم نبود. من را چرخاند و کمرم را محکم توی دیوار کوبید. حتی درد را هم حس نمی کردم. با همه وجودم موهایش را چنگ می زدم و لب هایش را می بوسید. دستش که روی سینه ام آمد سرم عقب رفت و صدایی ناله مانند از حنجره ام خارج شد. دستش را روی سینه ام

مشت کرد و آهسته گفت:

پوراصفهانی

- نمی ذاری مارال! نمی ذاری کاریت نداشته باشم! لعنتی نمی

ذاری نخوامت! نمی تونم نخوامت! دیگه نمی تونم

دستم را روی دستش که روی سینه ام بود گذاشتم و نفس نفس زنان

گفتم:

- !مهراځ

سرش را جلو آورد. چنځین و چنځبار روی لب هایم را بوسید و همزمان دستش را از روی سینه ام برداشت. انداخت پشت پایم و با یک حرکت من را از جا کند. هیجان زده دستانم را دور گردنش انداختم و مهراځ کمی سرش را عقب کشید و خیره در چشمانم لب

زد:

- !جون دل مهراځ

سرم را جلو بردم و از شدت هیجان گردنش را محکم گاز گرفتم .

:صدایش بلند شد

- !آخ! نکن توله سگ

خنده ام گرفت. من را روی تخت گذاشت و هولم داد که دراز بکشم. خودش هم کنارم خیمه زد و دستش را گذاشت تخته سینه ام و خم شد روی صورتم

[۰۱:۵۷ ۲۶/۰۶/۱۹]

۳۸۸

پوراصفهانی

خیره در چشمانم گفت

- نمی خوام زود ببلعمت مارال! می خوام ذره ذره بچشمت. تو رو

باید ذره ذره چشید. نمی خوام زود تموم شه

بی طاقت خودم را کمی بالا کشیدم و باز بوسیدمش. این بار بدنش را روی من کشید و در حالی که سعی می کرد لهنم نکند با من همراه شد. بعد از چند دقیقه نفس نفس زنان دستش را پیش آورد و پایین پیراهنم را گرفت و حتی فرصت نداد من چیزی بگویم. با یک حرکت پیراهن را از سرم بیرون کشید و درست همان لحظه رعد و برقی زد و اتاق را برای چند صدم ثانیه روشن کرد. دست

:مهرداد روی شکمم کشیده شد و آهسته گفت

- ... مارالم

برق به کل تنم وصل شد. نمی دانستم دیوانه دستی باشم که روی تنم کشیده می شد یا دیوانه صدایی که میم مالکیت به اسم من

:چسبانده بود. با صدایی که به زور از حنجره ام در می آمد گفتم جانم؟

- سرش را تا کنار گوشم پایین آورد و با آن صدای خش دار شده اش

گفت:

- باید قبلش یه چیزی بهت بگم

پورا صفهانی

سرم را کمی عقب دادم. حرارات نفسش گردنم را می سوزاند .  
فهمید چه حال خراب دارم که گردنم را بوسید و دیوانه ترم کرد .

باز نالیدم

- !بگو مهران

لاله گوشم را با دندانش کشید و همین که نفسم تند تند شد آهسته

گفت:

- دوستت دارم خانوم من

قلبم در سینه ایستاد. دستم را روی تخت سینه اش گذاشتم و او را  
کمی به عقب هول دادم. خودش را عقب کشید و در آن تاریکی هر دو  
به هم خیره شدیم. چشمانش صداقت حرفش را فریاد می زدند .

حس کردم چشمانم خیس شد. چند بار تند تند پلک زدم و مهران سریع  
نشست سر جایش. دست من را هم کشید که بنشینم و همین

که نشستم با دستانش صورتم را قاب گرفت و گفت

- جان دلم! نبینم چشمت خیس بشه ها مارال! می خوام بکشی  
منو؟

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. با همه وجودم مهاد را در  
آغوش کشیدم و اشک از چشمانم ریخت

[۰۱:۵۷ ۲۶/۰۶/۱۹]

۳۸۹

پوراصفهانی

:مهاد در حالی که من را محکم به خودش می فشرد گفت عزیزم!  
مارالم! حرف بدی زدم؟ چرا گریه آخه؟ -

تند تند سرم را تکان دادم و در حالی که با دست سالمم اشک هایم

را پاک می کردم گفتم

- اشک خوشحالیه به خدا! باورم نمی شه

:سرم را به سینه اش فشرد. موهایم را نوازش کرد و گفت

- هر وقت خوشحالی بخند برام بچه! با اشکات دل منو خون نکن!  
ببینمت؟

سعی کردم بخندم. سعی کردم باور کنم که این مرد به من ابراز علاقه کرده! به من! با دستش صورتش را نوازش کرد و آهسته  
گفت:

- همه نیازم تو شدی مارال! همه خواهشم! همه غیرتم! همه ...  
زندگیم.

خندیدم. این بار از ته دل خندیدم. خوشحال بودم. خیلی خوشحال  
بودم. دیگر نمی خواستم به آینده فکر کنم. می خواستم در زمان  
حال شاد باشم. همان طور خندان گفتم

- خوشحالم که بزرگ ترین آرزوم به وقوع پیوسته مهرداد. منم  
!خیلی دوستت دارم ... خیلی لعنتی  
پوراصفهانی

لبخند زد. دست هایش را جلو آورد و قبل از این که بفهمم چه قصدی  
دارد مشغول غلغلک دادن پهلویم شد و جیغ و قهقهه ام را با هم بلند  
کرد. از پشت افتادم روی تخت و او هم دوباره روی من خیمه زد و  
همین طور که من قهقهه می زدم باز لب هایم را قفل کرد. چند لحظه

ای طول کشید تا دوباره به همان هیجان اولیه رسیدیم و این بار من لباس مهاد را از سرش بیرون کشیدم. دیگر چیزی جلودار من نبود. این مرد هم محرم بود و هم عشقم. من تمام عمرم صبر کرده بودم برای این لحظه و الان دیگر هیچ چیزی نمی توانست جلوی من را بگیرد. مهاد آهسته از گردنم

:شروع به بوسیدن کرد و در همان حال زمزمه وار گفت سرم بره نمی دارم خانومم اذیت بشه. پس نترس باشه؟ -

مگر می شد با او باشم و از چیزی بترسم. چشمانم را بستم و در

:حالی که خودم را به دستان مهاد می سپردم گفتم

- !نمی ترسم

[۰۱:۵۷ ۲۶/۰۶/۱۹]

۳۹۰

صدای غوغای باران روی سقف نمی گذاشت چشمانم را ببندم .  
مهاد پشت سرم خوابیده و دستانش را دور کمرم محکم قفل کرده  
:بود. زمزمه وار گفتم



- خوشحالی بالا تر از این داریم که تو مرد آدم باشی؟

فکر می کردم خواب باشد اما وقتی صدایش را شنیدم فهمیدم اشتباه

فکر می کرده ام

- در مورد خوشحالی تر نده که فکر نمی کنم هیچ مردی خوشحالتر

و خوشبخت تر از من پیدا بشه. خوبی عزیز دلم؟ چرا نمی خوابی؟

کمی سر جا تکان خوردم که باعث شد دستانش را دورم محکم تر

کند. گفتم

- من که عالیم! تو چرا نخوابیدی؟ راستشو بگم؟ -

نفس هایش از پشت به لاله گوشم می خورد. کمی سرم را تکان دادم

که بتوانم ببینمش. به سختی می توانستم نیم صورتش را ببینم .

گفتم

- مگه دروغم داریم؟

نفس عمیقی کشید و گفت

- ... نگرانتم عزیزم. بار اولت بود. می ترسم مشکلی

خندیدم و گفتم

- نه نترس! از خوبم یه چی اونورترم. خودمم فکر نمی کردم این

قدر راحت باشه. البته شاید تو خیلی خوب بودی

:او هم خندید و بعد از بوسیدن لاله گوشم گفت

پوراصفهانی

- فکر کن منم یکی هستم مثل خودت. باهاشون خیلی کارا کردم .

حالا فقط کار اصلی رو نکردم. مهمه؟ چرا باید تو آزاد باشی و من ...

چرخید به سمتم. مشخص بود هم ناراحت است و هم کلافه. این را از

نگاهش می خواندم. دستش را پیش آورد و در حالی که جلوی

:دهانم را می گرفت گفت

- مارال من لجن بودم! خوشحالم که تو مثل من نبودی. من

نمیخوام اذیتت کنم. دوست نداری بهم نگو. مهم نیست. فقط یه

سوال

!بود که اومد توی سرم ... همین

سرم را از زیر دستش بیرون کشیدم. من هم مثل خودش طاق باز

:شدم و گفتم

- به آدم بر می خوره! انگار فقط تو آدم بودی. چه معنی می ده  
توبه عنوان یه مرد هر کاری دوست داری کرده باشی و من بخوام

بابت یه ذره شیپنتم جواب پس بدم

قبل از این که بتونم جلوش رو بگیرم منو محکم کشید توی بغلش و

گفت:

- بیا ببینم بچه! از دستم ناراحتم که می شی زل بزن تو  
چشماموبگو. نکش خودتو کنار! بعدشم، تو باید تو همه چی متفاوت  
باشی؟ هر دختری بود الان کلی چیز می گفت که من رگم باد کنه  
غیرتی

!شم اون حال کنه

پوراصفهانی

- وای مهاد این غیرتی بازی ها بهت نمی آد به خدا

من را محکم تر در آغوشش فشرد و گفت

- گفتم که بهت. تو تمام غیرت منی. حالا هم بخواب عزیزم. خسته

ای ... من بیدار می مونم تا تو خوابت ببره

چشمانم را بستم و گفتم:

- می خوامی تا صبح بیدار بمونی و تو ذهنت هزار بار اون

پسرارو ترور کنی نه؟

پیشانی ام را بوسید و گفت:

- ... پاش بیفته تو واقعیتش هم همین کارو می کنم. بخواب  
شما

می شد در اغوش حمایتگر او باشم و خوابم نبرد. حسابی خوابم می  
آمد. این بار صدای باران هم برایم حکم لالایی را پیدا کرد و خیلی

\*\*\* زود خوابم برد

با صدای تلفن چشمانم باز شد. صدا از طبقه پایین می آمد. همزمان با  
من مهرداد هم بیدار شد. این را از تکانی که خورد و دستی که از دور  
کمرم باز شد فهمیدم. در حالی که سعی می کردم با لحاف

خودم را بپوشانم با یک چشم باز و یک چشم بسته گفتم کیه مهرداد؟

- مهرداد که مشخص بود به زور بیدار شده نشست لب تخت و در حالی  
که تند تند لباس هایش را از روی زمین بر می داشت و می پوشید  
گفت

پوراصفهانی

... تو بخواب عزیزم. نمی دونم کیه! الان می رم جواب می دم -

[۱۹/۰۶/۲۶ ۵۷:۰۱]

۳۹۳

بعد از این حرف سریع از جا برخاست و از اتاق خارج شد. داشتم به این فکر می کردم که دیگر کسی از حضور ما در آن ویلا خبر ندارد که بخواید تماس بگیرد. چه کسی می توانست باشد؟ اصلا جواب دادنمان درست بود؟ نکند یک نفر برای زدن ردمان تماس گرفته باشد؟ خواب از چشمانم فراری شد. من هم نشستم لب تخت و در حالی که فحش می دادم به آن همه نوری که در اتاق پخش شده بود و چشمم را می زد یکی یکی لباس هایم را برداشتم و پوشیدم. صدای مهرداد را نمی شنیدم. رفتم تا جلوی در اتاق و فریاد

زدم:

مهرداد کی بود؟ -

صدایش نیامد. با خودم گفتم حتما هنوز مشغول صحبت است. راه افتادم سمت حمام. بهتر بود دوشی بگیرم تا زمانی که مهرداد بر می

گشت. اگر خبر مهمی شده باشد او به من می گفت. زیر دوش آب گرم حسابی حالم تازه شد. حوله سفید رنگم را برداشتم. دور خودم پیچیدم و از حمام خارج شدم. با دیدن مهرداد که لب تخت نشسته و تند تند مشغول تعویض لباسش بود با چشمان گرد شده گفتم

## پوراصفهانی

حالش را می فهمیدم. خودم هم دست کمی از او نداشتم. نمی دانستم روزگار این بار برایمان چه خوابی دیده است. واقعا آرامش به ما نیامده بود. هر یک شبمان که با آرامش سپری می شد صبحش:  
توفان چشم انتظارمان بود. یک نفس آبمیوه ام را سر کشیدم و گفتم

- بریم.

:سوئیچ و کیفش را برداشت و گفت

- تو شهر یه چیز مقوی هم بگیرم تو بخوری. همش دلم شور می  
زنه.

جوابش فقط لبخند مهربانم بود. در میان این همه دل نگرانی و مشغله فکری ای که برای خودش داشت حواسش به من هم بود .

حق بود اگر برایش می مردم. دو نفری از ویلا بیرون زدیم. من سوار ماشین شدم و مهرداد رفت که در را باز کند. داشتم فکر می کردم انشالله که کار حسین خیلی هم مهم نباشد. شاید فقط خواسته یک گزارشی از اوضاع و احوال تهران بدهد و این که اوضاع از چه قرار است. نباید می گذاشتم فکرم به سمت بد کشیده شود .

مهرداد آمد سوار ماشین شد و راه افتاد. حق ما نبود شب خوبمان

زهرمارمان شود. چشمانم را بستم و در دلم نالیدم

- خدایا خودت به خیر بگذرون

مهرداد ماشین را جلوی در پارک کرد و خواست دوباره پیاده شود

:و در را ببندد که سریع دستم را بردم سمت دستیگره در و گفتم

- !تو بشین من می بندم

پوراصفهانی

قبل از این که فرصت کنم در را ببندم سریع دستم را گرفت و با

اخم گفت

- دیگه چی؟ با این حالت! بشین الان می آم

[۰۱:۵۷ ۲۶/۰۶/۱۹]

۳۹۶

بعد از این حرف سریع پیاده شد و من بی اختیار دستم روی قلبم مشت شد. چه قدر این مرد خوب بود وقتی دل می باخت. می شد این دل باختنش همیشگی باشد؟ می شد این نا بسامانی از زندگی اش محو شود تا من هم بفهمم واقعا تکلیفم در زندگی او چیست؟

دوباره سوار ماشین شد و ماشین را راه انداخت. با نگاهی به نیم رخش پی به آشفتگی اش بردم. چه قدر دلم می خواست آن روز هم در نهایت آرامش سپری شود. دوست داشتم صبح در آغوش او چشم باز کنم و بعد دو نفری صبحانه مفصلی بخوریم. فیلم ببینیم با هم نهار درست کنیم. حرف بزنیم. اما هیچ وقت همه چیز آن طور که من می خواستم پیش نمی رفت. مهران این قدر به هم ریخته بود که شاید دیگر حتی درست و حسابی نمی توانست به اتفاقی که شب گذشته بینمان افتاده بود فکر کند. سرم را به پشت صندلی تکیه دادم

:و چشمانم را بستم. به دقیقه نکشید که صدایش را شنیدم مارال خوبی عزیزم؟ -



این طور کہ او می گفت عزیزم مگر می شد بد باشم؟ چشمانم را باز کردم و سرم را با لبخند چرخاندم به سمتش. بدون این کہ جوابی بدهم همان طور لبخند به لب فقط نگاهش کردم. چند باری نگاه از جاده گرفت و به من خیره شد و دوباره به جاده خیره شد .

وقتی دید حرفی نمی زنم او هم لبخندی زد و گفت چیه بچه؟ -

سرم را به علامت هیچ به چپ و راست تکان دادم و باز با همان

لبخند نگاهش کردم. نفس عمیقی کشید و گفت

- چه قدر دلم می خواد گازشو بگیرم بریم یه جایی کہ هیچکس ندونه من کیم و چه قدر بدبختی دارم! یه زندگی آرومو با هم شروع کنیم. چی می شد آخه؟

آهی کشیدم و گفتم

- ... می مونیم می جنگیم پیروز می شیم. قرار نیست فرار کنیم

لبخندی زد و گفت

- همون روزی کہ فرار کردم هم به مهربان همینو گفتم. گفتم منفرار نمی کنم. اما الان دیگه فقط من نیستم. من نمی خوام از دستت

... بدم مارال

دلم لرزید. من هم نمی خواستم او را از دست بدهم. تحت هیچ شرایطی. نفس عمیقی کشیدم و دستم را پیش بردم و روی دستش

که روی پایش گذاشته بود گذاشتم و گفتم

- ... همه چی درست می شه مهرداد. من مطمئنم

پورا صفهانی

آهی کشید و دست من را گرفت بین انگشتانش و بعد از فشردنش

گفت:

- امیدوارم حسین برامون خبرای خوب داشته باشه

از ته دلم گفتم ان شاءالله -

[۰۱:۵۸ ۲۶/۰۶/۱۹]

۳۹۷

تمام طول مسیر را از شدت استرس هر دو سکوت کرده بودیم .

بافت مویم را از کلاهم بیرون کشیده و هر چند لحظه یک بار می جویدم. دلم می خواست لعنت بفرستم به هر کسی که باعث شده بود

صبح خاص ترین روز زندگی ام این طور سپری شود. حسابی غرق خودم  
بودم که دست مهرداد جلو صورتم آمد و به نرمی بافت

مویم را از دهانم بیرون کشید و گفت

- عزیزم، اولاً موهاتو نخور! دوما موهای شما خیسه از توی کلاه

درش نیار لطفا

موی بافته شده ام را چپاندم داخل کلاه و چرخیدم به سمتش و لبخند

دندان نمایی زدم. از دیدن قیافه ام خنده اش گرفت و گفت

پورا صفهانی

- به کل چیزهایی که گفتم یه چیز دیگه هم اضافه کن. آرامشم

...تو همه آرامش منی! آخه دختر ک تو این شرایط می تونه این قدر

منو آرام کنه و بخندونه که تو می تونی؟

دستم رو پیش بردم. دستش رو گرفت محکم فشار دادم و گفتم

- جناب صباغ کمتر با حرفاتون دل منو بلرزونین

چشمکی زد و گفت

- مال خودمی می تونم

همان طور با لبخند نگاهش کردم. ای کاش می شد جانم را برایش بدهم. این عشق ذره ذره در وجودم ریشه دوانده بود و حالا به جایی رسیده بود که خودم از شدتش متحیر می شدم. مهرداد هم چند

لحظه نگاهم کرد و بعد خیره به رو به رویش گفت

- خب! اینم از شهر ... سریع صاف نشستم و به مقابلم خیره شدم  
قرار بود چه بشود؟ مهرداد گوشی اش را از گوشش در آورد و

گفت:

- با این خط دیگه نمی شه تماس گرفت. از همون چند شب پیشکه  
اومدیم این جا خاموشش کردم. بهتره با تلفن عمومی زنگ

بزنیم.

با تعجب گفتم

- مگه هنوزم تلفن عمومی هست؟

پوراصفهانی

[۰۱:۵۸ ۲۶/۰۶/۱۹]

۳۹۸

خندید و گفت:

- ... به! خبرنگارمون رو ببین! بله که هست. فقط خیلی کم شده

اخمی کردم و گفتم:

- ... به من نخندا

دستش را که هنوز توی دست من بود بیرون کشید و این بار او

دست من را گرفت و گفت:

- به تو نخندم به کی بخندم بچه؟ خنده ام با توئه! ناراحتی هام با

توئه! از این به بعد همه چی م با توئه

می شد اعتراضی کنم به این خودخواهی شیرین؟ نه! چند دوری توی

شهر چرخ زدیم تا بالاخره تلفن عمومی پیدا کردیم. مهرداد

ماشین را پارک کرد و گفت:

- بیا پایین توام

او هم مثل من نگران بود که هر لحظه از یک سمتی به ما حمله کنند؟

دیگر از سایه خودمان هم می ترسیدیم. سریع به همراه او پیاده شدم

و هر دو وارد سوپر مارکتی که همان جا کنار تلفن بود شدیم تا کارت

تلفن بخریم. کارت را که خریدیم و از سوپر خارج

شدیم مه‌راد ایستاد و من هم ایستادم رو به رویش. مه‌راد شانه‌هایم

را گرفت و خیره به چشمانم گفت:

- مارال من نمی‌دونم این‌جا قراره چی بشه. فقط استرس خیلی‌بدی دارم و تجربه ثابت کرده استرسای من بی‌دلیل نیست. اگه یه موقع کسی بهمون حمله کرد یا هر چیزی بهم قول بده فرار کنی چشمانم را گرد کردم و خواستم چیزی بگویم که مهلت نداد. دو

دستی جلوی دهانم را گرفت و گفت:

- اعتراض نداریم مارال! بگو چشم! فقط در می‌ری

همان‌طور که جلوی دهانم را گرفته بود ابرویی بالا انداختم و سرم

را به چپ و راست تکان دادم. اخم‌هایم در هم شد و گفت:

- مارال این‌دیگه شوخی نیست! من نمی‌تونم وایسم بینم بلاایسر تو می‌آرن. چه پلیس حمله کرد چه هرچی! پای تو نباید به این ماجرا باز می‌شد. حالا که شده از این بیشتر نباید درگیر بشی.

... مارال می‌ری

باز سرم را تکان دادم. مه‌راد دستش را کنار کشید و غرید:

- می گیرم می زنمتا

[۰۱:۵۸ ۲۶/۰۶/۱۹]

۳۹۹

پوراصفهانی

بازویش را چسبیدم و در حالی که می کشیدمش به سمت تلفن

گفتمبه جای این حرفا بیا این زنگو بزن که دل از حلق جفتمون زد -

بیرون. بذار زودتر بفهمیم دنیا دست کیه

مهرداد پوفی کرد و با هولی که من دادمش وارد کیوسک شد و

گفت:

- !اگه بلایی سرت بیاد سر این جریانات خودم می کشمت مارال

غش غش خندیدم و گفتم

- ... تو همین جوری منو کشتی! زنگتو بزن

مهرداد گوشی را برداشت و بعد از این که کارت را داخل تلفن قرار داد

تند تند شماره حسین را از حفظ گرفت. زیاد طول نکشید که تماس

برقرار شد .- الو حسین ... سلام! مهادم ... حسین چی شده؟ تو گفته بودی ... خب چی شده؟

نفس راحتی کشیدم. از همین مقدار مکالمه شان هم می توانستم بفهمم که حسین خودش پیغام فرستاده. دستم را روی سینه ام گذاشته و داشتم زیر لب خدا را شکر می کردم که فریاد مهاد باعث شد

:نیم متر از جا بپریم

- !!!چی؟

همزمان با فریادش با دستش محکم ستون کنار کیوسک را چسبید .  
:ترسیده به او نزدیک شدم و گفتم چی شده؟ مهاد؟ مهاد چی شده؟

-

پوراصفهانی

سرش را از دستش جدا کرد. چرخید به سمت من. تمام رگ های چشمش ترکیده بودند! چشمانش سرخ سرخ بود. چند لحظه در

:سکوت نگاهم کرد و بعد بالاخره دهان باز کرد و گفت

- .الیاس پیدا شده



هر دو دستم را بالا آوردم و جلوی دهانم گذاشتم و با جیغ گفتم:

- هی!

قلبم به شدت شروع کرد به کوبیدن. الیاس پیدا شده بود! الیاس پیدا شده بود؟ الیاس زنده؟ یا الیاس مرده؟ پرسیدن این سوال جرئتی می

خواست که من نداشتم. مهرداد همان طور بهت زده گفت:

- !زنده س

.باز جیغم بلند شد ولی این بار از شادی چی؟! راست می گی؟ -

از کیوسک خارج شد. بازویم را گرفت و در حالی که من را می

کشاند به سمت ماشین گفت:

- باید برگردیم مارال

:دنبالش روان شدم و سوال هایم پشت سر هم ردیف شد

- زنده اس دیگه! حرف زده؟ گفته تو مقصر نیستی؟ تبرئه شدی؟

همه چی حل شد؟

:در های ماشین را باز کرد و در جواب سیل سوال هایم فقط گفت

پوراصفهانی

- ... سوار شو

سریع سوار ماشین شدم و همین که مهرداد هم سوار شد باز شروع

کردم:

- ... وای خدایا شکرت! دیگه لازم نیست از چیزی بتر

آمد وسط حرفم

- توی بیمارستانه. توی یه خونه مخروبه خارج از شهر پیداشکردن.

این قدر کتکش زدن و شکنجه ش دادن که وقتی پیدااش

کردن توی اغما بوده. رسوندنش بیمارستان ولی هنوز توی کماست

و دکترش هم گفته احتمالش کمه که از کما بیاد بیرون

[۱۹/۰۶/۲۶ ۲۹:۰۲]

۴۰۱

همه فسم خوابیدا! مهرداد که گویا قصد جان من را کرده بود ادامه

داد:

- یه سری وسیله اون جا پیدا کردن که روی تمومشون اثر انگشت

من پیدا شده.

چشمانم گرد شدند و حس کردم حتی ضربان قلبم هم کند شده. یعنی چی؟ یعنی چی؟ همه چیز که داشت بدتر می شد. خدایا با ما بازی

ات گرفته؟ مهرداد سرش را چند بار تکان داد و گفت

پوراصفهانی

- دیگه نمی تونم تو این خراب شده بمونم. هیچ امیدی برای من

باقی نمونه مارال

لال شده بودم. خیلی حرف ها می آمد تا نوک زبانم که بگویم ولی باز لال می شدم. چه داشتم که بگویم؟ حقیقتا سکوت بهترین حرفم بود. مهرداد برای لحظه ای از دره ای که در آن سقوط کرده بود بالا کشیده شده و دوباره با شدت بدتری در همان دره سقوط کرده بود. کسی که قصد داشت مهرداد را نابود کند تا نابودی کاملش را نمی دید کنار نمی کشید. - بدبخت الیاس! د آخه بی شرف تو که

!!معلومه هدفت من بوده با اون چی کار داشتی

آخر جمله اش را چنان فریاد کشید که من هم از شوک خارج شدم .

- د بی پدر چه دردته که می خوای همه دور و بری های منو قلع و قمع کنی؟

قبل از این که باز سر زبانم بیاید و بگویم همه به جز مهربان

مهرداد به حرف آمد و گفت:

- حسین می گفت مهربان نابود شده! می گفت چیزی تا دق کردنش نمونده. این مدت دنبال من همه جا رو زیر و رو کرده. می گفت به سری چیز پیدا کرده و گفته فقط حاضره به خودم نشون بده. از پدرمون ... نمی دانستم این چیز ها می توانست دال بر بی گناهی مهربان باشد یا نه. مهرداد دستش را محکم روی صورتش کشید و

گفت:

- ... مهربان هیچ کاره س. دل من به من دروغ نمی گه مارال

پورا صفهانی

چند نفس عمیق پشت سر هم کشیدم. برای چیزی که می خواستم:  
بپرسم نیاز داشتم قوی باشم. دستم را مشت کردم و گفتم مهرداد می  
خواهی برگردی چی کار کنی؟ -

۹۲[۰۲ ۲۶/۰۶/۱۹]

۴۰۲

می ترسیدم! از این که مهرداد بخواند برگردد و خودش را معرفی کند  
می ترسیدم. در این صورت دیگر هیچ چیزی نمی توانست نجاتش  
بدهد. اگر مهرداد زیر فشار این غم ها کم می آورد حتی من هم نمی  
توانستم وادارش کنم خودش را نبازد. چند لحظه طول کشید تا جوابم  
را بدهد. چند لحظه ای که جان من را گرفت .- برگردیم ،یه خونه بگیریم  
بریم توش فعلا. نمی خوام از الیاس دور باشم. می خوام همه خبرا رو  
داشته باشم. ترجیح می دم توی تهران باشم .

بسه هر چی فرار کردیم و به هیچ جا نرسیدیم

نفسی که در سینه ام گره خورده بود رها شد. باز چند بار پشت سر هم  
نفس کشیدم و به دنبالش دستم را پیش بردم. دست مهرداد را

گرفتم و گفتم:

- عزیزم، همه چیز درست می شه. تو بی گناهی ... ما اینو ثابت

... می کنیم. الیاس خوب می شه

پوراصفهانی

مهرداد با صدایی که می لرزید و من دلم نمی خواست باور کنم

بغض دارد گفت:

- ... فقط الیاس خوب بشه! همین

من هم بغض کردم. بغض مرد من را می شکست. دوست داشتم از ته دل زار بزنم اما اگر من می شکستم مهرداد هم می شکست. من باید قوی می ماندم تا بتوانم مهرداد را سر پا نگه دارم. مهرداد اگر می شکست دیگر تمام می شد. وارد جاده کوهستانی که شدیم مهرداد

گفت:

- مارال سریع وسایل رو جمع کن، این جا موندن داره عذابم می

ده. بدبخت الیاس ... وای بدبخت الیاس

این مرد از غم رفیقش داشت از پا در می آمد. نمی دانم اگر جنازه الیاس پیدا می شد همه چیز بهتر بود تا این که بشنود الیاس تمام این مدت داشته زجر می کشیده؟ دیگر هیچ چیز نمی دانستم. سرم را

تکان دادم و گفتم:

- باشه!

سرش را چرخاندم به سمتم. چند لحظه نگاهم کرد. نگاهی که پر

بود از غم ... بعد از آن آهسته نگاهش را از من گرفت و گفت:

- !شرمنده تم

:متعجب دستش را فشردم و گفتم شرمنده چی عزیزم؟ -

دستم را گرفت و فشرد و گفت:

- فقط امیدوارم مهربان چیز به درد بخوری پیدا کرده باشه. شاید

همه چیز برگرده به بابام. شاید اصلا مربوط به ما نباشه

من هم باید مثل او امیدوار می بودم. هر چند که از امید واهی واهمه داشتم. اگر این امید تهش به بن بست می رسید چه به روز مهراد می آمد؟ نازنین من را جنگجو تربیت کرده بود. من می دانستم که تا وقتی زنده ام می جنگم تا بی گناهی مردی که قلبم را به او هدیه داده بودم را اثبات کنم. اما این را هم می دانستم که به امیدهای واهی چنگ نخواهم زد. نمی خواستم با خواندن آیه یاس همین امید اندک مهراد را هم از او بگیرم. بیشتر امیدوار بودم که الیاس چشم باز کند و همه چیز را بگوید. امید من به این قسمت از

ماجرا بیشتر بود. برای همین هم گفتم برای الیاس محافظ گذاشتن؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نمی دونم! اینم یکی از چیزاییه که وقتی برگشتیم باید به

حسینبگم. از این حروم لقمه بعید نیست که برای گیر انداختن صد در

صد من تصمیم بگیریه بلایی سر الیاس بیاره.

دستم را بالا آوردم و مشغول کردن پوست لبم شدم و در همان حال

گفتم:

- چرا همون اول نکشتنش؟

پوراصفهانی

[۱۹/۰۶/۲۶ ۰۳:۰۲]

۴۰۴

- معلومه! این جوری جرم من سنگین تره و بیشتر به اثبات میرسه

که کار منه. کلی مدرک دیگه برام ساختن. من بدبخت اومدم

.این جا نمی دونم چه جوری می تونم در یه زمان دو جا باشم

:هیجان زده گفتم

- خب نمی شه همینو ما شهادت بدیم؟

- نمی دونم! شاید بشه، اما بازم که چی؟ می گن دستورشو منادم.

یه مدت هم بودم خودم بعد برای رد گم کنی ول کردم رفتم و

آدمام کارمو انجام دادن



پوفی کردم و گفتم:

- خدا لعنتشون کنه! این کیه که این قدر مخش کار می کنه؟ دلم

می خواد خودم بزnm شتکش کنم

:مهراد لبخندی زد و گفت:

- عاشق همین وحشی بودنت شدم دیگه

چرخیدم به سمتش و سعی کردم از راه دیگری برای آرام کردنش وارد

شوم. برای همین دستم را جلو بردم، نوازش گونه روی فک

:خوش فرمش کشیدم و گفتم من وحشی ام آخه؟ دلت می آد؟ -

:نگاهم کرد و با مهربانی گفت

پوراصفهانی

- بعضی از شهرها رسم دارن شب زفاف داماد به عروس یه هدیه

ای می ده که اسمش رو نماست. منم از مامانم شنیدم. به وکیلیم می

گم این جا رو بخره و به نامت بزنه. این هدیه رو نمای منه به تو ...

:هنوز حرفش تمام نشده بود که جیغم بلند شد

- ... نه! یعنی چی؟ این دیگه چه رسمیه

بدون توجه به جیغ و هوار های من از پله ها بالا رفت و گفت

- ... تموم شد رفت پی کارش. بحث نکن

من هم به دنبالش وارد ساختمان شدم و هم چنان جیغ می زدم

- آقا من غلط کردم گفتم این جا رو دوست دارم. می خوام بخری بخر،  
برای خودت بخر منم ازش لذت می برم. مگه من خودمو بهت فروختم  
آخه؟

بی توجه به حرف های من مشغول جمع کردن وسایل شد. از

بازویش آویزان شدم و گفتم

- با تواما! مهرباد به خدا این جا رو برای من بخری باهات قهر

... می کنم. چه رسم مزخرفیه آخه؟ اذیتم نکن

سعی کرد من را از بازوهایش رها کند و گفت

- مارال وسایل رو باید جمع کنی. بجنب وقت نداریم بچه

به زور من را از خودش جدا کرد ولی من که کم نمی آوردم

دوباره آویزانم شدم و گفتم

پورا صفهانی

- مهرباد خب حرف گوش کن! چیه این قدر یکه کلامی تو؟ دارم

باهات حرف می زنما

ظرف و ظروف را از روی میزها جمع می کرد و در عین حال در تلاش بود من را از خودش جدا کند. من هم که انگار با دیوار حرف می زدم. دست آخر خسته شدم. ولش کردم و در حالی که

پایم را می کوبیدم روی زمین گفتم

- ... اصلا به درک! پولاتو بریز تو جوب

[۰۲:۳۰ ۲۶/۰۶/۱۹]

۴۰۶

بعد از این حرفم راهم را کشیدم سمت پله ها. به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم. ته قلبم عروسی ای بر پا شده بود. نه به خاطر ارزش مادی این ویلا. به خاطر ارزش معنوی بالایی که برایم داشت. این جا جایی بود که من در آن طعم خانوم شدن و عاشق شدن را چشیده بودم. دلم نمی خواست از دستش بدهم. هر چند که این جا بدون وجود خود مهراد برایم فرقی با قبرستان

نداشت.

تقریباً نیم ساعتی طول کشید تا همه وسایل را جمع کردیم و به ماشین منتقل کردیم. همین که داخل ماشین نشستیم کریم هم رسید .

پورا صفهانی

به این جا که رسید این بار من با خنده گفتم

- والا شما سنسورات با بارون اتصالی می کنه

غش غش خنده اش بلند شد و گفت

- ... مارال ببین خودتم کرم داری ها! مگه دوباره دستم بهت نرسه

با ناز چند بار برایش پشت لک نازک کردم و گفتم دیگه می ترسم به

نظرت با این تهدیدت؟ -

همین طور که یک چشمش به من بود و یکی به جاده دستش را پیش

آورد و به نرمی چانه ام را نوازش کرد و من سرم را به

دستش تکیه دادم

- بهم بگی می مونم تا تهش باهات می مونه باهام

امشب می خوام بمونم من تا صبح کنارت این دریا با تو چه حالی داره  
بارون بباره بارون بباره تو هم بخندی برا من دوباره بخونم برات نگات  
تو نگام چشاتم کنار همه نگاه کنن به ما با اون دلبری کردنات  
در همان حالتی که بودیم آهسته و زمزمه وار گفت

- همه غلط می کنن

پوراصفهانی

به این جا که رسید مهرداد ابرویی بالا داد و به شوخی گفت

- وا غیرتا! همه باید پایه باشن تا ما با زنون شبو به صبح وصل  
کنیم؟

چنان ترکیدم از خنده که خود مهرداد هم خنده اش گرفت. جوربخنده  
ام گرفته بود که دیگر بند نمی آمد. مهرداد هم همین طور که پا به

پایم می خندید گفت

- عزیزم فدای خنده هات بشم، یواش! خفه می شی ها. تا ته حلققتو

دارم می بینم

حتی قربان صدقه هایش هم به آدمیزاد نرفته بود و باعث شد بیشتر  
بخندم. چند دقیقه طول کشید تا خنده من بند آمد. مهراد دستم را

گرفت. پشت دستم را به نرمی بوسید و گفت:

- همه چیز ختم به خیر بشه یه مسافرت درست درمون ببرم

!خانوممو

من هم دستش را گرفتم و بوسیدم و گفتم

- عزیز دلم فقط همه چی ختم به خیر بشه من نیاز دارم یه سال با

آرامش بخوابم! دیگه مسافرت بسمه

:خندید و گفت

- !تنبل خانوم

پوراصفهانی

وارد تهران که شدیم دیگر از آن حالت خوابیده در آمدم. مسیر طولانی  
حسابی خسته ام کرده بود اما استرسی که به جانم افتاده بود نمی  
گذاشت خیلی هم به استرسم توجه کنم. نگران بودم هر لحظه مهراد  
شناسایی شود و تمام زحماتمان به فنا برود. برای

:همین هم ترسم را به زبان آوردم مهرداد شناسنت؟ -

:سرش را تکانی داد و گفت

- !نه این قدر مهم نیستم که همه پلیسا دنبالم باشن

:سرم را کج کردم و گفتم

- زبل خان قضیه حورا یادت رفت؟ ممکنه یه نفر آدم عادی

... بشناسنت. من نگران اینم

:پوفی کرد و با اشاره به صندلی عقب گفت عینک و کلاه من داخل

ساکمه. می دی بهم؟ -

چرخیدم سمت عقب و از داخل ساک مشکی رنگش عینک فرم مشکی

و کلاه نقاب دارش را بیرون آوردم و به دستش دادم. کلاه را روی سرش

گذاشت و عینک را هم به چشمش زد. عینک به او

:می آمد. با ذوق گفتم

- !وای عزیزم! چه خوب می شی با عینک

لبخندی زد و دستش را به سمت صورتم آورد. چانه ام را محکم

:گرفت و گفت

## پوراصفهانی

مهرداد چهار چشمی به مغازه ای که مارال داخل آن شده بود چشم دوخته بود. هر عبور و مروری را کنترل می کرد. هر کس که وارد همان مغازه می شد قلب مهرداد تندتر می تپید و به زحمت جلوی خودش را می گرفت که از ماشین پیاده نشود و دنبال مارال روان نشود. می ترسید یک دفعه غافلگیر شوند و جدیداً چه قدر مهرداد از غافلگیری بیزار بود. حتی اگر برایش سورپرایز پارتی هم می گرفتند حالش بد می شد. آن لحظه چیز دیگری هم در سرش پرسه می زد. با همه وجود دوست داشت به همان بیمارستانی برود که الیاس در آن بستری بود و به خواب عمیق فرو رفته بود. می دانست هرگز نمی تواند به سراغ رفیقش برود و این جگرش را می سوزاند. از طرفی نگران مهربان بود. می دانست این مدت مهربان چه قدر عذاب کشیده. خوشحال بود که بهانه ای پیدا کرده



تا بتواند در اعماق ذهنش خواهر عزیزش را تبرئه کند.

تقریباً نیم ساعتی از رفتن مارال گذشته بود که بالاخره از مغازه خارج شد و راه افتاد سمت ماشین. مهران که خیالش راحت شده بود پوفی کرد و ماشین را روشن کرد. مارال سوار شد و در حالی که گوشی تقریباً پیشرفته را به سمت مهران دراز می کرد گفت

- تقدیم به شما! نمی دونی چه قدر چونه زدم تا یارو حاضر شد بهچند برابر قیمت بدون گرفتن کارت ملی خطو فعال کنه. نخواستم ... از هویت های جعلی مون استفاده کنم. ترسیدم

مهران گوشی را از دست مارال گرفت و گفت

پورا صفهانی

مارال چپ چپ نگاهش کرد و گفت

- بد نیست توام یه کم بدبین باشی! این جوری امنیتمون می ره بالامهران می دانست حق با مارال است. او بیشتر از این که نگران خودش باشد نگران مارال بود. نمی خواست خدایی نکرده باز درگیری ای پیش بیاید و اتفاقی برای مارال بیفتد. برای همین

ترجیح داد به حرف مارال احترام بگذارد. گفت

- بریم یه خیابون شلوغ پیدا کنیم و یه گوشه وایسیم. فکر کنم  
این

... بهترین کار باشه

:مارال کمی فکر کرد و گفت

- نمی دونم! هم شلوغی خطرناکه و هم خلوتی. شلوغی ممکنه باعث  
بشه یکی بشناسنت. خلوتی هم ممکنه توجه پلیس هایی که

گشت می زنن رو بهمون جلب کنه.

:مهرداد نفس عمیقی کشید و گفت

- عزیزم شیشه های ماشین دودیه. تو شلوغی کی منو می بینه آخه.  
با این عینک و کلاه کسی تشخیص نمی ده من همون مهرداد

.صبافی هستم که به جرم قتل دوستش متهمه و فراری

مارال باز کمی فکر کرد و دید حق با مهرداد است. برای همین

:شانه ای بالا داد و گفت

- اوکی بریم.

پوراصفهانی

مهرداد ضبط ماشین را کمی زیاد کرد و سرعت گرفت. فعلا باید دندان سر جیگرشان می گذاشتند تا خط فعال شود و بتوانند مکانی

\*\*\* برای ماندن پیدا کنند

... مارال ... مارال -

مارال چشم هایش را باز کرد و چند لحظه گیج و منگ به اطرافش نگاه کرد. دست مهرداد که روی پایش نشست به خودش آمد و صاف نشست. تازه موقعیتشان را به یاد آورد. کنار خیابان داخل ماشین نشسته و لحظات اول کمی حرف زده بودند. اما بعد از چند دقیقه هر دو در سکوت به فکر فرو رفتند. به آینده ای فکر می کردند که نمی دانستند چه خوابی برایشان دیده. همان بین مارال

چشم هایش سنگین شد و به خواب رفت

[۱۹/۰۶/۲۰۲۰ ۰۲:۳۰]

۴۱۷

:چرخید سمت مهرداد و نگران گفت چیه چی شده؟ -

:مهرداد در حالی که سرش داخل گوشی بود گفت

- هیچی! خواستم بگم خط فعال شده. یه خونه نقلی یه خوابه اجاره

کردم واسه یه ماه فعلا تا ببینیم بعد چی می شه

پوراصفهانی

مارال صندلی اش را که مشخص بود مهرداد به حالت خوابیده در

:آورده صاف کرد و گفت

- .خب بریم

:مهرداد ماشین را راه انداخت و گفت

- .با حسین هم تماس گرفتم. قرار شد با مهربان خودشونو برسونن

مارال دستی روی چشم هایش کشید تا خستگی اشان برطرف شود

:و با احتیاط گفت

- مطمئنی می خوای جامونو به مهربان بگی؟

:مهرداد با جدیت گفت

- !مهربان هیچ کاره س مارال! اینو توی سرت فرو کن

:مارال چپ چپ به مهرداد نگاه کرد و گفت

- احمق من نگران خودتم! چه طرفداری خواهرشو می کنه واسه

!من

مهرداد خنده اش گرفت و گفت:

- خدا به داد من برسه ما بین شما دو تا! عروس و خواهرشوهر!

!اوه اوه!

مارال خنده اش گرفت و مهرداد ادامه داد:

- هیچ وقت فکرشم نمی کردم یه روز زن بگیرم و مهربان سمت

... خواهرشوهری پیدا کنه. یه کم برام غریبه این عناوین

پوراصفهانی

مارال جیغ کشید و خودش را جمع کرد که مهرداد نتواند غلغلکش

\*\*\* بدهد.

خانه ای که گرفته بود در یکی از محله های خلوت و دنج شمال تهران

بود. طبقه چهارم یک آپارتمان هفت طبقه. شخصی که صاحب خانه

بود آمد و بعد از گرفتن شناسنامه جعلی مهرداد خانه را تحویل داد و

پولش را پیش پیش گرفت و رفت. بعد از رفتن او

تازه توانستم نفس عمیقی بکشم و بگویم:

- آخیش! رفت! هی می ترسیدم بگه شما فلانی نیستی؟

مهرداد در حالی که وسایل اندکمان را به تنها اتاق خانه منتقل می

کرد گفت:

- وقتی گم زیادی شکاک شدی واسه همینه ها! عزیزم عکس من همه جا هم که پخش شده باشه والا بلا برد پیت نیستم که تو ذهن

همه بمونم. ملت می بینن و رد می شن

خودم را انداختم روی کاناپه سبز آبی رنگ مقابل تلویزیون بزرگ خانه و در حالی که کفش هایم را در می آوردم و پاهایم را روی

خنکای پارکت های قهوه ای می گذاشتم گفتم بده سرت می ترسم؟

-

[۰۲:۳۰ ۲۶/۰۶/۱۹]

۴۱۹

پورا صفهانی

از همان داخل اتاق گفت:

- همین نگرانی هات بیچاره م کرده دیگه. کی این قدر به من

اهمیت می داد که تو می دی آخه وروجک

از جا برخواستم و راه افتادم سمت اتاق. یک راهروی کوتاه نشیمن کوچک خانه را به اتاق متصل می کرد. مهرداد مشغول باز کردن ساکش بود. همان جا توی چهارچوب در ایستادم و دست به سینه و

خیره به او گفتم

- مهرداد یه خواهشی بکنم؟

:چرخید به سمتم و با دیدن من دم در اتاق گفت جونم؟ -

:آهی کشیدم و بی مقدمه گفتم

- می شه دیگه جوری حرف نزنم که گذشته ت برای من یادآوریشه؟ خوشم نمی اد دائم منو با بقیه دوست دخترات مقایسه کنی یا

... در موردشون

تی شرتی که دستش بود را انداخت روی تخت و راه افتاد سمتم و قبل از این که بفهمم چه قصدی دارد وسط حرف زدنم صورتم را با دست های بزرگش قاب کرد و لب هایم را با لب هایش دوخت .

عاشق این طور بوسه های ناگهانی بودم. سریع دست هایم را بالا آوردم. از پشت داخل موهایش فرو کردم و با او همراه شدم. من را داخل اتاق کشید و کمرم را به دیوار چسباند. بوسه مان این قدر تند

و ناگهانی بود که هر دو نفرمان را از خود بیخود کرده بود. کمی که گذشت مهرداد دستم را کشید و من را به سمت تخت هدایت کرد: و در حالی که من را می بوسید ما بین بوسه های آتشینش گفت  
لباتو ... برای من ... آویزون ... می کردی. نه؟ خب حالا باید -

.... تنبیه بشی

از پشت نشسته روی تخت و مثل خودش بین بوسه مان گفتم چه تنبیهی از این ... شیرین تر ... آخه؟ -

با دست من را هول داد که روی تخت دراز بکشم و خودش ابتدا تی شرتش را در آورد و بعد خیمه زد روی بدنم. دستانم را دور کمرش پیچیدم و بی اراده چنگش زدم. صدای آهش که بلند شد کم مانده بود درسته بلعتمش. نفس نفس زنان کمی هولش دادم عقب که  
بتوانم لباس هایم را در بیاورم

[۰۲:۳۰ ۲۶/۰۶/۱۹]

۴۲۰



مهراد هم که منظورم را فهمید عقب کشید و کمک کرد پالتویم را در بیاورم. به دنبالش دستش به سمت پلیورم آمد که همان لحظه صدای زنگ بلند شد. هر دو سر جا خشک شدیم. با نفس های به

شماره افتاده گفتم

پوراصفهانی

- وای کیه؟

مهراد از جا برخاست. کلافه دستی به موهایش کشید و گفت

- ... خرمگس معرکه! کی می تونه باشه؟ حتما حسینه دیگه

بعد راه افتاد که از اتاق خارج شود و در همان حال گفت

- ... لعنتی از این بد موقع تر هم می شد بیای تو! هوله انگار

همان جا لب تخت دستم را روی سینه ام گذاشتم و چند باری نفس عمیق کشیدم که حالم سر جایش بیاید. واقعا این بار قبول داشتم که حسین خرمگس معرکه است. پلیورم را صاف و صوف کردم و از جا برخاستم. تی شرت مهراد را از کف اتاق چنگ زدم و بیرون رفتم. مهراد در آپارتمان را باز کرده بود و منتظر بود که حسین

بیاید. به سمتش رفتم و تی شرتش را به دستش دادم و گفتم

- !پپوش

مهراد تی شرت را گرفت و در چند ثانیه تنش کرد. همان لحظه در آسانسور که درست رو به روی واحد ما بود باز شد و اول مهربان بیرون آمد و به دنبالش حسین. با دیدن مهربان با آن ظاهر هم جا خوردم و هم خودم را جمع کردم. موهای آشفته وز شده. صورت بی روح بدون یک قلم آرایش. چشم های ورم کرده. لباس های چروک و رنگ و وارنگ. این قدر افتضاح که حتی مهرداد هم با

دیدن او جا خورد و آهسته گفت:

- ... مهربان جان

پوراصفهانی

مهربان که با قدم های سریع جلو آمد بوده مقابل مهرداد ایستاد و حتی نگذاشت حرف او کامل از دهانش خارج شود. دستش را بالا برد و محکم توی صورت مهرداد کوبید. با هین بلندی جلوی دهانم

را گرفتم. مهربان دهان باز کرد و داد کشید

- !آشغال! بی غیرت! نفهم! بیشعور

مهراد که دستش را روی صورتش گذاشته بود قدمی عقب آمد و

آهسته گفت:

- بیاین داخل حرف می زنیم

دلم می خواست جلو بروم و خرخره مهربان را بجوم. اما عقم می گفت دخالت من بین خواهر و برادر اصلا درست نیست. برای همان هم همان جا کنج دیوار ایستادم و به آن ها خیره ماندم. حسین و مهربان داخل شدند. حسین هم با ناراحتی به مهرداد خیره بود .

همین که حسین در خانه را بست مهرداد بی هیچ حرفی مهربان را در آغوش کشید و مهربان همین که در آغوش برادرش فرو رفت گریه و هق هقش بلند شد. یک لحظه دلم به حالش سوخت. بدجور

:با سوز گریه می کرد و وسط گریه گلایه هم سر داده بود

پوراصفهانی

- کثافت من جز تو کیو دارم آخه؟ چی جوری تونستی به من شککنی؟ چه جوری دلت اومد از خودت به من خبر ندی؟! به من! فکر کردم بعد این همه سال بهت ثابت شده از جونم برام عزیزتری .

ولی بیشعوری بیشتر نیستی

شال مهربان افتاده بود و موهایم بلوندش که ریشه سیاهشان در آمده بود پریشان روی شانه اش ریخته بود. مهرداد مشغول نوازش

موهای مهربان شد و همزمان گفت

- باشه عزیزم. آروم باش! من معذرت می خوام. به خدا دیگه عقدم

کار نمی کنه مهربان. ببخشید خواهر بزرگه

مهربان بدون حرف سرش را به سینه برادر تکیه داده و فقط زار می زد. حسین که پشت سرشان ایستاده بود آهسته به من اشاره کرد

و گفت

- یه لیوان آب قند بیار براش

سریع راه افتادم سمت آشپزخانه و یکی از لیوان های داخل آبچان را برداشتم و سراغ یخچال رفتم. از شانسمان داخل یخچال دو تا بطری آب معدنی بود. یکی را برداشتم و لیوان را پر کردم. از داخل قندان روی این هم چند حبه قند برداشتم و داخل لیوان انداختم و با قاشقی مشغول هم زدنش شدم و از آشپزخانه خارج شدم .

مهرداد مهربان را نشانده بود روی مبل و مشغول نوازشش بود .

داشت اشک هایش را پاک می کرد. جلو رفتم و وقتی خوب قند ها را هم زدم لیوان را به سمت مهرداد دراز کردم. مهرداد لیوان را گرفت و به لب های مهربان نزدیک کرد. حسین درحالی که با

مهرداد با نگرانی گفت برایش محافظ گذاشتن؟ یه موقع یه نفر نزنه  
بلایی سرش بیاره؟ -

حسین با پوزخند گفت:

- خدا خیرت بده! داداشش تقریباً بیمارستانو قرق کرده! کلیمحافظ  
داره. حتی منم جرئت نکردم برم بهش سر بزنم. گفتم یه موقع دردرس  
می شه. تا دیدم اوضاع اینجوریه زدم از بیمارستان

بیرون.

مهرداد پوفی کرد و این بار خطاب به مهربان گفت:

- ... تو چی پیدا کردی مهربان؟ حسین گفت یه چیزایی داری

مهربان ته مانده آب قندش را هم سر کشید، لیوان را روی میز  
جلویشان گذاشت و در همان حال کیفش را که کنارش روی کاناپه  
افتاده بود گذاشت روی پایش و از داخل کیفش یک کاست بیرون  
کشید و خواست چیزی بگوید که پشیمان شد. نگاهش آمد سمت من  
که سینی چایی را روی میز گذاشته و نشسته بودم روی یکی از:

ها و بعد از چند لحظه نگاهش را چرخاند سمت مهرداد و گفتاین کاست صدای پدرمونه مهرداد. کاملا محرمانه و خانوادگی . -

ترجیح می دم فقط برای خودت پخشش کنم

:مهرداد هم نگاهش آمد سمت من و بعد از کمی مکث گفت

- مارال هم عضوی از خانواده حساب می شه دیگه مهربان

پوراصفهانی

من که حسابی بهم برخوردی بود و از طرفی فقط دنبال یک :موقعیت بودم تا با نازنین تماس بگیرم از جا برخاستم و گفتم

- نه مهرداد ایرادی نداره. من می رم توی اتاق، شایدم برم یه دوش

بگیرم

[۰۰:۰۶ ۰۶/۰۷/۱۹]

۴۲۳

مهرداد با ناراحتی نگاهم کرد. می دانستم فهمیده از دست خواهرش ناراحت شده ام. برعکس شوخی ای که با او کرده و گفته بودم باید

طرف من باشد درکش می کردم. او نه می خواست من را ناراحت کند و نه خواهرش را. ماندن من فقط تشنج ایجاد می کرد. برای همین هم بی هیچ حرف اضافه ای از جمعشان خارج شدم و وارد اتاق شدم و در را بستم. باید هر چه سریع تر با نازنین حرف می زدم پس بدون مکث هجوم بردم سمت کیفم تا گوشی ای که برای

خودم خریده بودم را در بیاورم.

\*\*\*

مهربان دلیلی نمی دید حسین را هم از جمع خارج کند. او وکیل بود و شاید می توانست در این کیس به آن ها کمک کند. برای همین واکنمی که به سختی پیدا کرده بود را هم از کیفش بیرون

:آورد و گفت

پوراصفهانی

- مهران من این نوار رو چندین بار گوش کردم و هر بار بیشتر از قبل شکستم. چیزایی که قراره بشنوی اصلا چیزای خوبی نیست. اما فکر کردم توام حقته که بدونی. شاید اگه این ماجرا برات اتفاق نیفتاده بود و یه روزی من این کاست رو پیدا می کردم خودم نابودش می کردم و هیچ وقت نمی داشتم گوش کنی که توام مثل من له بشی. اما حس می کنم معمای زندگی تو و الیاس یه

ربطی به این ماجرا داره

مهرداد که حسابی نگران و در عین حال کنجکاو شده بود کمی

روى مبل جا به جا شد و گفت

- داری منو می ترسونی مهربان! مگه چیه این؟ مهربان نوار را  
داخل واکنم جا داد و گفت

[۰۶/۰۷/۱۹ ۰۷:۰۰]

۴۲۴

- بابا یه ماجرای رو برامون تعریف کرده. یعنی در اصل برایتو تعریف  
کرده و خواسته پیگیر ماجرا بشی. نوار هم توی وسایلش بود. توی زیر  
زمین خونه پدریمون. اگه یادت باشه بابا که فوت شد نه من و نه تو  
نتونستیم دست به وسایلش بزنیم و از سمیه خانوم همسایه مون که  
اومده بود کمکمون خواستیم وسایل بابا رو جمع کنه و بذاره توی  
زیرزمین. این کاست هم جز وسایل بابا

پوراصفهانی



بوده. توی گاو صندوقش. رفته بودم اونجا که شاید یه ذره دلتنگیم  
واسه تو کم بشه. یه حسی بهم گفت شاید اگه برم سر وقت وسایل  
بابا حاله بهتر بشه. این کاستو که دیدم فکر کردم شاید آهنگی چیزی  
باشه. گفتم ببرم گوش کنم ببینم بابا چی گوش می کرده. چند روزی  
هم همین طوری افتاده بود تو خونه و حوصله گوش دادنش رو  
نداشتم. بعدش یه روز که دیگه داشتم خل می شدم از دلتنگی تصمیم  
گرفتم سر خودمو گرم کنم. راه افتادم دنبال واکن. این قدر گشتم تا  
تونستم یه دونه پیدا کنم و بعدش نوارو گذاشتم. وقتی صدای بابا رو  
شنیدم حس کردم برق بهم وصل شده. باورم نمی شد دارم صدای بابا  
رو می شنوم. اولش هم نمی فهمیدم دقیق چی می گه. فقط گریه می  
کردم و ناله و زاری که چرا رفتی و ترکمون کردی و بین من چه قدر  
تنهام و اینا. بعد یهو یی توجهم به حرفاش

جلب شد. برق گرفتگی واقعی بین اعترافات باباست

:مهراد مشتاق دستش را دراز کرد که واکن را بگیرد و گفت

- خب بده ببینم

:مهربان یک لحظه واکن را کنار کشید و گفت

- قبلش یه قولی بده مهراد

مهراد دیگه داشت عصبی می شد. با حرف های مهربان شدیداً مشتاق  
شده بود هر چه زودتر حرف های پدرش را بشنود. برای

همین کلافه گفت:

پوراصفهانی

[۰۰:۰۷ ۰۶/۰۷/۱۹]

۴۲۵

- بازی در نیار مهربان. بده اون واکنو

:مهربان آهی کشید و گفت:

- قول بده بابا رو قضاوت نکنی. می دونی که من جونم بود و .بابا!

به خدا اگه قضاوتش کنی می زنم یه بلایی سر خودم می آرم

مهرداد دیگر طاقت نیاورد خم شد و با کمی خشم واکن را از دست

مهربان بیرون کشید و بی معطلی دکمه پلی را فشرد. صدای پدرش

همان طور که مهربان هم گفته بود برق به تنش وصل کرد. چه قدر

دلتنگ این مرد بود فقط خدا می دانست! قلبش فشرده شد از غم

... صدای پدرش

- پسرم، مهرداد! الان که تو صدای منو می شنوی من دیگه بینشما نیستم. خوشحالم که نیستم چون نمی تونستم این حرف ها رو بزخم و بعدش توی چشم هاتون نگاه کنم. سال ها با خودم کلنچار رفتم که حداقل برای نرگس همه چیز رو بگم. ولی نشد! نتونستم .

الان که می دونم بیماری قراره منو بیره و بعدش دیگه نیستم که سرزنش رو توی نگاهتون ببینم تصمیم گرفتم بزرگ ترین راز زندگیم رو برات فاش کنم. ازت خواهش می کنم این جریان بین خودم و خودت بمونه. هم چنان دوست ندارم این راز برای افراد

پوراصفهانی

زیادی فاش بشه. پس حتی به نزدیک ترین افراد بهت هم در این

مورد حرفی نزن.

به این جا که رسید سکوت کرد. مهرداد با تمام وجود گوش شده و به واکمن خیره مانده بود. نمی فهمید چه رازی در زندگی پدرش بوده که او هرگز نفهمیده. او همیشه همه چیز را در مورد پدرش یا می فهمید و یا از خود پدرش شنیده بود. این چه رازی بود که تا این زمان پدرش توانسته بود از آن ها مخفی کند؟ پدرش بعد از

نفس عمیقی ادامه داد:

- سال ها پیش، وقتی که می خواستم ازدواج کنم صمیمی ترین دوستم عباس یکی رو از اقوام دورشون بهم معرفی کرد. همسر اول من، بدری. مادر مهربان. البته اون به این جریانات ربطی نداره. می خواستم بهت بگم که بدونی دوستی من و عباس خیلی قدیمی و عمیق بود.

مهراد داشت فکر می کرد. عمو عباس را به یاد داشت. وقتی خیلی بچه بود او را زیاد می دیدند. چه طور شده بود که این عمو عباس یک دفعه از زندگیشان غیب شده بود؟ دستی که از اقوام مادری مهربان حساب می شده. نکند به خاطر همان جریانات کینه خاندان

پوراصفهانی

مادری مهربان او هم از آن ها بریده؟ مهربان واکمن را از دست

:مهراد بیرون کشید و نوار را نگه داشت و گفت

- توام داری به عمو عباس فکر می کنی؟ مرد مهربونی که میاومد و حسابی باهامون بازی می کرد و همیشه کلی هم برامون

هدیه می آورد.

بعد اخم هایش در هم شد. دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

- !من هیچی نگم بهتره! گوش کن

دوباره نوار را پخش کرد و صدای پدرشان بینشان طنین انداخت. - من هفت سال از عباس بزرگ تر بودم. اونا همسایه ما بودند. من همیشه با عباس بازی می کردم و به عبارتی با هم بزرگ شدیم .

می گفت بمیر می مردم. اونم نسبت به من این جوری بود. وقتی عباس بیست و پنج ساله بود من هم مهربان رو داشتم و هم تورو .

تنها کسی که از خاندان مادری مهربان با من لج نشد عباس بود .

کاری نداشت فک و فامیلش چی می گن در مورد من. اون رفیق بود! کارش حسابی برام ارزش داشت. مهربان که هفت سالش بود و تو دو سال عباس عاشق شد. عاشق یکی از دختر های دانشگاهشون. من دانشگاه نرفتم. ولی عباس درس رو دوست داشت. یه جوری عاشق این دختر شد که دیگه نه کسی رو می

[۰۰:۰۷ ۰۶/۰۷/۱۹]

۴۲۷

پوراصفهانی

دید و نه چیزی می شنید. دختره خونواده درست درمونی نداشت .  
برادرش اعدام شده بود. خودش رو همه دانشگاه به بد بودن می شناختن. من خیلی با عباس حرف زدم که بیخیال بشه ولی عباس زیر بار نمی رفت. آخر هم خونواده ش رو راضی کرد و دختره رو گرفت. دختری به نام نسرين صباحي. بعد از ازدواجشون عباس ديگه خدا رو بنده نبود. انگار روی ابرا راه می رفت. مدام با هم سفر می رفتن و من عباس رو کمتر می دیدم. خیلی خوشحال بود و همین برای من بس بود! رفیق من خوشبخت شده بود. حداقل این طور نشون می داد. بعد از یه سال یه کم عطشش خوابید و می شد بیشتر ببینمش. چند باری با خانومش اومدن خونه مون .

متاسفانه هم من و هم نرگس متوجه شدیم که نسرين یه جوری به من نگاه می کنه. بعد ها کار از نگاه هم گذشت. همین که می تونست و جایی من رو تنها گیر می آورد رسماً به من نخ می داد .

بدترین روزای من از همون زمان شروع شد. یه طرف رفیقم بود که دلم براش کباب بود و نمی تونستم چیزی بهش بگم که مبادا رفاقتمون به هم بخوره یه طرف نرگس که این چیزا رو می دید و عذاب می کشید و از من می خواست پای این زن رو از خونمون ببرم. مجبور شدم به هر بهونه ای بود هر بار که عباس زنگ می زد که بیان خونه مون به قول

خودت بیچونمش! عباس گیج تر از این حرف ها بود که بفهمه. برای همین هم ناراحت نمی شد. همین که نسرين را داشت برایش بس بود. من نگرانش بودم. نگران زندگیش. نگران این که اگه یه روزی نسرين کاری بکنه چه بلایی

پوراصفهانی

سر عباس می آد. سر دو سال همون چیزی که می ترسیدم اتفاق افتاد. نسرين به عباس خیانت کرد. بعد هم با شرمی بهش گفت دوشش نداره و درخواست طلاق داد. عباس نابود شد! حتی دیگه منم نمی دیدمش. با وجود خیانت نسرين باز هم زیر بار طلاق دادنش نمی رفت. می خواست ببخشتش. ولی نسرين دیگه عباس رو نمی خواست. اون زن تنوع طلب بود. برای همین هم یه روز فرار کرد. بعد از فرارش عباس فرقی با دیوونه ها نداشت. تا مدت ها دنبالش گشت. اما این زن آب شده بود و توی زمین فرو رفته

بود.

[۰۰:۰۷ ۰۶/۰۷/۱۹]

۴۲۸

به این جا که رسید باز سکوت شد. از صدای فندک مهرداد فهمید که پدرش سیگاری روشن کرده. آن سه نفری که داشتند به حرف های محسن صباغ گوش می دادند هم در سکوت محض فرو رفته بودند .

مهرداد داشت فکر می کرد همه این اتفاقات چرا باید باعث

شرمندگی پدرش باشد؟ اصلا چرا باید ربطی به زندگی آن ها داشته باشد؟ چیزی طول نکشید که پدرش دوباره حرف زدن را از سر گرفت.

بعد از یک ماه گشتن وقتی عباس دیگه نا امید شده بود باز سر - و کله نسرين پیدا شد. گفت می خواد ازدواج کنه. التماس کرد

پورا صفهانی

عباس طلاقش بده و این بار عباس قبول کرد. حتی منم تعجب کردم که عباس این بار این قدر این قدر راحت پذیرفته. خیلی زود از هم طلاق گرفتن و نسرين رفت پی زندگیش. اما زندگی عباس به آخر رسیده بود. خودکشی کرد. شانسی که داشت خانواده اش زود فهمیدن و نجاتش دادن. باورم نمی شد! اما من به همین راحتی داشتم رفیقم رو از دست می دادم. رفیقی که برام فرقی با برادرم نداشت. بعدش دیگه تنهانش نداشتم. می ترسیدم. حتی تا حدودی خودمو هم مقصر می دیدم. من باید عباس رو به زندگی بر می گردوندم. عباس دیگه سر کار



نمی رفت. به زور از خونه اش خارج می شد و شدیداً رو آورده بود به تریاک. رفیق من پیش چشمش از عرش به فرش افتاد. خیلی سعی کردم راضیش کنم ترک کنه اما اون دیگه چیزی برای از دست دادن نداشت. زیر بار نمی رفت. بعد از گذشت چند ماه یه روز ازم خواست برم پیشش .

خیلی عجیب بود برام. عباس منو به زور تحمل می کرد. این بار خودش خواسته بود برم سر وقتش! خوشحال با این فکر که شاید می خواد ترک کنه رفتم پیشش. تا رسیدم خونه اش دیدم لباس

پوشیده و حاضره که جایی بره.

باز به این جا رسید سکوت کرد. صدای فندک بلند شد و مهرداد

دستی به صورتش کشید و گفت

[۰۰:۰۷ ۰۶/۰۷/۱۹]

۴۲۹

پوراصفهانی

- !کاش سیگارو ترک نکرده بودما

حسین چپ چپ به مهرداد نگاه کرد. مهرداد نفهمید چرا حسین این مدلی نگاهش کرد ولی منظور حسین به آن زمانی بود که مهرداد از دست حورا سیگار می کرد که دست یک زن را پس نزده باشد .

باز صدای آقای صباغ بلند شد و همه آن ها با همه وجود گوش شدند.

- عباس نداشت من حتی وارد خونه اش بشم. زد بیرون و گفت  
- !بریم

من مونده بودم می خوادکجا بره! اونم با این هیجان! برام عجیب بود چون مدت ها بود عباسو اون جوری ندیده بودم. گفتم کجا بریم عباس؟ -

راه افتاد توی راه پله و گفت

- بیا بهت می گم

دنبالش راه افتادم. عباس چون دیگه کار نمی کرد برای این که خرج اعتیادش رو هم در بیاره هر چی داشت و نداشت فروخته بود. برای همین ماشین هم نداشت. سوار ماشین من شدیم و عباس گفت:

- ... برو سمت بیمارستان

خوشحال شدم. دیگہ مطمئن شدم می خواد ترک کنه! برای همین  
ہم راہ افتادم و ہیجان زدہ گفتم

[۰۰:۰۷ ۰۶/۰۷/۱۹]

۴۳۰

- بالاخرہ عقلت اومد سر جاش مرد؟ داری بہترین کار رو میکنی!  
خودم تا آخرش باہات ہستم. نگران ہیچی ہم نباش. درد و  
... سختیش چند روزہ. بعدش می شی یہ آدم دیگہ. یہ کار خوب ہم  
اومد وسط حرفم و گفت

- !نمی رم کہ ترک کن کنم محسن! داریم می ریم بچہ بدزدیم  
:اینو کہ گفت وسط خیابون زدم رو ترمز و بہت زدہ داد کشیدم  
- !چی؟

:چرخید بہ سمتم و با عتاب گفت

- تو رفیق منی! وظیفته همه جوړه کنار من باشی. یادت که نرفته  
چه قدر پایه همه کارات بودم؟ حالا نوبت توئه محسن

داد زدم:

- شر و ورا چیه می گی؟ بچه بدزدیم؟ چه بچه ای؟  
هیجان زده کف دست هاش رو کوبید به هم و گفت

پورا صفهانی

- خدا؟ باشه! بشین تا اون کاری بکنه. محسن اگه پایه من  
نیستیباشه. مهم نیست. ولی باور کن همین امشب باز خودمو می  
کشم .

این دفعه یه جوری که هیچ خری نتونه دخالت کنه. می فهمی؟  
یه لحظه ترسیدم. کسی که یه بار این کار رو کرده بود باز هم می  
تونست این کار رو بکنه. مطمئن بودم عباس این کار رو می کنه .  
هیچ شکی نداشتم. برای همین هم تلاش کردم از خر شیطان پیاده  
ش کنم .- عباس بیخیال شو! داداش من تو بیا برو ترک کن، یه کار  
خوب پیدا کن. خودتو بکش بالا! اون بیینه چیو از دست داده هفتاد

جاش بسوزه. نیازی به این کارا نیست.

زل زد توی چشمامو با جدیت گفت

[۰۰:۰۷ ۰۶/۰۷/۱۹]

۴۳۲

- محسن! من تصمیمو گرفتم. بعدشم نگران نباش! نمی خوام تاابد بچه شو بهش ندم. فقط چند هفته! می خوام بترسه. عذاب بکشه .

... همین

با تردید نگاهش کردم. می ترسیدم! هم می ترسیدم کاری که می خواس رو بکنم و هم می ترسیدم نکنم. من خودم بابا بودم! می دونستم چه درد وحشتناکیه از بچه ت دور باشی. اون می خواست

پوراصفهانی

نسرین و شوهرشو به فنا بده. وقتی تردیدم رو دید خندید و دستش

رو برد سمت دستگیره در و گفت

- باشه بیخیال! من که منتظر یه بهونه بودم خودمو خلاص کنم .

.... خوشحالم رفیقم این بهونه رو بهم داد. دیدارمون به قیام

عقلم رو از دست دادم. خودکشی کردن و مردن عباس خودش دردش کم نبود. اون لعنتی جوری داشت باهام خدافظی می کرد بعدش تا ابد عذاب وجدان مرگش رو هم داشته باشم. برای همین

:دستش رو گرفتم و گفتم

- !باشه! ولی عباس فقط چند هفته ... به ولای علی

:خوشحال و خرسند نشست سر جاش و گفت

- !باشه بابا! فقط چند هفته ... من که شمر نیستم

ماشین رو راه انداختم. از همون لحظه عذاب وجدان داشتم ولی هر چیزی بهتر از این بود که من عباس رو از دست بدم. جلوی

:بیمارستان وایسادم و عباس پیاده شد و گفت

- زود بر می گردم

وقتی که رفت بارها به سرم زد گازشو بگیرم و برم و توی این کار شریک نشم. ولی نتونستم. تهدید عباس بدجور کارساز شده بود. تازه بدتر می ترسیدم وقتی با بچه بیاد و ببینه

[۰۶/۰۷/۱۹ ۰۷:۰۰]

- تازه عقلمو به دست آوردم! وقتی فکر می کنم نسرين چه ضجه  
!هایی می زنه عشق می کنم

[۰۰:۰۷ ۰۶/۰۷/۱۹]

۴۳۴

واقعا عقلشو از دست داده بود. داشت به جنون می رسید و من نمی  
دونستم باید چی کار کنم. مخالفت باهاش رو بی فایده دیدم و راهی  
زاهدان شدم. قبل از این که بزیم به جاده کنار یه داروخونه . وایسادم  
و برای بچه شیر خشک و شیشه و پوشک گرفتیم

تو راه چند باری بچه گریه اش گرفت و هر بار عباس عین یه بابای  
واقعی بچه رو آروم کرد! شیرش می داد. گاهی هم می گفت بزن کنار  
باید بچه رو عوض کنم. بهش می گفتم خب تو ماشین عوض کن.  
می گفت نه ماشین بو می گیره. نزدیک زاهدان

بودیم. بچه خوابیده بود. نگاهی به عباس کردم که زل زده بود به

صورت بچه و گفتم دختره یا پسر؟ -

لبخندی روی صورتش نشست و گفت

پسره -

پوراصفهانی

دلم برای نسرين سوخت. البته بيشتتر از نسرین دلم برای پدر بچه می سوخت چون خودم پدر بودم و حس اونو بيشتتر درک می کردم! اگه يه روزی مهادو از من می گرفتن من دق می کردم! تا رسیدیم به زاهدان آدرسی داد و من توی يه محله داغون جلوی يه خونه داغون تر ایستادم. بدجور خسته بودم. خیلی رانندگی کرده بودم. عباس بچه به بغل از ماشین پیاده شد و زنگ يه خونه رو زد. يه زنی با لباس محلی زاهدان از خونه بیرون اومد. روی صورتش يه چیزی شبیه روبنده زده بود و فقط چشماش پیدا بود .

بچه رو از عباس گرفت به اضافه يه چیز ديگه که حدس زدم باید پول باشه. کسی محض رضای خدا برای يه نفر ديگه بچه داری

نمی کرد. عباس برگشت سوار ماشین شد و گفت

- آخیش! تموم شد. می تونیم برگردیم



مغزم داشت می سوخت. از همون لحظه مثل سگ پشیمون بودم و نمی دونستم باید چی کار کنم. حرف زدنو بی فایده می دیدم پس در

مورد بچه سکوت کردم. به جاش گفتم

- من دیگه نمی تونم رانندگی کنم. باید بریم هتل امشبو بمونیم

پوراصفهانی

عباس که جایی کار نداشت قبول کرد و دوتایی رفتیم هتل. از همون جا به نرگس خبر دادم. قبل از این که از تهران خارج بشیم هم با تلفن عمومی بهش زنگ زده و گفته بودم دارم می رم یه سفر کاری. فقط بهش گفتم رسیدم و فرداش هم بر می گردم. نرگس بنده خدا از هیچی خبر نداشت و آرزو می کردم هیچ وقت هم نفهمه!

وگرنه ممکن بود از من بیزار بشه. فردای اون روز برگشتیم و عباس رفت خونه خودش و من هم رفتم خونه. دو روزی توی خونه موندم. داشتم عذاب می کشیدم. من داشتم بابت کاری که توی اون شریک

شده بودم می سوختم! خیلی سخت بود برام هضمش و فقط منتظر  
روزی بودم که دوباره اون بچه رو برگردونیم به  
خونوادش تا شاید من بتونم یه نفسی بکشم

بعد از دو روز من برگشتم سر کارم. چند روز بعدش عباس اومد  
:سر کارم سراغم. نشست جلوم و بی مقدمه گفت کار برای من داری؟؟

-  
متعجب نگاهش کردم. می خواست باز کار کنه؟ نگاه متعجبمو که  
دید گفت:

- نگران اعتیادم هم نباش. دارم ترک می کنم  
دیگه تعجبم به حد نهایت رسید. بعد از چند روز حال خراب از ته  
:دلم شاد شدم. از جا پریدم و دستامو باز کردم و گفتم  
- !وای عباس باورم نمی شه

پوراصفهانی

[۰۰:۰۷ ۰۶/۰۷/۱۹]

۴۳۶

از جا برخاست و با لبخند اومد توی بغلم و گفت

- !نوکرتم رفیق

فکر می کردم عباس دیگه عوض شده. از بغل هم که اومدیم بیرون

:هیجان زده گفتم

- بچه رو چی کار می کنی؟ :سرشو تکون داد و گفت

- من سر حرفم هستم. دو سه هفته دیگه بچه رو بر می گردونم

همین که می گفت روی حرفش هست خیال منو راحت می کرد .

عباس از فردای اون روز توی شرکت من مشغول شد. بهش یه کار خوب داده بودم. برای خودش اتاق داشت و حسابی هم توی کارش وارد بود.

تغییراتش رو که می دیدم واقعا شاد می شدم. بعد

از یه ماه یه روز دوباره سراغ بچه رو ازش گرفتم. گفت

- برش گردوندم. خودم که نه، همون واسطه ای که بچه پیشش

بود آورد و گذاشت پشت در خونه شون و زنگ زد و رفت. بچه الان

جاش خوبه

از ته دلم نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- !دمت گرم رفیق

بعد از اون همه چی خوب بود. من دیگه عذاب وجدان نداشتم .  
دوستم به زندگی برگشته بود. زندگی خودمم که الحمدالله عالی بود .  
دو تا بچه مثل دسته گل داشتم و همسری که همه چیزم بود. تقریبا  
یک سالی گذشت. یک سالی که می شه گفت آخرین روز های آرامش  
من بود. کم کم دیدم که عباس داره عوض می شه. درست کار نمی  
کرد. یه وقتایی سر کار چرت می زد. یه وقتایی نمی اومد. فهمیدم  
دوباره درگیر اعتیاد شده. باهاش درگیر شدم. اما

[۰۶/۰۷/۱۹ ۰۷:۰۰]

۴۳۷

مگه فایده ای داشت؟ تهدیدش کردم اخراجش می کنم اما بازم عوض  
نشد. روز به روز عصبی تر می شد. با همه درگیر می شد. یه وقتایی  
هم الکی با خودش حرف می زد و می خندید. دلم نمی اومد اخراجش  
کنم. می خواستم حداقل یه چیز تو زندگیش باشه که بهش امید بده.  
رفت و آمدش رو چک می کردم. سعی می کردم مراقبش باشم. یه روز  
دیدم کلا با همیشه فرق داره. صبح زودتر از همه ما اومده بود رفته بود

توی اتاقش. چند دقیقه به چند دقیقه صدای خنده اش بلند می شد.  
بی هوا رفتم توی اتاقش. دیدم

:سریع یه چیزی رو پشت سرش قایم کرد. یه قدم رفتم جلو گفتم چی  
پشسته عباس؟ -

## پورا صفهانی

چی؟ از جا پریدم و راه افتادم سمت خروجی شرکت. باید دنبالش می  
رفتم. می خواست یه غلطی بکنه. تصمیم گرفتم دنبالش برم اما خودمو  
نشون ندم. چون ممکن بود به هر شکلی منو بیچونه. باید می فهمیدم  
چی تو سرش می گذره. نگرانی برای عباس آخر زندگی خودمو هم نابود  
می کرد. اینو می دونستم. بدو بدو از شرکت بیرون زدم و سوار ماشینم  
شدم. خیابون شرکت یه طرفه بود. عباس هم به تازگی ماشین خریده  
بود. می دونستم هنوز از این خیابون خارج نشده. برای همین گازشو  
گرفتم که گمش نکنم .

سر چهارراه پیداش کردم. یه جوری که متوجه نشه تعقیبش کردم .  
داشت می رفت سمت پایین شهر. منم به دنبالش. خیلی سخت بود  
یه جوری برم که منو نبینه! توی یکی از خیابونای پایین شهر پیچید

داخل یه کوچه. منم همون جا سر کوچه پارک کردم و با نگاه دنبالش کردم. دیدم که از ماشینش پیاده شد و رفت سمت یه خونه .

منتظر بودم زنگ بزنه بره تو تا منم پیاده شم برم ببینم کجاست که در کمال ناباوری دیدم از دیوار خونه بالا پرید و رفت تو. دیگه مغزم از کار افتاد از ماشین بیرون پریدم و بدو بدو رفتم به اون سمت. عباس قرار بود یه کاری بکنه. من باید جلوشو می گرفتم .

می ترسیدم بخواد یا بلایی سر کسی بیاره یا خودشو بکشه! چون یه

:بار تو حرفاش گفته بود

!خودکشی فقط با اسلحه خوبه که هیچ کس نتونه نجات بده -

برای همین ترسیده منم رفتم سمت اون خونه و بی فکر از دیوار خونه بالا رفتم و پریدم تو. داشتم از ترس این که یهو صدای شلیک بشنوم می مردم. یه حیاط کوچیک جلوی من بود. ساختمون

پوراصفهانی

خونه داغون و قدیمی بود. صدای جیغ یه زن رو که شنیدم وحشت زده پریدم سمت در خونه و بازش کردم و رفتم تو. یه سالن کوچیک جلوی من بود که دو زن کنار اون

به دیوار چسبیده و وحشت زده به عباس اسلحه به دست خیره مونده بودن. یکی از اون زن ها کسی نبود جز نسرین! عباس واقعا از دست رفته بود! می خواست نسرین رو بکشه. نسرین با دیدن

من وحشت زده جیغ زد

- !محسن تو رو خدا این دیوونه رو ببر

عباس که اصلا نفهمیده بود من وارد شدم چرخیدم به سمتم و با

دیدن من دادش بلند شد

- !تو این جا چه غلطی می کنی؟ گمشو بیرون

دست هامو به سمتش دراز کردم و گفتم

- .عباس آروم باش! اون تفنگو بده من. بذار حرف بزنییم

خندید. مثل دیوونه ها می خندید. قهقهه می زد. - من دیگه رسیدم

ته خط محسن! برو که اصلا دوست ندارم مرگ منو با چشمت

پوراصفهانی

بینی. من می میرم اما قبلش این خراب رو هم با خودم به درک  
واصل می کنم.

جیغ نسرين بلند شد. داشت گریه می کرد. انگار فهمیده بود شاید از  
دست من کاری برای نجاتش بر نیاید. قدمی نزدیک رفتم که داد

عباس بلند شد

- انیا جلو! می گم برو گورتو گم کن

به این جا که رسید چرخید سمت نسرين. اسلحه رو گرفت به

سمتشون و با خنده گفت

- با دوری بچه ت چی کار می کنی؟

[۰۰:۰۷ ۰۶/۰۷/۱۹]

۴۴۰

گریه نسرين که از تعجب قطع شد هیچ! قلب منم چند لحظه ای نتپید!  
مگه نگفته بود بچه رو پس داده؟ دروغ گفته بود؟ اون لعنتی

!از اول دروغ گفته بود



به این جا که رسید باز صدای فندک بلند شد. مهرداد و حسین دیگر نفس هم نمی کشیدند. صورت مهربان خیس اشک بود. چند لحظه ای که طول کشید تا محسن صباغ سیگارش را بکشد هیچ صدایی

پوراصفهانی

از هیچ کدام آن سه نفر در نیامد. بعد از چند لحظه باز صدای

محسن صباغ بود که سکوت را شکست

- جیغ نسرين بلند شد. زار می زد و جیغ می زد

- حیوون تو بچه مو دزدیدی؟ آشغال بی ناموس! خدا ازت نگذره .

چی کار کردی بچه مو؟

حمله کرد سمت عباس که عباس اسلحه رو سمتش تکون داد و

گفت:

- وایسا سر جات! تو لیاقت مادری رو نداشتی. بچه ت رو

گذاشتمپرورشگاه تا تاوان خراب بازی هاش مادرش رو پس بده! این

!سزای کارته

نسرين همون جا که کنار زن کنار دستيش نشسته بود در خودش جمع شد و هق هقش اوج گرفت. زن کنار دستيش هم زار می زد اما حتی جسارت جیغ زدن هم نداشت. پیدا بود از ترس جرئت تکون خوردن هم

نداره. من هم که وضعیتم معلوم بود! چنان شکه شده بودم که حتی  
نمی تونستم حرف بزنم. عباس غش غش خندید و

گفت:

- آره آره گریه کن! از اون دنیا می تونی شاهد زجر کشیدن لحظه

به لحظه بچه ت باشی. فرستادمش اون جا که عرب نی انداخت

نسرين جيغش بلند شد

[۰۰:۰۷ ۰۶/۰۷/۱۹]

پورا صفهانی

۴۴۱

- حیوون! پست فطرت! زورت به یه بچه بی گناه رسید؟ شوهرم منو  
طلاق داد. گفت همه ش تقصیر منه! گفت گندایی که من تو

گذشته م زدم باعث شده یکی این بلا رو سرمون بیاره

:محسن از ته دل خندید و گفت آخیش! خب دروغ گفته مگه؟ -

:بعد یک دفعه خندش قطع شد و با جدیت داد کشید

- توی حیوون اگه بعد از طلاق می اومدی پیش من من میبخشیدمت و بچه رو هم بر می گردوندم. اما آشغال تر از این حرفایی. باز رفتی یه خر دیگه رو گول زدی بگیریته؟ دوباره داری شوهر می کنی برای من؟

کم کم داشتم همه چیو می فهمیدم. عباس ترک کرد. اومد پیش من سر کار. چون می دونستم زندگی نسرین روی هواست. امیدوار شده بود که نسرین بعد طلاق باز برگرده به اون. ولی دیده بود تیرش به سنگ خورده. زده بود به سیم آخر. دستش رفت روی

:ماشه و داد کشید

- دیگه وقتشه زمینو از لجنی مثل تو پاک کنم. اشهدتو بخون  
زنیکه  
...

نسرین و زن کناری اش جیغ زدن و نسرین در چشماشو گرفت.  
دیدم باید یه غلطی بکنم. وقت برای تو شوک موندن نداشتم. کم  
پوراصفهانی

مونده بود شریک قتل هم بشم! قبل از این فرصت کنه ماشه رو  
بکشه حمله کردم سمتش و سریع دستشو چسیدم و داد کشیدم

- بس کن این مسخره بازی رو

عباس با من درگیر شد. نمی خواست اسلحه رو ول کنه. شدیداً دیوونه شده بود. داد می کشید و سعی می کرد منو هول بده. سر اسلحه دست من بود و ماشه توی دست اون. من می

[۰۶/۰۷/۱۹ ۰۷:۰۰]

۴۴۲

کشیدم و اون می کشید. سر اسلحه رو سعی می کردم سمت بالا بگیرم که اتفاقی نیفتده ولی این قدر تکون می داد دستشو که یه لحظه سر اسلحه از دستم من در رفت و ماشه از دست اون. شلیک شد. یه چند لحظه ای طول کشید تا فهمیدم چی شده! چشمای عباس تا نهایت باز مونده بود. اسلحه از دستش افتاد. دستش چنگ شد سمت جایی بالاتر از معده اش. خون داشت از بین انگشتاش بیرون می زد. نسرین و دوستش بی وقفه جیغ می زدن. من اما خشک شده به جون کندن رفیقم زل زده بودم. رفیقی که آخر هم خودم باعث مرگش شدم! باورم نمی شد. عباس افتاد روی زمین .

همونطور با چشم باز. به سقف خیره مونده بود. دستاش از روی سینه اش رها شدن و افتادن کنارش. نسرین دیگه فقط زار می زد .

روی دو زانو افتادم کنار عباس. باورم نمی شد. عباس مرده بود!  
من کشته بودمش! حالا دیگه نه تنها یه بچه رو از مادرش دور کرده  
بودم آدمم کشته بودم! اونم نه هر آدمی رو. رفیق خودمو .  
دیگه نتونستم تحمل کنم و از ته دلم عربده زدم! پشت سر هم عربده  
می زدم و اشک می ریختم. باور اتفاقی که افتاده بود اصلا راحت نبود.  
نسرین بدبخت روی دو زانو خودشو به من و جنازه عباس

نزدیک کرد و شروع کرد به حرف زدن

- خودش خودشو کشت! من دیدم! ملیحه هم دید. خودش کرد  
دوست داشتم حرفاشو باور کنم اما نمی شد. زندگیمو تموم شده می  
دیدم. منو می گرفتن و اعدام می کردن. اون لحظه نمی دونستم به  
مرگ دوستم فکر کنم یا به آواره شدن زن و بچه م. به اتفاقاتی که

قرار بود بیفته. نسرین تو همون وضعیت التماس می کرد

- محسن تو رو قران تو می دونی بچه مو کجا برده؟ بگو که میدونی!  
محسن زندگیم شده زندگی سگی! خواب و خوراک ندارم .

... بچه مو چی کار کرده؟ جون بچه ها

قبل از این که حرفش تموم بشه داد زدم

- خفه شو اسم بچه های منو نیارا! هر چی میکشیم از دست  
تومیکشیم! تو عباسو به این روز انداختی. تو این بلا رو سر همه مون  
آوردی حیوون

[۰۰:۱۲ ۰۶/۰۷/۱۹]

پورا صفهانی

۴۴۳

صورتش رو با دست پوشوند و هق هق کرد. دیگه دلم براش نمی  
سوخت. واقعا هم اگه من به اون وضع افتاده بودم زیر سر اون . بود.  
دوستش که تا اون لحظه سکوت کرده بود به حرف اومد

- صدای شلیک باعث می شه همسایه ها زنگ بزنن به پلیس .

بهتره یه کاری بکنیم

چشمام رو با دست پوشوندم. باید یه کاری می کردم. این حق من نبود!  
من یه عمر سر عباس ترسیده بودم. اگه اون اتفاق برام افتاده بود هم  
سر نگرانی هام بود. اگه از همون اول خودمو کنار کشیده بودم این

بلاها سرم نمی اومد. سعی کردم فکر کنم. باید یه نقشه ای می کشیدم. یه نقشه ای که بتونم زندگیمو از فروپاشی نجات بدم .

خودم مهم نبودم. مهم زن و بچه هام بودن. گناه اونا چی بود؟ برای همین چشمام رو باز کردم. سعی کردم اشک رو پس بزنم. باید

عاقلانه تصمیم می گرفتم. رو به دوست نسرين گفتم

- ايه دستمال تمیز بیارین. سریع

بدبخت از جا پرید و بدو بدو رفت. رو به نسرين که پر سوال به

من نگاه می کرد گفتم

- به پلیسا می گی اومده بود این جا که با تهدید تو به کشتن خودشراصیت کنه باهاش ازدواج کنی دوباره. توام تهدیدش رو باور نکردی و اونم خودشو کشته. باشه؟

پوراصفهانی

نسرين تند تند سرش رو تکون داد و گفت

- باشه!

[۰۰:۱۲ ۰۶/۰۷/۱۹]

- منم اومده بودم دنبالش که دیر رسیدم و موقع رسیدنم اون ماشه

رو کشید. منم نتونستم کاری بکنم براش

باز نسرین طوطی وار گفت:

- باشه!

سرم داشت می ترکید. حتی الان که دارم در موردش حرف می زنم هنوز داغ اون روز مثل روز اول تازه س. هنوز خودمو توی اون خونه خراب شده می بینم. با دستمال اسلحه رو تمیز کردیم و بعد دست عباس رو به همه جاش مالیدیم و اسلحه رو هم گذاشتیم توی دست راست خودش. همه چیز خیلی تمیز چیده شد تا زمانی که پلیس رسید. از اون جایی که طبق شهادت خیلی ها معلوم شد عباس تعادل روانی نداشته حرفای ما رو باور کردن و پرونده بسته شد. تمام روز های خاک سپاری و مراسم هفته و چهلمش حس می کردم دور منو یه هاله گرفته. باورم نمی شد. من زندگی زن و بچه مو نجات داده بودم اما خودم نابود شده بود. روح من نابود شده بود. دیگه خواب نداشتم! رو آوردم به قرصای اعصاب. نرگس

پوراصفهانی



فکر می کرد همه ش به خاطر اینه که من صحنه مرگ دوستمو دیدم. دیگه خبر نداشت من چه آدم کثیفیم که خودم دوستمو کشتم بعد از چهلم عباس رفتم سراغ نسرین. می خواستم حداقل یکی از عذاب وجدانام کم بشه. به نرگس گفتم می رم یه مسافرت کاری و نسرین رو بردم زاهدان همون جایی که عباس بچه اش رو داده بود به یه زنه. اونجا هر چی گشتیم خبری از اون زن نبود. متاسفانه من نه اسمشو می دونستم و نه قیافه ش رو دیده بودم! نا امید از پیدا کردن اون زن رفتیم سراغ شیرخوارگاه ها. ما فقط یه تاریخ تولد از اون بچه داشتیم. بیست و سه مرداد هفتاد و سه! همین!

موقع گشتن دنبال اون بچه بود که تازه فهمیدم بچه دختر بوده! عباس حتی جنسیت بچه رو هم به من دروغ گفته بود که یه موقع نتونم پیداش کنم. تو هیچ شیرخوارگاهی پیداش نکردیم

[۰۶/۰۷/۱۹ ۰۰:۱۲]

۴۴۵

و با نسرین با چشم پر خون و دلی پر از درد برگشتیم. نسرین گفت توی تهران کاراشو می کنه و بعدش برای همیشه می ره زاهدان .

می گفت بیخیال بچه ش نمی شه و این قدر می گرده تا از زیر سنگم  
شده پیداش کنه! منم که دیگه کاری از دستم بر نمی اومد. این

عذاب وجدان قرار بود تا دم مرگ همراه من باشه.

پوراصفهانی

:بعد نفس عمیقی کشید که شبیه آهی جانسوز بود و گفت

- خب پسر! حالا دو راز بزرگ زندگی بابات رو می دونی. نمیدونم  
نظرت الان در مورد من چیه! امیدوارم بتونی یه روزی منو ببخشی. من  
ناخواسته مرتکب این اعمال شدم. در مورد مرگ عباس که فکر می کنم  
اون دنیا تقاضش رو پس خواهم داد اما برای آرامش روح منم که شده  
اون بچه رو پیدا کن. تا همین امروز با اخباری که از نسرين گرفتم می  
دونم که هنوز پیداش نکرده. اون بچه رو پیدا کن و به مادرش برسون.  
این گناه منه! بار گناه پدرت رو سبک کن مهرداد ... یه دختر متولد  
بیست و سه مرداد هفتاد و

سه! پیداش کن پسر ... به خدا می سپارم

\*\*\*

مارال با غیظ وارد اتاقش شد و گوشی اش را از کیفش بیرون

:کشید. زیر لب غر زد

- ... زنیکه فکر کرده کیه؟ خانوادگیه! به درک بابا! نکبت  
تند تند شماره نازنین را با گوشی اش گرفت و به غر زدنش ادامه

داد:

- ... عدو شود سبب خیر! من اقلا یه خبری از نازنین می گیر

صدای خسته نازنین در گوشی پیچید الو -

پوراصفهانی

[۰۵:۱۲ ۰۶/۰۷/۱۹]

۴۴۶

مارال دلش می خواست قربان صدقه صدای نازنین برود. این قدر

دلتنگش بود که نگو و نپرس! هیجان زده گفت

- !نازی جونم

چند لحظه ای سکوت خط را پر کرد و بعد صدای هیجان زده

نازنین در گوشی پیچید

- !مارال

- جون دل مارال؟ خوبی عشق من؟

صدای نفس های تند نازنین گوشی را پر کرد و بعد از چند لحظه

دادش بلند شد

- دختره خیره سر! مارال ... وای مارال! دلم می خواد از پشت گوشي

بگیرم لهت کنم! کجایی تو؟

کجایی تو را چنان داد کشید که مارال حس کرد پرده گوشش

:لرزید. نشست لب تخت و گفت

- نازنین آروم باش! من خوبم به خدا! حالم خوبه! - بله مشخصه که

خوبی! تا کی می خواستی از من مخفی کنی که با اون پسره آشغالی؟

پلیس باید بیاد در خونه تا من بفهمم؟ چه غلطی کردی تو؟

:چشمان مارال گرد شد و گفت

پورا صفهانی

تماس قطع شد و مارال نفس عمیقی کشید و از جا برخاست. بهتر بود  
دوشی بگیرد تا زمانی که نازنین می رسید. برای همین از جا برخاست و  
آهسته و بی صدا در اتاق را گشود. صدای مهاد را

شنید:

- !کاش سیگارو ترک نکرده بودما

زیر لبی غر زد

- سیگارو ترک کرده و برای من از دست اون دختره بوزینه

!سیگار می گرفت

آهسته بدون این که جلب توجهی بکند در حمام را که نزدیک اتاق  
خواب بود باز کرد و درون حمام چپید. با دیدن جکوزی خوشحال

روشنش کرد و گفت

- آخیش! الان فقط یه جکوزی می تونه خستگی آدمو در کنه. چه

!عشقی می کنن این پولدارا

\*\*\*

مهاد بهت زده به واکن خاموش شده زل زده بود. مهربان خم شد از  
روی میز دستمالی برداشت و مشغول پاک کردن اشک هایش شد.  
حسین و مهاد هر دو شوک زده ساکت بودند. حسین که

جرئت نداشت چیزی بگوید که مبادا به خواهر و برادر بر بخورد و مهراد هم

[۱۲/۰۷/۱۹ ۲۳:۳۳]

پوراصفهانی

۴۴۹

مهراد بهت زده به واکنم خاموش شده زل زده بود. مهربان خم شد از روی میز دستمالی برداشت و مشغول پاک کردن اشک هایش شد. حسین و مهراد هر دو شوک زده ساکت بودند. حسین که جرئت نداشت چیزی بگوید که مبادا به خواهر و برادر بر بخورد و مهراد هم حیران شکستن بت همیشگی اش بود. پدری که همیشه از نظر او مبرا از هر گناهی بود. نمی داسنت باید به پدرش حق بدهد یا نه! نمی دانست باید او را بی گناه بداند یا نه! باورش نمی شد پدرش چنین رازهایی را در زندگی اش داشته باشد. بیشتر از هر چیز حیران شباهت زندگی خودش به پدرش بود. قتل دوست!

هر چند که او بی گناه بود و پدرش تقریباً گناهکار. قبل از اینکه بتواند ذهنش را جمع و جور کند و چیزی بگوید صدای زنگ باعث شد هر سه نفر نیم متر از جا بپرند. مهربان به آیفون خیره

شد و گفت:

- کسی قرار بود بیاد؟

قبل از این که مهرداد بتواند چیزی بگوید مارال با حوله ای که روی سرش پیچیده بود از اتاق خارج شد و بیخیال از حال خراب

آن سه نفر راه افتاد سمت آیفون و گفت

- !نازنینه

و به دنبال این حرف در را باز کرد. مهرداد که فقط منتظر بهانه ای برای فریاد کشیدن بود از جا پرید و گفت

پوراصفهانی

- چی؟

مارال ترسیده نگاهش کرد و گفت

- ... چیه خب؟ نازنین نگران من بود. گفتم بیاد منو ببینه خوبم که

مهرداد داد زد

- ... خب بیخود کردی تو به اجازه کی

صدای زنگ در بلند شد. مارال با دلخوری نگاهی به مهرداد کرد و بی هیچ حرفی راه افتاد سمت در و در را باز کرد. نازنین با دیدن مارال چند لحظه ای خوب نگاهش کرد تا مطمئن شد حالش خوب است و بعد با خشونت او را در آغوش کشید. مهربان و حسین و مهرداد ایستاده و به این صحنه نگاه می کردند. نازنین مارال را به

خودش فشرد و آهسته کنار گوشش گفت

- دختره خیره سر! باید منو دق بدی تا خیالت راحت شه هان؟

مارال دست هایش را دور گردن نازنین پیچید و گفت

- الهی من قربونت برم! منو ببخش! غلط کردم اصلا ... خوبه؟

نازنین خودش را کنار کشید. قدمی داخل شد و با نگاهی به مهرداد و مهربان و حسین بدون این که حتی سلام کند خطاب به مارال

گفت:

- برو بپوش بریم

[۱۲/۰۷/۱۹ ۲۳:۳۳]

پوراصفهانی



مهراد که تا آن لحظه سکوت کرده بود قدمی پیش آمد و گفت کجا  
بیاد؟ -

نازنین با تحقیر به مهرداد که دلش می خواست سر به تنش نباشد

خیره شد و گفت:

- یادت ندادن به بزرگترت سلام کنی جوون؟ مارال می آد همون  
جایی که بهش تعلق داره.

مهراد جلو آمد و دست مارال را گرفت و هولش داد پشت سرش و

گفت:

- سلام عرض شد. این جور که شما وارد شدین ادب برای آدمباقی  
نمی ذارین. مارال دقیقا به همون جایی تعلق داره که شوهرش  
باشه. اون هیچ جا نمی اد

نازنین با غیظ زد تخت سینه مهرداد و غرید

- بین مردک، برو خدا رو شکر کن که با یه قشون پلیس نیومدم  
دخترم و ببرم. دست از سرش بر می داری فهمیدی؟

مارال که ترسیده بود سعی کرد از پشت مهراد بیرون بیاید. مهراد محکم دستش را چسبید و مارال مجبور شد کنار توقف کند. اما از

همان جا گفت

پوراصفهانی

- تو رو خدا آرام باشین. نازنین بیا بشین حرف می زنیم. دعوا که نداریم

نازنین این بار به مارال غرید

- تو حرف نزن! دختر من کی بلد بود به من دروغ بگه؟ همه ایناخلاقای جدیدت واسه اینه که با این چرخیدی! برو حاضر شو مارال. یه دقیقه دیگه هم نمی شه این جا بمونی

مهربان که حرصش گرفته بود جلو آمد و کنار برادرش ایستاد و گفت:

- اووه خانوم! یه جوری حرف می زنین انگار دخترتون از دماغ ... فیل افتاده. باشه ارزونی خودتون! حق ندارین با برادر منمهراد که نمی خواست مهربان در این زمینه دخالت بکند و توهینی به مارال بشود چرخید سمت مهربان و گفت

- شما برو بشین مهربان! مارال زن منه و فقط من حق دارم در موردش تصمیم بگیرم.

نازنین دست مارال را گرفت محکم کشید و گفت

- زن شما ؟ از کی تا حالا؟ هوا برت نداره. من جنازه دخترمم رودوش یکی مثل تو نمی دارم. مثل آدم می آی طلاقش می دی وگرنه بهت حالی می کنم با کی طرف شدی.

[۱۹/۰۷/۱۲ ۳۳:۲۳]

پورا صفهانی

۴۵۱

مهرداد دیگر نتوانت خونسرد بماند و گفت

- طلاق؟ هه! مگه مرده باشم. مارال مال منه! می فهمین اینو؟  
!هیچ حقی ندارین بخواین اونو از من بگیرین. قانون هم پشت منه  
نازنین حرصی خندید و گفت

- ا راست می گی؟ من الان دخترمو می برم ببینم کدوم قانون می

!آد ازت دفاع می کنه. جرئت داری زنگ بزن به پلیس دیگه

:مارال داشت گریه اش می گرفت. بغض آلود گفت

- !نازنین ... تو رو خدا

:نازنین به او توپید

- !حرف نزن مارال! گفتم بیوش بریم! همین الان

:مهرداد هم باز مارال را هول داد پشتش و گفت

- !همین که گفتم مارال هیچ جا نمی آد

مارال اوضاع را پس دید. اگر دخالت نمی کرد حتما کار به جاهای باریک

تر از این می کشید. برای همین دخالت کرد و همان طور

:بغض آلود گفت

- ... من می رم مهرداد

:مهرداد بهت زده چرخید به سمت مارال و گفت

پوراصفهانی

- چی؟

مارال قطره اشکی که از چشمش چکید را سریع پاک کرد و گفت بهتره که برم. بعدا حرف می زنیم. خب؟ -

مهراد دیگه هیچ چیز نمی توانست بگوید. مارالش می خواست برود! همین که مارال راه افتاد سمت اتاق مهراد هم تند تند پشت سرش رفت و همین که وارد اتاق شدند در را بست و مارال را محکم کشید سمت خودش و چنان او را چسباند به تخت سینه اش که مارال دردش گرفت.

[۱۲/۰۷/۱۹ ۲۳:۳۳]

۴۵۲

اما نتوانست دستانش را دور کمر مهراد نپیچد. مهراد آهسته گفت: مارال دیگه منو نمی خوای؟ من کاری کردم؟ -

مارال دلش ریش شد. قطره های اشک از چشمش روان شد و گفت:

- دیوونه ای؟ مگه می شه تو رو نخوام آخه؟ ولی باید برم. نازنینمادر منه مهراد! باید راضی باشه. من راضیش می کنم. قول می دم.

مهرداد مارال را چون شی ای ارزشمند بیشتر به خودش چسباند و

گفت:

- !مارال نکن

:مارال حق هق کنان گفت

- نمی تونم! نذار بمونم بین شما دو تا. جفتتون برام عزیزین.

نمیخوام حرمتا بینتون از بین بره. نازنین الان عصبانیه. بذار آروم

!شه. می دونی که بی تو نمی تونم بر می گردم

مهرداد دستش را سمت حوله سر مارال پیش برد. حوله را برداشت

:و دستش را بین موهای خیس مارال چنگ زد و گفت

- من ... مرد گنده ... ترسیدم مارال! می ترسم بری و ... میدونم که

می تونه طلاق تو از من بگیره. من فراری ام. هیچ غلطی

... نمی تونم بکنم. می ترسم مارال. نمی ذارم بری

:مارال سرش را به سینه مهرداد سایید و گفت

- عزیزم من باید برای طلاق رضایت بدم که نمی دم! نترس! به علاقه

من نسبت به خودت شک داری؟

مهرداد کمی عقب کشید. صورت مارال را قاب کرد و خیره به چشمان مارال از خود بیخود سرش را خم کرد و چشمان خیس مارال را غرق بوسه کرد. مارال دلش می خواست بمیرد. آرزو کرد ای کاش هیچ وقت به نازنین آدرس را نداده بود. مهرداد عقب

کشید و گفت:

پوراصفهانی

مارال خودش را کنار کشید، مشتی به سینه مهرداد کوبید و گفت:

- ... خفه شو! وقتی من مردم

این بار نوبت مهرداد بود که چپ چپ نگاهش کند و جذبه اش کلام

مارال را قطع کند. مارال راه افتاد سمت لباس هایش و گفت:

- مراقب خودت باش. غذات رو به موقع بخور. هر اتفاقی هم افتاد

.منو بی خبر نذار.

:مهرداد سرش را تکان داد و گفت چشم -

مارال سریع وسایلش را که هنوز حتی باز نکرده بود برداشت .

لباسش را هم پوشید و همراه مهرداد از اتاق بیرون رفتند. نازنین همچنان همان جا در چهارچوب در ایستاده بود. مهربان بدون این که به او نگاه کند سرش توی گوشی اش بود. اما حسین داشت با او

حرف می زد

- من دوستمو تایید می کنم. شما در موردش اشتباه می کنید.  
اگه

... یه نفر باشه که بتونه مارالو خوشبخت کنه اون مهرداد

نازنین در سکوت فقط گوش می کرد. در واقع اصلا برایش مهم

نبود.

همین که مارال را دید که با چمدانش از اتاق خارج شده قدمی عقب

رفت و گفت

- بریم.

پوراصفهانی



آسانسور ایستاد و نازنین چمدان مارال را از دستش بیرون کشید و از آسانسور خارج شد. مارال هم به دنبالش روان شد و زیر لبی

نالید:

- خدایا به من توانی بده که بتونم نازنینو راضی کنم

از نازنین می ترسید. از نازنینی که همیشه مخالف عشق و عاشقی بود. چون خودش یک بار شکست خورده بود. نازنین هیچ باوری به عشق نداشت و همیشه عشق را تف و لعن می کرد! مارال از

... این زن می ترسید

\*\*\*

مارال روی مبل کز کرده بود. اصلا حال خوبی نداشت. دائم حس می کرد تب دارد و نازنین هم دائم به او قرص می خوراند. مارال خودش خوب می دانست که حال خرابش به دلیل اعصاب به هم ریخته اش است. داشت از دلتنگی دیوانه می شد. نازنین همان لحظه ای که او را از مهراد جدا کرد گوشی اش را هم گرفت .

حتی او را خانه هم نبرد که مارال امیدوار باشد تلفن خانه به دادش می رسد. مستقیم او را برد در خانه باگی که به تازگی خریده بود .

جایی حوالی فشم. خودش هم از کنار مارال جمب نمی خورد! آن جا هم خط تلفن نداشت. مارال رسماً مبحوس شده بود و داشت از نگرانی برای مهراد جان می داد. گریه و زاری هم کارش را پیش نمی برد چون فقط

نازنین را عصبی تر می کرد. کنترل تلویزیون را به دست گرفته و تند تند کانال ها را عوض می کرد. هیچ

پوراصفهانی

تمرکزی هم روی محتوایشان نداشت. نازنین از داخل آشپزخانه

فریاد کشید:

- مارال لیمو بریزم تو خورش یا تمر؟

مارال پوزخندی زد. نازنین هم چه دل خوشی داشت. شانه ای بالا

داد و مثل خود نازنین فریاد کشید

- فرقی نداره.

کل غذایش در این چند روز از غذای یک بچه هم کمتر بود .

نازنین هم فقط چپ چپ نگاهش می کرد و غر می زد. مارال بی حوصله ازجا برخاست و راه افتاد سمت اتاقش. ترجیح می داد بخوابد. هیچ چیزی به جز خواب آرامش نمی کرد. این تب لعنتی همه انرژی و توانش را گرفته بود. خودش را روی تخت خواب یک نفره اش انداخت و لحاف را تا گردنش بالا کشید و چشمانش را بست. اوایل اسفند ماه بود و در آن محدوده سنگ می ترکید. اما داخل خانه باغ را نازنین حسابی گرم کرده بود. با این حال مارال احساس سرما می کرد. حتی

گاهی لرز می کرد. مثل جنینی در خودش جمع شد و به مهراد فکر کرد.  
نمی دانست الان او چه حسی دارد و داشت می مرد که بفهمد. با صدای  
نازنین از جا پرید

و چشمانش باز شد

- می خوام خودتو بکشی مارال؟

[۱۲/۰۷/۱۹ ۲۳:۳۴]

پوراصفهانی

۴۵۶

مارال متعجب به نازنین نگاه کرد و گفت چی؟ -

نازنین ملاقه به دست تنه چپ بدنش را به چهارچوب در تکیه داد

و گفت

- با این حالی که تو داری ... می گن واسه کسی بمیر که برات

تب کنه! باور کن اون از دوری تو ککش هم نگزیده. تو چرا داری با  
خودت این جور می کنی؟

مارال نتوانست جلوی بغضش را بگیرد و درد آلود گفت

- خیلی بی رحمی نازنین که این قدر راحت قضاوتش می کنی .

من و مهرداد تو عشق باکره بودیم با هم تجربه اش کردیم

نازنین دستش را در هوا تکان داد و گفت

- بس کن! تو ندید بدید بودی دلت لرزید. می تونم هضمش کنم.

یه مدت هم نبینیش تبت می خوابه. اما اون ماهی صد تا حور و پری

می اومدن تو دست و بالش و می رفتن. اینو هم تو می دونی و هم

من. اگه هم الان حس عاشقی داره واسه اینه که یه مدت کسی تو

دست و بالش نبوده. یه مدت که بگذره حتی اسم تو رو هم یادش

نمی آد

پورا صفهانی

مارال لب تخت نشست و بی خیایل حرف های نازنین با خواهش

گفت:

- ... بذار یه زنگ بهش بزنم. تو رو خدا

نازنین سرش را تکان داد و گفت

- خیر! اون مردک این همه وقت دختر منو برده بود از این شهر به اون شهر می کشوند و دل منو به حلقم رسوند و نداشت تو به

!من یه خبر بدی! حالا حقشه بکشه

:مارال چشمانش را گرد کرد و گفت

- داری از یکی که خدا زدتش انتقام می گیری آخه؟ بی انصافی به  
!قران

- حالا هر چی که هستم! خودتو جمع کن مارال داری خسته م  
میکنی. همین قدر که همیشه برات رفیق خوبی بودم و می تونم به  
وقتش گوشت رو هم بیچونم! من نمی دارم اسیر مردی بشی که  
روزی بدترین ضربه رو بهت می زنه. پس سعی کن بهش فکر نکنی.  
سعی کن فراموشش کنی چون به نفعته! خر نشو! من

.صلاح تو می خوام

:مارال دراز کشید. باز لحاف را کشید روی سرش و گفت

- !تنهام بذار

نازنین پوفی کرد و چرخید و راه آشپزخانه را پیش گرفت. زیر

:لبی غر زد

ولی مهاد هیچ توجهی نمی کرد. صدای آهنگی که از تلویزیون پخش می شد را تا انتها بلند کرده بود و بی توجه به حسین بی وقفه ورزش می کرد. صدای خواننده مابین شمردن های مهاد و صدا

زدن های حسین پیچید چشمانش دار و ندارم بود - دار و ندارم کو؟

حسین نفس عمیقی کشید و از جا برخاست. مهاد داشت زیر فشار

... آن ورزش های سنگین له می شد -. چهل و دو

حسین خم شد و دستش را سر شانه برهنه مهاد گذاشت. مهاد خواست دست حسین را پس بزند که باعث شد تعادلش را از دست بدهد و کج روی زمین بیفتد. حسین سریع دستش را کنار کشید و

گفت:

- مهاد می خوای خودکشی کنی؟

مهاد سر جایش نشست و در حالی که غضب آلود به حسین نگاه

می کرد با صدایی که در تلاش بود تبدیل به فریاد نشود گفت مگه

بهت نگفتم برو؟ موندی این جا که چی؟ -

## پوراصفهانی

قبل از این که حسین فرصت کند جوابی بدهد عربده مهرداد بلند  
شدموندی بدبختی منو ببینی؟ موندی که ببینی چه جوری به خاک -  
سیاه نشستم؟

حسین چشمانش را بست. خودش هم توی کار خدا مانده بود. چرا هر  
اتفاق بدی که بود برای این مرد افتاده بود؟ این را درک نمی کرد.  
چشمانش را باز کرد و نشست لب مبل و به مهرداد خیره شد .

موهایش ریخته بودند روی صورتش و نفس نفس زنان به زمین

خیره مانده بود. داشت زیر لب حرف می زد

- نبود الیاس هضم شد! این چه دردیده که هضم نمی شه؟ چه  
دردیہ لعنتی؟

:حسین سکوت بیش از آن را جایز ندید. نفس عمیقی کشید و  
گفتمهراد بالاخره پیدا می شه. این پرونده که حل بشه می تونی یه -  
شکایت علیه شون تنظیم کنی. اون دختر همسر توئه. نمی تونن به

... زور ازت

مهرداد سرش را بالا آورد. در نگاهش در عین حالی که غم موج می زد می شد خشم بی حد و اندازه اش را هم دید. پوزخندی زد و

گفت:

- فکر کردی اون زن صبر می کنه تا این پرونده بسته بشه وبعدهش دیگه دستش به جایی بند نباشه؟ اون زن به راحتی از این موقعیت استفاده می کنه و طلاق دختر خونده اش رو از من بدبخت می گیره. می فهمی حسین؟

پوراصفهانی

باز به این جا که رسید صدای فریادش بلند شد. با دست محکم

روی سینه اش کوبید و گفت:

- طلاق زمو ازم می گیره! از من خاک بر سر! حتی نمی تونم برای از دست ندادنش کاری بکنم! آدمم این قدر بی عرضه؟! من به چه دردی می خورم آخه؟

حسین دلش برای مهرداد کباب بود. اما می دانست همدردی دردی از مهرداد دوا نمی کند. پس کمی خودش را به سمت جلو متمایل



کرد و گفت:

- چه ربطی به بی عرضگی داره آدم حسابی؟ هر کسی هم جای تو بود  
الان کاری نمی تونست بکنه. اگه تو رو بگیرن بندازن گوشه زندان  
دردی از مارال دوا می شه؟

مهرداد کمرش را به پایه های میز پشت سرش تکیه داد. یکی از پاهایش  
را دراز کرد و زانوی پای دیگرش را در آغوش کشید و

گفت:

- دو هفته اس هیچ خبری ازش ندارم حسین می فهمی؟! دو  
هفته!! کجا بردتش؟ کجاست آخه؟ قول داد بهم زنگ بزنه. من که شماره  
ای ازش ندارم. اون که می دونه من دستم به جایی بند نیست

[۲۱:۵۸ ۲۱/۰۷/۱۹]

۴۵۹

پوراصفهانی

حسین کف هر دو دستش را به هم چسباند و خیره به دست هایش

گفت:

- اون خانمی که من دیدم مشخصه که گوشی مارال رو ازشگرفته.  
شک نکن اگه می تونست باهات تماس بگیره تا الان گرفته  
بود. باید اونو درک کنی

مهرداد لبخند تلخی زد و گفت

- از دست اون ناراحت نیستم. من الان نگران اونم هستم! می  
دونماونم حال خوبی نداره. اونم مثل الان منه! همه ش تقصیر منه که  
نمی تونم جفتمونو از این شرایط خلاص کنم

حسین دست هایش را از هم جدا کرد و روی زانوهایش گذاشت و

گفت:

- به این فکر کن که اگه شرایط قبل رو داشتی بازم الان این جوری  
بودی؟

مهرداد سرش را بالا آورد. باز خشم بود که از نگاهش زبانه می

کشید. غرید:

- اگه شرایط قبل رو داشتم اون وقت اون زن باید دل شیر از یهجا  
قرض می گرفت که بخواد دستش به زن من بخوره! بدبختی منم از اینه  
که از اسب افتادم. بدجور هم افتادم! از حریم خودم نمی

تونم دفاع کنم و فقط حس بی مصرف بودن دارم.

:حسین شانه ای بالا داد و گفت

پوراصفهانی

- خب نداشته باش برادر من! اون اگه برای طلاق اقدامی بکنه خبرش به من یکی که می رسه! مطمئن باش تا الان هیچ کاری نکرده. امیدت به خدا باشه. مارال دختری نیست که اجازه بده کسی

براش تصمیم بگیره.

لبخند محوی گوشه لب مهرداد نشست. خیره به رو به رو غرق مارال خیالی رویاهایش شد. دختر نترس و پر در و جرئتی که توانسته بود دل او را تصرف کند. حق با حسین بود. مارال کسی نبود که بنشیند و اجازه بدهد دیگران برایش تصمیم بگیرند. آن لحظه تنها چیزی که مهرداد را تا مرز دیوانگی می کشاند دوری از او بود. دلتنگی دیوانه کننده اش بود. حسین که نظاره گر حال و روز نگران کننده مهرداد بود تصمیم گرفت حرف را عوض کند .-

.خبری از مهربان خانم نداری؟ قرار بود اون زن رو پیدا کنه

مهرداد از فکر خارج شد. چه قدر دلش می خواست حسین را از خانه بیرون بیندازد و این قدر به مارال فکر کند تا جانش در برود .

حسین قصد داشت همیشه محل آسایشش بشود. پوفی کرد و گفتاگه خبری پیدا بکنه بهم می گه. پیدا کردن اون زن به این - راحتی ها هم نیست. ازش فقط یه اسم داریم -. دختره رو چی؟

[۲۱:۵۸ ۲۱/۰۷/۱۹]

۴۶۰

پوراصفهانی

مهرداد باز به فکر فرو رفت. یکی دیگه از دلایلی که خیلی دوست داشت مارال را ببیند همین بود. می دانست افکارش مسخره هستند اما ته ذهنش مدام به این فکر می کرد که تاریخ تولد مارال و آن دختر بچه یکی هستند. دوست داشت از مارال بپرسد پرورشگاهش کدام شهر بوده است. چیزی مثل مته داشت مغزش را سوراخ می

... کرد و مدام به خودش می گفت

- .... نکند مارال باشد؟ نکند مارال

بعد خودش ب سر خودش فریاد می زد که مگر فقط مارال بچه پرورشگاهی است؟ مگر فقط همین یک دختر پرورشگاهی متولد مرداد ماه سال هفتاد و سه است؟ می ترسید! شدیداً می ترسید که مارال

همان دختر باشد. دوست نداشت حتی یک درصد چنین حدسی تبدیل به واقعیت بشود. چه طور رویش می شد در چشمان مارال نگاه کند و بگوید پدر او باعث این سرنوشت شده؟ صدای

حسین باعث شد از جا بپرد

- !با تو بودما

مهرداد سرش را تکان داد و گفت

- دختره بدتر از مادرش! با یه تاریخ تولد مگه می شه کسی رو پیدا کرد؟ این همه سال پدرم دنبالش بوده و پیداش نکرده. به نظرت ما می تونیم؟

حسین پوفی کرد و گفت

- ... اگه اونا به این ماجرا ربطی داشته باشن

پوراصفهانی

- مسخره اس! کیبخواه به این ماجرا ربط داشته باشه؟

حسین باز شانه ای بالا انداخت و گفت

- نمی دونم! مادر بچه. یا حتی ... حتی خود بچه ... الان که دیگه

... بچه نیست. بیست و چهار پنج سالشه! شاید

لرز به جان مهاد نشست. باز هم تنها کسی که در ذهن مهاد پر رنگ شده بود مارال بود. مارالی که تمام مدت در زندگی اش بود .

یعنی می شد که کل این مهره ها را او چیده باشد؟ سرش را محکم تکان داد. امکان نداشت. مگر می شد مارال بخواهد به مهاد آسیب بزند؟

کسی از درون مهاد گفت:

- چرا که نه؟ پدرت اونو از پدر و مادرش و یه زندگی خوب کهمی تونسته داشته باشه جدا کرده. سال ها طعم پرورشگاه رو

چشیده. چرا نباید بخواد از پسر کسی که مسبب این ماجراهاست انتقام بگیره؟

[۲۱:۵۸ ۲۱/۰۷/۱۹]

۵۶۱

صدای داد مهاد بلند شد

- امکان نداره!

پوراصفهانی

حسین ترسیده از جا پرید و با ترس به مهاد که کلافه موهایش را چنگ می زد خیره شد. مهاد دیوانه شده بود؟ قبل از این که بتواند چیزی بگوید مهاد از جا پرید و راه افتاد سمت اتاقش. حسین هم

ترسیده از جا برخاست و راه افتاد دنبالش و گفت مهرداد چی شدی  
یهو؟ -

مهرداد تی شرتش را از روی تخت برداشت و همین طور که

عصبی می پوشید گفت:

- هیچی! دارم خفه می شم تو این خونه! باید برم بیرون یه هوایی  
بخورم.

حسین قدمی جلو رفت و وحشت زده گفت

- زده به سرت؟ گاو پیشونی سفیدی ها! می خوای یکی بشناسدت  
این خونه هم لو بره؟

مهرداد کاپشنش را از چوب لباسی پشت در چنگ زد و غرید

- به درک! برم بالای دار راحت شم از این همه بدبختی

به دنبال این حرف راه افتاد سمت در. حسین هم چون طفلی به دنبال  
مادر همراهش کشیده می شد. - خب بیا با ماشین من می ریم یه  
دوری می زنیم. شیشه هاش دودیه اقلا کسی نمی بیندت! این

جوری خر داره مهرداد

مهرداد دم در داشت کفش های اسپرتش را می پوشید. در همان حال

سرش را بالا گرفت و خیره به حسین گفت

- باشه بجنب

حسین دوید سمت گوشی و سوئیچ و کاپشنش. محال بود بگذارد بعد از این همه بدبختی که کشیده بودند مهرداد به همین راحتی خودش را گیر بیندازد. نبود مارال باعث شده بود او به سیم آخر بزند و این حسین را می ترساند

[۲۱:۵۸ ۲۱/۰۷/۱۹]

۴۶۲

مهرداد نمی داست چند بار آن خیابان تکراری را دور زده اند .  
برایش هم مهم نبود. آهنگی که در ضبط می خواند به انتها رسیده بود. مهرداد دستش را پیش برد و برای چندمین بار آهنگ را به اولش برگرداند. حسین که حال او را درک می کرد هیچ اعتراضی نکرد. مهرداد سرش را به پشت صندلی تکیه داد و زمزمه کرد:

- کجاست یعنی حسین؟ اگه خونه شون بودن دلم خوش بود که  
اقلا



می دونم کجاست! این بی خبری داری روانیم می کنه

:حسین آهی کشید و گفت

- این که نرفتن خونه شون طبیعیه. مارال هم تحت تعقیبه .

نامادریش نخواستہ برای مارال دردرس درست کنه

:مهراد پوزخندی زد و گفت

- ولی حس می کنم بیشتر از ترس من بوده

پوراصفهانی

حسین هم در دل اعتراف کرد که این هم یکی از دلایل نازنین بوده. اما

چیزی نگفت که بیش از آن دل مهراد را خون نکند .

صدای خواننده چنگ روی دل مهراد می کشید .- لعنت به شب های  
بعد از تو

به دردی که ماند از تو به دادم نمی رسی رفتی آواره شد خانه ماندم

غریبانه لعنت به بی کسی

حسین پوفی کرد مسیرش را تغییر داد. می خواست سری به خانه مارال

بزند. با این که قبلا یک بار به آن جا رفته بود تا خبری برای مهراد بگیرد

اما باز هم می خواست برود شاید خبری بشود .

مهرداد با این که تغییر مسیر حسین را حس کرده بود اما باز هم بی تفاوت به خیابان ها خیره شده بود. چه قدر دلش می خواست او را ببیند. نگاه آشنا و سرکشش را. زیبایی بی رنگ و لعابش را .  
سادگی زیبایش را. چه قدر دلش تنگ بود! آن قدری که دوست داشت از ماشین پیاده شود و عریده بکشد مارال کجایی؟ -

[۲۱:۵۸ ۲۱/۰۷/۱۹]

پورا صفهانی

۴۶۳

دلش چنان بی قرارانه می کوبید که خودش هم باورش نمی شد این همه بی قراری را . - قلب من این چنین آسان نمی لرزید عشقت اما به غم هایش نمی ارزید دنیا را بردی همراهت به نابودی دنیا غم شد مگر تو چند نفر بودی؟

مهرداد به بیرون خیره شده و به این فکر می کرد که همه جا در هاله ای از رنگ های سیاه و سفید گره خورده است. دیگر هیچ کجا رنگ نداشت. همه چیز سیاه و سفید شده بود. یعنی عشق این قدر تاثیر داشت که نبودنش توانسته بود رنگ ها را از زندگی اش محو کند؟ دستش روی

زانویش مشت شد. ای کاش می شد حداقل صدایش را بشنود. بدجور در چاه سیاه بی خبری پرت شده بود .

نمی دانست باید بابت چیزهایی که از پدرش شنیده بود ناراحت باشد یا بابت نبود مارال.. . هر چند که غم نبود مارال بر هر غمی می چربید. حسین که از گوشه چشم حواسش به مهرداد بود آهسته

گفت:

- می خوای وایسم یه چیزی بگیرم بخوری؟  
مهرداد پوزخند زد. او در چه فکری بود و حسین در چه فکری .

حسین که سکوت مهرداد را دید ادامه داد

پوراصفهانی

مهرداد آهی سوزانی کشید که حتی قلب حسین هم به درد آمد و

گفت:

- تا حالا نکشیدم این دردو! داره آتیشم می زنه! بلد نیستم باهاش

... کنار بیام

دل حسین بیشتر ریش شد و ماند چه جوابی به مهرداد بدهد. آدم ها در این شرایط منتظر شنیدن دلداری نیستند. منتظر شنیدن

امیدواری های واهی هم نیستند. پس می خواهند چه بشنوند؟ حسین هم این را بلد نبود. مگر چند بار دوستانش در عشق شکست خورده بودند که بلد باشد؟ حال مهرداد هم که از یک شکست عشقی ساده فراتر بود. پس سکوت کرد. چیزی نداشت که بگوید ... مهرداد هم

دنبال شنیدن چیزی نبود. مشتش را بیشتر فشرد قلب من این چنین آسان نمی لرزید - عشقت اما به غم هایش نمی ارزید دنیا را بردی همراهت به نابودی دنیا غم شد مگر تو چند نفر بودی ... لعنت

آهنگ داشت برای چندین بار می خواند که یک دفعه مهرداد متوجه:  
موقعیتشان شد و با بهت به اطراف خیره شد و یک دفعه ای گفت  
این جا کجاست حسین؟ -

حسین پوفی کرد و آهسته گفت

پوراصفهانی

- ... بهشتی

مهرداد صاف نشست و گفت

- حسین خبری شده؟ مارال اینا برگشتن؟ این جا اومدی برای چی؟

حسین یک لحظه از کاری که کرده بود پشیمان شد. قصدش این بود که حال مهرداد را بهتر کند اما تازه داشت عواقب کارش را می دید. داشت به مهرداد امید می داد. امیدی که به احتمال زیاد عبث بود و می توانست بدتر حال مهرداد را خراب کند. اما دیگر برای

هر اقدامی دیر شده بود. پس سریع گفت

- نه بابا! گفتم حالا که بیرونیم یه سر بزنم این جا ببینم خبریهست یا نه. اما سر کوچه شون وایمیسم. یه موقع کسی اون جا باشه درستش نیست تو دیده بشی

مهرداد از پشت سرش را توی صندلی کوبید. دوست داشت حسین را بزند. برای چه او را آورده بود بالای سر گهواره ای که بچه ای در آن نبود؟ خودش کم درد داشت؟ حسین ماشین را پارک کرد و پیاده شد و مهرداد به مسیری که او می رفت خیره ماند. می دانست آن ها برنگشته اند. حس می کرد نبود مارال را. پس نگاه از حسین گرفت. سرش را به پشت صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. کی

عذاب هایش تمام می شد؟ فقط خدا می دانست و بس! داشت به این قضیه ایمان می آورد که کل این مدت فقط حضور مارال باعث شده که او دوام بیاورد. اگر مارال نبود او همان روزهای اول خودش را کشته بود. ضعیف تر از این حرف ها بود که این همه ناراحتی را تاب بیاورد. ستون قدرتمندی که او را سر پا نگه داشته بود مارال بود و حالا مارال هم نبود.

با صدای در از جا پرید. حسین برگشته بود و چشمان ناراحتش بیانگر همه چیز بود. مهرداد باز چشمانش را بست و پلک هایش را ... محکم روی هم فشرد

- ... لعنت به شب های بعد از تو

\*\*\*

- مارال ... مارال؟

مارال خسته و آشفته از جا برخاست. تازه از حمام آمده بود و موهای خیسش به هم چسبیده بودند. بعد از مدت ها تازه توانسته بود با خودش کنار بیاید و دوش بگیرد. آشفته تر از این حرف ها بود که دلش بخواهد به خودش برسد. یک ماه بود که نازنین او را در این ویلا حبس

کرده بود و اجازه نداده بود حتی برای یک خرید ساده از ویلا خارج شود. خودش هم از جایش تکان نمی خورد و همه خریدهایش را تلفنی انجام می داد. صدای خش دار نازنین باز

بلند شد مارال کجایی؟ -

پوراصفهانی

[۲۱:۵۸ ۲۱/۰۷/۱۹]

۴۶۶

مارال راه افتاد سمت اتاق نازنین. در این یک ماه حسابی از او دور شده بود. هر چه هم روزها بیشتر می گذشتند او بیشتر و بیشتر از نازنین فاصله می گرفت. روزهای اول خیلی تلاش کرد نازنین را راضی کند تا اجازه دیدارش را با مهراد بگیرد اما تلاش هایش به هیچ کجا نرسید و مارال ناامید بیخیال شد. دلش به همین خوش بود که فعلا نازنین برای طلاقشان اقدامی نکرده. با وجودی که دلش بابت بی خبری مهراد خون بود اما به همین دلخوشی کوچک راضی بود. در چارچوب در اتاق نازنین ایستاد و بی

حرف نگاهش کرد. نازنین تک سرفه ای زد و گفت

دارم می میرم واقعا! اون نایلون قرص های منو با یه لیوان شیر -

گرم برام بیار. دیگه نمی تونم خودم پا شم

نازنین از روز قبل سرما خورده بود و هی بدتر و بدتر می شد .

قرص ها را یکی از همکارانش برایش آورده بود. حتی راضی نشده بود برای خرید دارو از ویلا خارج شود! تمام این ها مارال را عصبی و عصبی تر می کرد. سرش را برای نازنین تکان داد و عقب گرد کرد تا نایلون قرص هایش را از آشپزخانه بردارد. چه قدر دوست داشت از این ویلا فرار کند. اما افسوس که نمی شد .

نازنین یک بمب ساعتی بود. می ترسید انفجارش گریبانگیر مهرداد

پوراصفهانی

شود. تا تکلیف مهرداد مشخص نمی شد او نمی توانست هیچ

ریسکی بکند

لیوانی شیر گرم کرد و همراه با نایلون قرص ها برداشت و سراغ نازنین رفت. نازنین که توی تب می سوخت به سختی سر جایش نشست و قرص ها را گرفت و به کمک مارال یکی یکی با شیر قورتشان داد. مارال که از صدقه سر نازنین کمی از قرص و داروها سر در می آورد با دیدن



دو قرص خواب آور بین قرص های نازنین کورسوی امیدی ته دلش ایجاد شد. نمی دانست شدنی هست یا نه اما ارزش امتحانش را داشت. نازنین قرص ها را خورد و دراز کشید و لحافش را تا گردن بالا کشید. مارال مثل تمام

این یک ماه بی تفاوت نگاهش کرد و گفت می خوابی؟ -

نازنین که از بی تفاوتی و بی حسی مارال شدیداً دل آزرده بود

چشمانش را بست و به سختی گفت

- !اوهوم

مارال راه افتاد سمت در اتاق و گفت

- پس چراغو برات خاموش می کنم

نازنین دیگر چیزی نگفت. حالش عجیب بد بود. مارال چراغ را خاموش کرد و بعد از بستن در اتاق از اتاق خارج شد. مطمئن بود تا چند دقیقه دیگر نازنین بیهوش می شد. با ترس و لرز مشغول گشتن ویلا شد. باید کیف نازنین را پیدا می کرد. موقعی که داشت

پوراصفهانی

قرص نازنین را می داد حسابی اتاقش را با نگاه زیر و رو کرد .

کیفش داخل اتاق نبود. با دیدن کیف روی کاناپه نزدیک بود از خوشی جیغ بکشد. هیجان زده هجوم برد سمت کیف تا گوشی نازنین را بردارد. شانسش گفته بود که رمز گوشی را بلد بود

[۲۱:۵۹ ۲۱/۰۷/۱۹]

۴۶۷

همین که گوشی را از کیف بیرون آورد دستش را جلوی دهانش گرفت که از هیجان جیغش بلند نشود. پاورچین پاورچین راه افتاد سمت اتاقش. اصلا دلش نمی خواست ریسک بکند. اگر یک درصد نازنین می فهمید او چه قصدی دارد موقعیت طلایی اش را برای همیشه از دست می داد. وارد اتاقش که شد در را بست و از در فاصله گرفت. لب تختش نشست و بعد از کشیدن چند نفس عمیق

\*\*\* قفل گوشی را باز کرد

با صدای فریاد مهرداد حسین و مهربان از جا پریدند. مهرداد تازه نیم ساعت بود که رفته بود بخوابد. مهربان هم داشت خداحافظی می کرد برود و حسین کنار در ایستاده بود که او را بدرقه کند .

صدای فریاد مهرداد این قدر بلند بود که حسین و مهربان بدون هیچ حرفی هجوم بردند به سمت اتاق. مهرداد همچنان خواب بود و بلند

:بلند حرف می زد

پوراصفهانی

- !نمی دم! دست از سرم بردار

حسین به سمت مهرداد قدم تند کرد. عرق روی پیشانی مهرداد سر می خورد. همین که حسین بالای سرش ایستاد باز فریاد مهرداد بلند

:شد

- !مارال نه

حسین دیگر تعلل را جایز ندید. سریع دستش را پیش برد و سر شانه مهرداد گذاشت و محکم تکانش داد. تکان اول به دوم نرسیده مهرداد دست حسین را از مچ چسبید و از جا پرید. حسین که دردش گرفته بود به روی خودش نیاورد و خیره به چشمان گشاد شده از

:ترس مهرداد گفت

- نترس! چیزی نیست. داشتی خواب می دیدی؟

مهرداد همان طور ترسان در حالی که به مهربان که کنار پایش

:ایستاده بود نگاه می کرد گفت مارال کو؟ -

:مهربان اخم هایش در هم شد و گفت

- ... مهرداد خواب می دیدی! پاشو یه آب به صورتت بزن حالت

:مهرداد دست حسین را رها کرد و این بار خیره به حسین پرسید مارال

کجاست؟ -

مشخص بود هنوز در خوابش به سر می برد. حسین شمرده شمرده

گفت:

پوراصفهانی

- مهرداد پاشو یه لیوان آب بخور! مارال خوبه، پیش نامادریشه .

پاشو الان سخته می کنی.

[۲۱:۵۹ ۲۱/۰۷/۱۹]

۴۶۸

مهرداد همه چیز را به یاد آورد. دستش روی سینه اش چنگ شد و سر به زیر به لحافی که نیمی از پایش را پوشانده بود زل زد. باز با این

واقعیت رو به رو شد که مارال نیست. مارال یک ماه بود که نبود. نه خودش بود و نه خبری از او داشت. دیگر کم کم به این نتیجه رسیده بود که برای همیشه او را از دست داده. همین باعث کابوس های شبانه اش شده بود. مهربان جلو آمد. دستش را سر

شانه مهراد گذاشت و گفت:

پاشو داداش! پاشو برو توی تراس یه هوایی به کله ت بخوره! - چرا با خودت این جور می کنی آخه؟ اون دختر ارزششو داره

...

مهراد سریع سرش را بالا آورد و چنان با غیظ به مهربان نگاه کرد که مهربان در دم خفه شد. بعد از آن با غیظ لحاف را از روی پایش کنار زد و خواست از جا برخیزد و برود دوشی بگیرد تا یادش برود چه خواب وحشتناکی دیده که میان راه با صدای گوشی اش متوقف شد. نگاه هر سه نفر به گوشی مهراد که روی عسلی

پوراصفهانی

مهراد همان جا سر جا خشک شد و بعد از آن زانوهایش طوری لرزیدند که بی اختیار نشست لب تخت. زبانش بند آمده بود و واژه

مارال که از او بیشتر هیجان داشت و قلبش توی دهانش می کوبید

دوباره گفت:

- ... مهرداد، عزیزم، خودتی؟ یه چیزی بگو

همین که مهرداد دهان باز کرد مهربان و حسین هم که تا آن لحظه

ترسیده به مهرداد خیره مانده بودند هیجان زده شدند

- ای جان مهرداد! جان دل مهرداد! مارال ... ای مارال ... نمیدانست چه

بگوید! دلش می خواست نام او را بارها و بارها فریاد بکشد. هیجان

صدای مهرداد این قدر بود که کم مانده بود اشک

مارال را در بیاورد. مارال بغض آلود نالید

- ... مهرداد بیا ببینمت! تو رو خدا

مهرداد نگذاشت حتی حرف مارال تمام بشود. قدرت چنان به زانوهایش

دوید که نفهمید چه طور از جا جست و هجوم برد سمت

چوب لباسی و همزمان گفت:

- فقط بگو کجا

مارال بغضش را قورت داد و به زحمت گفت

پوراصفهانی

حسین نگران بود. نگران این که مهرداد با سرعت برود و دردسری درست شود و لو برود. دلش می خواست خودش او را برساند. اما از طرفی هم می دانست مهرداد برای رفتن پیش مارال نیاز به

سرخر ندارد. دو دل مانده بود چه کار کند که مهربان گفت

- داداش خودم می برمت

مهرداد که فقط دو بال برای پرواز کردن نیاز داشت گوشی اش را کمی از گوشش فاصله داد که صدایش مارال را اذیت نکند و تقریباً

فریاد کشید

- شما دو تا زبون آدمیزاد هم حالتون می شه؟ می گم سوئیچ!

برای دیدن زخم هم نیاز به هیچ کسی هم ندارم

حسین دیگر مخالفت را جایز ندید و در حالی که در دلش دعا می کرد مشکلی به وجود نیاید سوئیچش را از جیبش بیرون آورد و به سمت مهرداد دراز کرد. مارال که همه حرف هایشان را شنیده بود

و قند در دلش آب شده بود لبخندی زد و گفت

- ... مهرداد قطع می‌کنم دیگه که حاضر

مهرداد که سوئیچ را گرفته بود و پشت در مشغول پوشیدن کفش  
هایش بود دادش بلند شد

- ... قطع نمی‌کنیا! حق نداری قطع کنی

مارال با چشمان گرد شده باز نشست لب تختش و گفت

- ... قطع نکنم؟ ولی آخه این جوری که

پوراصفهانی

مهرداد بی توجه به نگاه‌های نگران حسین و مهربان از خانه خارج شد و  
حتی بدون بستن در و استفاده از آسانسور شروع کرد از پله  
ها دو تا یکی پایین رفتن و همزمان توی گوشی گفت

- نه حق نداری قطع کنی! می‌ترسم یه خواب باشه. می‌ترسم  
بازتوی لعنتی رو گم کنم. دیگه طاقت ندارم مارال! به اندازه کافی  
!نابود شدم. بسمه

مارال دلش ریش شد. خودش خوب می‌دانست این مدت حسابی باعث  
آزار مهرداد شده اما باز هم وقتی از زبان خودش می‌شنید



دلش به تب و تاب می افتاد

[۲۲:۰۹ ۲۱/۰۷/۱۹]

۴۷۱

مهراد نفس نفس زنان از ساختمان خارج شد و سوار ماشین حسین

شد: مارال همین که صدای بسته شدن در ماشین را شنید گفت

- مهراد من قرار نیست فرار کنم. نازنین مریضه. خوابیده. بیدار

هم نمی شه. کلی وقت داریم تا صبح ... پس مرگ مارال یواش بیا

:مهراد ماشین را روشن کرد و همزمان گفت

- !بار آخرت باشه

:مارال که متوجه منظور مهراد نشده بود گفت

پوراصفهانی

- ... چی؟ این که بهت خبر ندادم؟ به خدا تقصیر من

مهرداد ماشین را راه انداخت و رفت وسط حرف مارال و گفت این که کلمه مرگ رو می چسبونی به اسم خودت! فهمیدی؟ -

دل مارال لرزید. نتوانست حتی یک کلمه بگوید. فقط چشمانش را بست و لبش را گزید. چه قدر بیتاب این مرد بود فقط خدا می دانست. آرزو می کرد ای کاش مهرداد می توانست با هواپیما بیاید سراغش که زودتر برسد. دیوانه شد بود دیگر! با صدای مهرداد از

فکر خارج شد فهمیدی یا نه؟ -

لبخند روی لب های مارال غلیظ تر شد و آهسته گفت

- !فهمیدم -. خوبه

هیچ کدام باور نمی کردند. بعد از یک ماه جدایی این وصال دوباره را باور نمی کردند. مهرداد فکر می کرد همه چیز یک خواب است و فردا که بیدار می شود بیداری اش برایش یک کابوس تمام عیار می شود. مارال هم بدتر از مهرداد باورش نمی شد بعد از یک ماه عذاب بالاخره به تمام خواسته اش رسیده باشد. مهرداد که سکوت

بینشان را نمی توانست تحمل کند گفت مارال ... خوبی؟ -

مارال حالتی داشت ما بین بغض و لبخند. یک لحظه دلش می خواست های های بگرید و یک لحظه برعکس دوست داشت قهقهه

بزند!

[۲۲:۰۹ ۲۱/۰۷/۱۹]

۴۷۲

آن لحظه هم باز بغض کرد و گفت

- خوبم عزیزم

مهرداد پایش را بیشتر روی گاز فشار داد و گفت

- ولی من تا تو رو نبینم خوب نمی شم

باز دست مارال روی قلبش چنگ شد. چه شد که این طور شد؟ چه طور تا این حد در این عشق فرو رفتند؟ این قدر عاشق این مرد بود که از شدت عشق دوست داشت فریاد بزند! و چه قدر خوشحال بود. بی خیال همه موانع و سختی هایی که بر سر راهشان بود خوشحال بود چون عشق او دو طرفه بود. می سوخت اگر قرار بود یک تنه بار این علاقه را به دوش بکشد. غرق خوشی می شد وقتی علاقه مهرداد را در تک تک کارها و کلمه هایش حس می

کرد. همین برای یک عمرش بس بود

لبخندی روی لبش نشست و گفت:

- اجازه نمی دی حاضر بشم؟ نمی خوام منو با این حال زار و

نزار آشفته ببینی بعد یک ماه

:مهرداد از بین دو ماشین لایی کشید و گفت

پوراصفهانی

- من تو رو هر جوری که باشی می خوام. فکر کردی من چهجوری

اومدم؟ از این هپلی تر دیگه امکان نداشت! اما هیچی مهم

نبود برام جز این که برسم بهت و ببینمت

:مارال ناز کرد و گفت

- ا. خب تو آقایی! ما خانوما ظاهرمون برامون مهمه

:مهرداد پوفی کرد و گفت

- می خوای حاضر بشی برو ولی حق نداری تماس رو قطع کنی. من

دیگه طاقت اینو ندارم که برسم اون جا و با یه گوشی خاموش

رو به رو بشم و تویی که نیستی

:مارال لب گزید و گفت

- چشم قطع نمی کنم. می ذارم روی آیفون ... کاری باهام داشتی

آروم صدام بزن فقط. یه موقع نازنین نشنوه

مهرداد باشه ای گفت و مارال گوشه را لب تخت گذاشت و از جا برخاست.  
می دانست مهرداد سریع می آید. زیاد فرصت برای  
حاضر شدن نداشت

[۲۲:۰۹ ۲۱/۰۷/۱۹]

۴۷۳

پوراصفهانی

تمام نیم ساعتی که مارال داشت حاضر می شد مهرداد دلش را به تق و  
توق هایی که از آن سوی خط می شنید خوش کرده بود .

نزدیک فشم که شد بالاخره سکوتش را شکست و آهسته صدا زد

- ... مارال جان

مارال که همان جا لب تخت نشسته و مشغول اتو کشیدن موهایش

بود سریع اتو را رها کرد و گوشه را برداشت و گفت جان دلم؟ -

- جانت سلامت عزیزم. من تقریبا فشمم. کجا پیام؟

مارال گوشی را از گوشش فاصله داد و تند تند مشغول نوشتن

:آدرس شد و در همان حال گفت

- دارم برات اس ام اس می کنم. طولانیه. بگم یادت می ره .-

... باشه عزیزم

:مارال اس ام اس را فرستاد و گفت

- ارسال شد.

مهرداد گوشی را از گوشش فاصله داد و اس ام اس را باز کرد. در دوران جاهلیتش زیاد فشم آمده بود و برای همین با آن جا آشنایی

داشت. با دیدن آدرس باز گوشی را به گوشش چسباند و گفت مارال من ده دقیقه دیگه اون جام. می آی بیرون دیگه؟ -

:مارال هیجان زده از جا برخاست و گفت

- آره آره ... ده دقیقه دیگه بیرونم

پوراصفهانی

:خواست تماس را قطع کند که صدای مهرداد بلند شد

- !قطع نکنیا

:مارال خنده اش گرفت و زیر لبی گفت

- امان از دست تو

اما بلند طوری که مهرداد بشنود گفت

- چشم!

[۲۲:۰۹ ۲۱/۰۷/۱۹]

۴۷۴

بعد از آن دیگر گوشی را نگه داشت تا بی بلا گفتن مهرداد را بشنود. بدو بدو اتو را جمع کرد و از داخل کمد کاپشن پشمی سبز ارتشی اش را بیرون کشید و روی پلیور خاکی رنگش پوشید .

شلوار جین خاکی رنگش را هم تنش کرد و بعد از پوشیدن نیم بوت های سبزش و کشیدن شالش به روی سرش، گوشی را برداشت و پاورچین پاورچین راه افتاد سمت در ویلا. در را آهسته باز کرد و بیرون زد. هوا چنان سرد بود که لرز به تنش نشست. حیاط کوچک ویلا را با قدم های آهسته و شمردن طی کرد و به در که رسید با ترس و لرز زبانه در را کشید و همین که در باز شد و پا به کوچه گذاشت از ته دلش نفس عمیقی کشید. احساس آزادی

پوراصفهانی

عجیبی داشت. از تصور این که به زودی مهرداد را هم می دید قلبش تند تند می کوبید. همین که در ویلا را به هم کوبید از سر کوچه ماشینی را دید که با سرعت به او نزدیک می شد. همان جا کنار در ایستاد و دستش را روی قلبش که بی تابانه می کوبید گذاشت. ماشین جلوی پایش متوقف شد و قبل از این که مارال بتواند به پاهایش دستور حرکت بدهد در سمت راننده باز شد و مهرداد پیاده شد. نگاهشان در هم گره خورد و همزمان که مارال

زیر لب ناله مانند گفت

- مهرداد!

مهرداد به سمت مارال بال در آورد و همین که به مارال رسید چنان با خشونت او را در آغوشش کشید که مارال تمام دلتنگی هایش را

فراموش کرد. محکم کمر مهرداد را چنگ زد و باز گفت

- ... مهرداد

مهرداد بی حرف سرش را بین موهای مارال که از شالش بیرون ریخته بود فرو کرده و همین طور که او را به خودش می فشرد عطر موهایش را نفس می کشید. مارال گردن مهرداد را چنگ زد

و بغض آلود گفت



- ! دق کردم بی تو مهرداد

مهرداد بعد از یکی دو دقیقه بالاخره خودش را کنار کشید و در

:حالی که زل زده بود توی چشم های مارال گفت

- ... از حال من نپرس دختر! روزگارمو سیاه کردی

پوراصفهانی

بعد از این حرف بیتاب دست مارال را کشید سمت ماشین و در ماشین را برایش باز کرد. همین که مارال روی صندلی جلو نشست خودش هم سریع ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست و راه افتاد. مارال کامل چرخیده و به او زل زده بود. برایش مهم

نبود مهرداد کجا می رود.

[۲۲:۰۹ ۲۱/۰۷/۱۹]

۴۷۵

می خواست تا خود صبح را با او سر کند. مهرداد دیگر به مارال نگاه نمی کرد و این برای مارال عجیب بود. گوشی اش را که برداشت و شماره ای

گرفت کنجکاوی مارال هم تحریک شد و حواسش را به مکالمه او داد .-  
حسین من دارم بر می گردم خونه .

یه امشبه رو برو خونه خودت

چشمان مارال گرد شد. مهراد خندید. از آن خنده هایی که یک ماه بود  
روی لب هایش نیامده بود .- با مارالم احمق! یاد بگیر این قدر

سر خر زندگی من و زخم نباشی

بعد از این حرف تماس را قطع کرد و گوشی را پرت کرد روی صندلی  
عقب. مارال دستش را پیش برد و روی دست مهراد که

روی دنده بود گذاشت و گفت می ریم خونه؟ -

پوراصفهانی

مهراد نیم نگاهی به مارال انداخت و گفت

- بله

مارال کمی نگران شد و گفت

- ... ولی مهراد، نازنین اگه بفهمه من

- !هر کاری دوست داره بکنه! دیگه نمی دارم تو رو از من بگیره

مارال دست مهراد را فشرد و گفت

- عزیزم! به خدا دود این کار مستقیم تو چشم خودمون می ره!  
منا صبح کنارت می مونم. ولی اصرار نکن که بمونم. نمی خوام

نازنین یه کاری بکنه که برای تو دردرس درست بشه

:مهراد دنده را تغییر داد و با حرص پوزخندی زد و گفت

- کاری نکنه که برای من دردرس بشه؟ دیگه چی کار می خواد

بکنه؟ کل این یک ماه روزگارم شده بود رنگ شب! دیگه بدتر از این؟

:مارال دست دیگرش را هم روی دست مهراد گذاشت و گفت

- حالا که می بینی من خوبم! هر چه قدر هم که بگذره من برایتو  
و به یاد تو می مونم. بالاخره نازنین کوتاه می آد. خواهش می

... کنم مهراد

مهراد با عتاب نگاهش کرد و مارال ساکت شد. چه می توانست

بگوید. داشت بین آن دو نفر له می شد

پوراصفهانی

:چشمان مارال گرد شد و مهراد ادامه داد

- !وسط اتوبان هم بزنم کنار ببوسمت بعدش جام تو زندانه  
این بار لبخند نشست کنج لب مارال. فکر کرد فقط خودش این قدر  
بیتاب بوسیدن این مرد است. حس می کرد تا او را نبوسد دلتنگی  
اش برطرف نمی شود.

تمام مسیر دست مارال در میان انگشتان قوی مهراد اسیر شده بود و  
در سکوت هر دو نفر به رو به رو خیره مانده بودند. به خانه که رسیدند  
مهراد ماشین را سر سری پارک کرد و هر دو نفر پیاده شدند. مهراد کلید  
در قفل در ساختمان انداخت و کنار رفت تا اول مارال وارد شود. مارال  
جلوتر به سمت آسانسور راه افتاد. زیاد وقت نداشتند و مارال نمی  
خواست حتی لحظه ای از این شب استثنایی را حرام کند. هنوز دستش  
به دکمه آسانسور نرسیده بود که مچ دستش بین پنجه مهراد اسیر  
شد و قبل از این که فرصت کند چیزی بگوید همراه او به سمت راه پله  
کشیده شد. خنده اش گرفت

:و گفت

- !وای مهراد

مهراد دوان دوان از پله ها بالا رفت و مارال را هم با خودش کشید.  
پشت در خانه که رسیدند هر دو نفس نفس می زدند. مهراد سریع  
کلید در قفل در انداخت و همین که در باز شد خودش وارد شد و مارال

را هم با خشونت داخل کشید و قبل از این که فرصت بدهد مارال حتی کفش هایش را در بیاورد او را به دیوار کنار در چسباند و لب هایش را با لب هایش دوخت

پوراصفهانی

[۲۲:۰۹ ۲۱/۰۷/۱۹]

۴۷۷

مارال که از مهراد بی تاب تر بود هیجان زده دستانش را دور . گردن مهراد حلقه کرد و مهراد با یک حرکت مارال را بالا کشیدمارال در آغوش مهراد غرق شده و بی تاب او را می بوسید .

پاهایش را دور کمر او حلقه کرده و با دست هایش محکم گردن او را چسبیده بود. مهراد هم یک دستش را به دیوار تکیه داده و با دست دیگرش محکم مارال را نگه داشته بود که نیفتد. ما بین بوسه

:آتیشینشان مهراد یک لحظه سرش را عقب کشید و آهسته گفت

- !قند خونم افتاده بود دختر

مارال خنده اش گرفت و بلند خندید و مهراد بیتاب تر لب هایش با لب هایش بست. چند دقیقه ای گذشته بود که مارال خودش را پایین کشید و خواست راه بیفتد سمت اتاق که مهراد بازویش را چسبید و گفت:

- وایسا ببینم کجا می ری؟

مارال که گونه هایش از هیجان زیاد قرمز شده بود اشاره به اتاق کرد و گفت:

- ... اتاق دیگه

پوراصفهانی

مهراد با هر دو دست صورت مارال را قاب گرفت و گفت:

- اولاً ... مارال اصراری به این کار نیست. من فقط دلتنگت بودم

... و می خواستم ببوسمت. اگه نمی خوای

مارال اخم هایش را در هم کشید و گفت:

- ... لوس نشو ببینم! خودم می خوام

مهراد خنده اش گرفت و با شیطنت چشمکی زد و یک دفعه ای

مارال را روی دست هایش بلند کرد و گفت:

- ... پس نیازی به اتاق نیست

قبل از این که مارال بتواند چیزی بپرسد او را روی کانتر آشپزخانه گذاشت و باز مشغول بوسیدنش شد و در همان حال زیپ پالتوی مارال را باز کرد. مارال هیجان زده از این حالت جدید کاپشن مهرداد را در آورد. مهرداد پلیور مارال را و مارال تی شرت مهرداد را ... دستشان که به بدن هم رسید دیگر وحشی شدند و

حرکاتشان سرعت گرفت.

مهرداد همین طور که دستش را به سمت دکمه شلوار مارال می برد

کنار گوشش زمزمه کرد:

- ... مال خودمی و مال خودمم می مونی. این یادت باشه

مارال موهای مهرداد را چنگ زد و آهسته گفت:

- ... دوستت دارم! خیلی دوستت دارم

پوراصفهانی

[۲۲:۰۹ ۲۱/۰۷/۱۹]

۴۷۸

مهرداد تنها با یک شلوار لب مبل نشسته و به مارال که تنها لباسش تی شرت او بود و در آشپزخانه می خرامید زل زده بود. مارال برای خودش یک لیوان آبمیوه ریخت و خطاب به مهرداد که چشم

از او بر نمی داشت گفت می خوری عزیزم؟ -

مهرداد لبخندی زد و گفت

- با بلایی که امشب تو سر من آوردی من فقط شیرموز خرما الان

!روم جوابه

مارال ترکید از خنده و چنان قهقهه ای سر داد که مهرداد هم خنده

اش گرفت و گفت

- ... والا

مارال سعی کرد خنده اش را قورت بدهد و گفت نکنه ناراحتی؟ -

مهرداد از جا برخاست. راه افتاد سمت مارال و مارال هم با چشمان غواگرش با دلبری به او خیره شد. مهرداد به او رسید و دستانش را دور کمر او حلقه کرد و او را محکم کشید سمت خودش و خیره در

چشمانش گفت

پوراصفهانی



- !آره اون قدر ناراحتم که الان می تونم یه راند دیگه هم برم

مارال باز خنده اش گرفت. از زیر دست مهرداد در رفت و به کانتر

:تکیه داد و گفت

- .سردیت می شه عشقم. بذار یه ذره جون توی تنت بمونه

مهرداد دستش را پیش برد و لیوان آب آلبالوی مارال را گرفت و از

:همان قسمتی که مارال خورده بود جرعه ای نوشید و گفت

- !حاضرم واسه با تو بودن برم تو اغما اصلا

:باز مارال از ته دل خندید و بعد از آن از کانتر جدا شد و گفت

- من برم یه دوش بگیرم. صبح که دیگه وقت نمی شه. وقتی هم

برگردیم نازنین بیدار شده دوباره برم حموم ضایع س

مهرداد همان طور لیوان به دست به او خیره ماند. مارال چشمکی زد و

پیش چشمان مشتاق مهرداد راهی حمام شد. حمام خانه برعکس خود

خانه که نقلی بود حسابی بزرگ و دلباز بود. سمت پیش دوش قرار

داشت و سمت راستش هم جکوزی بزرگش .

مارال شیر جکوزی را باز کرد تا پر شود و تی شرت مهرداد را با

احتیاط در آورد و به چوب لباسی پشت در آویزان کرد

## پوراصفهانی

دوش آب گرم را باز کرد تا ابتدا با دوش خودش را خیس کند. زیر دوش پشت به در حسابی از نوازش قطرات آب روی تنش غرق لذت شده بود که یک دفعه با پیچیدن دستی دور کمرش ترسیدم چرخید و با دیدن مهراد لبخند روی لبش نشست و بی اختیار آهی آهسته از بین لب هایش خارج شد. اصلاً نفهمیده بود مهراد کی وارد حمام شده. مهراد لاله گوش مارال را با لب هایش کشید و

کنار گوشش زمزمه کرد:

- حمام بدون من حرومه خانومم

مارال چرخید به سمت مهراد و از پشت به دیوار تکیه داد. مهراد

دستش را به نرمی روی تن مارال سر داد و گفت:

- د لعنتی! چی کردی با من که ازت سیر نمی شم؟ صد

بارمباهات باشم، بازم می خوامت! بازم تشنه م! تو با من چی کار کردی

مارال؟

مارال دست هایش را دور گردن مهراد انداخت و با یک جست در آغوش او پرید. مهراد سریع ران های مارال را چنگ زد و او را محکم نگه داشت. مارال بی طاقت لب هایش را روی لب های مهراد چسباند و او را محکم بوسید. این بار نوبت مهراد بود که صدایی آه مانند از بین لبهایش خارج شود. بی طاقت ران های مارال را چنگ زد که باعث شد جیغ مارال بلند شود و مهراد با

... خنده و لذت گفت: - جون پدرسگ! تو فقط جیغ بزنی

مارال خنده اش گرفت و کمر مهراد را چنگ زد. این قدر محکم که حس کرد ناخن هایش کمر مهراد را زخمی کردند. آب روی

پوراصفهانی

سر و صورتشان می ریخت و آن ها بی توجه به هر چیزی در هم غرق شده بودند. مارال باز سرش را پیش برد و مهراد را بوسید .

مهراد ابتدا یک بوسه آتشین از لب های مارال گرفت و بعد از آن او را جلو برد و داخل جکوزی انداخت. مارال با خنده جیغی کشید و خودش را جمع کرد. مهراد هم وارد جکوزی شد و رو به روی مارال نشست و با دست اشاره کرد به مارال که جلو برود. مارال سریع خودش را جلو کشید و روی پاهای مهراد نشست. مهراد کمر

او را چنگ زد و گفت:

- این دلبری هات مال کیه ؟ هان ؟

مارال که از شدت هیجان در حال پس افتادن بود حتی نمی توانست کلمه ای حرف بزند. فقط سرش را به طرفین تکان داد و مهراد سرش را پیش برد و با خنده در چشمان مارال خیره شد. تخیسی و شیطنت از چشمانش می بارید. چشمکی زد و کمی خودش را بالا کشید. به نرمی موهای خیس مارال را از روی گردنش کنار زد .

نفس مارال پس افتاد. مهراد با لبخند همان جا توی گردن مارال

زمزمه کرد

- کار دارم حالا حالا ها باهات

[۲۲:۰۹ ۲۱/۰۷/۱۹]

۴۸۰

پوراصفهانی

بعد صورت مارال را محکم بین دست هایش گرفت و غرید: - گفتم این دلبری هات مال کیه؟

مارال هم مثل خود مهرداد شیطان شد. او را با دستش پس زد و همین که به دیواره جکوزی تکیه داد مارال سرش را پیش برد و

کنار گوش مهرداد به نرمی نجوا کرد:

- می ذاری برای کسی غیر از تو باشه؟

مهرداد با یک حرکت کل موهای مارال را در دستانش گرفت وکشید. همین که سر مارال به عقب کشیده شد با خشم خیره در

چشمانش غرید:

- مارال یه چیزی نگو که دیگه بهت رحم نکنما

:مارال که از خشونت مهرداد لذت می برد لب گزید و گفت

- ... منو؟ کسی که بخواد منو تصاحب کنه رو باید

مهرداد مارال را هول داد عقب و وحشیانه به او حمله کرد. تصور این که بخواهد روزی مارال را تقدیم دیگری بکند هم او را می کشت. صدای جیغ مارال بلند شده بود و مهرداد دیگر توجهی نمی کرد. می خواست هر طور شده آن تصویری که از مارال در

آغوش دیگری در ذهنش شکل گرفته بود را پس بزند

دقایقی بعد هر دو در آغوش هم دراز کشیده بودند. آب گرمی که از دیواره های جکوزی بیرون می زد بدن دردناک هر دو را آرام می کرد. مارال دیگر نا نداشت کلمه ای حرف بزند. مهرداد هم از او

مهراد لب تخت نشسته و زل زده بود به صورت غرق در خواب مارال. دوست داشت زمین و زمان را به هم بدوزد اما دوباره مجبور نشود از مارال جدا بشود. ای کاش به مارال قول نداده بود .

اگر قول نداده بود محال ممکن بود بگذارد او دوباره برود. اما می دانست اگر بیدارش نکند بعدا مارال از دستش شاکی می شود. کل شب گذشته را پلک روی هم نگذاشته بود. از تصور این که مارال به زودی می رود و ممکن است باز روزها نتواند او را ببیند دلش نیامده بود حتی لحظه ای چشم از او بردارد. چشمانش از شدت خواب می سوختند اما دیگر وقتی برای خوابیدن هم نداشت. دستش را به نرمی پیش برد و روی موهای نرم مارال کشید. خم شد

:آهسته گونه او را بوسید و همان جا زمزمه وار صدایش زد

- ... مارال جان

مارال آهسته تکانی خورد اما بیدار نشد. مهراد این بار دستش را روی صورت او کشید و همین طور که نوازشش می کرد باز به

:نرمی صدایش زد

- ... مارال خانومی

مارال چشم هایش را باز کرد. کمی طول کشید تا موقعیت خودش را تشخیص داد. همین که چشمانش در نگاه غمگین اما مهربان مهرداد گره خورد همه چیز را به یاد آورد و سریع از جا پرید .

مهرداد که از عکس العمل ناگهانی او ترسیده بود دستش را پیش

:برد و سر شانه او قرار داد و گفت

- ... نترس عزیزم! چیزی نشده

پورا صفهانی

دست مهرداد مشت شد. باز احساس بی عرضه بودن به او دست داده بود. چه طور نمی توانست همسرش را کنار خودش نگه دارد؟ مارال نمی خواست برود و مهرداد هیچ کاری نمی توانست بکند .

می توانست او را به زور نگه دارد اما چه فایده وقتی مارال احساس امنیت نداشت؟ سکوت مهرداد که طولانی شد مارال چشم

:هایش را گشود و گفت

- ... بالاخره این روزا هم تموم می شه. مطمئنم

مهراد از درون به خودش توپید:

- یعنی خاک بر سرت! به توام می گن مرد؟ اون داره به تو

دلداری می ده عوض این که تو آرومش کنی

برای همین خودش را جمع و جور کرد. از جا برخاست. ایستاد: مقابل

مارال و دست هایش را به سمت او دراز کرد و گفت

- پاشو ببینم تنبل خانم. باید صحیحی و سالم برت گردونم

کهنازنین جونت نیاد بخورتمون. اما نگرانش نباش. خیلی زود نازنین

جونت باید از من حساب بیره و سر وقت تو رو تحویلم بده و

حواسش باشه یه خش بهت نیفته

مارال خنده اش گرفت. خوشحال بود ز این که می دید حال مهراد خیلی

بهتر است. هیچ چیز به اندازه این خوشحالش نمی کرد. دست

های مهراد را گرفت. از جا برخاست و گفت:

- من دست و صورتمو بشورم بعدش بریم

پوراصفهانی



جلوی در ویلا که رسیدند قبل از این که مارال فرصت کند پیاده شود  
 مهرداد او را همچون شی ای ارزشمند به خودش چسباند و محکم فشارش  
 داد. مارال هم دست هایش را دور کمر مهرداد پیچید

و گفت:

- قول بده خوب بخوابی، خوب غذا بخوری، مراقب خودت باشی ،  
 حرص هم نخوری.

مهرداد از پشت موهای مارال را نوازش کرد و گفت:

- چشم مادر خانومی. شما بیشتر مراقب خودت باش. فکر نکن  
 !نفهمیدم لاغر شدی ها

مارال لبخند تلخی زد و گفت:

- توام فکر نکن نفهمیدم شکمت آب شده ها! - اون به خاطر اینه  
 که این مدت ورزش زیاد کردم.

- حالا هر چی! مراقب خودت باش مهرداد، نذار همه ش نگرانت  
 باشم.

مهرداد محکم گونه مارال را بوسید و گفت:

- چشم!

مارال خودش را کنار کشید. دلش نمی خواست برود ولی مجبور بود. باید قبل از بیدار شدن نازنین به ویلا بر می گشت وگرنه

پوراصفهانی

واویلا می شد. سریع بوسه مهرداد را جواب داد و دیگر نماند که با او خداحافظی کند. خداحافظی برایش دشوار بود. پس در ماشین را باز کرد و به سرعت پیاده شد و دوید سمت در ویلا. باید این دوری را تحمل می کرد. اعتقاد داشت که بعد از هر سختی آسانی

است. مارال چشم انتظار آن آسانی بود.

مهرداد این قدر به مارال نگاه کرد تا در ویلا را باز کرد و داخل شد. بعد از آن دیگر آن جا ماندن را جایز ندید. نمی خواست با ماندنش دردسری ایجاد کند. دلش به این خوش بود که دیگر جای مارال را می داند و می تواند هر زمانی که دلش می خواهد بیاید و او را ببیند. برای همین هم این بار جدا شدن از او برایش راحت تر

... شده بود. پاش را روی گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد

\*\*\*

به سرعت کلیدم را در قفل در چرخاندم و وارد شدم. ساعت نزدیک هشت صبح بود و می ترسیدم که نازنین بیدار شده باشد .

اصولا سحر خیز بود. امید داشتم به خاطر بیماری اش کمی بیشتر بخوابد. حیاط ویلا را با قدم های سریع طی کردم و به در ساختمان رسیدم. دستم را به سمت دستگیره در بردم و با سلام و صلوات در

پوراصفهانی

را گشودم. دلم بدجور شور می زد با این حال این قدر شاد و سر حال بودم که دلشوره ام برایم اهمیتی نداشت. دیدن مهراد حسابی شارژم کرده بود. همین که وارد ساختمان شدم خم شدم کفش هایم را در بیاورم که با شنیدن صدای نازنین برق سه فاز از تنم عبور

کرد و سیخ سر جایم ایستادم

- !بالاخره برگشتین سر کار خانوم

نازنین روی مبل های راحتی مقابلم نشسته بود و با چنان خشمی به من خیره شده بود که در جا لال شدم! ای خدا بدبختی بزرگ تر از این؟!

نمی شد این یک شب خوشی زهر مارم نشود؟ رمق از تنم کشیده شد و بی حال به دیوار پشت سرم تکیه دادم. نازنین از جا برخاست و با قدم های محکم و نگاه غضب آلود به سمتم راه افتاد .

:همزمان صدای فریادش باعث شد چشمانم را ببندم

- دختره خیر سره! آدم از دست تو حق مریض شدنم نداره؟ فکر کنم فقط منتظری من بیفتم بمیرم! هان؟ :بغض در گلویم نشست و آهسته گفتم

- ... خدا نکنه نازن

بازویم را چنگ زد و کشید. چشمانم را باز کردم و متعجب نگاهش کردم. داشت من را به سمت در ویلا می کشید. گفتم چی کار می کنی نازنین؟ - ... راه بیفت -

پوراصفهانی

می خواست چه کار کند؟ برای چه لباس بیرون پوشیده بود؟ می خواست من را کجا ببرد؟ با ترس مچ دستش را گرفتم و گفتم کجا بریم نازنین؟ می خوای چی کار کنی؟ -

بدون این که بایستد من را کشید تا کنار ماشینش که زیر سایه بانی در حیاط پارک شده بود و گفت

- آوردمت این جا که خیالم راحت باشه هیشکی جات رو بلدنیست.  
ولی تو انگار نمی فهمی! به راحتی جامون رو لو دادی .  
اون پسره تحت تعقیبه! اگه دنبالش اومده باشن الان جای تو هم لو  
رفته! فکر می کنی من به همین راحتی ها می ذارم تو گیر بیفتی؟

[۲۲:۱۰ ۲۱/۰۷/۱۹]

۴۸۶

در ماشین را باز کرد و هولم داد تو ... حتی مهلت نداد کلمه ای حرف  
بزنم. وای خدایا داشت جایمان را تغییر می داد. باز مهاد قرار بود عذاب  
بکشد؟ باید جلویش را می گرفتم. باید ... همین که

:سوار ماشین شد و ماشین را روشن کرد با التماس گفتم

- نازنین تو اصلا از کجا می دونی من کجا بودم؟ به خدا رفته بود

... تا سوپر و پیام! داری چی

پوراصفهانی

چرخید به سمتم و چنان با عتاب نگاهم کرد که خودم شرمنده شدم .

پوزخندی زد و گفت:

- با خر طرفی مگه مارال؟ من تو رو بزرگت کردم! چهار صبحیا شدم آب بخورم دیدم نیستی! رفتم سر کیفم دیدم گوشیم نیست فهمیدم کجا رفتم. گفتم تا صبح می شینم منتظر ... اگه نمی اومدی ... تا یه ساعت دیگه با مامور می رفتم در خونه اون بی همه چیزداشت گریه ام می گرفت. چه طور دلش می آمد راجع به مهاد این طور حرف بزند؟ ماشین از ویلا خارج شده بود و نازنین داشت با سرعت به سمت جایی که نمی دانستم کجاست می راند .

بغض آلود گفتم:

- نازنین چرا این قدر بی انصافی؟ چرا از مهاد واسه خودت یه دیو ساختی؟

چرخید به سمتم و فریاد کشید:

- تو چرا این قدر بی انصافی؟ چرا فکر می کنی باید به همینراحتی دخترمو تسلیم مردی بکنم که هیچ آینده ای نداره! چرا باید زندگیت رو سیاه کنم؟ تو خری نمی فهمی ... من که می فهمم چرا نباید جلوت رو بگیرم؟

دادم بلند شد:

- مهاد بی گناهه

بلند تر از من داد کشید:

- اگه بی گناه بود که فرار نمی کرد! ولی باشه ... هر وقت بیگناهییش ثابت شد و وضعیتش مثل سابق شد اون وقت در موردش فکر می کنم. اما الان ... الان حق نداره حتی سمت رو روی زبونش بیاره. شیرفهم شدی؟

چشمانم را با درد بستم. من بمیرم برای مهرداد! من بمیرم برای دل مهرداد. یاد گوشی افتادم و ته دلم شاد شد. می توانستم به مهرداد پنهانی خبر بدهم! حواسم را جمع مسیری کردم که می رفتیم. باید می فهمیدم مقصدمان کجاست. در کمال حیرت متوجه شدم مارال

:به سمت تهران نمی رود. کجا داشت می رفت؟ با ترس گفتم نازنین کجا می ری؟ -

:باز دادش بلند شد

- !از دست تو دیگه باید برم قبرستون مارال

[۲۲:۲۱ ۲۱/۰۷/۱۹]

۴۸۷

دست هایم مشت شد. من باید احترام نازنین را نگه می داشتم. نمی شد که هر بار او داد می کشید من هم داد بکشم. برای همین هم سکوت کردم و در سکوت به پیش رویم خیره شدم. کمی که گذشت حدس زدم کجا می رود. نازنین ارث پدری زیادی داشت. زمین و خانه و ملک و املاک در مناطق روستایی زیاد به او رسیده بود و

### پوراصفهانی

من آمار همه آن ها را داشتم. داشتیم به سمت آهار می رفتیم . روستایی که کمی فاصله با فشم داشت. نازنین یک خانه نقلی هم در آن جا داشت. حواسم به رو به رو بود که نازنین زیر لبی گفت این چرا داره دنبال ما می آد؟ -

با ترس خواستم بچرخم که دادش بلند شد

- ... صاف بشین! نچرخي ها

مدتی که با مهراد در حال فرار بودیم باعث شده بود از هر مورد مشکوکی وحشت کنم. همان طور که صاف نشسته بودم وحشت

زده گفتم کیه نازنین؟ -

نازنین همین طور که یک خط در میان آینه را می پایید گفت



- نمی دونم! وقتی راه افتادیم فقط یه ماشین سیاه پشت سرمون بود. ولی الان شدن سه تا! هر چی هم سرعتم رو کم می کنم نمی آن

برن.

باز با ترس خواستم برگردم که نازنین گفت

- مارال صاف بشین! اگه دنبال ما باشن نباید بفهمن که ما فهمیدیم

.دارن تعقیبمون می کنن. الان سرعتمو کمتر می کنم که بیان برن

با ترس گفتم

- نازنین تند تر برو! برو که زودتر برسیم ... وای تو رو خدا! من

... می ترسم

پورا صفهانی

نازنین چپ نگاهم کرد و گفت

- شهر هرته مگه که بخوان غلطی بکنن تو روز روشن! از کی تا حالا

تو این قدر ترسو شدی؟

[۲۲:۲۱ ۲۱/۰۷/۱۹]

۴۸۸

نازنین چه خبر داشت از شب و روزهایی که من گذرانده بودم؟ سرعت ماشین لحظه به لحظه کمتر شد. از گوشه چشم دیدم یکی از ماشین های سیاه رنگ از کنارمان سبقت گرفت و بعد دوباره کشید جلوی ماشین ما. سرعتش هم به اندازه ما کم بود. حق با نازنین بود مورد شدیداً مشکوک بود. یکی دیگر از ماشین ها کنار ماشینمان قرار گرفت و سرعتش را با ما میزان کرد. پشت فرمان هم که یک ماشین دیگر بود. کم مانده بود قبض روح شوم. نازنین

چند بار پشت سر هم گفت:

- این قضیه مشکوکه! خیلی مشکوکه

ماشین ها سرعتشان را لحظه به لحظه کم و کم تر می کردند. کم کم راهی برایمان باقی نماند جز این که بایستیم. با ترس و لرز نگاهم بین هر سه ماشین می چرخید. هر ماشین دو سرنشین داشت .

نازنین که مشخص بود خودش هم ترسیده در پی راه فراری بود اما آن سه ماشین طوری ما را قفل کرده بودند که هیچ راهی نداشتیم!

پوراصفهانی

حتی نمی توانستیم از شانه خاکی سمت راستمان فرار کنیم. به علت شیب زیاد چپ کردنمان حتمی بود. ماشین کامل متوقف شد و

نازنین با ترس گفت:

- !هر اتفاقی هم افتاد از ماشین پیاده نمی شی مارال

ترسیده دستم رفت سمت کیفم. باید گوشی ام را در می آوردم. باید به کسی خبر می دادم! اما به چه کسی؟ مهرباد که هنوز گوشی و خط نداشت. لعنت به این شانسی که من داشتم. یعنی همه چیز تمام شد؟ به همین راحتی؟ دیگر نمی توانستم مهرباد را ببینم؟ من را می کشتند؟

یکی از سرنشینان ماشین جلویی پیاده شد و به سمت ماشین ما راه افتاد. خدایا ... چرا هیچ کس در این جاده لعنتی نبود که به داد ما برسد؟ نازنین هم بدتر از من نفس هایش از شدت ترس به شماره افتاده بود. همه چیز تقصیر من بود. من بدبخت پای نازنین را هم به این ماجرا باز کرده بودم! اگر بلایی بر سر نازنین می آمد هیچ

وقت خودم را نمی بخشیدم. نازنین همان طور ترسیده گفت:

- مارال من حواسشون رو پرت می کنم تو از سمت خاکی فرار

... کن! تا جایی که می تونی فقط تند بدو

از شدت ترس دندان هایم داشت به هم می خورد. همان طور

لرزان گفتم:

- ... نازنین اینا خیلی ان! شانسی ندارم

مردی که به سمت ما می آمد دیگر کامل به ماشین رسیده بود. قبل از این که جمله من تمام بشود در سمت نازنین را باز کرد و با یک حرکت نازنین را بیرون کشید که باعث شد جیغ و من و نازنین

همزمان بلند شود. نازنین فریاد می کشید

- ولم کن! چی از جونمون می خوای؟ کمک! یکی کمک کنه

[۲۲:۲۱ ۲۱/۰۷/۱۹]

۴۸۹

اشک از چشمانم ریخت. این جا به راستی پایان خط بود. یک نفر

دیگر داشت به سمت من می آمد. نازنین جیغ می کشید

- ... فرار کن مارال! فرار کن

محال ممکن بود نازنین را تنها بگذارم و فرار کنم! البته حتی اگر می خواستم هم نمی توانستم فرار کنم. کجا می رفتم؟ مگر قدرت پاهای من چه قدر بود که بتوانم از دست این همه مرد قلچماق در بروم؟ در

سمت من هم باز شد و مرد من را مثل پر کاهی از ماشین بیرون کشید  
و پرتم کرد روی کاپوت. درد در کمرم پخش

شد. من بی وقفه جیغ می کشیدم و نازنین فریاد می زد ولش کن!  
ولش کن کثافت. چی کارش داری؟ -

پوراصفهانی

مرد دستش را روی قفسه سینه ام گذاشت و من را روی کاپوت  
میخکوب کرد. دست و پا می زدم و در صدد بودم یک غلطی بکنم. اما  
چه غلطی را خودم هم نمی دانستم. مرد بی توجه به دست  
:و پا زدن های من رو به شخصی که نازنین را گرفته بود گفت دستور  
چیه؟ -

منتظر بودم هر لحظه دستور مرگم صادر شود. اما به جای آن

:شنیدم

هر دو نفرشون رو سوار ماشین کن. می بریمشون. رئیس هر -

.دو نفر رو خواسته

رئیس دیگر چه خری بود؟ مرد دست انداخت و بازویم را کشید .

این بار پهن زمین شدم. بی رحمانه من را از بازویم گرفت و کشید. روی  
زمین کشیده می شدم و ساییده شدن پوست تنم را روی آسفالت ها

حس می کردم. حنجره ام از بس جیغ زده بودم به خش افتاده بود. نازنین هم بدتر از من جیغ و داد می کرد و در صدد بود یک طوری خودش را به من برساند. ولی آن ها زرنگ تر از این حرف ها بودند. نازنین را سوار یکی از ماشین ها و من را سوار یکی دیگر از ماشین ها کردند. چنان پرتم کرد روی صندلی عقب که گفتم تمامی دنده هایم شکست. خود مرد قلچماق هم کنارم نشست و رو به راننده گفت راه بیفتد. باز خواستم جیغ بزنم که مرد چرخید

به سمتم و گفت:

پوراصفهانی

بین زنیکه من خیلی بی اعصابما! همین طوری بخوای جیغ -جیغ کنی می زنم خلاصت می کنم. برامم مهم نیست کی چی می !گه کنار لبش هر چند ثانیه یک بار تیک بر می داشت. جای چاقویی هم که روی گونه و کنار ابرویش را مزین کرده بود باعث شد لال شوم. جیغ می زدم که چه بشود؟ آن ها بالاخره من را گیر انداخته بودند. من دیگر هیچ شانسی نداشتم. قبلا از تمامی شانس هایم استفاده کرده بودم. شاید این بار مجبور بودم تن به تقدیرم بدهم .

تمام تنم درد می کرد و می دانستم نیمی از تنم کبود شده! همین اول  
راه آن ها من را به این روز انداخته بودند. بعد از این با من چه می  
کردند؟ در سکوت اشک هایم روان شد. کاش می توانستم برای  
نجات جان خودم و نازنین چاره ای پیدا کنم. اما هیچ راهی نبود

\*\*\*

[۲۲:۲۱ ۲۱/۰۷/۱۹]

۴۹۰

با التماس بالاخره زبان گشودم و گفتم

- آقا تو رو جون عزیزات کاری به کار نازنین نداشته باشین. منومی  
خواستین دیگه! منو که گرفتین. بذارین نازنین بره. اون هیچ

... کاره س

پوراصفهانی

مرد حتی نگاهم هم نکرد. از چهره اش می خواندم کشتن من برایش  
از آب خوردن هم راحت تر است. یاد مهراد آتش به جانم انداخت.

بمیرم برای دل مهرباد. اگر مهرباد می فهمید چه به روزش می آمد؟  
مهربادم نابود می شد! خدایا مهرباد بسش نیست؟ خودم به جهنم اقلا  
به دل مهرباد رحم کن. اشک هایم قصد بند آمدن نداشتند .

همین طور در سکوت صورتم را خیس می کردند. صدای راننده

بلند شد

- آقا برم سمت عمارت؟

مرد کناری ام برایش سری تکان داد و همزمان از داخل جیب صندلی  
جلویی اش یک کیسه سیاه رنگ بیرون کشید و قبل از این که بتوانم  
چیزی بگویم آن را جلو آورد و روی سرم کشید. جیغم بلند شد و دستم  
را بی اختیار بالا آوردم تا آن را پس بزنم که دست

هایم را چسبید و فریاد کشید

- خفه شو دیگه

فریادش این قدر رعب آور که باز جیغم را بلند کرد و این بار چنان ضربه  
ای توی دهانم کوبید که حس کردم نه تنها لبم پاره شد که سرم هم  
ترکید! چند لحظه ای گیج و منگ شدم و در همین مدت او دستانم را  
محکم با چیزی شبیه به طناب بست. سرم به پشت صندلی خورد و بی  
حرف کج افتادم. آن ها چه از جانم می خواستند؟ می خواستند چه  
بلایی بر سرم بیاورند؟ صدای دینگی شبیه به صدای گوشی بلند شد و  
چند لحظه ای طول کشید تا فهمیدم



صدا از کجا بوده

پوراصفهانی

- دختری پتیاره گوشی داره همراهش

:و صدای راننده

- کسی می دونه اون کجاست؟

:مرد خندید و گفت

- مثل این که نه! شوهر حیوونشه! نوشته بهم زنگ بزن مارال تا

صدات رو نشنوم نمی تونم بخوابم

بعد از این حرف قاه قاه خندید و من آرزوی مرگ کردم. مهاد خط گرفته بود. مهاد پیام داده بود. مهاد من ... آخ طفلک مهاد من! آن ها چه کسانی بودند؟ چه از جان من و مهاد می خواستند؟ من هیچ کدام از آن ها را نشناخته بودم. یعنی رئیسشان را می شناختم؟ می شد بفهمم همه چیز زیر سر چه کسی بوده؟ چه کسی

\*\*\*قصد داشت مهاد را بچزاند؟ ای کاش می فهمیدم ... ای کاش

[۲۲:۲۱ ۲۱/۰۷/۱۹]

مهرداد روی مبل نشسته و به گوشی اش خیره مانده بود. نگران مارال بود. مطمئن بود مارال نخوابیده. یعنی پیام مهرداد را ندیده بود؟ مگر می شد؟ مهرداد گوشی را به او داده بود که بتواند با او در ارتباط باشد. وقتی یک ساعت گذشت و خبری از مارال نشد

پوراصفهانی

مهرداد بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش بالاخره شماره اش را گرفت. نمی توانست این حجم از نگرانی را تحمل کند. باید با او حرف می زد. بوق اول به دوم نرسیده ریجکت شد. مبهوت به گوشی خیره ماند. مارال ریجکتش کرده بود؟ خودش را دلداری

داد:

- خب احمق شاید نامادریش بیداره نمی تونه حرف بزنه. الان

حتما جواب اس ام است رو می ده

منتشر به گوشی خیره ماند. ده دقیقه گذشت و خبری نشد. مهرداد دیگر داشت دیوانه می شد. حتما اتفاقی افتاده بود. وگرنه چه دلیلی داشت مارال گوشی را بردارد تماس او را ریجکت کند ولی اس ام

اسش را جواب ندهد؟ دوباره شماره اش را گرفت و این بار شنید

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد

مهرداد ترسیده از جا پرید. یعنی چی؟ چرا باید گوشی خاموش شده

باشد؟ با هر دو دست موهایش را چنگ زد و گفت

- نازنین فهمیده مهرداد! نازنین فهمیده مارال از خونه زده بیرون .

گوشیش رو گرفته

شروع کرد به قدم رو رفتن و جویدن لب هایش. قلبش داشت از

دهانش بیرون می زد .- الان حتما مارال رو عذاب می ده. حتما اذیتش

می کنه. باید باهاش حرف بزنم. باید بهش حالی کنم تقصیر

مارال نبوده

پوراصفهانی

دوباره هجوم برد سمت گوشی اش و این بار شماره نازنین را که

از شب قبل حفظ شده بود گرفت. وقتی دوباره شنید

- ... مشترک مورد نظر خاموش می باشد

بهت زده همان جا لب مبل نشست. یعنی نازنین هر دو گوشی را

خاموش کرده بود؟ چه دلیلی داشت؟

باز از جا پرید و ورد گرفت

- خب معلومه احمق! فهمیده مارال با گوشی اون بهت زنگ زده  
خاموش کرده که تو دیگه هیچ راهی برای ارتباط با مارال نداشته  
باشی.

[۲۲:۲۱ ۲۱/۰۷/۱۹]

۴۹۲

با غیظ راه افتاد سمت در. نمی توانست مارال را در این شرایط تنها  
بگذارد. نازنین مسلما او را توبیخ می کرد. اگر کسی هم قرار بود توبیخ  
بشود آن شخص مهاد بود و بس! نباید می گذاشت مارال اذیت بشود.  
هنوز دستش به دستگیره در نرسیده بود که صدای اس اسم اس  
گوشی اش بلند شد و هجوم برد سمت گوشی که انداخته بودش روی  
میز. سریع گوشی را به امید این که پیامی از سوی مارال باشد برداشت  
و پیام را که از یک شماره ناشناس بود باز کرد. با دیدن متن اس ام  
اس حس کرد سرش گیج می رود .

پوراصفهانی

همان جا سر جایش روی مبل افتاد و دوباره متن پیام را خواند. این بار شقیقه اش نبض برداشت. باز هم خواند ... انگار هر بار که

... می خواند بیشتر و بیشتر به عمق فاجعه پی می برد

- شازده، خانوم خانومات و مادر خانومیش پیش ما هستن. بتمرگسر جات و هیچ غلطی نکن تا بهت خبر بدیم باید چه کنی گل پسر .

حواست باشه دست از پا خطا کنی باید سیاهشو بپوشی ... ده ها بار پیام را خواند و هر بار بیشتر از قبل جگرش آتش گرفت .

مارالش را گرفته بودند؟ مارالش را گرفته بودند و او این طور تنه لش این جا نشسته بود؟ از جا پرید ... جمله آخر پیام چنان دیوانه اش می کرد که قبل از این که بتواند جلوی خودش را بگیرد با فریاد لگدش را کشید زیر میز جلویش و میز برگشت و شیشه

:رویش هزار تکه شد. همزمان فریاد کشید

- !سیاه مادرت رو بپوشی حرومزاده

شروع کرد به فریاد کشیدن و هر چه که به دستش می رسید را توی در و دیوار می کوبید. باید چه غلطی می کرد؟ باید مارالش را کجا پیدا می کرد؟ اگر یک تار از موهایش کم می شد باید چه خاکی توی سرش می ریخت؟ هجوم برد سمت گوشه اش. همان شماره ای که با آن اس

ام اس ارسال شده بود را گرفت. چند لحظه ای طول کشید تا همان پیام تکراری در گوشش پیچید. - مشترک

... مورد نظر

.باز دادش بلند شد.

- !لعنتی ! لعنتی ... چی از جونم می خواین

پوراصفهانی

دیگر کم آورده بود. دو زانو روی زمین افتاد. این یکی دیگر از توانش خارج بود. این یکی را دیگر نمی توانست هضم کند. اگر بلایی بر سر مارال می آمد بی شک او می مرد. کوچک ترین شکی نداشت که بی مارال زنده نمی ماند. باید حسین را خبر می کرد. حسین حتما می دانست باید چه کار کنند. ذهن خودش چنان به هم ریخته بود که واقعا هیچ راهی به ذهنش نمی رسید. این بار گوشی را برداشت و با دست هایی که از شدت حرص می لرزیدند تند تند شماره حسین را گرفت. چند بوق خورد تا صدای خواب

:آلود حسین در گوشی پیچید الو؟ -

با یک دست گوشی را به گوشش چسبانده بود و با دست دیگر موهایش را چنگ زده بود. - حسین ... حسین پاشو بیا که خاک بر

!سر شدم

[۲۲:۲۱ ۲۱/۰۷/۱۹]

۴۹۳

صدای حسین در جا هوشیار شد و گفت مهرداد ... تویی؟ چی شده؟ -

بغض درگلوئی مهرداد شکست و نالان گفت

پوراصفهانی

- ... حسین مارالم رو گرفتن. حسین ... مارال رو

حسین که تازه از خواب بیدار شده بود و درست متوجه منظور

مهرداد نمی شد وحشت زده گفت تو کجایی مهرداد؟ -

داد مهرداد بلند شد

- همون خراب شده ای که بودم! می گم پاشو بیا ببینم باید چه

گهی

بخورم.

حسین سریع از جا برخاست و گفت:

- ... من الان می آم

تماس قطع شد و مهرداد همان جا روی زمین پهن شد. قلبش یک در میان می زد. مارالش کجا بود؟ چه به روزش آورده بودند؟ چرا مستقیم سراغ خود او نمی آمدند؟ مارال چه گناهی کرده بود؟ چه گناهی کرده بود که زندگی اش به زندگی او گره خورده بود؟ چه گناهی کرده بود که مهرداد عاشقش شده بود؟ چه گناهی کرده بود که شده بود نقطه ضعف مهرداد؟ مشتتش را روی زمین کوبید و

فریاد کشید:

- !خدا مارالمو به خودت می سپارم

اشک از چشمش جاری شد. خودش را این قدر ضعیف باور نداشت اما حقیقت همین بود. پای مارال که وسط می آمد او ضعیف \*\*\*ترین آدم دنیا می شد

پوراصفهانی

با ضعف چشمانم را باز کردم. یادم نبود کی از شدت ترس از

هوش رفته ام . صدای نازنین را می شنیدم

- مارال ... مارال جان ... عزیز دلم. مرگ نازنین باز کن چشاتو .



... قربونت برم ... مارال جونم

چشانم را چرخاندم سمت صدا. نازنین با کمی فاصله از من به ستونی  
طناب پیچ شده بود. نگاهم دور چرخید. سرم بدجور گیج می رفت. جایی  
شبه به سوله ای متروکه بودیم. بزرگ بود و بی در و پیکر. روی یه  
مشت گاه و یونجه انداخته بودندم. صدای

نازنین را همچنان می شنیدم

- مارالم ... فدات بشم. خوبی؟ تو رو خدا حرف بزن مارال دارم  
سکته می کنم.

[۲۲:۲۱ ۲۱/۰۷/۱۹]

۴۹۴

نازنین زار می زد و من حس می کردم روح از تنم پر زده. حالم یک جور  
عجیبی بد بود. دوست داشتم بالا بیاورم. دل و روده ام به هم می  
پیچید. نگاهم را چرخاندم سمت نازنین. نازنین همین که

نگاه من را دید هق هق کنان گفت

- ... تو رو خدا بگو خوبی. منو بستن این جا نمی تونم پیام کنارت

سعی کردم سر جایم نیم خیز شوم. دست و پایم را بسته بودند اما مثل نازنین به جایی طناب پیچم نکرده بودند و می توانستم تکان بخورم. کل تنم درد می کرد. به زحمت سر جایم نشستم و خطاب

به نازنین گفتم

- من خوبم نازنین تو خوبی؟

کنار لبش پاره شده و خون خشک شده نشان می داد او هم از ضربات آن حیوان ها بی نصیب نمانده. لبخند تلخی زد و گفت

- خوبم دورت بگردم. داشتم فقط به خاطر تو سخته می کردم. چی کارت کردن مارال؟

کمی گردنم را تکان دادم و آهسته گفتم

- ... کوبید توی صورتم. سرم گیج می رفت بعدش ... بعدشم کهچشمانم را محکم روی هم فشردم. از بعدش دیگر چیزی به یاد

نداشتم. فقط ... فقط اس ام اس مهراد. وحشت زده گفتم

- ... وای مهراد

نازنین ترسیده گفت مهراد چی؟ -

بغض کردم و گفتم:

- مهران بهم پیام داد. گوشیش دست من بود. اونا پیامو دیدن.  
می

ترسم نازی ... نرن سراغ مهران

نازنین چهره اش در هم شد و گفت

پورا صفهانی

- مارال واقعا نمی فهمی؟ این بدبختی که الان گریبانمونو گرفته از  
صدقه سر مهران خانه! تو هنوز نگرانشی؟

[۲۲:۲۱ ۲۱/۰۷/۱۹]

۴۹۵

اشک از چشمم چکید و گفتم:

- این خاصیت عشقه نازنین. مگه دست خودمه؟

نازنین سرش را از پشت به ستونی که به آن بسته شده بود تکیه داد

و گفت:

- عشق! هنوز خیلی تو این موارد خامی بچه. یه نگاه به دور و برت بنداز. عشق چی برات داشته جز بدبختی؟

نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم

- من شکایتی ندارم.

نازنین پوفی کرد و چشمانش را بست. مشخص بود که نمی خواهد دیگری در این مورد چیزی بشنود. من هم بیخیال شدم و سعی کردم به تپه کاه پشت سرم تکیه بدهم. هنوز درست و حسابی ننشسته بودم که در بزرگ سوله باز شد و دو مرد داخل شدند .

وحشت زده سر جایم جمع شدم و به آن ها خیره شدم. نازنین هم بدتر از من با ترس به آن ها نگاه می کرد. هر دو مرد میانسال

پوراصفهانی

بودند و درشت اندام. یعنی رئیس کدام یکی بود؟ اصلا آن ها رئیس بودند یا نه؟ بی توجه به نازنین جلوی من ایستادند و من سرتقانه به چشم های یکی از آن ها که وحشتناک تر بود خیره ماندم. مرد

پوزخندی زد و گفت

- رئیس گفته حسابی ازتون پذیرایی کنیم خانم کوچولو ... گیجنگاهش کردم. پذیرایی؟ چه پذیرایی ای؟ قبل از این که بتوانم

چیزی بپرسم آن یک نفر دیگر دستش را زیر بازویم انداخت و من را از جا کند. این قدر بدنم درد می کرد که حس می کردم هر لحظه ممکن است دست و پایم از هم جدا شود. مردی که بلندم کرده بود دست هایم را از پشت محکم نگه داشت و مرد ترسناک

رخ به رخ ایستاد و با دندان های روی هم فشرده شده گفت کی به تو گفت پیری وسط نقشه های رئیس ؟ هان؟ -

منظورش چه بود؟ نگذاشت زیاد هم توی فکر فرو بروم. چنان محکم کوبید سمت راست صورتم که حس کردم فکم جا به جا شد .

جیغ نازنین بلند شد

- ولش کنین تنه لشا! چی از جونش می خواین؟ نمی بینین حالش خوب نیست؟

[۲۲:۲۱ ۲۱/۰۷/۱۹]

۴۹۶

پوراصفهانی

مرد چرخید سمت نازنین و گفت

- تو خفه سلیطه که سراغ خودت هم می آم

نازنین به گریه افتاد و التماس کرد دست از سر من بردارند. اما مرد هیچ دل رحمی نداشت. دستش را بالا برد و این بار طرف چپ صورتم را مورد عنایت قرار داد. درد سیلی اش این قدر زیاد بود که به گریه افتادم. خدایا این دیگر چه بدبختی است؟ - زن طرفی هان؟ پس خیلی براش عزیزی ... یه کاری می کنم تا درست و درمون حالیش بشه لیاقت اینو نداره که کسی دوشش

داشته باشه

راه افتاد سمت چوبی که کنار دیوار قرار داشت. نازنین دیگر داشت ضجه می زد. دهان من طعم خون می داد. جلوی گریه ام را گرفتم و بر سر خودم فریاد کشیدم -. حتی اگه قراره بمیری قوی

بمیر مارال!

نمی خواستم دیگر گریه کنم. بس بود هر چه از خودم ضعف نشان داده بودم. پس سرم را بالا گرفتم و با نفرت نگاهش کردم. چوب را برداشت و به سمتم آمد. همین که چوب را بالا برد خواستم چشم هایم را ببندم اما جلوی خودم را گرفتم. باید قوی می ماندم. چوب را توی بازویم فرود آورد. شدت دردش این قدر زیاد بود که دوست داشت عربده بکشم! اما جلوی خودت را گرفتم. حرف می

... زد و می زد

می خوام یه جوری سرویست کنم که بشی بهترین هدیه جناب -

!آقای صباغ

پوراصفهانی

او می خواست من را بکشد و با کشتن من مهرداد را نابود کند .  
کاش مهرداد قوی بماند. کاش می توانستم طوری به او بگویم به خاطر  
من غصه نخورد و اگر دوست دارد انتقام من را بگیرد با . قوی بودنش  
این کار را بکند و نگذارد دل این جماعت خنک شود  
ضربه بعدی توی ران پایم کوبیده شد. بعدی توی پهلویم. بعدی توی  
ساق پایم. پاهایم دیگر تحمل وزنم را نداشتند. داشتم از شدت درد  
جان می دادم. ای کاش می شد حداقل نازنین را آرام می کردم. این قدر  
جیغ کشیده بود که صدایش دو رگه شده بود. بیچاره نازنین که مجبور  
بود پر شدن ثمره یک عمر زحمتش را این طور جلوی چشمانش ببیند.  
نازنین و مهرداد بعد از من تباه می شدند. ای کاش هیچ وقت از مادر  
زاییده نمی شدم. ضربه ای که توی شکمم کوبیده شد تمام توانم را  
گرفت و زانوهایم خم شد. مردی که من را نگه داشته بود رهایم کرد و  
من پرت شدم روی زمین. چوب توی صورتم فرود آمد. صدای شکستن  
بینی ام را شنیدم. درد این یکی این قدر زیاد بود که چشم هایم بسته  
شد. آرزو کردم دیگر چشمانم

... باز نشود

\*\*\*

[۲۲:۲۱ ۲۱/۰۷/۱۹]

۴۹۷

پوراصفهانی

حسین با شنیدن صدای فریاد ترسیده دستش را روی زنگ گذاشت .  
چند لحظه ای طول کشید تا صدای فریاد قطع شد و بعد از آن مهرداد با  
رنگ پریده و صورت خیس عرق در را به رویش باز کرد. حسین با دیدن  
وضع و حال مهرداد ترسیده قدم به داخل خانه

گذاشت و گفت:

- چی شده مهرداد؟ این سر و صداها چی بود؟

مهرداد راه افتاد داخل خانه و گفت:

- چیزی نیست. خبری شد؟ حسین چه می توانست به او  
بگوید؟ خطی که با آن اس ام اس ارسال شده بود خاموش شده بود .



شخصی هم که خط به نامش بود یک دختر از همه جا بی خبر بود .  
همین که وارد سالن شد با دیدن مردی که با لباس ورزش های رزمی و  
کمر بند مشکی وسط خانه بود سر جا خشکش زد. مهرداد

راه افتاد سمت آشپزخانه و رو به آن مرد گفت

- ... یه کم استراحت کنیم رامیار

حسین همان جا که بود ایستاده و نگاهش بین مردی که سری برای  
حسین تکان داد و خودش را روی یکی از مبل ها رها کرد در :نوسان  
بود. مهرداد لیوانی آب نوشید و چرخید سمت حسین و گفت دارم آموزش  
دفاع شخصی می بینم. باید زودتر از اینا اقدام می -کردم که این قدر  
خاک بر سر و مفلوک نشم. هیشکی هم نتونه

مارال رو نجات بده خودم نجاتش می دم

پورا صفهانی

حسین پوست لبش را جوید. مهرداد دیگر به سیم آخر زده بود. کجا می  
خواست مارال را پیدا کند؟ تنها چیزی که از مارال و نازنین پیدا شده  
بود ماشینشان بود. همان جا که ایستاده بود به دیوار تکیه

زد و گفت

- یه آشنایی تو اداره پلیس دارم. دیروز ماشین نازنین و مارالجایی نزدیک روستای آهار پیدا شده. فکر کنم بهترین راه اینه که

از پلیس کمک بگیریم

مهراد پوزخندی زد و گفت:

- پلیس؟ می خوام پای پلیس رو بکشی وسط که منو عزادار مارالم کنن؟

همین که این جمله از دهانش خارج شد چنان لیوان آب توی دستش را روی کانتور کوبید که لیوان میان دستش هزار تکه شد. حسین

خیز گرفت به سمتش و گفت:

- ... چی کار کردی روانی! دستت

[۲۲:۲۱ ۲۱/۰۷/۱۹]

۴۹۸

مهراد دست دیگرش را بالا آورد و گفت چیزی نشد! گفتم ماشین کجا

پیدا شده؟ -

پوراصفهانی

حسین نفس عمیقی کشید و گفت:

- بعد از فشم. ببین ... به این راحتی ها نمی تونی ردشون رو بزنی. فقط ماشینشون پیدا شده. از اون جا ممکنه هر جایی برده باشنشون. باید از پلیس کمک بگیریم. نگران چی هستی تو؟  
قبل از این که مهرداد فرصت کند چیز دیگری بردارد و این بار توی سر حسین خوردش کند صدای گوشش اش بلند شد. مهرداد که شدیداً منتظر یک خبر جدید از مارال بود هجوم برد سمت گوشی که روی کانترا گذاشته بودش. با دیدن شماره ناشناس بدون ذره ای

مکت جواب داد الو؟ -

و صدای آن سوی خط را شنید. صدایی مردانه و زمخت

- اچه طوری پسر حاجی؟ جای خانومت خالی نباشه

مهرداد کنترلش را از دست داد و فریادش بلند شد

- مرتیکه جعلق، اگه جرئت داری با خودم طرف شو! چی کار به مارال داری؟

حسین سریع خودش را به مهرداد رساند و گوشی را از دستش بیرون کشید و روی آیفون گذاشت. صدای مرد بلند شد. ابتدا خندید

و سپس گفت

- یه همچین دختر تو دل برویی برات زیاد نیست؟ ما بهتر می  
دونیم باهاش چه طور رفتار کنیم.

پوراصفهانی

رگ گردن مهرداد چنان بیرون زد که حسین هم ترسید و چشمانش را  
بست -. آشغال بی بته! دهن گشادتو ببند و زر بزن بگو کجا  
... پیام. فقط ببینمت ... لعنتی فقط ببینمت

چنان داد می کشید که حسین نگران بود حنجره اش پاره شود. باز  
مرد آن سوی خط خندید و گفت

- نکن با خودت همچین پسر حاجی ... خیلی دوست داری  
دوباره ببینیش نه؟ خب خواستم بهت یه چیزی رو بگم ... اول خوب  
گوش  
کن...

[۲۲:۲۱ ۲۱/۰۷/۱۹]

۴۹۹

بعد از این حرف چند لحظه ای سکوت خط را پر کرد و بعد از آن

صدای فریاد های زنانه ای بلند شد

- ... ولش کنین! کشتینش! تو رو خدا ولش کنین

تشخیص صدای نازنین خیلی هم برای مهرداد سخت نبود. دستش روی کانتر چنگ شد. تمام وزنش را روی دستش انداخت که پهن زمین نشود. داشتند مارالش را شکنجه می کردند؟ مارال او را ؟

باز صدای مرد توی گوشی پیچید

پورا صفهانی

- می دونستی زنت خیلی سرتقه! از دیروز هر چند ساعت یه بار می گیریمش زیر مشه و لگد اما جیکش در نمی آد. تنها هنرش  
اینه که بیهوش می شه

مهرداد از خود بیخود گوشی را که حسین روی کانتر گذاشته بود

چنگ زد. گذاشت دم گوشش و گفت

- می کشمتون! همه تون رو می کشم! آشغالای بی ناموس... دست  
از سرش بردارین. شما با من مشکل دارین. بیاین خودمو

بگیرین!

مرد پرید وسط فریاد های مهرداد و گفت

- این خانوم کوچولو قراره همین طوری کتک بخوره. فکر میکنی تا کی دووم بیاره؟ بعید می دونم استخون سالم توی تنش مونده باشه!

مهرداد باز عربده کشید. دیگر حتی حرف هم نمی توانست بزند .

فقط از تصور وضعیت مارال عربده می کشید! مرد بی توجه به

حال وخیم مهرداد حرف زدنش را ادامه می داد

- یا خوش شانسه و زود می میره. یا مثل رفیقت می ره توی کما. در هر صورت بستگی به تو داره که کی ولش کنیم. هر زمانی که جنابعالی با پای خودت تشریف ببری کلانتری و خودت رو معرفی کنی ما هم این خانوم کوچولو رو ولش می کنیم. بدرود جناب ... صباغ

پوراصفهانی

- خفه شو!!! زن منو دارن می زنن! بمونم عزای کیو بگیرم تو

!این خونه. من می رم. فقط سر جدت مارال رو نجات بده حسین

خواست بدود سمت در که حسین با اشاره به رامیار گفت:

- ... بگیرش! نذار بره

رامیار راه مهرداد را سد کرد و حسین هم از پشت مهرداد را گرفت .

مهرداد داد کشید:

- ولم کنین! ولم کنین اگه یه تار مو از سرش کم شه جفتتونو می

کشم. همه رو می کشم. اونا رو هم می کشم. برین اونور ... دست

از سرم بردارین

حسین به کمک رامیار کشان کشان مهرداد را تا اتاق کشید. هولش

داد روی تخت و داد کشید

- احمق منم قد تو ناراحتم و نگران! بتمرگ سر جات بذار فکرکنیم.

بریم خودت رو لو بدی مارال رو آزاد کنن مارال دووم می آره به نظرت؟

نامدریشم رت طلاقشو می گیره ازت. پس بتمرگ

سر جات بذار کاری کنیم که به نفع هر دو نفرتون باشه

مهرداد حس می کرد گلوییش باد کرده. حتی دیگه درست نمی توانست

حرف بزند. سرش گیج می رفت. همه جا می چرخید. به

زحمت گفت:

- ... من به درک ... فقط نفع مارال رو پیدا کن

حسین گوشی اش را از جیبش در آورد و گفت

پوراصفهانی

باید با خواهرت تماس بگیرم. مهرداد خودش هیچ کاری نکن -

!!بهت قول می دم مارال رو برات پیدا کنم. قول می دم

مهرداد یک طرفی افتاد روی تخت. همچنان همه جا داشت دور سرش  
می چرخید. چرا بدبختی هایش تمام نمی شد؟ چرا باید مارال درگیر  
این جریان می شد؟ چرا؟ \*\*\*

[۰۱:۲۱ ۲۷/۰۷/۱۹]

۵۰۱

- ... مارال ... مارال

مارال چشم هایش را به زور باز کرد. چشم چپش کلا باز نمی شد .  
این قدر ورم کرده و داغان شده بود که نازنین با دیدنش دلش به پیچ  
و تاب می افتاد. دور و برش پر از خون بود. نمی فهمید کجایش بیشتر  
خون ریزی دارد. فقط خون بود که از او می رفت .



حتی وقتی دهان باز می کرد حرف بزند خون از دهانش بیرون می زد.  
دیگر نای حرف زدن نداشت. به زحمت به نازنین نگاه کرد .

نازنین هم وضعیتش بدتر از مارال بود. او به شدت مارال کتک نخورده  
بود اما همین که وضعیت مارال را می دید به حال مرگ

می افتاد. مارال تک سرفه ای زد و آهسته گفت نا ... زی -

پوراصفهانی

نازنین به حق حق افتاد و گفت

- جان نازنین؟ الهی نازنین برات بمیره

مارال لبخند تلخی زد و گفت

- ... نازنین قول ... قول بده ... هوای ... مهرداد رو

داد نازنین بلند شد

- ای درد به گور مهرداد که این بار اگه ببینمش خودم سقطش  
میکنم! ای کاش همون روز که تو اون شهرک خراب شده دیدیش لوش  
داده بودی. ای کاش خودم لوش داده بودم. مارال من چه گهی

... بخورم با این دستای بسته! تو رو خدا قوی باش. تو رو

مارال لبخند نزمی زد که باعث شد گوشه پاره شده لب هایش بسوزد.  
اما این درد پیش دردهایی که کشیده بود هیچ بود. - نازنین  
... نگو این .. جوری. مهرداد ... همه چیز ... منه! نذار ... بعد من  
... غصه بخوره

نازنین باز خواست داد و فریاد راه بیندازد که مارال التماس گونه  
گفت:

- ... مرگ ... مارال

نازنین باز به هق هق افتاد. چه می توانست به این دخترک عاشق  
بگوید؟ مارال داشت پیش چشمش جان می کند. بی توجه به عز و  
جز های مارال فریادش بلند شد.

پوراصفهانی

نازنین در سکوت به مارال گوش سپرده بود و سعی می کرد هق هقش  
باعث نشود حتی یک کلمه از حرف های مارال را جا  
بیندازد. مارال باز تک سرفه ای زد و ادامه داد

- بزرگ ترین آرزوم اینه ... که اون ... اون از این شرایط راحت

بشه. کمکش ... کمکش کن نازنین

نازنین دستش را روی زمین مشت کرد و جلوی خودش را گرفت که باز چهار فحش نثار مهرداد صباغ نکند. نمی خواست دل مارال را بیشتر از این خون بکند. سعی کرد آرام بشود و برای این که

نگذارد مارال باز از حال برود آهسته پرسید چی کار کرد که این قدر عاشقش شدی؟ -

باز لبخند کمرنگی کنج لب های خشکیده و خونین مارال نقش بست  
و گفت:

- کنارم بود. اون ... هوامو طوری داشت ... طوری ... مراقبم

بود ... که خودمم نفهمیدم ... چی شد

نازنین فین فین کنان گفت:

- هیچ وقت نذاشتم چیزی به اسم عقده محبت توی وجودت باشمارال. تا تونستم بهت محبت کردم. چرا باید این قدر راحت دلت می لرزید؟

مارال پوزخندی زد که باعث شد درد لب هایش اخم هایش را در

هم کند و بعد از آن گفت:

پوراصفهانی

- فرق داره نازی ... محبت تو ... به من لذت داشتن ... خونواده  
رو چشوند. اما ... محبت مهرداد ... به من عشق رو ... هدیه کرد

[۰۱:۲۲ ۲۷/۰۷/۱۹]

۵۰۳

نازنین دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و فریادش بلند شد  
- پس چرا من نمی تونم این عشق لعنتی رو باور کنم؟ - چون  
... چون تو هیچ وقت به ... خودت اجازه ندادی که یه ... واقعیش رو  
تجربه کنی... همه رو با ... یه چوب روندی و ... فکر کردی همه  
.... همه مثل شوهر نامردتن

نازنین سرش را روی زانویش گذاشت. کاش می شد حرف های مارال را  
باور کند. اما نمی توانست. برای او عشق مساوی بدبختی بود. در دلش  
می دانست اگر از این جا جان سالم به در ببرند باز هم مارال را به مهرداد  
نخواهد داد. او نمی گذاشت مارال هم به دردی که او چشیده بود دچار  
شود. مهرداد صباغ حتی اگر بی گناهی اش را هم اثبات می کرد باز هم  
لیاقت مارال او را نداشت .

آن مرد هرزه ... لیاقتش کسی مثل خودش بود

مارال سرفه ای کرد و دستش روی شکمش چنگ شد. ای کاش درد کمی  
تنه‌ایش می گذاشت. فکرش دور و بر مهراد پرسه می زد. حساب روزها  
از دستش خارج شده بود. چند روز بود که

پوراصفهانی

مهراد از او خبر نداشت؟ مطمئن بود این بار روزگار مهراد از بار قبل هم  
سیاه تر شده. کاش می توانست فقط یک بار ... یک بار برای آخرین بار  
مهراد را ببیند. اما می دانست این آه و حسرتی

\*\*\*. بیش نیست

مهربان لب مبل نشسته و با استرس پایش را تکان می داد. حسین  
جلوی چشمش در آن خانه کوچک قدم رو می رفت و از این سمت سالن  
به آن سمت می رفت و هر از گاهی بین راه می ایستاد و

کلافه موهایش را چنگ می زد و زیر لب فحشی می داد. مهربان

با ترس سرش را بالا آورد و گفت

- فکر می کنی قرص خوابی که بهش دادی تا کی اثر کنه؟

حسین که پاهایش درد گرفته بود خودش را روی یکی از مبل ها

انداخت و گفت

- نمی دونم. روی بدن هر کس یه جوری جواب می ده. امیدوارم

مهردادو حداقل تا فردا از پا بندازه

:مهربان دستش را زیر چانه اش زد و گفت

- من مهرداد رو می شناسم. وقتی بخواد کاری رو بکنه نعوذ باللله خدا

هم بیاد پایین بخواد جلوش رو بگیره نمی تونه. این نهایت نامردی

اون پست فطرتا بود. دقیقا دست گذاشتن روی نقطه ضعف

مهرداد

[۰۱:۲۲ ۲۷/۰۷/۱۹]

پورا صفهانی

۵۰۴

حسین پوست لبش را که از شدت استرس خشک شده بود کند و

:گفت

- باید امیدوار باشیم که تا قبل از این که مهراد غلطی بکنه پلیسپیداشون کنه .- چه جوری رفتی گزارش دادی آخه؟ برای مهراد در دسر نشه؟

:حسین سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت

- نه! رفتم گفتم دوستم و نامادریش مفقود شدن. درسته که پلیسمارال رو می شناسه و دنبالش بودن. اما هر چیزی برای مارال بهتر از این شرایطیه که الان توش گیر افتاده

:مهربان سرش را چسبید و گفت

- درسته که از این دختره خوشم نمی اومد هیچ وقت ولی راضینبودم توی این شرایط قرار بگیره. اصلا دوست ندارم یکی دیگه ... هم مثل الیاس بیفته گوشه تیمارستان یا خدایی ناکرده

:با شنیدن صدای مهراد هر دو از جا پریدند

- ... مارال من چیزیش نمی شه! من نمی ذارم بشه

حسین و مهربان که هر دو ایستاده بودند به مهراد خیره شدند که از راهروی منتهی به اتاق خارج شده بود. لباس پوشیده و حاضر شده

پورا صفهانی

- برا این که کاری که می خوام بکنی عقلانی نیست برادر من! من به هزار در زدم که زودتر مارال رو پیدا کنن. با تسلیم کردن خودت هیچ کمکی به مارال نمی تونی بکنی.

:مهربان هم که چیزی نمانده بود بغضش بشکند ادامه داد

- اصلا به این فکر کردی که بعد از گیر افتادن تو ممکنه اونا بازمارال رو آزاد نکنن؟ چرا باید آزادش کنن؟ که بره شهادت بده دزدیدنش تا تو رو وادار کنن خودتو معرفی کنی؟ این خودش یه دلیل واسه بی گناهی توئه! ذهنت رو به کار بنداز مهربان

مهربان بازویش را محکم از دست حسین بیرون کشید و دستش را

:پیش برد روی سر مهربان کشید و گفت

- جای من نیستی که بفهمی مهربان. حتی اگه یک صدم درصد امید داشته باشم که با این کار مارال رو آزاد می کنن و مارال دیگه عذاب نمی کشه من این کار رو می کنم. دلم خوشه به همون

... کورسوی امید

حسین به سمت در هجوم برد. کلیدی که روی در بود را چرخاند و

:در را قفل کرد. کلید را انداخت داخل جیبش و گفت



- تا وقتی که نتایج تحقیقات پلیس معلوم نشه تو هیچ جا نمی

ری

مهراد چرخید به سمت در و با پوزخند گفت فکر کردی شکوندن این  
در برای من خیلی سخته؟ -

حسین گوشی اش را بالا آورد و گفت

پوراصفهانی

- بابا به پیر به پیغمبر تو بری خودت رو معرفی کنی در جا

مارال رو می کشن خلاصش می کنن. وقتی می تونی براش وقت بخری  
چرا این کار رو نمی کنی؟

مهراد به فکر فرو رفت. همان جا به دیوار کنار در تکیه داد و به این  
فکر کرد که نکند حق با حسین و مهربان باشد؟ نکند اگر او خودش را  
معرفی کند تازه اوضاع خراب تر شود و داغ مارال را به دلش بگذرانند؟ از  
آن حیوان صفت ها هیچ چیزی بعید نبود .

حسین که حالت مهراد را دید خوشحال از این که کمی موفق شده

اند گفت

- بهت قول می دم تا فردا پیداش می کنن. مارال دختر قوی ایه  
اون احمقایی هم که گرفتنش مطمئن باش بلایی سرش نمی آرن .

چون مارال اهرم فشارشونه. اگه بلایی سرش بیارن اول خودشون

به فنا می رن

مهرداد برگشت داخل خانه. مهربان سریع پرید داخل آشپزخانه تا برایش  
یک لیوان شربت درست کند. رنگ پریده مهرداد قلب

:مهربان را به درد می آورد. مهرداد نشست روی مبل و گفت

- ... اگه ... اگه حتی

گفتن چیزی که می خواست بگوید برایش مثل جان دادن سخت بود .

:چشمانش را محکم روی هم فشرد و بالاخره به زحمت گفت

- ... اگه بلایی هم سرش بیارن

:به این جا که رسید نفسش را کلافه به بیرون فوت کرد و ادامه داد

پوراصفهانی

- یه جوری این کار رو می کنن که باز همه چی علیه من باشه .

.ترفند این لعنتیا همینه

حسین که مقابل مهراد ایستاده بود سر به زیر شد. در این مورد حق با مهراد بود. اما باز هم اعتقاد داشت آن‌ها بلایی بر سر مارال نمی‌آورند. اگر این کار را می‌کردند دیگر مهره‌ای نداشتند که توسط آن مهراد را تحت فشار بگذارند. مهراد سرش را بالا گرفت و بعد از چند بار تند تند پلک زدن نگاهش را چرخاند سمت

حسین و آهسته گفت سیگار داری؟ -

حسین جلو رفت. روی مبل کنار مهراد نشست و گفت مگه ترک نکردی؟

-

چرا، ولی حالا اون ترکم کرده -

حسین بی‌هیچ حرف دیگری پاکت سیگارش را از جیب کتش بیرون آورد و با فندک رو به روی مهراد گذاشت. مهربان هم از داخل آشپزخانه شاهد این قضیه بود. دوست داشت اعتراض بکند اما بیخیال شد. مهراد حالش خراب بود. نمی‌خواست حال او را

پوراصفهانی

خراب تر کند. مهرداد یک نخ از سیگار کنت حسین بیرون کشید .

گوشه لبش گذاشت و روشنش کرد و محکم پک زد ... سال ها بود که سیگار را ترک کرده بود. یکی از وصیت های پدرش بود. یک روزی مهرداد خیلی سیگار می کشید و پدرش از این بابت ناراحت بود. برای همین هم قبل از مرگش یکی از خواهش هایش از مهرداد این بود که سیگار را ترک کند و مهرداد هر چند سخت اما این کار را کرده بود. حالا دوباره به جایی رسیده بود که هیچ چیزی جز سیگار نمی توانست کمی دردش را تسکین ببخشد. سرش را به پشت مبل تکیه داد و پک دوم را به سیگارش محکم تر زد. دود که از دهان و بینی اش خارج شد سرش را گرداند سمت حسین که

داشت برای خودش سیگار روشن می کرد و گفت چی کار کردی تا  
الان؟ -

حسین پکی به سیگارش زد و همزمان که دود را بیرون می

فرستاد گفت:

- به همون دوستم که توی نیروی انتظامیه گفتم جریان رو

:مهرداد سر جا صاف نشست و پرسید همه چیز رو؟ -

:حسین سیگارش را در زیر سیگاری تکاند و گفت

- همه همه رو که نه! گفتم مارال یکی از دوستانه و همسر توئه  
گفتم تو که فراری شدی اونم فرار کرده چون چند باری بهش حمله  
شده. اما همیشه ازش خبر داشتم تا این که چند روز پیش غیبش می

پوراصفهانی

زنه. دیگه مجبور شدم بگم اون ماشینی هم که پیدا شده ماشین

مارال اینا بوده

[۲۷/۰۷/۱۹ ۰۱:۲۳]

۵۰۸

مهراد خم شد خاکستر سیگارش را داخل زیر سیگاری که جلوی

:حسین بود تکاند و گفت خب؟ -

- هیچی دیگه. همه نیروهاش رو بسیج کرد که پیداش کنن. قول

داده خیلی زود ردشو بزنه

مهراد دست آزادش را روی پیشانی و چشمش گذاشت و با نا امیدی

گفت: - چه جوری آخه؟

حسین پک محکمی به سیگارش زد و گفت

- اونش رو منم نمی دونم. اما نگرانش نیستم. چون کار اینا خیلی

بهتر از من و توئه. خودشون می دونن باید چی کار کنن

مهراد پک آخر را به سیگار زد و در جا سیگاری خاموشش کرد .

مهربان با لیوان شربت از آشپزخانه خارج شد. آن را به سمت

مهراد دراز کرد و گفت

- بخور روی این دودای لعنتی بشوره ببره

پوراصفهانی

مهراد بی هیچ حرفی لیوان شربت را از دست مهربان گرفت و فقط یک

قلپ خورد. آن هم به دلیل اینکه دهانش تلخ شده بود وگرنه هیچ

چیزی از گلویش پایین نمی رفت. لیوان را گذاشت

روی میز و این بار پرسید از الیاس چه خبر؟ -

حسین سیگارش را در جا سیگاری له کرد و گفت

- چند وقتی هست ازش خبر نگرفتم. قضیه مارال ختم به خیر بشه

می رم سر وقتش. ان شالله که دکترش این بار حرفای بهتری بزنه

مهرداد چرخید سمت مهربان که بالای سرش ایستاده بود و گفت با  
خونواده ش دیگه حرفی نزدی؟ -

اخم های مهربان در هم شد. مشخص بود اوضاع خوبی را در نبود

مهرداد سپری نکرده است. آهی کشید و گفت

- چند باری اومدن ... ولی خب ... مهم نبود. بهش فکر نکن

[۰۱:۲۳ ۲۷/۰۷/۱۹]

۵۰۹

برای مهرداد کاملا واضح بود که ایمان و حاج خانم رس مهربان را کشیده  
اند. نمی دانست بگوید حق دارند یا... اگر خودش در این

پوراصفهانی

موقعیت قرار می گرفت شاید بدتر هم رفتار می کرد. مهربان

دوباره آهی کشید و گفت

- فعلا همه هم و غم رو گذاشتم روی پیدا کردن اون بچه،

یامادرش. یه نفر رو فرستادم زاهدان تا شاید بتونن نسرين رو پیدا

کنن.

حسین کمی خودش را جلو کشید و گفت

- می گم به نظرتون این قضیه نمی تونه زیر سر خود شخص  
نسرین باشه؟

:چشم های مهراد گرد شد و گفت چرا اون وقت؟ -

حسین می ترسید چیزی بگوید که خواهر و برادر را ناراحت کند .

اما چاره ای هم نبود. باید همه حدسیاتش را به زبان می آورد .

:برای همین گفت

- خب بالاخره بابای شما هم توی از دست دادن بچه ش سهم

... داشته. شاید می خواد انتقام بگیره

:مهربان پوزخندی زد و گفت

- مثل این که بابای من بود که همه چیز رو بهش گفت و

بردشزاهدان و پا به پاش دنبال بچه ش گشت. دیگه انتقام چی؟ بابا  
که از

.عمد این کار رو نکرده

:حسین شانه ای بالا انداخت و گفت

پوراصفهانی



- شما که نمی دونین اون چه شخصیتی داره. شاید آدم بی منطقیباشه. وقتی سال ها گشته و به نتیجه ای نرسیده تصمیم گرفته انتقام بگیره. شوهر اسبقش که فوت شده. می مونه پدر شما. پدرتون هم که به رحمت خدا رفتن پس اومده سراغ مهرداد ... مهربان به فکر فرو رفت. یعنی ممکن بود؟ هیچ چیز در این پرونده بعید به نظر نمی آمد. ولی یعنی نسرين اين قدر جلب بود که بتواند اين طور بی نقص نقشه بچیند و آدم اجیر کند و اجرایشان کند؟

مهرداد هم به فکر فرو رفته بود. موقع دیدن مارال این قدر هیجان زده بود که به کل یادش رفت سوالی که در این زمینه داشت را از او بپرسد. تاریخ تولد مشترک او با آن دختر گمشده ...

پرورشگاهی بودن مارال ... چه طور یادش رفته بود؟

[۲۷/۰۷/۱۹ ۰۱:۲۳]

۵۱۰

باز یاد مارال آتش به جانش زد. از جا برخاست و همین که

برخاست مهربان و حسین هر دو نگاهش کردند و مهربان گفت کجا؟

-

مهراد راه افتاد سمت اتاقش و بی توجه به سوال مهربان گفت

- حسین یکی دیگه از اون قرصات به من بده! یه جوری باید این

یه شب رو تحمل کنم

پوراصفهانی

همین که در راهرو غیب شد مهربان سریع چرخید سمت حسین و

گفت:

- ... دو تا قرص بده بهش

:حسین ابروهایش را بالا انداخت و گفت

- ... مگه بچه س! خب نمی خوره

:مهربان دستش را دراز کرد و گفت

- بده به من. توی آبمیوه حلشون می کنم

:حسین پوفی کرد و گفت چه اصراریه حالا؟ -

:مهربان صدایش را پایین آورد و گفت

- حداقل تا فردا ظهر بخوابه! اگه صبح زود بیدار شه بخواد راه

بیفته بره کلانتری من چه غلطی بکنم.

حسین هم با مهربان موافق بود. باید یک طوری مهاد را غلاف می کردند. پس بسته قرص را از جیبش در آورد و به سمت مهربان دراز کرد. مهربان قرص را گرفت و راهی آشپزخانه شد تا آبمیوه مهاد را حاضر کند. حاضر بود هر کاری بکند اما از گیر افتادن برادرش جلوگیری کند. در این دنیا هیچ کس به جز

\*\*\*. مهاد برای مهربان باقی نمانده بود

[۲۱:۱۵ ۰۱/۰۸/۱۹]

پورا صفهانی

۵۱۱

مارال با زحمت سوپی که نازنین قاشق قاشق داخل دهانش می ریخت را قورت می داد. حس می کرد کل اعضا و جوارحش در حال از هم پاشیده شدن هستند. این قدر درد داشت که نمی دانست چه طور تحمل می کند و چه طور هنوز زنده است. هر روز سر یک ساعت خاصی

برایشان غذا می آوردند و دست نازنین را باز می کردند تا به مارال غذا بدهد. اما دو نگهبان هم بالای سرشان می ایستادند که دست از پا خطا نکنند. نازنین همین طور که آهسته آهسته اشک می ریخت غذاب مارال را می داد. مارال که به

سختی نشسته بود نالید

- نازی، دلم خیلی درد می کنه. حس می کنم ... یه چیزی اون تو  
!ترکیده

نازنین دلش خون شد و گفت

- خیلی ضربه زدن به شکمت قربونت برم. برای همونه. چیزیت  
نیست. دختر من قوی تر از این حرفاست

مارال پوزخندی زد و قاشق بعدی را خورد. داشت به این فکر می کرد این از خدا بی خبر ها هم دلشان به حالش سوخته. از روز قبل تا همان لحظه دیگر سراغش نیامده بودند و کاری هم به کارش نداشتند. شاید فهمیده بودند اگر یک بار دیگر کتکش بزنند مردنش حتمی است. خبر نداشتند که مارال از شدت درد هر لحظه آرزوی

پوراصفهانی

مرگ می کند. دست نازنین را که با قاشقی جلوی صورتش قرار

گرفته بود پس زد و با تک سرفه ای آهسته گفت نازنین منو حلال می کنی؟ -

نازنین قاشق را داخل ظرف انداخت و با اخم گفت چی داری می گی؟ چه حلالی؟ -

مارال باز سرفه کرد و در حالی که کج می شد تا روی یونجه ها بیفتد گفت:

- همه ش تقصیر منه که تو الان اینجایی. منو ... ببخش نازنین دستش را پیش برد. روی پیشانی مارال گذاشت. داغی مارال بیش از حد عادی بود. مشخص بود تب دارد. دوست داشت عربده بکشد! دستش را محکم روی پیشانی مارال فشرد و گفت:

- !چرت و پرت نگو مارال

مارال اخم هایش را در هم کشید و گفت:

- ... خیلی درد دارم. می دونم ... دووم نمی آرم. فقط ... قولت صدای فریادی که از بیرون شنیده شد باعث شد هر دو نگهبان به سمت در هجوم ببرند، مارال ساکت شود و نازنین هم با ترس به سمت در بچرخد. صدای فریاد واضح نبود اما مشخص بود چند نفری در حال دویدن هستند. مارال حتی جان نداشت که دوباره بنشیند و ببیند چه اتفاقی افتاده. برای همین هم فقط با سوال به

افتاد. نازنین خودش را فراموش کرد. مارال را در آغوش کشید و

گفت:

- آروم باش! آروم باش مارال. فکر کنم پیدامون کردن. الان می

... ریم ... آروم مارالم. نترس

در سوله با لگد محکمی باز شد و سر نازنین و مارال به آن سمت چرخید.

چند مامور پلیس با لباس های شخصی داخل پریده بودند .

اسلحه هایشان دستشان بود و مشخص بود فقط منتظر هستند مورد

مشکوکى ببینند تا شلیک کنند. اما همین که دیدند دو زن بی پناه در

آغوش هم نشسته و با ترس به آن ها نگاه می کنند یکی از مامورها

که جلوتر بود اسلحه اش را پایین آورد و پرسید مارال مهران و نازنین

قربانی؟ - نازنین به جای هر دو نفرشان گفت

- !بله

:مامور سریع بی سیمش را در آورد و گفت

- مورد پیدا شد. بگین مامور اورژانس با برانکارد داخل بشه

وضعیت داغان و اسفبار مارال از چشم کسی پنهان نمی ماند. به خوبی مشخص بود که این دختر حال عادی ندارد و هر لحظه ممکن است به اغما برود. نازنین سر مارال را در آغوش گرفت و

در حالی که می گریست گفت

- ... تموم شد دردت به جونم! همه چیز تموم شد. خلاص شدیم

پوراصفهانی

مامور با اشاره دستش از بقیه مامور ها خواست همه جای سوله رابگردند. خیلی زود دو مامور سفید پوش اورژانس با برانکاردشان سر رسیدند و مارال را به کمک نازنین روی برانکارد خواباندند .

نازنین تند تند توضیح می داد

- فشار طبیعی نداره! احتمالاً خونریزی داخلی هم داشته باشه زخماش عفونت کرده چون تب داره. چندین مرتبه هم ضربه توی صورت و سرش خورده و برای همین کلا گیج و منگه! احتمال

خیلی زیاد طحالش هم آسیب دیده. استخون پاش هم به احتمال زیاد شکسته

[۲۱:۱۶ ۰۱/۰۸/۱۹]

مامور اورژانس تند تند سر تکان می داد و در همان حال ماسک اکسیژن را روی صورت مارال گذاشت. مارال داشت به این فکر می کرد وضعیتش این قدر اسفبار بوده و نازنین تا این لحظه به روی او نیاورده؟ نمی خواسته او را بیشتر بترساند. خود بدبختش چه کشیده؟

برانکارد مارال را بردند و مامور به سمت نازنین آمد و پرسید شما مشکلی ندارید؟ -

نازنین در حالی که به پهنای صورت اشک می ریخت گفت

پورا صفهانی

- نه! من خوبم. ولی تو رو خدا دخترمو نجات بدین. چی می خوان این کثافتا از جونش؟

مامور به نازنین اشاره کرد که از سوله خارج شود و گفت

- ... معلوم می شه! فعلا بفرمایید بیرون

نازنین با قدم های سریع به دنبال برانکارد مارال راه افتاد. نمی

توانست حتی یک لحظه او را تنها بگذارد.



نازنین که کنار مارال داخل اورژانس نشست مارال تقلا کرد  
ماسک را از روی صورتش بردارد. مامور اورژانس دستش را

گرفت و گفت:

- ... خانم این باید باشه! آروم باشین لطفا

ولی مارال بی طاقت باز تلاش کرد ماسک را بردارد. این بار نازنین دخالت  
کرد. دستش را پیش برد و به آهستگی ماسک را از

روی صورت مارال کنار زد و گفت چیه دردت به جونم؟ -

مارال سرفه ای کرد و آهسته گفت:

- ... نازی ... به مهراد ... خبر بده. از نگرانی درش بیار. لطفانازنین  
با غیظ ماسک را دوباره روی صورت مارال گذاشت و

غرید:

- ای بر قبر پدر مهراد! داری می میری ها

پوراصفهانی

صورتش را با دست پوشاند و به این فکر کرد که باید با مارال چهکار  
کند؟ نگران حال و روزش بود و گرنه حالا که نجات پیدا کرده بودند یک  
دنیا سرزنش توی سرش می کوبید. سرزنش هایش را نگه داشت برای

زمان مناسب تر. فعلا مسئله اصلی این بود که به بیمارستان برسند و خیالش راحت شود که مارال حالش خوب است .

... همین و بس

\*\*\*

[۲۱:۱۶ ۰۱/۰۸/۱۹]

۵۱۴

مهرداد چشم هایش را که باز کرد از منگی سرش اخم هایش در هم شد. آفتاب تا وسط اتاق پهن شده بود. چند لحظه ای طول کشید تا به یاد آورد کجاست. چند لحظه هم طول کشید تا شرایطش را به یاد آورد و به یاد مارال سریع سر جایش نشست و به ساعت روی دیوار زل زد. ساعت دو ظهر بود! بهت زده یک بار پلک زد و دوباره به ساعت خیره شد. نه جدی ساعت دو بود. دستی روی

صورتش کشید و غرید

- احتما ساعت خوابیده

پوراصفهانی

از جا برخاست. سرش گیج می رفت. مگر دوز قرصی که خورده بود چه قدر بود که این قدر گیجش کرده بود؟ راه افتاد سمت

دستشویی و همزمان با صدای بلند صدا زد

- !حسین

منتظر بود جواب بشنود. اما خانه در سکوت خوف آوری فرو رفته بود. بی خیال دستشویی شد و راه افتاد سمت هال. نه خبری

از مهربان بود و نه حسین. چشمانش را ریز کرد و زیر لبی گفت کجان اینا؟ -

راه افتاد سمت گوشی اش. شب قبل مهربان برایش آن را داخل شارژ زده بود. گوشی را از شارژ در آورد و تند تند شماره حسین را گرفت. - مشترک مورد نظر خاموش می باشد

به اندازه دنیا از این جمله نفرت پیدا کرده بود! این چند وقت این قدر این جمله را شنیده بود که دیگر دچار حالت تهوع اش می کرد. زیر لبی غرید:

- یعنی چی؟ گوشی حسین چرا خاموشه؟

به ساعت گوشی اش نگاه کرد. با دیدن دو و پنج دقیقه این بار دیگر بهت زده سر جا خشکش زد. او واقعا این همه خوابیده بود؟ چه طور امکان داشت؟ وحشت زده هجوم برد سمت اتاقش. دلش گواهی بد

می داد. حسین نبود! مهربان نبود! ساعت هم دو ظهر بود! حتما اتفاقی افتاده بود. شاید بلایی بر سر مارال آمده ... سرش را محکم تکان داد و تند تند مشغول پوشیدن لباس هایش شد. در

پوراصفهانی

همان حین شماره مهربان را گرفت. تا آخرش بوق خورد ولی جوابی داده نشد. در ذهنش فقط یک چیز پرسه می زد. هیچ خبری از مارال نشده و این دو نفر خودشان دست به کار شده بودند تا شاید بتوانند جلوی مهرداد را بگیرند که خودش را لو ندهد. وگرنه مگر ممکن بود خبری شده باشد و به او خبر نداده باشند؟ امکان نداشت. لباس هایش را که پوشید با قدم های سریع از خانه خارج شد. باز شماره حسین را گرفت و باز با همان پیام مواجه شد. با

:غیظ پایش را روی زمین کوبید و غرید

- لعنت بهتون

[۲۱:۱۶ ۰۱/۰۸/۱۹]

۵۱۵

مطمئن بود که شب گذشته آن ها قرص دیگری به او داده اند .  
وگرنه دلیلی نداشت این همه بخوابد و بعد هم این قدر منگ شود!  
اشتباه کرده بود که به مهربان اعتماد کرده بود. مهربان گفت دارو را  
داخل آبمیوه حل کرده که معده اش را اذیت نکند. همان موقع  
باید به او شک می کرد. باز زیر لبی غرید

- لعنت بهتون

آن ها با این فکر که مهرداد به خواب مرگ رفته و حالا حالا ها بیدار نمی  
شود رهایش کرده و رفته بودند. دیگر در تصمیمش  
پوراصفهانی

مصمم شد. حالا که کسی نبود جلویش را بگیرد باید می رفت و خودش  
را معرفی می کرد. این بهترین کار بود. اگر قرار بود پلیس مارال را پیدا  
کند تا الان کرده بود. تا همین الان هم الکی صبر کرده بود. کلانتری آن  
محل را بلد بود. نیاز نبود تا کسی بگیرد. پیاده با قدم های محکم به  
سمت کلانتری راه افتاد. همه چیز

در ذهنش تداعی می شد

فرارش از ویلای لواسان. گیر انداختن مارال. روزهایی که با هم در آن  
ویلای رویایی گذرانده بودند. ذره ذره در عشق حل شدنش .

نطق های بلند بالای مارال برای امید دادن به او. فریاد هایی که بر

سرش می کشید تا او را به خودش بیاورد. با زجر نالید

آه مارال من ... کجایی که ببینی آخرش به خاطر خودت با پای -

خودم دارم می رم زندان.

روز هایی که در انزلی گذرانده بودند. دوباره برگشتنشان به ویلای رویایی. پیوندش با مارال. عشقی که روز به روز آتشش بیشتر و بیشتر شد. دوست داشت داد بزند. پاهایش تحمل وزنش را نداشتند .

دستش را به دیوار ها می کشید و تلو تلو خوران پیش می رفت .

چرا این قدر دلش شور می زد؟ به خاطر تصمیمی بود که گرفته یا بلایی بر سر مارال آمده بود؟ - مارال ... آخ مارال اگه بلایی

سرت اومده باشه کل شهر رو به آتیش می کشم

یادش آمد به خنده های مارال. به خنده های مخصوص خودش وقتی از ته دل قهقهه می زد و دیگر قهقهه اش بند نمی آمد. یادش آمد به آن روزهای اولی که حالش افتضاح خراب بود و مارال هر

پوراصفهانی

بار با تیکه های با مزه و خنگ بازی هایش او را به خنده می

انداخت. کاری که فقط و فقط از او بر می آمد

هر چه بیشتر خاطرات در ذهنش تداعی می شد بیشتر وزنش روی بدنش سنگینی می کرد. دیگر چیزی نمانده بود که به کلانتری برسد اما نمی دانست سالم به آن جا می رسد یا میان راه سخته می کند؟

[۲۱:۱۶ ۰۱/۰۸/۱۹]

۵۱۶

یادش آمد به آن روزی که موهای مارال را رنگ کردند. عجیب بود که شدیداً دلش برای موهای خرمایی مارال تنگ شده بود. یعنی می شد یک روز دوباره او را با موهای خرمایی اش ببیند یا باید این حسرت را با خودش به گور می برد؟ نکند دیگر هیچ وقت او را نبیند؟

یادش آمد به سیلی که از او خورده بود. اولین باری بود که از دست یک دختر سیلی می خورد. چه قدر آن لحظه تعجب کرده بود. آن لحظه برایش عجیب بود که چه طور هیچ چیزی به مارال نگفت. الان که فکر می کرد می دید همان بهتر که به او چیزی نگفت. مگر می توانست به برگ گلش چیزی بگوید؟ آن لاشخورها

چه طور توانسته بودند برگ گل او را ... قلبش تیر کشید

داشت از دور ساختمان کلانتری را می دید. این جا پایان خط او بود. اگر بالای دار رفتن او باعث آزادی و زنده ماندن مارال می شد او با کمال میل این را می پذیرفت. اگر از همان اول فرار نکرده بود شاید هیچ کدام این اتفاقات ... نه نمی خواست. او باید با مارال همراه می شد. باید عشق این دختر را مزه مزه می کرد. باید زندگی اش رنگ عشق می گرفت. باید ... به جز اتفاقی که برای

مارال افتاده بود از هیچ کدام حوادث دیگر پشیمان نبود.

قدم اول را سمت کلانتری برداشت. دلش برای روح پدرش می سوخت. می دانست پدرش او را تماشا می کند. دلش می سوخت که پدرش باید بنشیند و به خاک و خون کشیده شدن نام فامیلش را تماشا کند. دلش می سوخت برای مهربان که بعد از او دیگر سایه سر نداشت. دلش بی تاب بود برای مارالش ... یعنی بعد از مهراد

دوباره ازدواج می کرد؟ دستش را مشت کرد و غرید

- تو این شرایط هم دست از این افکار احمقانه ت بر نمی داری؟

قدم های بعدی را تند تر برداشت. زیر لب نجوا کرد

- ... منو ببخش بابا



قدم بعدی را برداشت و نالید:

- ... منو ببخش مهربان

هنوز قدم بعدی را بر نداشته بود که صدای گوشی اش بلند شد. سر جا ایستاد و وحشت زده گوشی اش را از جیبش خارج کرد. خبری

از مارال شده بود؟ با دیدن شماره حسین بی معطلی جواب داد

پورا صفهانی

- حسین راست می گی؟

- بابا دروغم کجاست؟ صبح زنگ زدن خبر دادن. گفتم اول برمخودم ببینمش مطمئن بشم سالمه بعدش تو رو خبر کنم. گوشیم

... شارژش تموم شده بود نفهمیده بودم. همین که تونستم اومدم

مهرداد پرید وسط حرف حسین و هیجان زده گفت کجاست حسین؟

الان مارال کجاست؟ حالش خوبه؟ -

- خبرت بگو کجایی تا پیام پیشت برات بگم

مهرداد دستش را روی سینه اش گذاشت. قلبش بدجور داشت می

کوبید و کلافه اش می کرد. دهانش خشک شده بود. باورش نمی

شد! حس می کرد خواب می بیند. به زحمت گفت

- ... نزدیک کلانتری محل

باز داد حسین بلند شد

- به ابلفضل تو خری! نفهم بیشعور! این قدر من خودمو دارم براتو

پاره می کنم تو برو برین توش! اه! از اون جا فاصله بگیر من

دارم می آم

تماس قطع شد. مهرداد با قدم های لرزان راه افتاد سمت خانه. بین راه  
حتما حسین را می دید. مارالش پیدا شده بود. مارالش زنده بود .

دوست داشت همان لحظه سجده شکر به جا بیاورد. بی اختیار خندید.

بلند خندید. خدا جواب عجز و ناله هایش را داده بود. آن لحظه تنها

خواستہ اش این بود که خودش را به مارال برساند. تا او را نمی دید

باور نمی کرد که خدا جواب دعاهایش را داده است .

پوراصفهانی

چیزی طول نکشید که حسین رسید و جلوی پایش توقف کرد .

مهرداد سریع سوار شد و ن حسین هم گازش را گرفت تا هر چه سریع

تر مهرداد را از آن منطقه دور کند. مهرداد بی طاقت چرخید

سمت حسین و گفت

- بگو حسین. کجاست؟ حالش خوبه؟

[۲۱:۱۶ ۰۱/۰۸/۱۹]

۵۱۸

حسین از همین قسمتش می ترسید. قسمتی که مجبور بود همه چیز را برای مهرداد تعریف کند. از عکس العمل مهرداد وحشت داشت .  
اما آخرش که چی؟ اگر او نمی گفت یک نفر دیگر می گفت. پس بهتر بود حسین همه چیز را برایش تعریف کند و خلاصش کند .

آهسته گفت:

- در درجه اول باید بگم که هم زنده س و هم هوشیار. این خودش خیلی خوبه.

مهرداد در سکوت به حسین نگاه می کرد. شاید او هم باید از این قضیه خوشحال می شد اما ... از چیزهایی که بعد از این جمله حسین قرار بود بشنود می ترسید. پس در سکوت محض به حسین خیره مانده بود. حسین نفس عمیقی کشید و خدا را به یاری طلبید تا

پوراصفهانی

بتواند همه چیز را برای مهراد تعریف کند. ماشین را داخل اتوبان

انداخت و آهسته گفت:

- خب ... این مدت زیاد ... کتک خورده

مهراد چشم هایش را از درد بست. این بلاها همه حق او بود. چرا مارال؟

چرا؟ - یکی دو تا از دنده هاش مو برداشته. استخون ساق

... پاش آسیب دیده. بینی ش شکسته

مهراد دیگر نمی توانست تحمل کند. نفس کم آورده بود و حالت تهوع

امانش را بریده بود. آهسته با دست اشاره کرد حسین کنار

بزند و گفت:

- ... وایسا حسین

حسین کم کم داشت می ترسید. هنوز اصل ماجرا را برای مهراد نگفته

بود و حال روز مهراد این بود! اگر اصل ماجرا را تعریف می کرد مهراد

چه می کرد؟ هر چند به او حق می داد. خودش هم موقع دیدن مارال

و بعد از آن موقع شنیدن سخنان پزشکش کم مانده بود عربده بکشد

دیگر مهراد که جای خود داشت. ماشین را

کنار کشید و به خودش گفت:

- حسین مرگ یه بار شیونم یه بار. بگو خلاصش کن

همین که ماشین متوقف شد مهرداد در ماشین را باز کرد و خواست

:پیاده شود که حسین بازویش را چسبید و گفت

- ... مهرداد ... یه چیز دیگه هم

پوراصفهانی

مهرداد با ترس چرخید سمت حسین. دیگه بدتر از این ها چه میتوانست بر سر مارالش آمده باشد؟ نکند قطع عضویش کرده باشند؟ نکند بلاي جبران ناپذیری بر سرش آورده باشند؟ چه طور می توانست چنین چیزی را برای مارال جبران کند؟ حسین تعلل را جایز ندید. قصد نداشت دوستش سخته کند. پس چشمانش را بست و

:آهسته گفت

- ... مارال باردار بوده. بچه سقط شده

:با فریاد مهرداد هم از جا پرید و هم چشمانش باز شد

- !!!چی؟

:حسین سریع دست هایش را بالا آورد و گفت

- آروم باش مهرداد. خود مارال هم خبر نداشته. جنین کمتر از یک

... ماهش بوده که خب

مهرداد از ماشین پیاده شد و شروع کرد به فریاد کشیدن و همزمان  
مشت کوبیدن روی کاپوت! حسین در جا میخکوب شده بود. هیچ  
راهی برای آرام کردن رفیقش به ذهنش نمی رسید. مهرداد داشت به  
جنون می رسید. چه طور می توانست او را آرام کند؟

[۲۱:۱۶ ۰۱/۰۸/۱۹]

۵۱۹

پوراصفهانی

مهرداد دلش می خواست بمیرد. فقط دوست داشت بمیرد و دیگر نشنود  
و نبیند. این یکی را چه طور باید هضم می کرد؟ بچه او ...  
بچه او و مارال ... بچه اش را کشته بودند. به همین راحتی!  
برایش عجیب بود. او همیشه از بچه بیزار بود پس چرا عمق جاننش از  
شنیدن این خبر داشت می سوخت؟ چرا دوست داشت این قدر داد  
بزند که بمیرد؟ چرا حس می کرد بچه چند ساله اش را  
کشته اند؟ مارالش باردار بود! خانوم کوچولویش باردار بود. چه طور  
نفهمیده بود؟

حسین از ماشین پیاده شد. نمی توانست مهاد را به حال خودش بگذارد. جلو رفت تا دست هایش را بگیرد تا این قدر مشت توی در و دیوار نکوبد. توجه همه ماشین ها به او جلب شده بود و این اصلا برای مهاد خوب نبود. همین که حسین نزدیکش شد سرش را بالا آورد و حسین با دیدن چشمان غرق اشک مهاد غم عالم به دلش سرازیر شد. مهاد بی طاقت روی دو زانو نشست و نالید

- حسین این نالوطی ها بچه مم کشتن! مارالم چه طور باید هضمکنه این همه درد رو؟ من مثلا مرد زیر این همه درد دارم چون می کنم. مارال چه طور باید تحمل کنه؟ چه طور حسین؟

:حسین دست انداخت زیر بازوی مهاد و گفت

- پاشو مرد! تو باید مرهم روی دل اون دختر بذاری. چرا با خودت این جور می کنی؟

مهاد دست هایش را روی شانه حسین گذاشت و با صدای خش

:دار شده گفت

پوراصفهانی

- فهمیدن کار کی بوده؟ فقط یه اسم می خوام تا از صفحه روزگار محوش کنم.

حسین پوفی کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- اصل کاری اون جا نبوده. آدماش رو دستگیر کردن ولی نمی

دونن اصل کاری کیه. شاید تو بازجویی ها معلوم بشه

:بعد از این حرف مهرداد را کشید سمت ماشین و گفت:

- بیا سوار شو. این جوری درستش نیست

مهرداد داشت می ترکید. چرا نمی توانست های های بگرید؟ با کمک

حسین به سختی خودش را روی صندلی ماشین انداخت و با

:زجر چندین و چند بار سرش را توی پشتی صندلی کوبید و نالید

- ... خدا ... خدا ... خدا

حسین سوار ماشین شد و با نگرانی شیشه ابی از روی صندلی عقب

برداشت و گرفت سمت مهرداد. - مهرداد بیا آب بخور. الان سخته می کنی

مرد مومن! دیگه همین مونده توام یه چیزیت بشه .

چی از مارال بنده خدا می مونه؟

:مهرداد دست حسین را پس زد و صاف سر جایش نشست و گفت کدوم

بیمارستانه؟ -

۹۱/۸۵/۱۰ ۶۱:۱۲

۵۲۰



- درکت می کنم مرد حسابی اما توام یه ذره شرایط رو بسنج!  
میخوای بری تو دل شیر؟ فکر می کنی مارال به همچین چیزی راضیه؟

باز داد مهاد بلند شد

- حسین این قدر با من یکه به دو نکن! من باید مارال رو ببینم. می فهمی؟! حسین ساکت شد. در این یک مورد دیگر بعید می دانست بتواند با قرص خواب و زور و قلدری مهاد را سر جا نگه دارد. هر چه بیشتر مخالفت می کرد ممکن بود اوضاع پیچیده تر شود و باز مهاد یک روز به سرش بزند و کار غیر قال جبرانی انجام بدهد. مجبور بود باز دست به دامان آشنایش بشود. او اگر می خواست می توانست کمی بیمارستان را خلوت بکند تا مهاد بتواند در حد چند دقیقه همسرش را ببیند. چاره ای نبود. باید این ریسک را انجام می داد. دوست پلیسش این قدر با معرفت بود که به خاطر حسین هم که شده بود مهاد را لو ندهد. نفس عمیقی کشید

و گفت:

- باشه می برمت. اما قبلش باید یه سری چیزا رو هماهنگ کنم.  
پس اول می ریم خونه بعدش هر وقت همه چیز اوکی شد می ریم

بیمارستان

مهرداد دیگر حرفی نزد. او فقط می خواست مارال را ببیند. دست هایش را بگیرد. چشم هایش را ببیند. می خواست دلداری اش بدهد. می خواست به او بگوید تا چه حد شرمنده است و می خواهد هر طور شده همه چیز را جبران کند. می خواست به مارال قول

پوراصفهانی

بدهد که دیگر نگذارد یک خط به او بیفتد. به عبارتی می خواست با زدن این حرف ها کمی خودش را آرام کند. برای ملاقات با مارال مجبور بود به حرف حسین گوش کند. کسی جز حسین نمی توانست راه ملاقات را برایش باز کند. پس باید چند ساعتی دندان

\*\*\* سر جگرش می گذاشت

[۲۱:۲۳ ۰۱/۰۸/۱۹]

۵۲۱

چشمانم باز بود و به سقف خیره مانده بودم. دردهایم کمی تسکین پیدا کرده بودند اما درد روحم داشت جانم را می گرفت. زمانی که پزشک

گفت فرزندم سقط شده دوست داشتم همان لحظه بمیرم. چه طور نفهمیده بودم که باردارم؟ شاید اگر فهمیده بودم موقع کتک خوردن هایم بیشتر هوای شکمم را نگه می داشتم. مدتی که در ویلای نازنین بودم عادت ماهیانه ام عقب افتاده بود. اما دائم فکر می کردم به علت فشار و استرسی که تحمل کرده ام این طور شده ام. چون قبلا هم این اتفاق برایم افتاده بود. فکرش را هم نمی کردم که باردار شده باشم! بچه من و مهراد ... آخ که اگر از دستش نداده بودم می توانستم برایش جانم را هم فدا کنم. حیف که طفلکم پا نگرفته پر کشید. اشک از گوشه چشمم سر خورد و روی بالش ریخت. نازنین تازه به اصرار خودم رفته بود که در خانه اش کمی استراحت کند. او هم وقتی فهمید من باردار بوده ام یک سگته

پوراصفهانی

ناقص را رد کرد! خیلی مراعات حالم را کرد که من را زیر مشت و لگد نگرفت. فقط نگاهم کرد و نگاهش از هر توبیخی برای من بدتر بود. نمی دانستم قصه شکستن دل نازنین را بخورم یا طفلک خودم را که قربانی یک عده از خدا بیخبر مجهول الهویت شده بود .

تقه ای به در اتاق کوبیده شد و من با این فکر که پرستار است چشمانم را بستم. در اتاق باز شد. نمی خواستم بفهمد من بیدارم و کسی را خبر

کند. از این که ماموری برای بازجویی بالای سرم بیاید می ترسیدم. قدم  
هایی به تخته نزدیک شد و من چشمانم را

:بیشتر روی هم فشردم. اما درنهایت تعجبم صدای حسین را شنیدم  
مارال خوابی؟ -

سریع چشم هایش را باز کردم و با دیدن حسین بی اختیار خواستم  
:نیم خیز شوم که دست هایش را جلو آورد و گفت

- !تکون نخور دختر با این حالت

:لبخند روی لبم نشست و گفتم

- ... چه جوری اومدی تو؟ مامورا نمی دارن هیشکی

:دستش را به نشانه هیس روی بینی اش گذاشت و گفت

- با پارتی بازی ... حالا من که هیچی. یه مرد مجنون منتظره من

. خبرش کنم از تو حیاط بیمارستان پرواز کنه تا اتاقت

چشمانم گرد شد. واقعا مهاد این جا بود؟ مهاد من آمده بود؟

:بیشتر از این که خوشحال شوم استرس به جانم افتاد و گفتم

پوراصفهانی

- وای حسین کجا اومده؟ این جا پر از ماموره. تو رو خدا ببرش .

... بگو هر وقت مرخص بشم

:حسین پرید وسط حرفم و گفت

- نگران این چیزاش نباش. مهرداد تا تو رو نبینه که نمی ره. فقط اومدم یه چیزی بهت بگم و برم تا مهرداد بیاد بالا. مارال به زودی می آن ازت بازجویی کنن که بفهمن مهرداد کجاست. یه موقع نگی نمی دونم و خبر ندارم ها! بیشتر برات دردرس می شه. یه جوری رفتار کن که انگار شدیداً می خوای با پلیس همکاری کنی. آدرس خونه ای که مهرداد گرفته رو ب

[۲۱:۲۳ ۰۱/۰۸/۱۹]

۵۲۲

:ترسیده گفتم

- چی؟! باز دستش را روی بینی اش گذاشت و گفت

- هیس دختر! نترس مهرداد رو همین امشب جا به جا می کنیم. فقط یه آدرس بده که بفهمن قصد دور زدنشون رو نداری. در مورد قضیه شمال هم بگو رفته بودی یکی از دوستان رو ببینی مهرداد تو رو به زور با خودش همراه کرده. بعد از اون جریان فرار توون هم برگشتی

تهران و دیگه ازش خبر نداشتی تا این که باهات تماس گرفته و آدرس این خونه رو داده که بری ببینیش. بگو یکی دو بار

پوراصفهانی

رفتی این جا دیدیش برای این که راضی به طلاقش کنی. قشنگ می خوام جوری فیلم بازی کنی که مطمئن شن هیچ ارتباط حسنه ای بین شما دو نفر نیست

خجالت کشیدم بگویم رابطه حسنه ای نیست و من جنینم را سقط کرده ام. کلا ترجیح دادم مخالفتی نکنم. حسین از این چیز ها بیشتر سر در می آورد. پس فقط سرم را تکان دادم و گفتم

- باشه

او هم سرش را تکان داد و گفت

- می ره بگم مهراد بیاد. زیاد وقت ندارین. سعی کن قانعش کنیکه این دیدار ها به نفع هیچ کدومتون نیست. وگرنه فردا باز مهراد منو خل می کنه از بس می گه می خوام برم پیش مارال

لبخند روی لبم نشست و گونه و لبم تیر کشید. حسین از اتاق خارج شد و من هیجان زده سعی کردم کمی خودم را بالا بکشم که به حالت نیمه نشسته در بیایم. حتی یک جا در تنم نمانده بود که درد نکند. اما

همین که قرار بود مهراد را ببینم انگار کل دردهایم به فراموشی سپرده شده بودند. درست که نگران بودم برای مهراد دردسری ایجاد بشود اما نمی توانستم منکر این بشوم که در دلم کیلو کیلو قند آب کرده اند. چیزی طول نکشید که در به نرمی باز شد و قامت مهراد در چارچوب در نمایان شد. هیجان زده به او

خیره ماندم و آهسته صدایش زدم

- ... مهراد

پوراصفهانی

مهراد با چند قدم آهسته وارد شد. می توانستم ناباوری را در نگاهش که به صورتم خیره مانده بود ببینم. مشخص بود از دیدن وضعیت من جا خورده. خودم هم بغض کردم اما سریع بغضم را قورت دادم. اگر من خودم را می باختم چه کسی می توانست مهراد

را جمع کند؟ دست هایم را به سختی به سمتش دراز کردم و گفتم

- ... بیا دیگه

[۲۱:۲۳ ۰۱/۰۸/۱۹]

۵۲۳

مهرداد یک دفعه از جا کنده شد و با قدم های سریع به سمتم آمد و هر دو دستم را میان زمین و هوا گرفت و خیره به صورت داغانم و بانندی که روی بینی ام بود با صدایی که کم از ناله نداشت گفت

- ... مارال

باز بغض کردم و باز به زحمت بغضم را قورت دادم و گفتم

- جان مارال؟ چرا این جوری نگام می کنی عزیزم؟ از بادمجونی

... که جای چشم روی صورتم کاشته شده

چشمان مهرداد در لحظه لبریز از اشک شد و من در دم خفه شدم!

این یکی را دیگر نمی توانستم هضم کند. من این مرد را شکسته

پوراصفهانی

بودم! هر چند ناخواسته. دست هایم را رها کرد و با دست هایش

:آهسته صورتش را قاب گرفت و باز نالید

- .... مارال

مشخص بود زبانش بند آمده و هیچ چیز دیگری نمی تواند بگوید .



دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

- ... عزیزم من خوبم! آرام باش تو رو خدا

یک قطره اشک از گوشه چشمش بیرون چکید و با غیظ و حرص

گفت:

- چی کارت کردن حرومزاده ها؟

دستم را جلوی بردم. روی قطره اشکش کشیدم و با بغض گفتم:

- ... مهرداد من نمردم که اینجوری می کنی ها

خودش را جلو کشید و با نهایت احتیاط من را در آغوش کشید و با

صدایی که به صورت محسوس می لرزید گفت:

- دردت به جون من. مارال کاش می مردم این جوری نمیدیمت.

کاش می مردم نمی شنیدم که ... که ... باردار بودی و من

خبر نداشتم.

این را که گفت دیگر مقاومت در هم شکست و بغض ترکید و هق

هقم بلند شد. پس به او گفته بودند. گفته بودند ثمره عشقمان پر پره

شده. من را محکم به خودش فشرد که باعث شد دردم بگیرد اما

جیکم در نیامد.

پوراصفهانی

- گریه نکن خانومم. گریه نکن فدات بشم. همه این روزای سیاهمی گذره. نمی دارم دیگه خم به ابروت بیفته مارال. دیگه نمی دارم حتی یه لحظه ازم جدا شی. مثل جونم ازت محافظت می کنم .

اشتباه کردم اون روز برت گردوندم. اگه برت نگردونده بودم هیچ کدوم این اتفاقا نمی افتاد. منو ببخش مارال ... ببخش منو همش

تقصیر منه

[۲۱:۲۳ ۰۱/۰۸/۱۹]

۵۲۴

دست هایم را دور شانه ستبرش حلقه کردم و گفتم:

- نگو اینجوری ... من خوبم. همین که تو الان این جایی باعثمی شه من خوب باشم. آره می گذره ... می گذره و بعدا تبدیل می شه به یه خاطره. ما بعدا باز می تونیم بچه دار شیم

به این جا که رسید سرش را عقب کشید و با لبخندی تلخ گفت:

- معلومه که می تونیم. هر چند تا بخوای ... هر چند تا که اراده

... کنی

از بی پروایی اش خجالت کشیدم و خواستم مشتى توى سینه اش  
بکوبم که قفسه سینه ام تیر کشید و اخم هایم در هم شد. سریع  
دستم

را چسبید و گفت

پوراصفهانی

- درد داری عزیزم؟

با همان اخم های در هم سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم

- چیزی نیست عزیزم. خوب می شم

مهرداد خواست چیزی بگوید که تقه ای به در کوبیده شد و بعد از آن  
در باز شد و حسین داخل شد. مهرداد صاف نشست و من هم بی اراده  
دستم را از دستش بیرون کشیدم. حسین قدمی به ما نزدیک

شد و رو به مهرداد گفت

- مهرداد وقت رفتنه. اگه مامورا برگردن دیگه منم نمی تونم هیچ

غلطی بکنم.

مهرداد پکر دستم را دوباره گرفت میان انگشتانش و رو به حسین

گفت:

- نمی دونی مارال کی مرخص می شه؟
- دکترش امروز می گفت آسیب جدی ای ندیده که بخوان زیاد نگهش دارن. نهایتا تا دو روز دیگه مرخصه.

لبخند روی لب مهرداد نشست و گفت:

- ... خوبه پس! دو روز دیگه بر می گردی پیش خودم
- خودم هم همین تصمیم را داشتم. این بار اگر نازنین خودش را می کشت هم حاضر نمی شدم از مهرداد جدا شوم. من داشتم مرگ را پیش چشمم می دیدم و در آن لحظات فقط به این فکر می کردم که ای کاش این لحظات آخر مهرداد کنارم بود. الان می فهمیدم هیچ

پوراصفهانی

- چیز ارزش این را ندارد که به خاطرش من از همسرم جدا باشم .
- نازنین هم باید من را درک می کرد. مهرداد خم شد پیشانی ام را عمیق بوسید و گفت

- مواظب خودت باش عزیز دلم. حسین موظفه کل این مدت رو ... اطراف اتاقت کشیک بده جای من

لبخند روی لبم نشست و حسین با غیظ ادای مهاد را در آورد که

باعث شد خنده ام بگیرد. مهاد هم لبخند کمرنگی زد و گفت

- من فدای خنده هات. زود خوب شو ... طاقت ندارم این جوری

ببینمت.

دستش را فشردم و گفتم

- ... من خوبم عزیزم

حسین دست مهاد را کشید و گفت

- بیا بریم بابا الان می ریزن هر سه نفرمون رو می گیرن

بعد از رفتن آن ها بود که تازه حس کردم نفس کشیدنم کمی عادی

شده است. دیدن مهاد نیمی از غم هایم را شست و با خودش برد .

واقعا که عشق معجزه می کند. هنوز هم وقتی به کودک از دست

پوراصفهانی

رفته ام فکر می کردم جگرم آتش می گرفت اما معجزه مهرداد این بود  
که کمترم فکرم به آن سو کشیده می شد. چشمانم را بستم. بهتر  
... بود بخوابم تا این دو سه روز برایم سریع تر سپری شود

\*\*\*

### روز ششم

مهرداد که روز قبل دوباره برای بازجویی رفته بود له و خسته روی کاناپه  
نشسته و باز به رو به رویش زلزده بود. تمام طول شب را حتی یک  
لحظه هم چشم روی هم نگذاشته بود. امیدوار بود

... همچنان امیدوار بود که هر لحظه زنگ در به صدا در بیاید و

الیاس با آن لبخند مضحک همیشگی اش وارد شود و بگوید

- ... سورپرایز! من برگشتم

اما ته دلش می دانست این امید زیاد هم پر رنگ نیست. مهربان بیدار  
شده بود. حتی مهربان هم دیگر حرفی برای زدن نداشت و فقط مثل یک  
روح در خانه از این سمت به آن سمت می رفت. بعد

از گذشت چند دقیقه صدایش بلند شد

- ... داداش ... بیا صبحانه

مگر دیگر چیزی از گلوی مهرداد پایین می رفت؟ حتی جواب مهربان را هم نداد. هم چنان بی حرف به مقابلش خیره بود .

مهربان به خوبی می دانست که اگر مهرداد همین طور ادامه بدهد به زودی یا سخته می کند و یا روانه تیمارستان می شود. دلش می خواست برای برادرش کاری بکند. اما کاری به ذهنش نمی رسید .

پوراصفهانی

چه طور می توانست زندگی از هم پاشیده او را درست کند؟ فقط می توانست دعا کند و دعا. به تنهایی سر میز نشست و مشغول نوشیدن چایی تلخش شد.

[۲۱:۲۴ ۰۱/۰۸/۱۹]

۵۲۶

خودش هم چیزی از گلویش پایین نمی رفت. فقط یک جرعه از چایی را نوشیده بود که صدای زنگ تلفن باعث شد دستش بلرزد و چایی روی لباسش بریزد. سوخت ولی توجهی نکرد. استکان را روی میز گذاشت و از جا پرید. مهرداد که نسبت به هیچ چیزی عکس العمل نشان نمی

داد با شنیدن صدای زنگ تلفن چرخیده و به مهربان خیره شده بود.  
حتی مهرداد هم نمی توانست نسبت به دای زنگ تلفن بی تفاوت باشد.  
این روزها این صدا منفور ترین صدایی بود که در خانه شان می پیچید.  
مهربان با دست لرزان

گوشی را برداشت و جواب داد

- ... الو

- سلام ... خانم صباغ؟

مهربان همان جا به کابینت های پشت سرش تکیه داد و گفت

- خودم هستم.

پوراصفهانی

- ... من قاسمی هستم خانم صباغ. براتون یه خبری دارم

مهربان گوشی را با هر دو دستش چسبید و با همه وجود گوش شد .

قاسمی همان شخصی بود که در داسرا پیدا کرده بود تا اخبار مربوط به  
مهرداد را سریع تر به گوششان برساند. هر حرفی که او می زد مهربان  
بیشتر احساس ضعف می کرد و هر لحظه امکان داشت پهن آشپزخانه  
شود. مهرداد ایستاده بود و با نگرانی به مهربان نگاه می کرد. به خوبی  
می توانست بفهمد که رنگ مهربان پریده است. می خواستم به سمت



مهربان راه بیفتد اما حال خودش هم تعریفی نداشت. این قدر همان  
جا ایستاد تا بالاخره مهربان توی

گوشی با حالی نزار گفت:

- ... ممنونم. لطف کردید

تماس قطع شد و مهربان همان جا کف آشپزخانه رسید. مهاد حتی  
زبانش نمی گشت بپرسد چه شده!! مسلما مهربان خبر خوبی برایش  
نداشت. تنها کاری که از دستش بر آمد این بود که قدمی به مهربان  
نزدیک تر شود. مهربان که تازه متوجه مهاد شده بود صرتش را

بین دستانش پوشاند و نالید چرا این جوری شد مهاد؟ -

مهاد چه می توانست بگوید؟ او هنوز نمی دانست چه بلایی بر

سرش آمده است. بالاخره با هزار جان کندن پرسید کی بود مهربان؟ -

پوراصفهانی

[۲۱:۲۴ ۰۱/۰۸/۱۹]

۵۲۷

مهربان دست هایش را برداشت و نگاه به مهراد کرد. یعنی باید باور می کرد که برادرش گناهکار است؟ با تمام چیزهایی که شنیده بود؟ نمی توانست چنین چیزی را باور کند. او خودش مهراد را بزرگ کرده بود. امکان نداشت! دهانش خشک شده بود. به سختی

از جا برخاست و به سمت یخچال راه افتاد و در همان حال گفت

- از دادسرا بود

لیوانی آب برای خودش ریخت و خیره به مهراد که در آستانه آشپزخانه ایستاده و بی روح به او خیره مانده بود اشاره کرد و

گفت:

- بیا بشین مهراد. باید برات تعریف کنم

مهراد با هر ضرب و زوری بود جلو رفت و پشت میز نشست .

مهربان هم نشست و نرم نرم شروع به تعریف چیزهایی که شنیده

بود کرد:

- توی خونه الیاس یه زیرزمین مخفی وجود داشته. نه؟

مهراد سرش را تکان داد و گفت

- ... آره

پوراصفهانی

- پیداش کردن. اون جا پر از شیشه شکسته بود. رد خون تو هماون جا بود. حالا این زیاد مهم نیست. یه چاقوی خونی پیدا کردن که روش رد خون تو و الیاس هست. دسته اش هم ... اثر انگشت تو روشه.

مهراد وا رفت. این دیگه چه بود؟ چاقو از کجا آمده بود؟ خون الیاس؟ چه کسی قصد جان هر دو رفیق را با هم کرده بود؟ یعنی الیاس را واقعا کشته بودند؟ مهراد کم کم داشت به رعشه می افتاد

و مهربان باز هم ادامه داد

- همه ش این نیست. امروز یه آقای رفته دادسرا برای شهادت سوپری سر کوچه الیاس ... گفته یه ماشین رو دیده که جلوی خونه الیاس پارک کرده. رفته با الیاس داخل خونه و چند ساعت بعدش هم اومده بیرون در حالی که یه آدم روی دوشش بوده. اونو انداخته توی صندوق عقب ماشین و گازش رو گرفته و رفته. مشخصات ماشین و شخص راننده رو که گفته ... خب مشخصات توئه

مهراد بدون پلک زدن حتی به مهربان خیره مانده بود. مهربان بغض کرد. بغضی که به زور جلوییش را گرفته بود سر باز کرد و

همین که یک قطره اشک از چشمانش چکید نالید

- ... من باور نمی کنم داداش! من هیچ کدومو

[۲۱:۲۴ ۰۱/۰۸/۱۹]

۵۲۸

پوراصفهانی

مهرداد دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. با فریاد از جا پرید و روی میزی روی میز را کشید. هر چیزی که روی میز بود کف آشپزخانه ریخت و هزار تکه شد. باورش نمی شد. زندگی اش به همین راحتی به خاک کشیده شد. دیگر چه کسی حرف او را باور می کرد؟ دیگر چه طور باید به کسی ثابت می کرد که بی گناه است؟ چاقو از کجا پیدا شده بود؟ چه بلایی بر سر الیاس آورده بودند؟ چرا پای او را وسط کشیده بودند؟ چه طور شده بود که به این جا رسیده باید چه کار می کرد؟ باید با وکیلش تماس می

گرفت؟ وکیلش می توانست بی گناهی او را ثابت کند؟ تا آن زمان باید چه کار می کرد؟

مهربان ترسیده به مهراد که نفس نفس زنان سر جایش ایستاده و به زمین زل زده بود خیره شده بود. باید کاری می کرد. هر لحظه ممکن بود مامورها برای بردن مهراد بریزند در خانه. آن وقت چه خاکی توی سرش می ریخت؟ اگر مهراد را می گرفتند شاید مهربان دیگر هیچ وقت نمی توانست او را نجات بدهد. با ترس

گفت:

داداش ... باید یه کاری بکنیم -

مهراد چرخید. چرخید تا برود همان جا روی آن کاناپه نحس بنشیند و به رو به رویش خیره شود. دیگر مگر کاری هم میتوانست بکند .

در این شش روز ذره ذره با عمق جاننش به این نتیجه رسیده بود

پوراصفهانی

که دارد به پایان خط می رسد و حالا رسیده بود. این جا دقیقا همان

آخر خط بود.

مهربان خودش هم مانده بود چه کار کند. می خواست یک کاری بکند ولی واقعا عقلش کار نمی کرد. باید می نشست و نابودی یک دانه برادرش را به چشم می دید؟ گوشه اش که روی کانتور بود شروع کرد به زنگ زدن. این بار مهراد حتی نگاهش هم نچرخید .

مهربان با استرس به سمت گوشی اش راه افتاد. با دیدن شماره دوستش سمیرا نفس عمیقی کشید و جواب داد. در تمام این روزها سمیرا مدام با او تماس می گرفت و پیگیر اخبار بود و به مهربان دلداری می داد. آن لحظه هم مهربان خوشحال از این که می تواند با کسی حرف بزند تماس را برقرار کرد و راه افتاد سمت اتاقش .

شاید سمیرا می توانست کمکش کند. تند تند همه چیز را برای او تعریف کرد و دست به دامانش شد. سمیرا که ذهنش باز تر از آن دو نفر بود و راحت تر می توانست در آن شرایط بحرانی فکر کند

دادش بلند شد:

- نشستین اون جا که بیان بگیرنش؟ خب پاشین یه راهی برین!

... برای خودتون وقت بخرین اقلا

مهربان به فکر فرو رفت. باید کجا می رفتند؟ کجا می رفتند که پلیس پیدایشان نکند؟ در یک لحظه ذهنش جرقه زد. بهترین جا ویلای لواسان بود. آن جا شهرکی بود. اگر اتفاقی می افتاد نگهبان خبرشان می کرد. از طرفی پلیس طول می کشید تا آن جا را پیدا کند.

پورا صفهانی

- پاشو بهت می گم! هنوز خیلی راه داری تا پایان خط. مگه بیگناه نیستی؟ پس برای چی می خوای بیفتی گوشه زندان؟ برای آزاد ... بودنت بجنگ مهاد! پاشو

مهاد هم چنان چسبیده بود به کاناپه و قصد جدا شدن نداشت که مهربان به سمتش هجوم آورد. بازویش را گرفت و محکم کشیدش  
و گفت:

- مگه با تو نیستم؟ پاشو مهاد! من به این راحتی تو رو به پلیس  
!تسلیم نمی کنم. بجنب

مهاد از جا برخاست و بدون برداشتن هیچ چیزی همراه مهربان کشیده شد. شاید بهترین راه این بود که خودش را به دست مهربان بسپارد. او که دیگر عقلش به جایی نمی رسید. باید می گذاشت  
... حداقل مهربان به خاطرش بجنگد

\*\*\*

:صدای خواننده بلند در کل خانه می پیچید آرامشی دارم که طوفان را  
بغل کردم -

همین دیوانگی را من بین ضرب المثل کردم

حسین در حالی که روی کابینت ها را دستمال می کشید با صدای

بلندی که به گوش مهرداد برسد فریاد کشید

- یه دقیقه صدای اونو کم کن بتونم دو کلمه باهات حرف بزنم

پوراصفهانی

مهرداد که از شدت خستگی همان جا جلوی تلویزیون لم داده بود و پاهایش را دراز کرده روی میز مقابلش گذاشته بود با فریاد حسین از جا پرید و از فکر خارج شد. مدت ها بود که به خاطر درگیری های زندگی شخصی خودش از فکر به گذشته فارغ شده بود. اما همین که کمی ذهنش آرام گرفت باز افکارش برگشته بودند. کنترل تلویزیون را برداشت. صدای آهنگ را کم کرد و چرخید سمت

حسین و گفت

- بابا ول کن دیگه! از صبح مردیم این قدر سابییم! فکر نمی

کردم یه روز کارمون به جایی برسه که خدمتکارم نتونیم بگیریم

[۲۱:۲۴ ۰۱/۰۸/۱۹]

۵۳۰



حسین خنده اش گرفت. دستمال گردگیری را همان جا روی کابینت

:رها کرد. از آشپزخانه خارج شد و گفت

- دیگه کسی که می خواد عروس بیاره تو خونه باید این کار ها

رو هم بکنه

لبخند روی لب های مهرداد نشست. مارالش امروز مرخص می شد و قرار بود مهربان او را به خانه جدیدشان بیاورد. حسین این خانه را برایش دست و پا کرده بود. نمی دانست تا کی باید این طور خانه به دوش زندگی کند اما واقعیت این بود که دیگر برایش مهم

پوراصفهانی

نبود. همین که مارال را کنار خودش داشت برایش کافی بود. صبح مهربان آمده بود. با یک دنیا دفتر و دستک. کارهای شرکت به شدت عقب افتاده بود. با مهربان ساعت ها روی کار تمرکز کرده بودند و تازه وقتی کمی کارها سبک تر شد حسین آمد و خبر

مرخصی مارال را داد

مهربان که باید به شرکت بر می گشت رفت و حسین و مهرداد تصمیم گرفتند خانه جدید را حسابی تمیز کنند که برای حضور :مارال تر گل ورگل باشد. حسین کنار مهرداد نشست و گفت

- این دو روز این قدر درگیر کارای بیمارستان و مارال و مراقبتازش و پرونده ای که برایش تشکیل شد و بازجویی هاش بودم که اصلا وقت نکردم اینو بهت بگم

:مهرداد دست به سینه به حسین خیره شد و گفت چی شده؟ -

:حسین خوشحال لبخندی زد و گفت

- فرصت کردم یه سر برم سراغ دکتر الیاس. می گفت درجه

هوشیاریش افزایش پیدا کرده و الان دیگه می شه گفت که احتمال به هوش اومدنش هست

:مهرداد هیجان زده صاف نشست سر جایش و گفت راست می گی حسین؟ -

:حسین یک بار پلک زد و گفت

پوراصفهانی

- آره! باید دعا کنیم هر چه زودتر به هوش بیاد. اگه اون به هوشبیاد دیگه همه چی حل می شه. فقط چیزی که هست اینه که دکترش چون در جریان پرونده الیاس هست مطمئنه که اگه کسی بویی بیره که حال الیاس رو به بهبوده یه بلایی سرش می آرن .

برای همین هم جز به افراد خیلی نزدیک به الیاس در این مورد به

[۲۴:۲۱ ۱۹/۰۸/۰۱] کسی چیزی نگفته

۵۳۱

:مهراد کف هر دو دستش را به هم کوبید و هیجان زده گفت

- به هوش بیا دیگه مرتیکه! زدی زندگیمونو ترکوندی حداقل به

!هوش بیا یه غلطی بکن

:حسین خنده اش گرفت و گفت

- اون بدبخت خودش بیشتر از همه زندگیش ترکید! فقط امیدوارم

...

به این جا که رسید سکوت کرد. مهراد از سکوت حسین ترسید .

:این مدل سکوت ها حس خوبی به او نمی دادند. سریع گفت چی؟

چی شده؟ -

حسین نگاهش کرد و با نگرانی گفت:

پوراصفهانی

- نمی دونم! شغل من ایجاب می کنه آدم بدبینی باشم. نگران اینمکه الیاس کلا ندیده باشه این بلاها رو کی سرش آورده و نتونه به نفع تو شهادتی بده

آه مهرداد بلند شد. چرا خودش به این فکر نکرده بود؟ الیاس خواب بود زمانی که او خانه اش را ترک کرده بود. کسی که به الیاس حمله کرده حتما او را در خواب بیهوش کرده و با خودش برده .

اگر الیاس او را ندیده باشد همچنان همه چیز می تواند علیه مهرداد باشد. حسین که نا امیدی را در نگاه مهرداد دید گفت:

- اما هیچی هم که ندیده باشه بازم می تونه شهادتش مثبت باشه حداقل اینو می تونه بگه که شما با هم هیچ مشکلی نداشتین و تو از

خونه ش خارج شدی و اتفاقی هم بینتون نیفتاده

مهرداد پیشانی اش را چسبید. اگر این طور می شد باز هم او باید زندان را به جان می خرید. یک چیزی این وسط بود که بیشتر از هر چیز

دیگری آزارش می داد. دیگر برایش مشخص شده بود که یک نفر خارج این گود نشسته و از عذاب دادن او لذت می برد .

اگر یک روزی می افتاد گوشه زندان از این که بی گناه زندانی شده و زندگی اش خراب شده و هر چیزی دیگری نمی سوخت. از این می سوخت که آن شخص به هدفش رسیده و دلش خنک شده!

مهراد دلش می خواست این شخص را به خاک و خون بکشد و درد داشت برایش اگر خودش به خاک و خون کشیده می شد و این شخص پیروز می شد.

پوراصفهانی

[۲۲:۴۹ ۰۴/۰۸/۱۹]

۵۳۲

صدای زنگ در هر دو نفرشان را از فکر خارج کرد. مهرداد راه

:افتاد سمت آیفون و هیجان زده گفت

- ... ماراله

در را گشود و کنار در ساختمان ایستاد تا مارال و مهربان بالا

:بیایند. حسین هم کنارش ایستاد و گفت

- خوبه خونه آسانسور داره. وگرنه مارال با پای گچ گرفته اش

اذیت می شد.

مهراد با شیطنت لبخند زد. مسلما اگر خانه آسانسور هم نداشت مهراد

نمی گذاشت مارال اذیت شود. چیزی طول نکشید که در آسانسور باز

شد و مارال به کمک مهربان از آن خارج شد. با دیدن مهراد جلوی در

گل از گلش شکفت. لنگ لنگ زنان خواست

:جلو برود که مهراد سریع جلو رفت و در حالی که می گفت

- !سلام خانوم، خوش اومدی

:مارال را روی دست هایش بلند کرد. مارال هیجان زده گفت

- !وای مهراد کمرت

:حسین و مهربان خندیدند و مهراد گفت

پوراصفهانی

- دیگه اگه از پس بلند کردن توی شصت کیلویی به انضمام دو

.کیلو گچ بر نیام که باید برم بمیرم

مارال هم خنده اش گرفت و با کلی دلتنگی دستش را دور گردن مهراد پیچید. مهربان در را کامل باز نگه داشت تا مهراد مارال را داخل ببرد. یک روزی واقعا از این دختر بدش می آمد چون حس می کرد زندگی برادرش را خراب کرده. اما وقتی نا آرامی های مهراد را به خاطر او دید، وقتی به این نتیجه رسید که این دختر واقعا برای برادرش اهمیت دارد شمشیرش را غلاف کرد و در جبهه مهراد قرار گرفت. کسی که برای برادرش عزیز بود برای مهربان هم جایگاه ویژه ای پیدا می کرد. همه با هم داخل خانه شدند و در را بستند. مهراد مارال را به نرمی روی مبل نشاند و

گفت:

- می رم برات شربت بیارم عزیزم. هوا دیگه داره گرم می شه  
واقعیت هم همین بود. وارد فروردین ماه شده بودند و هوا کم کم  
رو به گرما می رفت. حسین رو به روی مارال نشست و گفت خوبی؟ -

[۲۲:۴۹ ۰۴/۰۸/۱۹]

۵۳۳

پوراصفهانی

مارال خیلی بهتر بود. دردش کم شده بود و روحش هم با وجود :مهرداد تسکین پیدا کرده بود. برای همین سرش را تکان داد و گفتآره. خدا رو شکر بهترم. با مسکن هایی هم که می خورم زیاد -

درد رو حس نمی کنم.

:مهربان سمت چپ مارال نشست و گفت

- الهی دستاشون بشکنه! چه قدر یه نفر می تونه حیوون باشه که یه دختر رو این جوری کنه؟

صورت مارال هم چنان پر از کبودی و زخم بود و دل همه شان را به درد می آورد. مهرداد هر بار که نگاهش به صورت مارال می افتاد بی اختیار دستش مشت می شد و از خدا می خواست باعث و

:بانی این قضیه را سر راهش قرار بدهد تا لهش کند. حسین پرسید با نازنین خانم چه کردی؟ -

:مارال لبخندی زد و گفت

- بدبخت نازنین دیگه جرئت نداره باهام مخالفت کنه. پیش چشمخودش داشتن دخترشو می کشتن. این چند روز همه ش می گفت تو اون روزا به این فکر می کرده که کاش این قدر اذیتم نکرده

بود.



مهرداد با لیوان شربت از آشپزخانه خارج شد و گفت:

- دستش درد نکنه. پدر ما رو در آورد بعد وقتی این همه بلا سر تو اومد تازه دلش به رحم اومد؟

پوراصفهانی

قبل از این که مارال بتواند چیزی بگوید مهربان با خنده گفت:

- داداش مرسی که برای من هم شربت آوردی

مهرداد در حالی که لیوان شربت مارال را روی میز مقابلش قرار

می داد با دست توی پیشانی اش کوبید و گفت:

- ... وای شرمنده الان می آرم برات

حسین و مارال خنده شان گرفت و مارال گفت:

- ... من نمی خورم مهربان جون. شما بخورین

مهربان دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- مگه از جونم سیر شدم دختر؟ اون لیوان رو مخصوص تو

ریخته

مارال خجالت زده سر به زیر شد و مهراد در حالی که در دل قربان صدقه شرم مارال می رفت وارد آشپزخانه شد تا برای مهربان هم شربت ببرد. ذهنش بدجور به هم ریخته بود. باید جریان دختر گمشده را مطرح می کرد و شدیداً می ترسید. می ترسید که مارال همان دختر باشد و ... وای اگر مارال می فهمید پدر آن ها چه کرده! چه طور می توانست از مارال بخواهد که آن ها ببخشند؟

پوراصفهانی

اگر مارال نمی بخشید چه؟ دلش می خواست نگوید اما پس پدرش چه؟ این خواسته پدرش از او بود. مجبور بود برای آرامش روح پدرش این کار را بکند. علاوه بر آن این حق مارال هم بود که

واقعیت را در مورد خانواده اش بداند. زیر لبی گفت

من مارال رو آروم می کنم. باید بتونم این کار رو بکنم ... الان -

مهم ترین مسئله اینه که بینم اون دختر مارال هست یا نه

لیوان شربت مهربان را برداشت و از آشپزخانه خارج شد. حسین و مهربان همچنان داشتند مهاد و زن ذلیلی اش را مسخره می کردند. اما ذهن مهاد این قدر درگیر شده بود که دیگر حتی نمی توانست بخندد. لیوان شربت مهربان را جلویش قرار داد و نشست .

مارال که همه عکس العمل های او را زیر نظر داشت همین که نگاه مهاد به سمتش چرخید با نگرانی اشاره کرد چه شده؟ مهاد لبخند تلخی زد و سرش را تکان داد. باید هر چه زودتر حرف هایش را می زد. وگرنه استرس و حال خرابش توجه همه را جلب می کرد و اوضاع بدتر می شد. نفس عمیقی کشید همین که حسین

ساکت شد من من کنان گفت:

- بچه ها ... یه چیزی هست که باید ... امروز در موردش

صحبت کنیم.

هر سه نگاهشان روی مهاد میخ شد. مهاد چه می خواست بگوید که این طور سر به زیر شده و عصبی به نظر می آمد. نگران تر از همه مارال بود ... او دیگر طاقت هیچ چیزی را نداشت. مهاد

سرش را بالا آورد و خیره به مارال گفت:

پوراصفهانی

- مارال جان پیشاپیش منو ببخش که می خوام در مورد یکی از خصوصی ترین جنبه های زندگیت کنجکاوی کنم. اینو بدون که .اگه واجب نبود هرگز و هرگز در این مورد کلامی حرف نمی زد

مارال بدون پلک زدن به مهرداد خیره مانده بود. مهرداد چه می خواست بگوید؟ باز چه شده بود؟ مهرداد که شرایط بحرانی مارال را درک می کرد خیلی هم منتظرش نگذاشت و گفت تاریخ تولد تو ... مرداد ماه سال هفتاد و سه س درسته؟ -

[۲۲:۵۰ ۰۴/۰۸/۱۹]

۵۳۵

مارال گیج شد. چرا باید تاریخ تولدش این وسط مطرح می شد؟ همین که این حرف از دهان مهرداد خارج شد مهربان بهت زده چرخید سمت مارال و حسین هم چشمانش گرد شد. آن ها این را نمی دانستند. فقط می دانستند مارال پرورشگاهی است و چون پرورشگاهش در همین تهران بود حدسش را هم نمی زدند که شاید مارال همان گمشده جناب صباغ بزرگ باشد. مارال که نگاه خیره و بهت زده حسین و مهربان را دید و بدتر از آن ها نگاه پر عجز مهرداد را لبخند گیجی زد و گفت:

- خب ... آره. گفته بودم قبلا بهت ... چرا پرسیدی؟

مهرداد دست هایش را مشت کرد و گفت:

پوراصفهانی

- دقیقا تاریخ تولدت همینه؟ یا پرورشگاه از خودش در آورده؟

مارال سرش را تکان داد و گفت:

- نه دقیقا همینه. توی توضیحات پرونده من ذکر شده بود که

همون روزی که به دنیا اومدم به پرورشگاه سپرده شدم.

مهرداد چشم هایش را بست و با عجز پرسید چه روزی؟ -

مارال گیج تر گفت هان؟ -

- چه روزی از مرداد؟

مارال زیر نگاه مهربان و حسین معذب شده بود. نمی فهمید چرا آن شکلی نگاهش می کنند. آب دهانش را قورت داد. مهرداد داشت زیر لب التماس می کرد: - تو رو خدا بیست و سوم نباشه! بیست و

.... سوم نباشه

مارال بالاخره دهان گشود و گفت:

- ... بیست و سوم

مهربان دستش را روی دهانش گذاشت و مهرداد چشمانش را بست .

حسین سر به زیر شد نگاه مبهوت مارال روی آن ها چرخید. این قدر بهت زده شده بود که حتی نمی توانست چیزی بپرسد. مهرداد

زودتر از بقیه خودش را جمع و جور کرد و گفت

پوراصفهانی

- از اول توی پرورشگاه تهران بودی؟ توی پرونده ت چیزی در این مورد نوشته نشده؟

[۲۲:۵۰ ۰۴/۰۸/۱۹]

۵۳۶

مارال بهت زده گفت

- برای چی اینا رو می پرسی مهرداد؟ چی شده مگه؟

مهرداد لبخندی مهربان به صورت ترسیده مارال زد و گفتمی گم بهت عزیزم. بذار اول مطمئن بشم. مارال که می - خواست هر چه زودتر به جواب سوالش برسد سریع جواب دادنه. من و چند تای دیگه از بچه ها توی یه پرورشگاه داغون -توی شهر زاهدان بودیم. وقتی هفت هشت ماهم بوده اون

پرورشگاه به خاطر نداشتن بودجه و امکانات منحل می شه و همه بچه هاش توی پرورشگاه های دیگه پخش می شن. من با چند نفر دیگه منتقل شدیم تهران.. . اینا رو بعد از ... چگونه شما؟

مهربان ایستاده بود و با دست هایی لرزان صورتش را پوشانده بود. حسین محکم دستش را روی صورتش می کشید و ورد لا اله الا الله گرفته بود. مهرداد ... مهرداد از همه بدتر فقط به این فکر می کرد که گمشده پدرش را یافته است. اما به چه قیمتی؟ چه طور باید

پورا صفهانی

اصل ماجرا را برای مارال شرح می داد؟ توانش را داشت .

:مهربان چرخید سمت مهرداد و گفت تمام این مدت می دونستی؟ -

مهرداد دستی روی صورتش کشید و فقط سرش را به نشانه منفی تکان داد. حدس می زد اما مطمئن که نبود. حسین پوفی کرد و

گفت:

- .خب خدا رو شکر یکی از گمشده ها پیدا شد

:مارال دیگر طاقت نیاورد و فریاد کشید یکی به من بگه این جا چه

خبره؟ -

مهربان با صورت غرق اشکش چرخید سمت مارال و با حال

:خراب نالید

- تو ... تو گمشده پدر مایی

:مارال گیج تر شد و مهرداد با تحکم گفت

- !مهربان

نمی خواست مارال به آن صورت همه چیز را بفهمد. نمی خواست حالش را از این خراب تر کند. شاید بهترین راه این بود که مارال هم مثل آن ها سخنان پدرش را بشنود. برای همین از جا برخاست .

واکمن و نوار را بین وسایل خودش پنهان کرده بود. به مارال

:اشاره ای کرد و گفت

- ... بیا برات می گم

پوراصفهانی

[۲۲:۵۱ ۰۴/۰۸/۱۹]

۵۳۷



مارال به سختی از جا برخاست و مهاد دستش را گرفت تا کمکش کند.  
او را با خودش تا اتاق خواب کشید و همین که وارد اتاق

خواب شدند گفت:

- مارال جان ... یک رازی توی زندگی گذشته پدر من بوده که خودم  
هم به تازگی متوجه اون شدم. وقتی حرفای پدرم رو شنیدم دائم تو  
توی ذهنم پر رنگ می شدی. حس می کردم مشخصاتی که پدرم می  
گه به تو می خوره. اما هیچ وقت فرصت نشد در موردش باهات صحبت  
کنم! چون همون روزی که من فهمیدم نا مادریت اومد و تو رو برد.  
بعدش هم که خودت شاهی یه لحظه هم آسایش نداشتیم.  
حقیقتش اینه که ... زندگی من و تو توی گذشته یه گره هایی به هم  
خورده. اما بذار همه چیز رو از زبون پدرم بشنوی .

باشه؟

مارال که لحظه به لحظه گیج تر می شد و بیشتر می ترسید فقط  
توانست سرش را تکان بدهد. مهاد واکنم را از بین وسایلیش در آورد.  
کنار مارال لب تخت نشست و قبل از این که واکنم را به او

بدهد دستش را گرفت و آهسته گفت:

پوراصفهانی

- مارال ... ازت خواهش می کنم وقتی همه چیز رو شنیدی

... درست فکر کنی. باشه؟ منطقی باش مارال

مارال اصلا سر از حرف های مهرداد در نمی آورد. فقط می خواست هر چه سریع تر سر از ماجرا در بیاورد. برای همین

دستش را دراز کرد و گفت:

- ... مهرداد جونم به لبم رسید. بده به من اونو

مهرداد چاره ای نداشت. باید همه چیز را به مارال واگذار می کرد .

پس آهی کشید و واکنش را میان انگشتان مارال گذاشت و گفت:

- من تنهات می ذارم. وقتی تموم شد ... صدام بزن لطفا

مارال بی طاقت دکمه واکنش را فشرد و در جواب مهرداد فقط سری تکان داد. مهرداد که طاقت دوباره شنیدن حرف های پدرش را نداشت سریع از اتاق خارج شد. به خصوص الان که می دانست آن کودک معصوم مارال خودش بوده دیگر نمی توانست آن حرف ها را هضم کند. همین که مهرداد از اتاق خارج شد مهربان

به سمتش هجوم آورد و نالید:

- ... وای مهرداد

مهرداد انگشت اشاره اش را روی لب هایش گذاشت و گفت:

- هیش! آروم باش مهربان

مهربان نشست روی مبل و در حالی که ناخن انگشت اشاره دست

راستش را می جوید گفت

- الان چی می شه؟ اون می تونه بابا رو ببخشه؟

مهراد با نا امیدی سرش را تکان داد و گفت

- نمی دونم. واقعا نمی دونم ... دوازده سال از عمرش توپرورشگاه

سپری شده. هیچ وقت طعم داشتن یه خونواده واقعی رو

نچشیده. اگه نتونه ببخشه هم حق داره

حسین با صدایی که تا حد امکان آهسته بود گفت

- ... مهرداد ممکنه رابطه خودتون هم

دلش نیامد جمله اش را تمام کند. مهرداد دستش را مشت کرد و

گفت:

- این قسمتش دیگه دست مارال نیست. هر چه قدر طول بکشه

صبر می کنم تا منو ببخشه اما محاله ازش بگذرم

حسین صورتش را بین دست هایش مخفی کرد و به فکر فرو رفت. اگر مارال تصمیم ناگهانی ای می گرفت ممکن بود برای مهراد بد تمام شود. مهراد هنوز در موقعیتی نبود که بتواند از زندگی اش به صورت قانونی دفاع کند و مارال ممکن بود از همین شرایط استفاده کند. آن وقت آن ها چه طور می توانستند

پورا صفهانی

مهراد را جمع کنند؟ روا بود که پسر چوب کارهای پدر را بخورد؟

:مهربان از جا برخاست. راه افتاد سمت آشپزخانه و گفت

- حس می کنم فشارم افتاده. اصلا فکرش رو هم نمی کردم! دختری

که دارم در به در دنبالش می گردم زیر گوشمون باشه

مهراد آرنجش را به دسته مبل تکیه داد و با انگشتانش مشغول کردن پوست لبش شد. می ترسید! خیلی هم می ترسید. خنده دار بود اما در مورد پرونده الیاس هیچ وقت این قدری که سر مارال می ترسید نترسیده بود. این عشق چه بود دیگر؟ سرش را بالا آورد و

خیره به حسین گفت سیگار؟ -

حسین اخم هایش را در هم کرد و گفت

- !تو اگه باز سیگاری بشی حق نداری از چشم من ببینی ها

مهرداد پوزخندی زد و دستش را جلو برد. حسین پاکت سیگار و فندکش را در دست مهرداد گذاشت و مهرداد عصبی یک نخ روشن کرد و پک زد. با این که طاقت شنیدن دوباره حرف های پدرش را نداشت اما به خوبی صدای پدرش در ذهنش تکرار می شد .

مارالش چه می کشید آن لحظه ای که می فهمید کل حرف های پدرش در نهایت به او ختم می شود؟ وقتی می فهمید مادرش چه

کسی بوده؟ پک عمیقی به سیگار زد و پاکت و فندک را روی میز سر داد سمت حسین

پوراصفهانی

[۲۲:۵۲ ۰۴/۰۸/۱۹]

۵۳۹

مهربان از آشپزخانه خارج شد و گفت:

- .. مهرداد من نمی تونم دیگه بمونم. می خوام برم سر خاک بابامهراد فقط سرش را برای او تکان داد. کار درست را مهربان .

می کرد. یک نفر باید می رفت و به پدرشان خبر می داد که گمشده اش را یافته اند. حسین هم به این فکر کرد که شاید بهتر است نباشد تا مهرداد راحت تر با مارال رو به رو شود. برای همین

برخاست و گفت:

- منم می رم دیگه مهرداد. اگه کاری چیزی داشتی بهم زنگ بزن

مهرداد همین طور که به سیگارش پک می زد برای او هم سری تکان داد. خیلی زود هر دو نفر از خانه خارج شدند و فقط مهرداد ماند به همراه مارالی که در اتاق به تنهایی با صدای حاج صباغ خلوت کرده بود. مهرداد داشت به بازی های روزگار فکر می کرد .

به این که چه طور مارال وارد زندگی او شده بود. این چه چیزی را می رساند غیر از این که خدا خواسته مهرداد گمشده پدرش را پیدا کند و برای او حلالیت بطلبد؟ مهرداد نفهمید چند نخ سیگار کشید که صدای های های گریه مارال بلند شد. سیگار نصفه اش را همان طور روشن داخل زیر سیگاری پرت کرد و از جا پرید .

دوان دوان خودش را به اتاق رساند. در اتاق را باز کرد و داخل

پوراصفهانی

پرید. مارال کف زمین نشسته و واکن به دست اشک می ریخت .

:همین که مهرداد قدمی به سمت او برداشت و گفت

- ... مارال عزیزم

مارال سرش را بالا آورد. موهای آشفته اش از جلوی صورتش

:کنار رفتند و با چشمان سرخ و غمگینش عصبی غرید

- !تنهام بذار

مهرداد سر جا خشکش زد. مارال دستش را بلند کرد. واکن را به

:سمت مهرداد دراز کرد و بلند تر گفت

- .. نشنیدی چی گفتم؟ گفتم تنهام بذار! اینم بگیر

مهرداد هیچ چیزی نتوانست بگوید. خیلی حرف ها داشت که بزند اما

حس می کرد آن لحظه وقت مناسبی نیست. پس فقط دستش را دراز

کرد. واکن را گرفت و تصمیم گرفت فعلا مارال را به حال خودش بگذارد.

راه افتاد سمت در و لحظه آخر یک لحظه ایستاد و

:بدون چرخیدن سمت مارال گفت

- .. من متاسفم مارال

## پوراصفهانی

بعد از این حرف از اتاق خارج شد و در را هم بست. واکنش را روی کانتر کوبید. هر دو دستش را به کانتر تکیه داد، سر به زیر

خیره شد به زمین و زیر لبی غرید:

- توقع چیه داشتی مهرداد؟ که بیاد بپره بغلت و بگه فدای سرتون که یه عمر مهر پرورشگاهی بودن رو چسبوندین روی پیشونیم؟

دلش کباب بود بابت اشک های مارال. اما واقعا کاری از دستش بر نمی آمد. قول داده بود دیگر نگذارد مارال عذاب بکشد اما باز هم باعث عذاب او شده بود. راه افتاد سمت مبل همیشگی اش .

روی آن نشست و خیره به تلویزیون خاموش به فکر فرو رفت .

یعنی مارال می توانست او را ببخشد؟ می توانست پدرش را ببخشد؟ اگر هیچ وقت آن ها را نمی بخشید چه؟ مهرداد توان این را داشت که هر روز نگاه پر از نفرت مارال را تحمل کند؟ بدون شک له می شد! سرش را به پشت مبل تکیه داد و زیر لب زمزمه



کرد:

- \*\*\* ... ما جنیم و آرامش بسم الله

با شنیدن صدای تق و توق چشم هایش باز شد و صاف نشست. کی خوابش برده بود را خودش هم نمی دانست. سریع چرخید به سمت سر و صدا. مارال سر یخچال بود و همزمان که از داخل یخچال برای خودش لیوانی آب می ریخت فین فین می کرد. مهراد از جا پرید و بی توجه به بدن دردش که به علت خوابیدن ناراحت روی

مبل به وجود آمده بود راه افتاد سمت مارال و صدایش زد

- ... مارال

پورا صفهانی

مارال که آبش را خورده بود و داشت بر می گشت سمت اتاق

:ایستاد ولی نچرخید. مهراد قدمی به او نزدیک شد و گفت

- .مارال جان اجازه بده صحبت کنیم

:مارال با صدایی که از شدت گریه هایش شدیداً گرفته بود گفت

- .چه صحبتی؟ لابد می خوام برای پدرت حلالیت بطلبی

مهرداد می دانست الان اصلا و ابدا نمی شود در این مورد با مارال صحبت کرد. مارال داغ بود و مسلما زمان می برد تا بتواند این ماجرا را هضم کند. برای همین هم مهرداد سرش را تکان داد و

گفت:

- نه عزیز من! فقط می خوام برات یه جفت گوش شنوا باشم .

... حرف بزن مارال ... توی خودت نریز

[۱] ۳۱:۳۱ ۹۱/۸۰/۵

۵۴۱

مارال به نرمی چرخید. مهرداد با دیدن چشم های پف کرده و صورت قرمز مارال قلبش فشرده شد و سرش را پایین انداخت .

مارال همان جاکه ایستاده بود آهسته نشست روی زمین. پایش درد می کرد و سختش بود که بایستد. نشست روی زمین و به کانتر

تکیه داد و بغض آلود گفت:

پورا صفهانی

- چرا ؟

مهرداد سرش را بالا آورد و با دیدن مارال که نشسته بود او هم

:آهسته روی پارکت های سرد نشست و زمزمه کرد چی چرا ؟ -

:مارال سرش را به زانوی پای سالمش تکیه داد و مظلومانه پرسید چرا

بین این همه آدم من باید عاشق تو می شدم؟ -

دست مهرداد مشت شد. به خوبی می دانست الان وقت آن نیست که

:افسار غیرتش را رها کند و با عتاب بگوید پس می خواستی عاشق

چه خری بشی؟ -

جلوی خودش را گرفت و سعی کرد با آرامش حرف بزند. مارال

:در آن لحظه فقط نیاز به آرامش داشت. برای همین گفت

- حکمت خدا بوده مارال. پدرم در حق تو بد کرده. هر چندناخواسته

... نمی خوام کارش رو توجیه کنم. شاید خدا خواسته من

سر راهت قرار بگیرم و بدی های پدرم رو برات جبران کنم.

پوزخندی که روی لب مارال نشست قلب مهرداد را به درد آورد .

مارال حق داشت پوزخند بزند. مهرداد جز بدبختی مگر چیز دیگری هم

برایش آورده بود. چند لحظه ای در سکوت گذشت تا این که باز مارال

به حرف آمد -. نمی دونم واسه کدوم قسمتش بیشتر غصه بخورم.

واسه این که حق یه زندگی عادی ازم گرفته شده؟ یا به خاطر این که

مادرم زن خیانتکاری بوده و من تاوان اشتباهاتش رو پس دادم. یا پدرم که حتی نمی دونم کیه به خاطر من

پوراصفهانی

مادرم رو ول کرده؟ یا به خاطر این که مادرم به خاطر من روانه شهر غریب شده و خدا می دونه الان تو چه وضعیتی؟ به این فکر می کنم که اگه من رو ندزیده بودن زندگیم چه جوری می شد؟ می شد در کنار اون مادر خوشبخت شد؟ می تونستم آرامشی رو که کنار نازنین تجربه کردم رو کنار اونا تجربه کنم یا بدبخت می شدم؟ وای خدا ... نمی دونم به کدوم فکر کنم و بابت کدومش

بیشتر عذاب بکشم

[۱۳:۱۴ ۱۵/۰۸/۱۹]

۵۴۲

مهرداد کمی روی زمین خودش را کشید سمت مارال. دستش را روی دست مارال که کنار بدنش مشت کرده بود گذاشت و آهسته

گفت:

- عزیزم ... تو اون موقع یه بچه بودی. توان تغییر سرنوشتت  
رونداشتی. این سرنوشت برای تو رقم خورده اما باید خدا رو شکر کنیم  
که خیلی زود یه خانم خیلی خوب سرپرستی تو رو قوبل کرد  
و نداشت بیشتر از اون عذاب بکشی

مارال سرش را از زانویش جدا کرد و با درد گفت

- پس مادرم چی؟ پدرم چی؟ منم حق داشتم مثل بقیه بچه ها  
اینارو داشته باشم مهرداد. مثل خود تو ... من دائم فکر می کردم پدر و  
پوراصفهانی

مادرم من رو نخواستن و گذاشتنم سر راه. برای همین هیچ وقت  
نخواستم بیفتم دنبالشون و پیداشون کنم. حالا با چی رو به رو شدم؟  
... من دزدیده شدم! توسط کی؟ پدر مردی که عاشقشم و رفیقش

مهرداد با درد چشم هایش را بست و دستش را از روی دست مارال کنار  
کشید. حق با مارال بود و او هیچ چیزی نمی توانست بگوید .

مارال به سختی از جا بلند شد و با بغض سنگینی که داشت گفت باید  
منو به حال خودم بذاری مهرداد. من فردا ... بر می گردم -

... پیش نازنین. می خوام نبینمت

مهرداد شوکه شد! سریع از روی زمین برخاست و با عتاب به

مارال خیره شد و گفت:

- حرفشم نزن مارال! مگه ناراحت نیستی؟ مگه نه این که نمیخواهی  
حتی ریخت منو ببینی؟ باشه! قول می دم رنگ منو هم  
...نبینی. اما باید همین جا بمونی. تو حق نداری

مارال لنگ لنگ زنان راه افتاد سمت اتاقش و آهسته گفت:

- من می رم مهرداد ... این جا داره منو خفه می کنه. سعی نکن  
... جلومو بگیر

[۱۳:۱۴ ۱۵/۰۸/۱۹]

۵۴۳

پوراصفهانی

مهرداد همان جایی که بود ایستاد وبا ناباوری به غیب شدن مارال در  
اتاق و بسته شد در خیره ماند. مگر می شد مارال برود؟ می رفت و همه  
چیز را برای نامادری اش تعریف می کرد و بعد بومب! همه چیز نابود

می شد. نه نباید می گذاشت مارال برود. باید هر طور که بود او را نگه می داشت. حتی اگر شده بود به زور!

مارال داغ بود. نیاز به زمین داشت. مهرداد باید این زمان را به او می داد. اما همین جا نه هیچ کجای دیگر. مارال باید او را می بخشید. حق نداشت او را به گناه پدر گردن بزند. عقب عقب به سمت نشیمن رفت و باز روی مبل خودش نشست. کنار دستش شومینه قدیمی قرار داشت. شومینه خاموش سرد و تاریک ... زل زد به شومینه و به فکر فرو رفت. فردا ... همین فردا باید هر چه در چنته داشت را رو می کرد و مارال را وادار به ماندن می کرد .

... نباید می گذاشت مارال ... نه! نمی گذاشت

\*\*\*

نور از پنجره سراسری کف خانه پهن شده بود. مهرداد به نور خیره شده و گوش سپرده بود به صدای پرندگانی که روی شاخه درختان سر به فلک کشیده حیاط غوغا کرده بودند. تا خود صبح جرئت نکرده بود چشم روی هم بگذارد مبادا وقتی خواب است مارال بیدار شود و برود. شکمش به قار و قور افتاده بود. تازه فهمید از دیروز چیز درست و حسابی ای نخورده است. از جا برخاست و راهی آشپزخانه شد. می خواست صبحانه مفصلی تدارک ببیند تا وقتی مارال بیدار شد سورپرایز بشود. مارال هم چیزی نخورده بود و با شرایطی که داشت این اصلا درست نبود. حسین زحمت

کشیده و همه چیز خریده بود. مهرداد با بدبختی مشغول درست کردن پنکیک بود که صدای گوشی اش بلند شد. با نگرانی به ساعت نگاه کرد. هشت صبح بود. راه افتاد سمت گوشی اش و با دیدن شماره حسین برای این که صدای گوشی مارال را بیدار نکند

... سریع جواب داد: - الو

صدای هیجان زده حسین توی گوشی پیچید

- مهرداد مزده بده! کژده بده بشر خر شانس! الیاس به هوش اومده  
...

قاشقی که دست مهرداد بود از دستش کف آشپزخانه افتاد و دیگر بی

توجه به خواب بودن مارال تقریبا فریاد کشید

- !!!چی؟

[۱۳:۱۴ ۱۵/۰۸/۱۹]

۵۴۴



حسین آن سوی خط با خوشحالی خندید و گفت

- مرتیکه دیشب ساعت یک و دو اینا به هوش اومده! اما به خاطرشرایطی که داره از ترس این که کسی بلایی سرش نیاره به کسی نگفتن هنوز. به منم پرستاری که دمشو دیدم قبلا زنگ زد گفت

پوراصفهانی

الان. دیشب شیفتش نبوده. امروز صبح فهمیده. دارم می رم

بیمارستان

- وای باورم نمی شه! خدایا شکرت!! حالش ... حالش چه طوره؟می گن عالی! هم به هوش اومده و هم حرف می زنه. هیچ - مشکلی هم نداره. برم ببینم چه چیزا داره برامون تعریف کنه

مهرداد کم مانده بود قهقهه بزند. یک لحظه که چرخید تا زیر ماهی تابه را خاموش کند مارال را دید که با موهای افشانش وسط راهرو ایستاده و در حالی که چمانش را می مالد به او خیره مانده بود .

هیجان زده به سمت او راه افتاد و گفت

- !مارال الیاس به هوش اومده

چشم های مارال خواب را جواب کرد و گرد شد. دستش از چشمش

جدا شد و بدتر از خود مهرداد متعجب گفت

- !!چی؟! کی؟

:حسین که از آن سمت خط صدایشان را می شنید گفت

- من برم که عجله دارم. بعدش بهت زنگ می زنم

:مهرداد هیجان زده گفت

- منتظر خبرت هستم

تماس را قطع کرد و با کلی هیجان مارال را با یک حرکت در آغوش گرفت و در حالی که مراقب بود فشاری به دنده هایش نیاورد و پایش هم به جایی نخورد و او را دور خودش چرخاند که

پوراصفهانی

جیغ مارال بلند شد و بعد در حالی که او را روی زمین می گذاشت

:خندان و سر حال گفت

- باورم نمی شه مارال! بالاخره مرتیکه به هوش اومد! همه چیزداره تموم می شه. این همه بدبختی داره تموم می شه. بازم می

... تونم برگردم به امپراتوری خودم و

به این جا که رسید صورت مارال را بین دستانش گرفت و پیشانی

:اش را محکم بوسید و ادامه داد

- ملکه م رو به همه معرفی کنم

[۱۳:۱۵ ۱۵/۰۸/۱۹]

۵۴۵

مارال که از شنیدن خبر به هوش آمدن الیاس حسابی هیجان زده شده بود به کل از یاد برد که قصد داشته صبح از این جا برود .

لبخند روی لبش نشست و گفت

- خیلی خوشحالم مهرداد! خیلی ... امیدوارم خیلی زود همه چیزاوی بشه و بتونی دوباره آزادانه بری و بیای. بسه هر چه قدر

خونه به دوشی کشیدی

مهرداد باز هیجان زده مارال را در آغوش کشید و گفت

پوراصفهان

- باورم نمی شه! تایم بندی این مرتیکه همیشه عالیه! توی بهترین

موقعیت به هوش اومد

مارال لبخندی زد و گفت

- این جا همون جاست که می گن خدا به مو می رسونه ولی پاره نمی کنه. حالا ... بوی چیه؟

:مهرداد دست مارال را چسبید. او را کشید داخل آشپزخانه و گفت

- !بیا بشین ببین آقا مهرداد چه کرده

مارال روی میز گردن کشید و با دیدن آن همه پنکیک نامتوازن که هر کدام یک سازی می زدند و میوه هایی که نامرتب خورد شده

:بودند خنده اش گرفت و گفت کدبانو شدی امروز؟ -

:مهرداد صندلی ای برای مارال عقب کشید و گفت

- .حالا می فهمی کم کم چه هنرهای پنهانی دارم

مارال نشست. واقعا گرسنه بود. شب گذشته تمام انرژی اش را از دست داده بود و نیاز داشت ریکاوری کند. یکی از پنکیک ها را

:برداشت و مشغول خوردن شد. در همان حین گفت

- !هوووم برعکس قیافه شون خوشمزه شدن

:مهرداد هم صندلی کناری او را بیرون کشید. نشست و گفت

- ... نوش جونت

پوراصفهانی

- بشین سر جات شما. همین مونده این لحظه های آخر دستگیرتکنن. یعنی خودم می آم یه جوری از دستت شکایت می کنم که یه

دو ماهی اون تو نگهت دارن.

مهراد خنده اش گرفت. باز شده بود مثل روزهای اولی که با مارال همسفر شده بودند. مارال داشت به این فکر می کرد که چه قدر زود الیاس همه فکرش را درگیر خودش کرد و باعث شد یادش برود چه قدر ناراحت بوده. می دانست به این زودی ها نمی تواند چیز هایی که شنیده را هضم کند و به مهراد به چشم قبل نگاه کند .

اما باز هم ذات فضولی که داشت باعث می شد بماند تا بفهمد چه شده و قاتل اصلی چه کسی است. حتی شاید بیشتر از خود مهراد منتظر تماس حسین بود. بعد از خوردن صبحانه شان مارال خواست میز را جمع کند که مهراد نگذاشت و به زور او را در نشیمن نشانند و خودش مشغول جمع آوری ظرف و ظروف شد. می خواست حواسش پرت شود تا زمان زودتر بگذرد. فقط منتظر یک خبر از حسین بود. می ترسید الیاس چیزی ندیده باشد. این یکی دیگر می شد قوز بالا قوز. ظرف ها را که داخل سینک چید یک سینی چایی برد و بیرون رفت و کنار مارال نشست. مارال که پای

گچ گرفته شده اش را روی میز قرار داده بود با ناراحتی گفت:

- اگه منو هم چند روز بیشتر نگه داشته بودن مثل الیاس ممکن

... بود ماه ها برم توی

:مهرداد اخمی کرد و گفت

- زبونت رو گاز بگیر. خدا رو شکر که زود پیدات کردن

پوراصفهانی

مارال کمی پایش را جا به جا کرد و گفت: - یادم رفت از حسین بپرسم.

معلوم نشد کی منو دزدیده بود؟

:مهرداد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت

- نه متاسفانه. کسایی که دستگیر شدن حتی یک کلمه هم حرف

... نزدن! گویا خیلی به رئیسشون وفادارن

[۱۳:۱۵ ۱۵/۰۸/۱۹]

۵۴۷

:مارال لب برچید و گفت

- امیدوارم الیاس حداقل یه چیزایی برای گفتن داشته باشه  
مهرداد هم همین امید را داشت. وگرنه باز هم باید می نشستند تا  
بفهمند دست های پشت پرده همه این بلایا چه کسی یا چه کسانی  
هستند. مارال کمی سر جایش جا به جا شد و گفت

- می شه گوشیتو بدی من یه زنگ به نازنین بزنم؟ می ترسم  
نگرانم بشه.

مهرداد گوشی اش را که کنار سینی چایی گذاشته بود برداشت.  
قفلش را باز کرد و گوشی را به سمت مارال دراز کرد. مارال گوشی را  
گرفت و شماره نازنین را از حفظ گرفت. کمی طول  
... کشید تا صدای اپراتور توی گوشی پیچید .- مشترک مورد نظر  
پوراصفهانی

مارال اخم هایش در هم شد و گفت وا چرا خاموشه گوشیش؟ -  
مهرداد نگاهی به ساعت انداخت. نه و پنج دقیقه بود. شانه ای بالا  
داد و گفت

- نه بابا! نازنین خیلی سحر خیزه. بعدشم کلا عادت نداره گوشی  
رو خاموش کنه.

- فکر بد نکن. شارژرش خراب بود. گوشیش ضربه خورده .  
یادش رفته گوشیشو شارژ کنه. یکی از همیناست. چیز دیگه ای  
نمی تونه باشه

مارال با ترس گفت نگرفته باشنش؟ -

مهرداد خندید و گفت

- به چه دلیلی آخه؟ گیر اونا روی من و توئه. دفعه قبل هم چون  
با

هم بودین اونم گرفتن

مارال پوفی کرد و گفت

- امیدوارم همین طور باشه که تو می گی چون دلم خیلی گواهی  
بد می ده

مهرداد خم شد دست مارال را گرفت و گفت

- دلت ترسو شده فدات شم. حق هم داری. اما نگران نباش. طرفهر  
کسی هم که باشه الان که خبر به هوش اومدن الیاس رو بشنوه  
پورا صفهانی



یا سوراخ موش می خره قد خون باباش یا همه انرژیشو می ذاره واسه سر به نیست کردن الیاس که خب به جایی هم نمی رسه چون

الیاس شدیداً تحت نظره

[۱۳:۱۵ ۱۵/۰۸/۱۹]

۵۴۸

مارال هم تا حدودی با مهرداد موافق بود. پس شروع کرد به اس ام اس فرستادن برای نازنین. نوشت مارال است و هر زمانی که گوشی اش روشن شد با او تماس بگیرد. نازنین سابقه داشت شب قبل یادش برود گوشی اش را شارژ کند و بعد سر کار گوشی اش

خاموش شود. این بار هم حتما همین اتفاق افتاده بود

:مهرداد خم شد تلویزیون را روشن کرد و گفت

امیدوارم یکی از کانال ها یه چیز سرگرم کننده داشته باشه -

حواسمون پرت شه تا حسین می آد خبر بده

مارال ختم صلوات برداشته بود که حسین با اخبار خوب برگردد و بی توجه به این کانال آن کانال پریدن های مهرداد داشت صلوات

می فرستاد

تقریباً یک ساعت دیگر هم گذشته بود و مهرداد غرق فیلم اکشنی شده بود که یکی از کانال‌ها پخش می‌کرد. مارال دیگر حس می‌کرد پایش در حال فلج شدن است. تصمیم گرفت از جا برخیزد و

پوراصفهان‌ی

کمی راه برود. پایش داخل گچ به خارش افتاده و امانش را بریده بود. همین که خیز گرفت از جا بلند شود صدای زنگ خانه بلند شد. قبل از این که مارال چیزی بگوید مهرداد از جا پرید و به سمت آیفون رفت. با دیدن تصویر حسین داخل آیفون هیجان زده

گفت:

- یا حضرت عباس حسینه

در را گشود و غرید

- ... چرا زنگ نزده اول! خوبه می‌دونه چه حالی دارما

مارال برعکس مهرداد خوشحال شد. ترجیح می‌داد خودش حسین را ببیند و حرف‌هایش را بشنود. از جا برخاست و لنگ لنگان به سمت در راه افتاد. مهرداد در را باز کرده و در چهارچوب در به انتظار ایستاده بود.

مارال که به او پیوست در آسانسور باز شد و حسین با یک جعبه شیرینی از آسانسور خارج شد و با دیدن

چشمان منتظر آن دو نفر نیشش باز شد و گفت

- به به! چه صحنه زیبایی ... چه زوج خوشبختی

مهراد که با دیدن جعبه شیرینی در دستان حسین کم مانده بود از

شادی فریاد بکشد گفت

- !!حسین فقط یک کلمه بگو دیده بودش یا نه

حسین وارد خانه شد و گفت

- پس فکر می کنی شیرینی برا چی خریدم؟ دیده بودش برادر من

بذار پیام تو همه رو برات می گم

پوراصفهانی

[۱۳:۱۵ ۱۵/۰۸/۱۹]

۵۴۹

مهرداد و مارال هیجان زده از جلوی در کنار رفتند تا حسین وارد شود.  
جعبه شیرینی را به دست مهرداد داد و همین طور که کفش

هایش را در می آورد گفت

- هنوز باورم نمی شه این قدر راحت همه چی ختم به خیر شد! من  
داشتم کلی ادله جمع می کردم که تو جلسه دادگاه تو برات خطابه  
بچینم و ضد و نقیض هایی که تو حرفای شاهد بود رو بذارم وسط. اصلا  
همه چی شیک و مجلسی جمع شد رفت پی

... کارش

مهرداد کلافه جعبه شیرینی را رها کرد روی کانتور و گفت خب حرف بزن  
قشنگ! چی شد؟ -

حسین که کفش هایش را در آورده بود وارد شد و راه افتاد سمت  
جعبه شیرینی. همین طور که نخ دور جعبه را باز می کرد گفتقبل از  
من پلیس رفته بود بالای سرش. بنده خدا الیاس باورش - نمی شد  
تمام این مدت پلیس افتاده باشه دنبال تو به جرم سر به نیست کردن  
اون. داشت داد و هوار می کرد و هر چی از دهنش

... در اومد چید رو مامورا

پورا صفهانی

حسین دست هایش را با دستمالی تمیز کرد و گفت:

- ... یه راهنمایی می کنم. آقا نبوده

ذهن مهرداد و مارال در جا پرتاب شد سمت مهربان. یعنی مهربان ... مهرداد با چشمان گرد شده به حسین خیره مانده بود. داشت در دلش التماس می کرد هر اسمی از دهان حسین خارج می شود مهربان نباشد. بسش نبود این قدر بدبختی؟ حسین دلش به حال نگاه های نگران و ترسیده آن ها سوخت. برای همین هم راه افتاد سمت

مبلمان و گفت:

- بیاین بشینین تا کامل بگم براتون

مهرداد و مارال مطیع دنبالش راه افتادند و نشستند. حسین نفسش را

به بیرون فوت کرد و گفت:

- راستشو بخواین طرف آشنا نیست. یعنی هنوز دقیق نمی دونیمکیه! الیاس فقط مشخصات دقیقش رو گفت. پلیس قراره چهره

... نگاری کنه و عکسش رو به دست بیاره. بعد برن دنبال طرف

مهرداد با اخم های درهم گفت:

- یعنی چی خب؟ نمی دونست کیه؟ نمی شناختش؟

:حسین سرش را بالا و پایین کرد و گفت

- نوچ! می گفت تا حالا ندیده بودتش اما طرف یه جوری بوده کهگویا الیاس رو به خوبی می شناخته. توی خواب رفته بالا سر

پوراصفهان

الیاس و دست و پاش رو بسته. می دونی که خواب الیاس خیلی سنگینه؟

:مهراد پوزخندی زد و گفت

- بله می دونم. بمبم کنارش بترکونی تکونم نمی خوره چه برسه به این که بیدار بشه

- خب طرفمون این رو می دونسته. دست و پای الیاس رو بادهنش بسته و بعد با یه سطل آب یخ بیدارش کرده. الیاس تموم مدت هوشیار بوده و دیده که چه طور خونه رو به هم ریخته و به یه سری هم یه سری دستوراتی داده. یه چاقو دستش بوده که باهاش دست الیاسو بریده و بعدش یه کم از خون تو رو هم که کف خونه ریخته بوده رو هم کنار خون الیاس مالیده و چاقو رو به یکی دیگه تحویل داده و گفته توی زیر زمین جا سازش کنن. الیاس کرک و پرش ریخته

بود. چون گویا از زیر زمین خونه ش هیچکس جز خودتون دو تا خبر  
نداشته. نه؟

[۱۳:۱۷ ۱۵/۰۸/۱۹]

۵۵۱

مهراد سرش را تکان داد و گفت:

- دقیقا. سر همین قضیه شک نکرده طرف از طرف من باشه؟ -

... نه! به یه نفر دیگه شک کرده

پوراصفهانی

مهراد چشمانش را ریز کرد و گفت کی؟ -

حسین نفس عمیقی کشید و گفت:

- یه دختر ... به یه دختر در این مورد گفته بوده

مهراد خواست بپرسد کدام دختر که مارال پیش دستی کرد و گفت

مشخصات قاتل چی بوده؟ نکنه همون دختره س؟ -

- نه دیگه اگه همون دختره بود که الیاس می شناختش. گویا

اوندختره یکی از مهره هاش بوده. وارد زندگی الیاس شده تا همه چیز

رو راجع بهش بفهمه و به دوستمون خبر بده

مارال کنجکاو گفت خب ... قاتل؟ -

- چیزی که الیاس دیده ایناست. یه زن قد بلند، لاغر اندام، موهایهویجی، میانسال، ورزیده ... مهرداد و مارال هر دو به فکر فرو رفتند. چه کسی می توانست این مشخصات را داشته باشد؟ یکنفر بود که در ذهن مارال پر رنگ و پر رنگ تر می شد. اما حتی از فکرش هم خنده اش می گرفت. شقیقه چه ربطی داشت به ...

حسین ادامه داد

- حالا اینا هیچی. خیلی زن پیدا می شه با این مشخصات. یه چیزمهم تر گفت که فکر کنم توی شناسایی نهایی این بانوی هفت خط

پوراصفهانی

بعد از آن دیگر چیزی نفهمید و از حال رفت. قبل از این که از روی مبل نقش بر زمین شود مهرداد سریع گرفتش و فریادش بلند

شد:

- !!مارال

اما مارال دیگر کوچک ترین تکانی نمی خورد. حسین از جا پرید



و گفت:

- ... الان زنگ می زنم به اورژانس

مهرداد مارال را از جا کند و در حالی که روی کانپه می خواباندش

گفت:

- !زود باش حسین زود باش

حسین سریع شماره اورژانس را گرفت و وضعیت مارال را شرح داد. قرار شد خیلی زود خودشان را برسانند. مهرداد ترسیده دوید داخل آشپزخانه. لیوانی پر از آب کرد و از آشپزخانه خارج شد .

بالای سر مارال که رنگش چون گچ سفید شده بود نشست و ذره ای از آب را توی صورتش پاشید و چند ضربه به گونه اش کوبید

و باز صدایش زد

- !مارال ... مارال

ولی مارال دیگر به هوش نبود که بتواند جواب بدهد. حسین ترسیده

گفت:

- یا حضرت عباس! چشم شد یهو؟ سابقه افت فشار داره؟

پوراصفهانی

حسین کنار مهرداد روی زمین نشست و به مارال زل زد. او هم ترسیده بود. فشار اگر زیاد از حد افت پیدا کند می تواند باعث مرگ فرد بشود. اگر مارال بلایی بر سرش می آمد چه؟ اصلا چرا از حال رفته بود؟ مهرداد از شدت استرس کم مانده بود عربده بکشد که بالاخره صدای زنگ بلند شد و اورژانس رسید. حسین از جا

پرید و گفت:

- من باز می کنم.

حسین در را باز کرد و زیر لب ورد گرفت:

- خدایا خودت به جوونیش رحم کن

مامورهای اورژانس خیلی زود بالا آمدند و خودشان را بالای سر مارال رساندند. یکی از آن ها سریع فشارش را گرفت و با دیدن فشار به شدت پایین مارال سریع به همکاریش دستور تزریق سرم

داد. مهرداد که چیزی به سکتہ کردنش نمانده بود پرسید نیاز نیست

ببریمش بیمارستان؟ -

- خیر ... یه افت فشار فقط. با یه سرم و چند تا آمپول تقویتی سر

پا می شن. نگران نباشید

مهراد نفس عمیقی کشید و خیالش راحت شد. با این حال نمی فهمید چرا به یک باره باید فشار مارال افت پیدا کند. نکند مریض شده باشد؟ نکند این مدت و این فشارها باعث به وجود آمدن بیماری ای در او شده باشد؟ تمام مدت که مامور اورژانس به مارال سرم وصل می کرد و آمپول های مخصوص را داخل سرمش می زد

پوراصفهان

حسین داشت به لحظه آخری هوشیاری مارال فکر می کرد ... کم کم یک چیز هایی داشت در ذهنش پر رنگ می شد. ماموران اورژانس کارشان را انجام دادند و بعد از ردیف کردن یک سری توصیه رفتند. همین که در پشت سرشان بسته شد حسین هیجان زده

کنار مهرداد نشست و گفت:

- ... مهرداد

:مهرداد نگاه نگرانش را از مارال گرفت و گفت هان؟ -

[۱۳:۱۷ ۱۵/۰۸/۱۹]

۵۵۴

- برات یه پازل می چینم

قبل از این که مهرداد فرصت کند فحشی حواله اش کند که الان چه

وقت این خزعل گویی هاست، گفت

- قد بلند و موی هویجی ... کی می آد تو ذهنت؟ هان؟

مهرداد عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد و گفت

- اگه قرار بود کسی بیاد تو ذهنم همون موقع که داشتی می

گفتیاومده بود -. فکر کن یه ذره احمق! همون وقتی هم که الیاس

داشت می گفت من یه نفر اومد تو ذهنم اما سریع پسش زدم! دیدم

اصلا

پوراصفهانی

منطقی نیست کار اون باشه. دور و برت کیو جدیدا دیدی که موهاش

هویجی باشه؟

مهرداد کلافه نفس عمیقی کشید و به فکر فرو رفت. خب تنها زن مو

هویجی ای که او جدیدا دیده بود فقط یک نفر بود. همین که آن زن

پیش چشمش پر رنگ شد و چشم هایش گرد شد حسین توپ را

توی دروازه شوت کرد و گفت

- مارال قبل از این که غش کنه اسم کیو آورد؟

مهرداد بهت زده گفت

- !نازنین

:حسین کف هر دو دستش را به هم کوبید و گفت

- باریکلا! زدی به هدف ... وقتی گفتم اون یه ماه گرفتگی داره  
مارال غش کرد. هیچ کس بهتر از مارال خبر نداره از ماه گرفتگی دست  
نازنین. نه؟

مهراد پهن شد کف زمین. نازنین؟ واقعا نازنین؟ ولی چرا؟! با چه انگیزه  
ای؟ \*\*\*مارال با ضعف شدید چشمانش را باز کرد. همه چیز را تار می  
دید. صدای های اطرافش را هم گنگ می شنید .

چند باری آهسته پلک زد. کم کم تصاویر داشتند شفاف می شدند .

... صدا ها هم واضح تر

- چرا بهوش نیومد پس؟ سرمش داره تموم می شه دیگه

- سرمش که تموم شد درش بیار. کاری نداره. ضعف داشته، حتما

.خوابش برده

پوراصفهانی

مهرداد به حسین چپ چپ نگاه کرد. نمی خواست خدایی نکرده دوباره حال مارال بد شود. فکر این جایش را هیچ وقت نکرده بود .

بلد نبود با مارال چه طور رفتار بکند. چه بگوید؟ دلداری اش بدهد؟ با خشم به او بتوپد؟ به حس خودش باید بها می داد یا حس مارال؟ سعی کرد کمی دندان سر جگرش بگذارد. گوشه اش را از

روی میز برداشت و قفلش را باز کرد و به سمت مارال گرفت

- ... بیا

مارال دست راستش را که سرم در آن نبود بالا آورد و گوشه اش را از دست مهرداد گرفت. به سختی با یک دست وارد لیست مکالمه ها شد و شماره نازنین را دوباره گرفت. اما باز هم با همان پیام ضبط شده مواجه شد. گوشه نازنین همچنان خاموش بود. مهرداد آهسته پیشانی مارال را نوازش کرد. عرق سرد روی تن مارال نشست. مهرداد دلش می خواست او را درک کند اما اعتراف می کرد درک شرایطی که مارال در آن به سر می برد بسیار

دشوار است. مارال بغض آلود سعی کرد بنشیند و همزمان گفت

- اینو از دست من در بیارین

مهرداد کمک کرد مارال بنشیند و به سرمش نگاه کرد. آخرش بود .

برای همین بدون مخالفت سوزن را از دست مارال بیرون کشید و

پنه ای را محکم روی زخمش نگه داشت و گفت

- ... اینو فشار بده

پوراصفهانی

مارال پنبه را گرفت و از جا برخاست. سر گیجه کمی داشت اما آنقدری نبود که نتواند راه برود. مهرداد سرم خالی و متعلقاتش را

روی میز رها کرد. با نگرانی ایستاد و گفت

- مارال همین الان از زیر سرم اومدی بیرون! کجا راه افتادی؟

[۱۳:۲۱ ۱۵/۰۸/۱۹]

۵۵۶

مارال راه افتاد سمت در و گفت

- یکیتون لباسای منو بپاره. باید برم کلینیکی که نازنین کار می

... کنه. حتما اتفاقی براش افتاده

مهرداد با نگرانی این بار به حسین نگاه کرد. مارال به درجه انکار رسیده بود. می خواست در ذهنش همه چیز را رد کند. حسین سرش را با افسوس تکان داد. مهرداد ناچار جلو رفت. شانه های

مارال را گرفت و به نرمی گفت:

- عزیزم ... نازنین ... جیغ مارال بلند شد
  - نگی ها! این جمله رو تموم کنی نه من نو تو! مگه هر کی سبیلداره باباته که هر کی موهاش هویجی باشه قاتل باشه؟ نازنین هیچ
- !کاره س! من می دونم

مهرداد سر به زیر شد و این بار حسین جلو آمد و گفت:

پوراصفهانی

- مارال، نازنین ماه گرفتگی داره. مگه نه؟
- مارال دیگر دلش می خواست زار بزند. امکان نداشت! امکان نداشت نازنین همه کاره کل این ماجراها باشد. - داشته باشه! خب که چی؟ اون قاتل حیوون نمی تونه یکی رو شکل نازی درست کرده باشه؟ از کجا معلوم هدفش این بار نازنین نباشه؟ خواسته
- اینجوری خودش قسر در بره

مهرداد مارال را که داشت می لرزید در آغوش کشید و گفت:

- باشه عزیزم! هر چی تو بگی. چرا می ترسی؟ اگه بی گناه باشه به راحتی می تونه بی گناهی ش رو اثبات کنه. فقط لازمه که بیاد



... کلانتری

مارال محکم مهرداد را به عقب هل داد و گفت

- چی می گی؟ مگه تو که گناهکار شناخته شده بودی پات رسیدبه کلانتری؟ چطور همه باید باور می کردن تو بی گناهی با وجودی که همه چیز علیهت بود؟ حالا نازنین باید بیاد از خودش

!دفاع کنه؟ نه جونم

مهرداد در جا لال شد. این قدر حرف مارال حق بود که نتوانست

:هیچ چیزی بگوید. مارال ادامه داد

- همونقدر که اعتقاد داشتم تو بی گناهی در مورد نازنین هم اعتقاددارم. من تنهات نمی ذارم. می رم پیداش می کنم. اون الان ترسیده

... .. حتما ترسیده

پوراصفهانی

مهرداد چند لحظه ای خیره به چشمان معصوم مارال نگاه کرد .

هزار حرف داشت بزند اما نمی توانست. دست آخر فقط توانست

بگوید:

- این جوری پیشگو بودی؟

مارال خشکش زد. قلبش لرزید. دستش هم ... دستش از دست مهراد رها شد و سر به زیر شد. این بار او بود که هیچ حرفی نداشت که بزند. مارال از خانه خارج شد و مهراد هم به دنبالش رفت. قرار نبود هیچ کجا او را تنها بگذارد. اگر همه کاره این ماجرا مادر خوانده مارال هم بوده باشد مهراد آدمی نبود که گناه شخص دیگری را پای یک نفر دیگر بنویسد. آن هم مارال که همه جانش بود. مارال او را نبخشیده بود به خاطر کار پدرش اما مهراد چنین آدمی نبود. او مثل کوه پشت مارال می ایستاد و نمی گذاشت

این ماجرا ها کوچک ترین خدشه ای به روحش وارد کنند.

سوار ماشین که شدند حسین پرسید کجا برم؟ -

مارال با صدای لرزان آدرس کلینیکی که نازنین آن جا کار می کرد را داد. نیمی از راه در سکوت کامل سپری شد. مارال تمام ناخن هایش را جویده و سعی میکرد به جمله آخر مهراد فکر نکند .

سعی می کرد چیزهایی که یکی یکی در ذهنش پر رنگ می شدند و اثباتی می شدند بر گناهکاری نازنین را پس بزند. او نمی

توانست چنین چیزی را قبول کند.

کسی که سکوت سنگین ما بینشان را شکست حسین بود که احتیاط

کامل گفت:

- ... مارال جان ... نمی خوامی که ... به پلیس

مارال ترسیده پرید وسط حرفش

- تکلیف منو روشن کنین. شما الان طرف منین یا پلیس؟ منازنین

رو لو نمی دم! امکان نداره چنین کاری بکنه. نازنین نمی

... تونه

به این جا که رسید چند بار نفس عمیق کشید و گفت

- ... من و نازنین رو با هم دزدیدن! جفتمونو کتک زدن.

جفتمونحسین پرید وسط حرفش و باز با احتیاط در حالی که تلاش می

کرد مارال را از آن چه که بود ناراحت تر نکند گفت

- و فکر می کنی برای اون کاری داشته که به خاطر رد گم کنی بگه

بدزدنتون؟

به این جا که رسید مهرداد که تا آن لحظه مشغول کردن پوست لبش

:و زل زدن به خیابان ها بود وارد بحث شد و گفت

- این طور که حسین تعریف می کنه، نازنین نهایتا فقط یه سیلی

خورده بوده. اونا فقط تو رو زدن و با نازنین کاری نداشتن. نه؟

پوراصفهانی

مارال دوست داشت جیغ بزند. دوست داشت در ماشین را باز کند :و

بیرون بپرد. دست هایش را روی گوش هایش گذاشت و نالید

- بس کنین! بس کنین! نازنین فرشته اس! یه فرشته نمی تونه در

!آن واحد شیطان باشه. غیر ممکنه

حسین باز خواست چیزی بگوید که مهرداد با نگاه ساکتش کرد و

:آهسته گفت

- الان وقتش نیست حسین. بهتره راحتش بذاریم

حسین و مهرداد ساکت شدند و مارال روی صندلی عقب در خودش جمع

شد و مظلومانه بی صدا اشک ریخت. تا زمانی که جلوی کلینیک رسیدند

مارال دیگر کلامی هم حرف نزد و با اشک هایش خلوت کرد. همین که

ماشین جلوی کلینیک متوقف شد مارال در ماشین را باز کرد و به خاطر

وضعیت پایش به سختی پیاده شد .

مهرداد کنارش رفت و زیر بازویش را گرفت و گفت بغلت کنم؟ -

مارال سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت

- نه خودم می تونم

مهرداد نیمی از وزن مارال را روی شانه خودش انداخت و با او

همراه شد. حسین از پشت سرشان گفت

- من همین جا می مونم

پوراصفهانی

[۱۳:۲۱ ۱۵/۰۸/۱۹]

۵۵۹

در واقع می خواست اگر نازنین را در حال فرار از کلینیک دید سریع تعقیبش کند. شاید مهرداد می توانست به خاطر مارال کوتاه بیاید ولی حسین نمی توانست. او نمی توانست از زجرهایی که این

دو نفر کشیده بودند بگذرد.

مارال به کمک مهرداد داخل کلینیک شد و به سمت پذیرش راه افتاد.  
وقتی به میز پذیرش رسید نفس نفس می زد. چند نفس عمیق

کشید و گفت:

- ... ببخشید خانم

دختر مسئول پذیرش سرش را بالا آورد و به مارال نگاه کرد .

مارال بی مقدمه گفت:

- ... با دکتر قربانی کار داشتم

دختر دوباره سر به زیر شد و در حالی که اطلاعاتی را وارد

سیستم رو به رویش می کرد گفت:

- دکتر قربانی دیگه این جا کار نمی کنن

مهرداد با درد چشمانش را بست. درد داشت! درد داشت فهمیدن این که  
تمام مدت بازیچه یک زنی بوده که حتی نمی دانست برای چه

با او چنین معامله ای کرده. درد داشت دیدن درد کشیدن مارال

پوراصفهانی

مارال یک لحظه حس کرد زیر پایش خالی شده. قبل از این که نقش بر زمین شود مهراد زیر بازوهایش را گرفت و کنار گوشش

غرید:

- نه حق داری غش کنی! نه حق داری یه قطره اشک بریزی! فهمیدی؟

مارال با عجز به مهراد خیره شد. در نگاهش التماس موج می زد .

انگار التماس می کرد که مهراد بگوید نازنین بی گناه است! مهراد دیگر به خواسته مارال توجه نکرد و او را در آغوش کشید و با قدم های عصبی و بلند از کلینیک خارج شد. صورت مارال خیس اشک شده بود و این اصلا دست خودش نبود. نمی توانست باور

کند. همین که به ماشین رسیدند حسین با نگرانی جلو آمد و گفت: چی شد؟ -

مهراد خواست جواب او را بدهد که مارال در حالی که تند تند

اشک هایش را پاک می کرد گفت

- بریم مطب خودش! حتما اون جاست ... شاید از این جا خسته شده. خیلی ساله این جا کار می کنه. شاید خواسته تنوع به خرج

... بده. اما مطب خودش

مهرداد میان حرف مارال رفت و غرید:

- مارال!

پورا صفهانی

مارال باز با چشمان پر از اشکش التماس کرد. مهرداد نتوانست مخالفتی بکند و در حالی که مارال را روی زمین می گذاشت، فقط

گفت:

- این آخریه! باشه؟

مارال سرش را کج کرد. مهرداد دوست داشت فریاد بزند. فریاد بزند و مشتش را توی درخت بکوبد. حتی اگر از بدبختی های خودش می توانست بگذرد از بلاهایی که این زن شیطان صفت بر سر الیاس و بر سر مارال آورده بود نمی توانست بگذرد. او در صدد بود هر طور که شده یک نفر را بفرستد داخل زندان که افرادی که مارال را کتک زده بودند را بگیر بیاورد و یه گوشمالی اساسی به آن ها بدهد. حالا چه شده بود؟ فهمیده بود سر دسته اصلی نامادری همسرش بوده که جلوی چشمان خودش اجازه داده دخترش را تا سر حد مرگ کتک بزنند. دلش می خواست خودش با دست های خودش این زن را بکشد. زنی که از یک افعی خطرناک



تر بود. سرش را خم کرد و خیره در چشمان مارال گفت می شه خواهش کنم به خاطر منم که شده گریه نکنی؟ -

[۱۳:۲۲ ۱۵/۰۸/۱۹]

۵۶۱

پورا صفهانی

مارال در حالی که فین فین می کرد بی هیچ حرفی قلبش را مشت کرد و روی صندلی عقب نشست. مهرداد با خشم در ماشین را به هم کوبید و چند قدمی فاصله گرفت. دوست داشت یقه خودش را جر بدهد. ای کاش مهره اصلی هر کسی بود جز آن زن ... هر طوری که می خواست خودش را تخلیه کند به نوعی قلب مارال را می شکست و این بیشتر روحش را له می کرد. پس باید چه می کرد؟ راه درست را گم کرده بود. صدای حسین را از پشت سرش

:شنید

- بهش حق بده! فاجعه عظیمیه! دیگه به کی می تونه اعتماد بکنه؟

مهراد چرخید و خیره در چشمان ناراحت حسین گفت:

- !بهش حق می دم که می خوام خودمو بزنم

حسین آهی کشید و با اشاره به ماشین گفت:

- بیا سوار شو ... کم کم باهش کنار می آد

مهراد زیر لبی غرید:

- ....حقشه خودم با دستای خودم بکشم زنیکه ... لا اله الا ا

بعد از آن بی هیچ حرف دیگری راه افتاد و سوار ماشین شد .

حسین هم سوار شد و در آینه به مارال که مظلومیتش دل سنگ را

هم آب می کرد انداخت و گفت کجا برم؟ -

پوراصفهانی

مارال فین فین کنان به زحمت آدرس را داد و سرش را به شیشه تکیه داد. حسین راه افتاد و مهراد هم در حالی که لبش را از درون می جوید به خیابان های شلوغ خیره شد. آزادی او برابر شده بود با زجر کشیدن عزیز ترینش. این زن حتی آزادی را هم به کامش زهر کرده بود. او خیلی حساب شده نقشه کشیده و حساب شده تر عملی اش کرده بود. کاری کرده بود که مطمئن باشد اگر حتی خودش گیر افتاد باز هم زندگی به کام مهراد زهر شود! چرا؟ کینه این زن از کجا می آمد؟ ای

کاش می شد بفهمد ... مطب نازنین در طبقه اول یک ساختمان سه طبقه واقع شده بود که هر طبقه اش فقط یک واحد داشت. مارال به سختی و به کمک مهرداد از ماشین

پیاده شد و با بی حالی تمام گفت

- ... مهرداد بغلم کن

مهرداد در حالی که دندان روی هم می سایید گفت

- نمی گفتمی هم همین کار رو می کردم

[۱۳:۲۲ ۱۵/۰۸/۱۹]

۵۶۲

مهرداد در حالی که دندان روی هم می سایید گفت

- نمی گفتمی هم همین کار رو می کردم

پوراصفهانی

مارال را چون پر کاهی از زمین کند و وارد ساختمان شد. همین که به طبقه اول رسیدند با دیدن در بسته مطب دست مارال دور گردن مهرداد

محکم تر شد و قبل از این که مهرداد فرصت کند چیزی بگوید توجه هردو نفر جلب مردی شد که هن هن کنان از پله ها پایین می آمد. همین که به مهرداد و مارال رسید مارال او را شناخت. او هر سه واحد این ساختمان بود که هر کدام را به یک پزشک اجاره داده بود. قبل از این که مارال بتواند چیزی بپرسد

اخم های مرد در هم شد و گفت

- چی شده؟ مادرت تو رو فرستاده که اگه جایی سالم مونده هم تو خرابش کنی؟

مارال مبهوت به مرد خیره ماند و نتوانست حتی یک کلمه بگوید .

مهرداد که از نوع صحبت مرد با مارال اصلا خوشش نیامده بود با

اخم های در هم گفت

- اولاً که با خانم بنده درست صحبت کنین جناب وگرنه منم با شما جور دیگه ای صحبت می کنم! دوما منظورتون چیه؟

مرد که با عتاب مهرداد دست را تو رفته بود همان جا روی اولین پله ولو شد. کم مانده بود گریه اش بگیرد. با حالتی زار و نزار

گفت:

- صبح اومدم دیدم در مطب بازه و هیچ کدام از وسایل خانم دکترهم نیست! فقط یه برگه گذاشته بود و نوشته بود اجاره نامه رو

فسخ کنم و یه مبلغی هم گذاشته بود برای اجاره ماه بعد ... حالا اون به درک! معلوم نیست نصف شبی چه جوری اثاث برده بودن که یه

پوراصفهانی

- چی شده؟؟؟

:مهرداد داد کشید

- باز کن در ماشینو! بدو! باز از حال رفته ... باید سریع

... برسونیمش بیمارستان. بجنب حسین

حسین سریع در ماشین را باز کرد و بعد از این که مهرداد مارال را روی صندلی عقب خواباند حسین خواست سوار شود که مهرداد

:دستش را روی شانه او گذاشت و گفت

- خودم می شینم.

حسین مخالفتی نکرد. مهرداد پشت فرمان نشست و حسین کنارش .

ماشین از جا کنده شد و حسین سعی کرد هیچ مخالفتی با سرعت بالای مهرداد نکند. نگرانی او را درک می کرد. دقایقی بعد مهرداد مقابل اولین بیمارستان سر راهشان بدون این که توجهی به جای نامناسب

ماشین داشته باشد توقف کرد و بدون خاموش کردن ماشین فقط دستی را کشید و پایین پرید. در سمت مارال را باز کرد

و او را با احتیاط در آغوش کشید و چندین بار صدایش زد مارال؟ مارال عزیزم؟ -

و باز هم تنها چیزی که از مارال نصیبش شد سکوت بود و سکوت. بدن مارال یخ کرده بود و همین مهرداد را تا سر حد مرگ می ترساند. بی توجه به حسین که پیاده شده بود جای ماشین را درست کند دوید سمت اورژانس. یک پرستار با دیدن حال و روز

مهرداد و مارای که روی دستش بود جلو پرید و گفت

پوراصفهانی

- چی شده آقا؟

مهرداد حس می کرد کلمات را گم کرده

- حالش ... خراب ... به هم خورده. امشب ... یعنی امروز ... بار دومشه. پرستار سریع به یکی از تخت های خالی اشاره کرد و

گفت:

- بذارینش اونجا. الان دکتر رو صدا می زنم

مهرداد مارال را با احتیاط روی تخت خواباند و دست یخ کرده اش

:را بین انگشتانش گرفت و با حالی نزار نالید

- مارال اگه جرئت داری تنهام بذار! تا من نذارم تو حق مردن هم

!!!نداری! می فهمی؟

می فهمی اش را این قدر بلند گفت که چند نفری سرشان به سمت او

چرخید. اما برای مهرداد هیچ اهمیتی نداشت. با ترس دستش را زیر

بینی مارال گرفت و همین که دستش گرم شد نفس عمیقی کشید.

مارالش هنوز نفس می کشید! دکتر بالای سر مارال آمد و

:پرسید چی شده؟ -

پوراصفهانی

مهرداد از جا برخاست و خیره به دست دکتر که نبض مارال را می

:گرفت گفت

- امروز برای بار دومه که از حال می ره

دکتر فشار سنج را از دست پرستار گرفت. آستین بافت بهاره مارال را بالا زد و مشغول گرفتن فشارش شد. مهرداد با نگرانی حرکات دکتر را دنبال می کرد. همین که فشار مارال را گرفت

گفت:

- روی شش! اصلا وضعیت خوبی نیست. می گین بار دومشه؟

مهرداد هیچ چیز نتوانست بگوید فقط سرش را تکان داد. دکتر به

پرستار دستورات لازم را داد و گفت

- پس بهتره امشب رو این جا بمونه. اتفاقی افتاده که این جوری شده؟

مهرداد نفس عمیقی کشید تا راه گلویش باز شود و گفت

- تو شرایط روحی خوبی نیست. شوک پشت شوک بهش وارد می شه.

دکتر باز نبض مارال را گرفت و گفت

- نبضشم ضعیفه! اصلا شرایط خوبی نداره. در کنار سرم و آمپول های تقویتی بهتره آرامبخش هم مصرف کنه. می گم توی سرمش یه خواب آور بزنن که بخوابه. سعی کنین اوضاع رو براش آروم نگه دارین. معلوم نیست دفعه دیگه شانس بیاره! فشار

بازیچه نیست که هی بالا و پایین بشه



بعد از این حرف راه افتاد رفت تا به بقیه بیمارهایش سر بزند و :مهرداد  
با غیظ همان جا کنار مارال نشست و خیره به مارال گفت

- اگه تا الان هم به خاطر تو جلوی خودمو می گرفتم الان باید  
بگمکه از این جا به بعد دقیقا به خاطر خود تو کوتاه نمی آم. من اون  
زنو به خاک سیاه می نشونم! فقط دلم می خواد یه تار از موهات

... کم بشه مارال

[۱۳:۲۲ ۱۵/۰۸/۱۹]

۵۶۵

..

پرستار با سرم و آمپول های تجویزی دکتر آمد و تند تند هم سرم را  
وصل کرد و هم آمپول ها را داخل سرم زد. وقتی کارش تمام

شد گویا دلش برای مهرداد سوخت که گفت

- نگران نباشین. با این سرم و آمپول ها حالش جا می آد. البته چون خواب آور هم زدم براش تا فردا بیدار نمی شه. اما نگرانش نباشید. وقتی بیدار می شه این قدر سرحاله که انگار دوپینگ کردهمهراد حتی نای این را نداشت که در جواب پرستار لبخند بزند .

پرستار هم با درک حال او پرده دور تخت مارال را کشید و رفت .

مهراد دیگه کم آورده بود. دلش می خواست برای یک عمر

... بخوابد. خوابی که در آن فقط مارال را داشته باشد و بس

پوراصفهانی

رفتم گزارشش رو رد کردم. آدرس خونه شون و ویلای - \*\*\*

فشم و کلینیک و مطبش رو هم دادم

مهراد خسته به مارال که همچنان در خواب به سر می برد خیره

:مانده بود. آهسته گفت خودش بود؟ -

- عکسش رو برده بودم. پلیس به الیاس نشون داد و الیاس هم

تاییدکرد که اونه. بی گناهی تو دیگه کامل ثابت شده. اگه بخوای می

... تونی بری الیاس رو ببینی

مهراد با تمام وجود دلش می خواست برای ملاقات از الیاس برود

اما نمی دانست با مارال چه کند.

- مارال سر پا بشه. می ذارمش پیش مهربان و می رم ... حسین

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خدا صبرت بده رفیق. اصلا دلم نمی خواد جای تو باشم

مهرداد پوزخند زد. هیچ کس دوست نداشت جای او باشد. دشمن قسم خورده اش مادر عشقش بود! گاهی خودش از این همه تناقض حالت تهوع می گرفت. این زن هر چه قدر هم که بد بود برای مارال عزیز بود. اگر عزیز نبود مارال به این حال و روز نمی

افتاد.

تماس قطع شد و مهرداد باز با نگرانی به مارال خیره شد. شب گذشته را کامل در خواب سپری کرده بود. با دیدن لرزش پلک هایش، مهرداد صندلی اش را جلو کشید و نزدیک به سر مارال

پوراصفهانی

- بیمارستان چرا؟

کم کم همه چیز در نظرش پر رنگ شد. نازنین ... چشم هایش گرد

شد و در حالی که می نشست گفت

- ... نازی

مهراد شانه های او را گرفت و گفت یواش بچه! چته؟ -

مارال دست مهراد را چسبید و التماس گونه گفت مهراد... نازنین چی

شد؟ -

مهراد اخم هایش در هم شد. تا کی باید بابت نگرانی مارال برای نازنین

حرص می خورد؟ با همان اخم های در هم شال مارال را

روی سرش کشید و گفت

- ... هنوز هیچی ... فراریه

مارال لب گزید و بغض آلود گفت

- ... حتما ترسیده

مهراد دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و دادش بلند شد

- د ترسیده که ترسیده باشه! گور باباش! ببین حال خودتو!

ببینوضع منو ... وقتی این کارا رو می کرد نمی ترسیدی؟ وقتی آدم

اجیر می کرد دخترشو بزنی نمی ترسیدی؟ مارال نگران کی هستی تو؟

پوراصفهانی

چانه مارال لرزید و مه‌راد با غیظ چانه اش را چسبید و صورتش

را نزدیک برد و در میلیمتری صورتش غرید

- دیروز داشتی روی دست خودم می مردی! می فهمی؟ یه  
قطره‌اشک بریزی اول تو رو می کشم بعد خودمو! مارال خودتو جمع

!کن

[۱۳:۲۲ ۱۵/۰۸/۱۹]

۵۶۷

مارال که از خشم مه‌راد حساب کار دستش آمده بود به زحمت

:سعی کرد خودش را جمع و جور کند و گفت

- آخه نازنین برای چی باید این کارا رو کرده باشه؟ چرا نمی فهمم؟

:مه‌راد بدون این که دستش را کنار بکشد گفت

- باید قوی بمونی تا این خانم پیدا بشه و دلیل کار هاش رو بگه!

این قول رو بهم می دی؟

مارال خودش هم از آن حجم ضعفش حالش به هم می خورد .

نازنین همیشه نقطه ضعف مارال بود. عزیزترین کس او. اما حالا باید به قول مهرداد خودش را جمع می کرد. باید محکم می ایستاد تا

پوراصفهانی

دلایل نازنین را هم بشنود. با این همه غش و ضعف او نمی

توانست کمکی به کسی بکند. بازوی مهرداد را چنگ زد و گفت

- منو از این جا ببر

لبخندی روی لب مهرداد نشست و با مهر روی لب های خشکیده

مارال را بوسید و گفت

- ... اینه! عشق قوی من

بیرون بیمارستان مهربان آمده بود که آن ها را به خانه ببرد. مهرداد با

دیدن لکسوس مشکی رنگش لبخندی از سر دلتنگی زد و خطاب

به مارال گفت

- ... آشنا نیست برات این رخس ما

مارال لبخند بی جانی زد و گفت

- یادم نیار اون شبو

مهرداد با شیطنت در جلو را برای مارال باز کرد و گفت

- حالا بد شد اسم این شازده خوش تیپ به عنوان همسر دائمی  
وارد شناسنامه ت شد؟

مارال خندید و درحالی که به سمت در عقب می رفت گفت

- مهربان جون شما جلو بشین

مهربان دستش را در هوا تکان داد و گفت

پورا صفهانی

- از چی؟

- هیچی رفیق شفیقت اعترافات طاهری رو زیر و رو کرده بود. یه  
سوتی تپل پیدا کرده بود. مرتیکه احمق مثلا خواسته برای این که  
خیلی حرفاش عادی به نظر بیاد و طبیعی، زیادی با جزئیات همه چیز  
رو گفته. یه جاییش گفته مهرداد صباغ بعد از این که جسد رو گذاشت  
تو ماشین و کلی وقت از آینه سمت خودش به پشت سرش خیره  
مونده بود که یکی دو تا ماشینی که توی کوچه بودن

رد بشن بعد بره

مهرداد ابروهایش بالا پرید و گفت

- !!جدی؟

مهربان خندید و گفت:

- آره ... چند تا از این تناقض ها پیدا کرده بود که اگه یه روزیگیر افتادی و دادگاهی تشکیل شد از همه اش استفاده کنه. برای همین به من گفت دست به ماشینت نزنم. دیگه امروز فکر کردم

اشکالی نداره از خونه بیارمش بیرون

مهراد دستی روی فرمان کشید و گفت:

- خوب کردی

مارال کمی چرخید سمت مهربان و گفت مهربان جون می شه یه چیزی بپرسم؟ -

مهربان لبخند مهربانی زد و گفت:

پوراصفهانی

- ... بپرس عزیزم

- اون روز که اومدم شرکتتون که در مورد مهراد حرف بزنم ...

... این یارو شاهده ... طاهری اون جا

مهربان که به خاطر آزادی مهراد بیش از اندازه شاد و خوشحال

بود از ته دل خندید و گفت:



- حدس می زدم یکی اون رو با پول خریده. بهش پیشنهاد دادم بیاد شرکت تا با هم مذاکره کنیم. می خواستم با پول بیشتر راضیش کنم شهادتش رو پس بگیره. اونم گفت یه پولی می گیره تا بیاد شرکت .

صرفا واسه اومدنش هم پول می خواست مرتیکه دندون گرد. منم بهش گفتم بیاد اون جا پولش رو نقدا بهش می دم. وقتی اومده بود و منشی بهش گفته بود من جلسه دارم فکر کرده بود می خوام پول

... رو بیچونم. اومد داد و هوار

[۱۳:۲۲ ۱۵/۰۸/۱۹]

۵۶۹

مارال آهی کشید و گفت

- چرا راضی نشد شکایتش رو پس بگیره؟

مهربان شانه ای بالا انداخت و گفت

پوراصفهانی

- نمی دونم. گویا برای دلایل مهم تری به نسبت پول این کار رو کرده بود. سفت و سخت روی حرفش وایساد و گفت کسی که دیده  
مهرداد بوده.

مهرداد از داخل آینه به مهربان نگاه کرد و گفت چه طور به من شک نکردی مهربان؟ -

مهربان چپ چپ نگاهش کرد و گفت

- فکر کردی همه مت توان که این قدر راحت به من شک کردی؟  
من از چشمام بیشتر به برادرم اعتماد داشتم

مهرداد با شرمندگی نگاهش را از مهربان گرفت. حق با او بود. اما مهرداد هم گناهی نداشت. در شرایطی قرار گرفته بود که حتی به  
سایه خودش هم شک داشت. مهربان برای تغییر جو گفت

- حسین بهم گفت مجرم اصلی یه زن بوده. راست می گفت؟ می  
شناختیش؟

عرق سرد روی تن مارال نشست. مهربان هنوز خبر نداشت.

مهرداد هم مثل مارال یک لحظه جا خورد. فکر می کرد حسین به او همه چیز را گفته و چه قدر بابت رفتار خوب خواهرش با مارال خوشحال بود. پس اشتباه می کرد. مهربان از هیچ چیزی خبر نداشت. دستش را پیش برد و دست لרزان مارال را در دست

گرفت و گفت:

- نه نمی شناختمش -. الهی خیر و خوشی از زندگیش نبینه! فقط ... گیر بیفته! خودم شخصا باهاش کار دارم

پوراصفهانی

مارال به بیرون زل زد و چندین بار پشت سر هم پلک زد تا اشکی که پشت پلکش جمع شده بود را جواب کند. این مهربان اگر می فهمید همه کاره این ماجرا نامادری او بوده مو روی سرش نمی گذاشت. بدبخت مهاد که قرار بود باز بین خواهرش و همسرش گیر بیفتد. مهاد سریع حرف را عوض کرد که مهربان ادامه ندهد و حال مارال بدتر نشود. تمام طول مسیر تا رسیدن به ویلای مهاد مارال سکوت کرده بود. به ویلا که رسیدند مارال جلوی در

:توقف کرد و مهربان گفت مگه نمی آی تو؟ -

:مهاد سرش را تکان داد و گفت

- نه! می خوام برم یه سر به الیاس بزنم. تو مارال رو ببر تو و اتاق خودمو بهش نشون بده تا استراحت بکنه

[۱۳:۲۲ ۱۵/۰۸/۱۹]

مهربان سرش را تکان داد و پیاده شد. مارال با ترس به مهرداد خیره شد و خواست چیزی بگوید که مهرداد پیش دستی کرد .

صورت او را بین دستانش گرفت و گفت

- نگران هیچی نباش! وقتی برگشتم خودم باهات صحبت می کنم . هیچ اتفاقی نمی افته. الان فقط برو و استراحت کن. باشه؟

پوراصفهانی

بعد از این حرف راه افتاد سمت اتاقی که همان جا نزدیک در قرار

داشت و من نفس عمیقی کشیدم و زیر لبی گفتم

- من کجا و تو کجا مهرداد صباغ! عاشق چی من شدی تو بشر؟

کسی از درونم فریاد کشید

- ارزش آدمای رو پول مشخص نمی کنه

جواب خودم را دادم

- برای مهرداد شاید ... ولی برای خیلی ها خیر

تازه از در آوردن نیم بوت هایم فارغ شده بودم که مهربان با یک

جفت دمپایی ابری صورتی از اتاق خارج شد و گفت

- ... بیا عزیزم اینا رو بپوش

خم نشد دمپایی ها را جلوی پایم بگذارد. آن ها را دستم داد. در دلم

گفتم:

- خب بله دیگه! رفتارشون هم سلطنتیه! اگه بدون من فکم از

دیدنشروت داداش افتاده کف خونه مطمئنم دیگه هیچ وقت اون

مهربان

.سابق نمی شه

مهربان که مانتوی بهاره اش را در آورده بود و فقط یک شومیز

:تنش بود با شلوار جین، راه افتاد سمت آشپزخانه و گفت مارال جان

چی می خوری صبحانه؟ -

داشتم به این فکر می کرد که ممکن است دیگه هیچ وقت این روی

مهربان، مهربان را نبینم. دلم برای خودم می سوخت و تازه داشتم

پوراصفهانی

مهرداد را درک می کردم. سخت بود مجازات شدن به خاطر گناه دیگری.  
خدا این بلا را بر سرم آورد تا دیگر مهرداد را قضاوت  
نکنم؟ عدالتت را شکر خدا. آهی کشیدم و گفتم  
- ... فرقی نداره مهربان جون. زحمت نکش

[۲۰:۲۱ ۱۸/۰۸/۱۹]

۵۷۲

مهربان از داخل آشپزخانه بزرگ که از همان جا مشخص بود  
گفت:

- !بیا تو چرا اونجا وایسادی؟ با منم تعارف نکن زن داداش  
لفظ زن داداش ابروهایم را بالا پراند. اولین بار بود چنین لفظی را می  
شنیدم و فکرش را نمی کردم این قدر شیرین باشد. لبخندی زدم و در  
حالی که شالم را بر می داشتم و آن را لب یکی از مبل ها  
می انداختم گفتم

- تعارف نکردم به خدا ... یه چایی شیرین کافیه. زیاد گرسنه  
نیستم.

مهربان بی توجه به خواسته من روی میز را پر از خوراکی های متنوع کرد و با نگاهی به چشمان متعجب من که روی میز دوخته

شده بود با خنده گفت:

پوراصفهانی

- باید همه ش رو بخوری. مهاد تو رو به من سپرده و بیروودوسی باید بگم من از مهاد می ترسم! باید حسابی بهت برسم

که بعدا طلبکار من نشه.

لبخند زدم. خوشحال بودم که مهربان از چیزی خبر ندارد. حداقل در آن شرایط اسفباری که داشتم می توانستم محبت مهربان را به عنوان عضوی از خانواده داشته باشم. با این که اشتها به خوردن چیزی نداشتم اما چون به مهاد قول داده بودم قوی بمانم نیاز داشتم که چیزی بخورم و انرژی تحلیل رفته ام را برگردانم. در سکوت شروع کردم برای خودم لقمه گرفتن. مهربان هم در حالی که

جرعه جرعه آب پرتقال می نوشید گفت حس خوبیه نه؟ -

به گوش هایم شک کردم. منظورش چه بود؟ فهمیده بود از آن همه تجمل تعجب کرده ام و ندید بدید بازی هایم را به رویم می آورد؟ متعجب سرم را بالا آوردم و بعد از این که لقمه بزرگی که داخل

دهانم بود را قورت دادم گفتم چی؟ -

مهربان خندید و گفت

- !این که یکی مثل مهرداد عاشق آدم باشه

پس منظورش این بود. به چایی مقابلم خیره ماندم. خب ... واقعا حس خوبی بود. اما نمی دانستم این حرف مهربان را به چه چیزی

تعبیر کنم. مهربان جرعه دیگری از آب پرتقالش را نوشید و گفت

پوراصفهانی

- مهرداد آرزوی خیلی از دخترای تهرانه. من فکر می کردم اوندیگه هیچ وقت ازدواج نمی کنه. ازدواج و مهرداد ... خب کمی خنده دار به نظر می آد. آدمی نبود که زیر بار مسئولیت بره. هیچ وقت هم عاشق نشد! برای همین می گم حس خوبیه ... مردی که

... هیچ وقت عاشق نشده حالا

سکوت را جایز ندیدم. پریدم وسط حرف مهربان و گفتم

- خب منم تا حالا عاشق نشده بودم. حس خوبیه که می دونم هم

برای من و هم برای مهرداد اولین باره

مهربان لبخند مهربانی زد و گفت



- ازت ممنونم

دیگر امکان نداشت از آن بیشتر متعجب بشوم

[۲۰:۲۱ ۱۸/۰۸/۱۹]

۵۷۳

مهربان با دیدن صورت متحیر من خنده اش گرفت و گفت

- دروغ نمی گم! اوایل ازت خوشم نمی اومد. فکر می کردم بازرنگی  
نقشه چیدی که مهراد رو تور کنی. اما کم کم فهمیدم اشتباه می کردم.  
دیگه بعد از این همه سال می دونم هیچ زنی با دلبری و اغواگری توان  
دل بردن از مهراد رو نداره. تو اگه هدفت این بود

پوراصفهانی

و با این کارها می خواستی مهراد رو عاشق کنی هرگز موفق نمی شدی.  
یه چیز دیگه درون تو بود که مهراد رو عاشق کرد ... اونم این قدر زیاد!  
برای همین ازت ممنونم. تو باعث شدی خیالم از

بابت مهراد راحت شه

شرمزده سرم را زیر انداخت. مهربان آن قدر ها هم که اوایل فکر می کردم بدجنس نبود. پیشاپیش می دانستم وقتی که مهربان حقیقت

را بفهمد و با من بد شود دلم برای این مهربان تنگ خواهد شد

:مهربان از جا برخاست و دستش را سر شانه ام گذاشت و گفت

تو صبحونه ت رو بخور، من می رم اتاق مهرداد رو چک کنم - که مرتب باشه. این مدت اصلا بهش سر نزدم. سرم را تکان دادم و مهربان رفت. اشتهایم بدتر از قبل کور شده بود. روی میز خیره مانده و در فکر نازنین بودم. یعنی آن لحظه کجا بود و چه کار می کرد؟ نازنین این قدر راحت از من گذشته بود؟ من را رها کرده و فرار کرده بود؟ یعنی همیشه من برایش یک مهره بود که او را به خواسته اش برسانم؟ عشق من به نازنین تا کجا بود و وسعت عشق او به من ... شاید همیشه اشتباه می کردم که او من را دوست دارد .

یعنی او خودش به افرادش دستور داده بود که من را بزنند؟ اگر محبت نازنین به من دروغ بود دیگر محبت چه کسی را می

\*\*\* توانستم باور کنم؟

مهرداد سبد گل بزرگی که سر راه تهیه کرده بود را این دست آن دست کرد و در قسمت استیشن پرستاری متوقف شد و خطاب به

:یکی از پرستارها که نگاهش می کرد گفت

پوراصفهانی

ببخشید، بهم گفتن دوستم توی این بخش بستریه -

پرستار در حالی که نگاهش روی مهراد بیش از اندازه کش دار شده بود و مهراد این را می فهمید همراه با لبخندی گفت آقای کاظمی؟ -

[۲۰:۲۱ ۱۸/۰۸/۱۹]

۵۷۴

مهراد زیاد هم تعجب نکرد. حداقل در این بیمارستان از هر جای دیگری شناخته شده تر بود. برای همین هم با جدیت و بدون کوچک ترین نرمشی در صورتش گفت:

- ... بله

قبل از این که پرستار فرصت کند حرفی بزند صدای ایمان از پشت سر مهراد شنیده شد و باعث شد مهراد بچرخد:

- پارسال دوست امسال آشنا

مهرداد چشم در چشم ایمان ایستاد. نمی دانست چه رفتاری در برابر این شخص صحیح است. باید با او طوری رفتار می کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده؟ یا باید دلخوری اش را به روی او می آورد؟  
قبل از این که مهرداد حرفی بزند ایمان پوزخندی زد و گفت:

پوراصفهانی

- وقتی داداش من بین مرگ و زندگی دست و پا می زد فرار به شما خوش گذشت؟

مهرداد در جواب پوزخند او پوزخند زد و گفت:

- نه پس توقع داشتی وایسم تا تو و امثال تو بی گناه بندازین گوشه

زندان؟ شرمنده من هیچ وقت زیر بار حرف زور نفرتم و نمی رم

بعد از این حرف چرخید سمت پرستار و با جدیت گفت کدوم اتاق خانم؟ -

پرستار که به خاطر جدی بودن مهرداد و نوع حرف زدن او با ایمان حسابی ماستش را کیسه کرده بود لبخندش را جمع کرد و

گفت:

- ... وسطای راهرو، اتاق چهارصد و دو

مهراد دیگر نماند که نگاه های دیگر پرستاران را تحمل کند .

حوصله ایمان را هم نداشت. دیگر مثل قبل نبود که از ترسش کوتاه بیاید و دائم بگذارد حقش را پایمال کنند. او باز شده بود مهراد صباغ و دل شیر می خواست کسی به او توهین کند. به در اتاق که رسید نفس عمیقی کشید و بدون در زدن در اتاق را باز کرد و داخل شد. الیاس که مشغول زیر و رو کردن کانال های تلویزیون مقابلش بود با صدای در نگاهش چرخید سمت در و با دیدن مهراد به صورت ناگهانی نشست. زخم هایش این قدری التیام پیدا کرده

:بودند که باعث دردش نشوند. هیجان زده گفت

- ... پسر

پوراصفهانی

مهراد لبخند زد و در حالی که سبد گل را پایین تخت الیاس می

:گذاشت هر دو دستش را از هم باز کرد و گفت

- مردشور اون قیافه ت رو ببرن! اجازه هست بغلت کنم یا بدت می آد؟

[۲۰:۲۱ ۱۸/۰۸/۱۹]

۵۷۵

:الیاس از ته دل قهقهه زد و گفت

- ... جون ! تو فقط بغل کن

مهرداد هم ترکیب از خنده و فارغ از تمام مشکلاتش با فراغ بال و با یک دنیا دلتنگی الیاس را در آغوش کشید. جای زخم های روی صورت الیاس هم حسابی بهتر شده بود و مهرداد نمی توانست به عمق فاجعه پی ببرد. چند لحظه ای در آغوش هم ماندند و سپس

:مهرداد خودش را عقب کشید و گفت مرتیکه تو عزرائیلم جواب کردی؟

:الیاس غش غش خندید و گفت

- عمه هات بمیرن دونه به دونه ! اگه من مرده بودم که سرت

... بالای دار بود بدبخت

مهرداد با یک جست لب تخت الیاس نشست و خیره به چشمان

:شیطان او گفت

پوراصفهانی

- ... اینو راست می گی! دمت گرم که نمردی

:الیاس اخمی کرد و گفت

- شعورم که نداری بگی دلت برام تنگ شده بود

مهراد ادای عق زدن در آورد و گفت

- همون که بغلت کردم خودش کلی حالت تهوع به همراه داشت .

دیگه بدترش نکن

الیاس دستش را پی آورد. کوبید پس گردن مهراد و گفت

- ... لیاقت نداری! مثل همیشه

مهراد این بار با یک لبخند کمرنگ بی هیچ حرفی به الیاس خیره ماند. به چشم هایش که پر بود از شور زندگی. گوش سپرد به صدایش که همیشه خش داشت. روزهای زیادی با خودش فکر کرده بود الیاس را برای همیشه از دست داده. به یاد او اشک ریخته بود. این معجزه نبود که الیاس مقابلش نشسته و با لبخند به او نگاه می کرد؟ چه قدر دلتنگش بود فقط خدا می دانست. الیاس

که معنی نگاه او را فهمیده بود چشمکی زد و گفت

- ... اینم قبوله

مهراد اخم کرد و گفت چی؟ -

- این نگاهت جای این که بگی دلت تنگ شده بود

مهراد خندید و گفت

مهراد بی حرف فقط چپ چپ نگاهش کرد و الیاس در حالی که خودش را کنار می کشید تا مورد اثابت ضربات مهراد قرار نگیرد

با شیطنت گفت

- آخه سقط جنین مرتیکه؟

داد مهراد بلند شد و الیاس قهقهه زنان صورتش را با دست هایش

:پوشاند. مهراد بهت زده گفت این خبرا رو کی به تو داده؟ -

:الیاس دست هایش را از جلوی صورتش برداشت و گفت

- کلی معروف شدی ها! مجرم فراری ... دیگه وقتی زنت بستریشد

بیمارستان همه اونایی که پیگیر اخبار تو بودن فهمیدن. خبرش

:چرخید و چرخید. به دست منم رسید ... مهراد پوفی کرد و گفت

- ای لعنت به این عصر تکنولوژی که یه ذره حریم شخصی برای

.آدما باقی نمی ذاره

:الیاس باز خواست مزه ای بپراند که مهراد با جدیت گفت

- الیاس جدی بهت گفتم! با ناموس من شوخی نکن ... می دونی



که رو این چیزا حساسم

:الیاس خنده اش را جمع کرد و گفت

- خب بابا نوبرشو آورده. می آوردی زن داداشمون رو ببینیم اقلا

...: به این جا که رسید دندان روی هم سایید و غرید

- ... بفهمم ننه ش چه پدر کشتگی ای باهامون داشته

پوراصفهانی

- خفه شو الیاس! فردا می رم رنگشو بر می گردونم به حالت اول

... حالم از خودم به هم می خوره -. جیمز باندى بودى و خبر

نداشتم.

:مهراڊ خواست بگويد

- از اينم خبر ندارى كه دارم ورزش رزمى كار مى كنم و چند

وقت ديگه خود جيمز باند مى شم

اما حرفش را خورد. اين قضيه شخصى بود و به خودش مربوط مى شد.

تقه اى به در خورد و گپ دوستانه شان قطع شد. در اتاق

باز شد و پرستار داخل آمد و گفت

- ... ببخشید ولی وقت تعویض سرم بیماره

مهراد از جا برخاست و گفت کی مرخص می شی لندهور؟ - :الیاس  
کش و قوسی آمد و گفت

- :دکتر گفته فردا ... مهراد سرش را تکان داد و گفت

- ... خوبه! پس می بینمت

- آره فعلا برو به کارات برس. شرکت رو هم آماده کن که من می

آم ترگل ورگل باشه

[۲۰:۲۱ ۱۸/۰۸/۱۹]

پوراصفهانی

۵۷۸

مهراد خندید و در حالی که زیر لب فحش می داد از اتاق خارج شد.  
دلش شور می زد. با این که خیالش از بابت الیاس راحت شده بود ولی  
باز هم دلش شور می زد و می دانست این شور زدن از بابت مهربان

است. باید سریع بر می گشت و همه چیز را برایش توضیح می داد.  
\*\*\* شاید نیم ساعت بود به خواب رفته بودم که با صدای فریادی از جا  
پریدم. صدا از بیرون از اتاق می آمد. فاصله اش زیاد بود اما هر از  
گاهی واضح می شد و می شد فهمید چه می گویند. صدای فریاد  
مهربان و مهربان بود. صاف سر جایم

ایستادم و زیر لبی گفتم

- ... وای خدایا مهربان فهمید

صدای فریاد مهربان صحنه گذاشت بر حدس من تو یه احمقی مهربان.

خاک بر سرت! چرا نمی فهمی؟ -

و صدای فریاد بلندتر مهربان

- ... مهربان به ولای علی ببینم بهش گفتم بالای چشمت ابرو

مهربان پرید وسط حرفش

- چی کار می کنی؟ هان؟ قیدمو می زنی؟ یا کتکم می زنی؟

از جا برخاستم و به سمت در راه افتادم. صدا از پایین می آمد. در اتاق  
را آهسته باز کردم و قدمی بیرون گذاشتم. حالا می توانستم

پورا صفهانی

صداها را واضح تر بشنوم .- خیر سر کار خانم خواهر! ولی اینو خوب بکن توی گوشت که احترام دست خودته. بد نگاهش کردی هیچی بهت نگفتم. بهش تیکه انداختی هیچی بهت نگفتم! بهت فرصت دادم خودت متوجه رفتار زننده ت بشی. اما این جا دارم پیشاپیش بهت اخطار می دم. حق این که کوچکتترین توهینی به مارال بکنی، چه با رفتارت چه با حرفات، چه با نگاهت رو نداری مهربان! فهمیدی؟! مهربان بغض کرده بود. از صدایش می شد این را فهمید. من چه قدر بدجنس بودم که قلبم مالامال از خوشی شده بود. نه از ناراحتی مهربان، بلکه از دفاع جانانه مهراد از منمهراد چرا نمی فهمی؟ اون زن حکم مادر این دختر رو داره . -می دونی مادر یعنی چی که؟ می فهمی چه قدر به هم نزدیک بودن؟ از کجا معلوم که مارال پلن بی اون زن نباشه؟ مارال رو گذاشته کنار تو که اگه نقشه اولش خراب شد از طریق مارال

... دودمانتو به باد بده! احمق من نگران خودتم

[۲۰:۲۱ ۱۸/۰۸/۱۹]

۵۷۹

قلبم گرفت. حدس مهربان با این که دست نبود اما شدیداً باور پذیر بود. مهراد سکوت کرده بود و سکوتش داشت روان من را به هم

گره می زد. بعد از چند لحظه بالاخیره صدایش را شنیدم

پورا صفهانی

- فکر می کنی خودم نمی دونم اینو؟ فکر می کنی خودم بهش  
فکر نکردم؟ اما مهربان ... من ناتوان تر از این حرفام که با یه حدس  
بتونم از مارال بگذرم. حاضرم بمونه و دودمانمو به باد بده اما  
... نبودش رو

بغضم چنان ناگهانی که شکست که نتوانستم جلویش را بگیرم و  
صدای هق هقم در خانه پیچید و بلافاصله مهاد و مهربان را  
ساکت کرد. مهاد ترسیده صدایم زد

- ... مارال

همان جا بالای پله ها روی دو زانو نشسته و زار می زدم. حتی مهاد هم  
به این فکر می کرد که من خائن باشم. خدایا این مرد چه بود؟ با  
وجودی که چنین فکری در سرش داشت باز هم نمی توانست به من  
بگوید خوش آمدی! برگرد لای دست مادرت. نمی دانستم از این بابت  
خوشحال باشم یا ناراحت که او هم به من شک

دارد. مهاد پله ها را دو تا یکی بالا آمد و میان راه فریاد کشید

- ... مهربان برو توی اتاقت

به من که رسید ترسیده جلو آمد و کنارم زانو زد و شانه هایم را

:چسبید. هق هق کنان در چشمانش خیره شدم و نالیدم

- ... مهرداد به قرآن من روحم از چیزی

:من را با خشونت در آغوش کشید و گفت

- گریه نکن عمرم! گریه نکن ... مارال مگه ازت نخواستم بهخاطر

منم که شده دیگه گریه نکنی؟ می دونم گلم. می دونم تو از

پوراصفهانی

همین که ایستادم دست هایش را دور کمرم پیچید. من را کشید در

:آغوشش و گفت

- می دونم الان به نظرت زمان مناسبی نیست. اما عزیزم از نظرم

الان دقیقا وقتشه. من و تو هر دو نیاز به یه سرگرمی و حواس پرتی

داریم. یه کم شادی برای جفتمون لازمه! بعدشم من تصمیم دارم پر

قدرت به صحنه برگردم. قدرت من خلاصه می شه توی

... تو

سرم که روی سینه اش قرار گرفته بود را محکم فشردم و حرفی که می خواستم بزنم را خوردم. می خواستم بگویم پس نازنین چه؟ اما از این مسخره تر چیزی وجود نداشت. نازنین بیاید مراسم عروسی شخصی که زندگی اش را برزخ کرده بود. آن هم برزخ جهنمی! چرا باید دل مردی که دوست داشتم را می شکستم؟ شاید حق با او بود. من هم به این حواس پرتی نیاز داشتم. مهراد که سکوتم را دید به نرمی دست چپم را گرفت. انگشت حلقه ام را

نوازش کرد و گفت:

- حسرت به دلم مونده یه حلقه توی این انگشتت برق بزنه و من

... بتونم به همه بگم اون فرشته رو می بینین؟ خانوم منه

پوراصفهانی

قلبم مالامال از شادی شده بود. بغض آلود گفتم:

- ... نمی ترسی

مهرداد سرم را گرفت، کمی از خودش فاصله داد و خیره به چشمان

اشکی ام گفت از چی؟ -

میان بغض خندیدم و گفتم

- از این که این کاخت رو، اون رخشت رو، اون شرکتت که حکم

امپراتوریت رو داره از چنگت در بیارم و فلنگ رو ببندم؟

لبخندی مهربان روی لب هایش نقش بست. سرش را به چپ و

راست تکان داد و گفت

- بچه تو خبر نداری با من چه کردی! دار و ندارم فدای یه

لبخندت.

خندیدم. از ته دل ... خدا یک درد روی دلم گذاشته بود اما به جایش

مهرداد را به من داده بود تا همه غم هایم را بشورد و ببرد .

مهرداد کنار گوشم گفت عروس خانوم ... بله؟ -

هیجان به خونم تزریق شد. خودم را کنار کشیدم. کف هر دو دستم

را به هم کوبیدم و گفتم

- ... بله! اصلا هزار بار بله

پوراصفهانی



مهراد من را در آغوش کشید و در حالی که مراقب گچ پایم بود چند دور من را چرخاند و باعث شد از ته دل جیغ بزنم. چه کسی می توانست در آن شرایط من را شاید کند؟ چه کسی می توانست در آن شرایط من را بخنداند؟ چه کسی می توانست غم های من را

تبدیل به شادی کند؟ بدون شک هیچ کس ... به جز مهراد

\*\*\*

[۱۹:۴۷ ۲۱/۰۸/۱۹]

۵۸۲

کمی پایین دامنم را کنار زدم و با ذوق به کفش هایم خیره شدم .  
کفش هایی که درست مثل کفش های سیندرلا شیشه ای بود. شیشه  
که نه! جنسی شبیه به شیشه داشت که می توانستم پای خودم را  
داخلش ببینم. روزی که مهراد مهراد برای خرید رفته بودیم با  
دیدن این کفش ها در ویتترین فروشگاه ای قدر ذوق زده شدم و  
بالا و پایین پریدم که مهراد خنده اش گرفت و گفت  
- آره! همینه! دقیقا همینو می خواستم. بخند دختر ... تو فقط  
بخند ...

و بعد آهنگ خواننده مورد علاقه مان را برایم زمزمه کرد ای جان از  
عشق تو سوخت ای دلبرم فقط بخند -

پوراصفهانی

فقط بخند فقط بخند

آن روز مهران کفش را برایم خرید و گفت

- !سیندرلای من باید هم چنین کفش هایی بپوشه

و من با خنده گفتم

- نگو اینجوری! من کجام شبیه سیندرلاست؟ خواهر ناتنی م کجا  
بود؟

بعد یک دفعه ای به فکر فرو رفتم. من نامادری اش را داشتم. اما  
نامادری من بسیار با سیاست تر از نامادری سیندرلا بود. هیچ وقت  
نگذاشت بفهمم در سرش چه می گذرد. مهران که مشخص بود اصلا  
نمی داند داستان سیندرلا چیست و دلیل به فکر فرو رفتن من

را هم نفهمیده بود دستم را کشید و گفت

- بیا ببینم! به تو یه دقیقه استراحتم نباید بدم که این جوری برای

... من توی فکر فرو نری

خرید حلقه و آینه شمعدان و بقیه ملزومات طی دو روز انجام شد .  
حتی لباس عروس شیری رنگ پف دارم را هم خریداری کردیم .  
مهربان هم از سمت دیگر به دنبال باغ مناسب برای برگزاری مراسم و  
بقیه مسائل بود. حسین بدبخت هم یک پایش درگیر پرونده  
های ما بود و یک پایش دنبال اوامر مراسممان  
با صدای مهربان از جا پریدم و دامن لباسم را رها کردم .- مارال  
بیا ... فیلم بردار اومده

پوراصفهانی

از جا برخاستم و سعی کردم نقابی از خوشحالی روی صورتم بزنم. هر  
بار مهربان من را با جدیت تمام مارال خطاب می کرد یادم می آمد  
نازنین چه کرده! یادم می آمد چه قدر دلتنگ او هستم  
و یادم می آمد که در نهایت بدبختی حتی نگرانش هستم

[۱۹:۴۷ ۲۱/۰۸/۱۹]

۵۸۳

مهربان از روزی که فهمید هر پسوند و پیشوندی را از اسمم برداشت. به علت عتاب های مهاد جرئت نداشت با من بد رفتار کند. اما دیگر خبری از مارال جان گفتن ها و عزیزم های نبود .

من مارال بود. مارال تنها ... مثل همیشه. گاهی دوست داشتم زل

بزنم به چشمانش و بگویم

- اگه من زیر دست اون زن بزرگ شدم دلیلش پدر جنابعالیه!  
امازبان به کام می گرفتم. مهاد چه گناهی کرده بود؟ روزی که مهاد حساب من و نازنین را از هم جدا کرد این قدر شرمنده ام کرد که تصمیم گرفت هرگز دیگر به این فکر نکنم که روزی پدرش چه جفایی در حق من و مادرم کرده. مادرم ... یعنی می شد یک روز پیدایش کنم؟

پوراصفهانی

فیلم بردار و عکاس مشغول کارشان بودند و من تن به هر ژستی که می گفتند می دادم. اما همه فکرم درگیر مکالمه شب گذشته

:خودم و مهاد بود یعنی کجاست؟ -

مهاد که کنار من دراز کشیده و با موهایم بازی می کرد متعجب

:گفت کی عزیزم؟ -

و من بالاخره گفتم. کلمه ای که بارها در ذهنم هجی اش کرده بودم

... و از بیانش ترسیده بودم را به زبان آوردم .- مادرم

پلکم لرزید. صدایم هم. مهاد این ها را فهمید. مهاد همیشه به

:خوبی من را می فهمید. گونه ام را نوازش کرد و گفت

- بهت قول می دم برات پیداش کنم

چانه ام که لرزید مهاد با خشونت صورتم را محکم گرفت و زل

:زد داخل چشمانم و گفت

- بهت قول دادم مارال! هر جای این دنیا که باشه پیداش می کنم

.تا الانم اگه کاری نکردم واسه این بود که گیر مسائل مربوط به الیاس

بودم. اما از بعد از فردا ... کفش آهنی می پوشم و می رم

.دنبالش. زیر سنگم باشه پیداش می کنم

اینو نه فقط به تو ... به پدرم هم مدیونم. سرم را گذاشتم روی سینه

:اش و آهسته گفتم

پوراصفهانی

- ... فکر می کنی چرا نازنین

:آهی کشید و گفت

- نمی دونم. گذشته رو زیر و رو کردم که شاید یه روزی یهجایی جفایی در حقش کرده باشم. اما هیچی به هیچی! هر چیزی که هست من ازش خبر ندارم.

[۱۹:۴۷ ۲۱/۰۸/۱۹]

۵۸۴

همانطور که گونه ام را روی سینه اش می ساییدم گفتم:

- فقط سیزده سالم بود. نازنین برام تولد گرفت. اولین تولدی کهکنارش بودم. یه تولد دو نفره ولی مجلل و با شکوه! یه قسمتی از یه رستوران را رزرو کرده بود. با بادکنک و این حرفا تزئین کرده بود. اون زمان این قرو فرا مد نشده بود. برای همین خیلی زیاد سورپرایز شدم. به خصوص که هیچ کس تا حالا برام تولد نگرفته بود و هر سال کنج پرورشگاه خودم تولد خودم رو به خودم تبریک می گفتم. اون سال برام خیلی خاص بود. خنده هام از ته دل بود. آخر شب داشتیم شام می خوردیم که نازنین یه عکس رو

گرفت سمتم. عکس یه پسر جوون بود. تقریبا هجده ساله ... پرسید:

- جذابه؟ نه؟. جذاب بود. برای همین لبخندی زدم و گفتم

- آره. کیه؟

عکس رو برگردوند داخل کیفش و گفت

- بعدا بهت می گم

اما هیچ وقت اون بعدا نیومد. فکر من شدیدا مشغول اون شخص شده بود. پسری که توی عکس دیده بودمش. بیشتر از این که درگیر این باشم که اون کیه، در گیر این بودم که چه قدر جذاب بود. یه مدتی صبح و شب با اون شخص رویاپردازی می کردم

مهراد تا این جا را در سکوت محض گوش کرد و بعد دیگه طاقت

نیاورد و با حساسیت آشکاری گفت کی بود؟ -

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: - اون موقع نفهمیدم، بعد از یه مدت هم به کل فراموشم شد و دیگه بهش فکر نکردم. نوزده سالم که بود و شدیدا دنبال خبر و خبرنگاری می دویدم نازنین یه شب که جلوی

تلویزیون نشسته بودیم و فیلم می دیدیم بی مقدمه گفت مهرداد

صبغ رو می شناسی؟ -

نمی شناختم. پس گیج نگاهش کردم و گفتم کی؟ -

شانه ای بالا داد و گفت

امروز تو آرایشگاه در موردش صحبت می کردن. یه پسر -

بیست و چهار، پنج ساله س

پوراصفهانی

[۱۹:۴۷ ۲۱/۰۸/۱۹]

۵۸۵

تاجر طلا و شدیدا موفق. گفتم شاید تو بشناسیش

نازنین کارش رو بلد بود. می دونست من از کنار هیچ چیزی به همین راحتی ها نمی گذرم. از اون روز کارم شد پیگیری اخبار مربوط به مهرداد صباغ. وقتی اولین بار عکست رو دیدم به این نتیجه رسیدم که آشنایی ولی نمی دونستم چرا! هیچ جایی ندیده بودمت اما شدیدا برام آشنا بودی. سالها طول کشید تا من یه خبرنگار کاربلد شدم و جدی گرفتم. از اون روز فقط دنبال این بود که با مهرداد صباغ مصاحبه کنم. تبدیل شده بود به یک رویا برام و این کار رو نازنین با من کرده بود. همین چند روز پیش بود که داشتم به کل روزهایی که با نازنین سپری کرده بودم فکر می کردم تا بفهمم چی شده و از کجا به کجا رسیدیم. یه



دفعه ای یاد اون عکسی افتادم که توی تولدم سیزده سالگیم بهم نشون داد. اون پسر تو بودی! نازنین قصد داشت تو رو توی ناخود آگاه من بکنه .

به این جا که رسیدم سکوت کردم. مهرداد هم چند لحظه ای سکوت

کرد و بعد بهت زده گفت:

- اون داشته تو رو طوری تربیت می کرده که به سمت من جذب

بشی.

پوراصفهانی

:سرم را تکان دادم و گفتم:

- درسته. ولی دلیلش رو نمی فهمم

مهرداد هم به فکر فرو رفت. او هم داشت به دلیل کارهای نازنین فکر می کرد. نازنین پر بود از رمز و راز و تا وقتی که خودش نمی خواست هیچ کس نمی فهمید دلیل رفتارهایش چه بوده! اما چیزی که باعث می شد کرک و پرم بریزد این بود که فهمیده بودم

نازنین از سال ها قبل در پی انجام نقشه اش بوده است

:با صدای مهربان از فکر خارج شدم بگم برادرم بیاد؟ -

عکاس در حالی که آخرین عکسی که گرفته بود را چک می کرد

گفت:

- !بگید بیان

لبخند روی لبم نشست و همه ناراحتی هایم را فراموش کردم. بودن  
مهرداد به کل دنیا می ارزید. مهرداد وارد قسمت انتظار آرایشگاه شد که  
با آب نما و گل های مصنوعی و سنگ ریزه حسابی جذابش  
کرده بودند.

[۱۹:۴۷ ۲۱/۰۸/۱۹]

۵۸۶

پورا صفهانی

با دیدن من ابروهایش بالا پرید و با لودگی مخصوص خودش چشم

:هایش را ریز کرد و گفت ماراله؟ -

خندیدم. از ته دل ... بیشتر از هر زمانی مارال بودم. مهرداد هم خندید.  
جلو آمد و مقابلم ایستاد و در حالی که دسته گلم را به دستم

می داد زمزمه کرد

- حالا ماه شدی

لبخند زدم. دلیل حرفش را می دانستم. موهایم را دوباره به رنگ سابق برگردانده بودم. خرمایی ... خود مهراد خواسته بود و من هم

:استقبال کرده بودم. دستش را دور کمر من پیچاند و گفت

- ... بریم عروسی بازی

باز از ته دل قهقهه زدم و همراه مهراد کشیده شدم

مهراد آن چنان سنگ تمام گذاشته بود که هر چند لحظه یک بار چشمانم از شادی خیس می شد. باغ مجلل، پذیرایی مجلل، گروه موسیقی مجلل، همه چیز برق می زد. درست مثل شرکتش همه چیز سفید و طلایی بود. وارد باغ که شدیم بهت زده فقط توانستم

:بگویم

- ... مهراد ، مرسی

:کمرم را فشرد و گفت

پوراصفهانی

- هر چی دارم فدای یه تار از موهای خرماییت. این همیشه یادت

... باشه

زیر آتش بازی و جیغ و دست و کل کشیدن های اقوام مهاد و مهربان وارد شدیم و چه قدر خوشحال بودم که همه به من لبخند می زدند. کسی بد نگاهم نمی کرد و همین باعث می شد پر شوم از انرژی مثبت. نزدیک جایگاه عروس و داماد بودیم که یک دفعه ریتم موزیک حماسی ای که پخش می شد عوض شد و آهنگ ترکی پخش شد. مهاد با تعجب به سمت گروه موسیقی چرخید .

ولی قبل از این که بتواند چیزی بگوید الیاس وسط پرید و جلوی پایمان مشغول رقص ترکی شد. من و مهاد از ته دل خندیدم و همین طور که دست می زدیم به او خیره شدیم. مهاد به من گفته بود که الیاس اصالتا ترک است. الحق که رقص ترکی اش هم حرف نداشت. چه قدر خوشحال بودم که این پسر سرزنده و خوش سر و زبان سالم و سلامت است. الیاس این قدر رقصید تا دست آخر مهاد دست داخل جیبش کرد و دسته ای تراول در آورد و به سمتش دراز کرد. الیاس سریع رقصش را متوقف کرد و با غیظ

گفت:

[۱۹:۴۷ ۲۱/۰۸/۱۹]

۵۸۷

- ... خب زودتر مرتیکه! اصلا رسم و رسوم رو بلد نیستی ها

پوراصفهانی

خواستم در جواب شیطنتش چیزی بگویم که با صدای حسین هر دو نگاه از هم گرفتیم. حسین درست مقابلمان ایستاده بود. لبخندی زد

:و گفت

- ببخشید که مزاحم اوقات خوشتون شدم! ولی یه چیزی هست که

... باید بگم

با ترس به او خیره شدم. قرار بود همه خوشی هایم خراب شود؟

:حسین ترس نگاهم را دید که بی مقدمه و سریع گفت

- نترس! چیزی نشده. راستش پلیس استعلام اموال نازنین رو گرفته و هرجایی که به نامش بوده رو زیر و رو کرده و همچنان

نتونستن پیداش کنن. خواستم ازت یه چیزی بپرسم

مهرداد با اخم های درهم پرید وسط حرف حسین و گفت داداش من  
امشب وقت این حرفاست؟ -

حسین کلافه دستی به موهایش کشید و گفت

- بابا خودت منو کردی وکیل زنت! چه غلطی بکنم وقتی دائم

گوشی داره سر این پرونده زنگ می خوره

دست مهرداد را گرفتم و گفتم

- ... اشکالی نداره عزیزم

بعد چرخیدم سمت حسین و گفتم

[۱۹:۴۷ ۲۱/۰۸/۱۹]

پوراصفهانی

۵۸۸

- ... سوالت رو بپرس

- می خواستم ببینم جایی هست که نازنین صاحبش باشه ولی به

نام خودش نباشه و احتمالش باشه که رفته باشه اون جا؟

به فکر فرو رفتم. نازنین ارث و میراث زیاد داشت. در طی سیزده سالی که با او زندگی کرده بودم تقریباً همه آن‌ها را دیده بودم .

جایی که به نام خودش نباشد؟ ناگهان چیزی در ذهنم جرقه زد

- این خونه از بقیه خونه‌ها برام عزیز تره با این که به نام خودم نیست .- ا پس به نام کیه؟

پوزخندی زد و گفت

- به نام همسر سابقمه. مردک این قدر مال و اموال داشت که سالبه سال یادش نمی‌آد این جا رو هم داره. اوایل که جدا شده بودیم جرئت نداشتم پیام این جا. اما یه بار دلمو به دریا زدم و اومدم. سه چهار شب هم موندم و وقتی دیدم خبری ازش نشد فهمیدم می‌شه از این خونه استفاده کرد بدون این که شازده خبر دار بشه. کلیدش رو هیچ وقت ازم نگرفت ... گاهی فکر می‌کنم چون می‌دونه چه قدر به این جا علاقه دارم به خاطر بدی‌ای که در حقم کرد گذاشته

تا آخر عمرم از این جا فیض ببرم

و من با غیظ گفتم

- !خب می‌زد به نامت

پوراصفهانی

پوزخندی زد و گفت:

- از آدم خسیس این توقع ها رو نداشته باش

تنها جایی که به نام نازنین نبود همان خانه بود. خانه ای در حاشیه کرج. بیشتر شبیه به باغ بود تا خانه. بزرگ و درختی. چه طور زودتر به یادم نیامده بود؟ خب حق هم داشتم. نازنین فقر و فقط یک بار من را آن جا برد و بعد از آن دیگر حتی اسمش را هم نیاورد .

به کل فراموشش کرده بودم. سریع گفتم:یه کاغذ و خودکار بهم می دی؟

حسین که منتظر جواب من بود هیجان زده از جیب کتش یک دفترچه یادداشت کوچک و یک خودکار بیرون آورد و به دستم داد .

آدرس دقیق خانه را نداشتم اما محدوده اش را می دانستم. شکل و شمایل خانه را هم به خوبی به یاد داشتم. همه را تند تند نوشتم و دفترچه را به دست حسین دادم و گفتم:دقیق نیست ولی میشه پیداش

کرد.

[۱۹:۴۷ ۲۱/۰۸/۱۹]

۵۸۹



حسین آدرس را گرفت و بعد از تکان دادن سرش گفت

- ... خوبه! صبح می برم اینو تحویل می دم. ان شاءالله که پیدا بشه

پوراصفهانی

نگرانی به قلبم سرازیر شد. اگر نازنین را می گرفتند چه کارش می کردند؟ دست خودم نبود! تا وقتی نازنین خودش نمی گفت من بازیچه اش بوده ام باورم نمی شد. من عمری او را پرستیده بودم به همین راحتی ها نمی توانستم او را ترک کنم. مهراد دستم را

گرفت و گفت:

- ... باز که یخ کردی مارال

چرخیدم به سمتش و لبخند تلخی زدم و گفتم

- ... خوب می شم عزیزم

با مهربانی دستم را نوازش کرد و گفت

- عزیز دلم، من احساس تو رو می فهمم. واقعا هم ناراحتم بابتاین

پیشامد ها. اما باور کن اگه پیدا بشه برای هر دو نفرمون بهتره. اقلا

می فهمیم چرا این همه بلا سرمون اومده. نه؟

حق با او بود. پس سرم را تکان دادم و سپس بی حرف سرم را به شانه اش تکیه دادم. با دست دیگرش مشغول نوازش روی موهایم

شد و زمزمه کرد

- بذار این ماجرا حل بشه. بعدش نمی ذارم دیگه اخم بین دو تا

ابروهات بیفته قشنگ ترین من

کنار مهراد بودن یعنی امنیت تمام. مهراد باعث می شد ذهنم از

تمام بدی ها پاک شود. زمزمه وار گفتم

- دلم بستنی می خواد

پورا صفهانی

- چشمه مگه؟ هیچ چیزی واسه خانوم من نباید محدودیت ایجاد

کنه

نباید برایش می مردم؟ با لذت دوباره سرم را به شانه اش چسباندم .

\* مراسم به اتمام رسیده و همه در ماشین ها نشسته بودند تا عروس

و داماد را بدرقه کنند. مهراد و مارال در ماشین نشسته و منتظر دستور

حسین بودند که حرکت کنند. حسین کنار پنجره سمت مهراد

:آمد و گفت مطمئنی دیگه؟ -

:مهرداد سرش را تکان داد و گفت

- ... آره. با همه هماهنگ شو

:حسین سرش را تکان داد و رفت و مارال با کنجکاوی پرسید چی شده؟

-

:مهرداد ماشین را روشن کرد و در حالی که حرکت می کرد گفت

- هیچی، به حسین گفتم از این جا تا تهران رو همه همراهی مون

.کنن. تهران هر کس بره سمت خودش

بعد چرخید سمت مارال، دستش را پیش برد، آهسته بینی مارال را

:فشرد و گفت

- می خوام عشقمو ببرم بستنی بخوره

:مارال هیجان زده کف هر دو دستش را به هم کوبید و گفت

- ... وای مرسی مرسی

پوراصفهانی

مهراد راه افتاد و مارال نفهمید چرا دلشوره بلافاصله جای شادی اش را گرفت و معده اش به پیچ و تاب افتاد. نخواست با اعلام وضعیتش مهراد را نگران کند. سعی می کرد با بدرقه کنندگانشان ارتباط برقرار کند تا مهراد متوجه حال خرابش نشود.

[۱۹:۳۵ ۲۴/۰۸/۱۹]

۵۹۱

خودش هم نمی فهمید چرا به یک باره این طور شده  
به تهران که رسیدند همان طور که مهراد خواسته بود هر کس راهی  
خانه خودش شد. مهراد دست یخ مارال را چسبید و قبل از  
این که بتواند حرف اصلی اش را بزند بهت زده گفت چه قدر سردی  
مارال؟ -

مارال خواست بگوید هوا سرد است، اما در واقع این طور نبود .  
هوا حسابی هم گرم شده بود. مانده بود چه جوابی بدهد که گوشه  
مهراد زنگ خورد. مهراد دست مارال را رها کرد و گوشه اش  
را از جیب کت مشکی اش خارج کرد و گفت

... حسینه -

تماس را جواب داد. حسین می خواست بداند همه چیز مرتب است یا نه؟ مهرداد خیالش را راحت کرد و تماس را قطع کرد. مارال

پوراصفهانی

مانده بود چه طور با مهرداد در مورد حال خرابش حرفی بزند .

همین که داشت خودش را آماده می کرد چیزی بگوید از عقب چیز سفتی روی پهلویش قرار گرفت و باعث شد مارال طوری بالا بپرد که سرش توی سقف بخورد. همزمان جیغش بلند شد و چرخید ...

در سیاهی ای که عقب ماشین را فرا گرفته بود به خوبی توانست دو چشم درشت را ببند که به او زل زده بودند. مهرداد که از جیغ مارال ترسیده بود سریع چرخید ببیند چه شده که او هم متوجه آن

:چشم ها شد. زد روی ترمز و با غیظ گفت

- زنیکه ... قبل از این که بتواند حرفی بزند نازنین سر اسلحه ای

:که در پهلو مارال فرو کرده بود را فشار داد و گفت

- مواظب هر زری که از دهنت در می آد باش پسر حاجی. چون

!عواقب خوبی نداره

مهرداد تازه متوجه اسلحه در دستان او شد و با دیدن مارال که چیزی  
نمانده بود قبض روح شود و چنان در شوک فرو رفته بود

که حتی نمی توانست حرف بزند فریادش بلند شد

- با اون چی کار داری؟! جرئتشو داری اسلحه رو روی خودم

... بکش! لعنتی اون مثلا دخترته

نازنین پوزخندی زد و گفت

- من دختر ندارم! هیچ وقت نداشتم ... اسلحه رو هم روی اون

گذاشتم که تو حرفمو گوش کنی.

پوراصفهانی

- ... رد کن بیاد تا

جیغ مارال از درد بلند شد و مهرداد سریع گوشی اش را پرت کرد

و عقب و گفت

- بیا بیا لعنتی! دست از سرش بردار! نا نکشیش خیالت راحت نمی

شه؟

نازنین گوشی را با دست دیگرش برداشت. آن را داخل جیب مانتو

اش انداخت و گفت:

- ...خب، حالا عین یه پسر خوب رانندگی کن و برو سمت کرج  
مارال با درد چشمانش را بست. درست فهمیده بود. فقط ای کاش زودتر  
آدرس را به حسین داده بود. دیگر باید باور می کرد. باور می کرد که  
نازنین هرگز او را دوست نداشته. که او فقط و فقط یک بازیچه در زندگی  
نازنین بوده. دلش می خواست همان لحظه بمیرد. دیگر از اسلحه روی  
پهلویش ترسی نداشت. از این زندگی حالش به هم می خورد. او نگران  
نازنین بود و نازنین ... مهرداد

ماشین را راه انداخت و همزمان چرخید سمت مارال و گفت:

- ... نترس عزیزم! هیچ اتفاقی نمی افته. من این جام

نازنین از عقب غرید:

[۱۹:۳۵ ۲۴/۰۸/۱۹]

۵۹۳

پوراصفهانی

- خفه شو بابا! حالمو به هم نزن! جفتون خفه می شین تا برسیم

.... امشب فقط شب منه

و مارال داشت به این فکر می کرد که آن شب شب او بوده. نازنین با نهایت بی انصافی و بی رحمی شبش را ربوده بود. بدن منقبض شده اش را آزاد کرد و سرش را به صندلی تکیه داد. استرس داشت بیچاره اش می کرد. قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟ باز قرار بود کتک بخورد؟ دیگر تحملش را نداشت. این بار مطمئن بود با همان ضربات اول جان می دهد. مهرداد از ترس اسلحه ای که روی مارال بود دیگر جرئت نداشت کوچک ترین حرفی بزند. به کرج که رسیدند نازنین بدون این که از حالت نشسته پشت صندلی مارال خارج بشود آدرس را داد و مهرداد راهی همان جایی شد که نازنین می خواست. پشت در ویلای مورد نظر که متوقف شدند نازنین

گفت:

- ... دو تا بوق بزن ... بعدش یه دونه تک بوق

مهرداد همان کار را کرد. در ذهنش مدام داشت نقشه می چید. باید کاری می کرد. باید مارال را از این مهلکه نجات می داد. نباید می گذاشت باز کابوس های مارال تکرار شود. این بار که خودش هم با مارال بود باید یک غلطی می کرد. در ویلا باز شد و نازنین

گفت:



- ... برو تو

پوراصفهانی

مهراد ماشین را داخل برد. مرد قلتشنی که در را باز کرده بود دوباره در را بست و مهراد با دیدن او سرش را با افسوس تکان داد. چه طور قرار بود از پس چنین آدمایی بر بیاید؟ همین که ماشین توقف کرد نازنین از پشت صندلی بیرون آمد. اسلحه اش را

:بالا آورد و این بار روی سر مارال قرار داد و غرید

- ... برو پایین

:مهراد با دیدن این صحنه فریادش بلند شد

- د لعنتی ما که باهات اومدیم تو این خراب شده! اون بی صاحبو

... از رو سر زن من بکش اونور

همزمان خواست هجوم ببرد سمت نازنین که نازنین سریع پیاده شد و با دست به مرد پشت سر مهراد اشاره کرد که مهراد را بگیرد و خودش هم در سمت مارال را باز کرد و مارال را بیرون کشید و

:گفت

- اولدورم بولدورمت رو نگه دار واسه اون دنیات لازمت می شه

پسر حاجی

[۱۹:۳۵ ۲۴/۰۸/۱۹]

۵۹۴

پوراصفهانی

این قدر هم واسه من داد و هوار نکن که مجبورم کنی داغ مارال

رو هم به دل تو بذارم و هم خودم

مهراد که بازوهایش از پشت در دست مرد قوی هیکل اسیر شده بود  
به فکر فرو رفت. نازنین گفت داغ مارال را به دل هر دویشان می گذارد.

این نشان می داد نازنین هنوز به مارال علاقه دارد. با این که از نظر  
مهراد باید مردشور آن علاقه را می بردند اما ته دلش آسوده شد و به

این نتیجه رسید که نازنین بلایی بر سر مارال

نمی آورد و هدفش فقط و فقط مهراد است.

نازنین تن لرزان مارال را با خودش کشید داخل خانه. مارال با دیدن  
فضای خانه احساس سرما کرد. در آن خانه هیچ چیزی نبود .

وسط سالن فقط دو صندلی چوبی رو به روی هم قرار داشت .

نازنین مارال را کشید و با غیظ او را روی یکی از صندلی ها نشاند و خطاب به مرد قوی هیکل که مهراد را روی صندلی دیگر

می نشاند گفت:

!ببندشون -

مرد سری تکان داد و مشغول طناب پیچ کردن مهراد شد. مهراد در تمام مدت به چشمان مارال خیره مانده بود. داشت با نگاه به او التماس می کرد قوی باشد. خیال مهراد تا حدودی راحت بود. او کاری کرده بود که امنیت خودش و مارال تضمین شود. دوست داشت به شکلی این را به مارال هم حالی کند اما نمی توانست. مرد قلچماق مهراد و مارال را محکم به صندلی هایشان طناب پیچ کرد

پوراصفهانی

و بعد از کسب اجازه از نازنین از ساختمان خارج شد. نازنین راه

افتاد سمت دکمه کولر و گفت:

- هوا هنوز خنک! ولی من دائم گرممه. فکر می کنم، مارال همتوی این لباس گرمشه. الان قراره گرم تر هم بشه هوا! پس من

... کولر رو می زنم

نگاه مارال و مهرداد متعجب او را دنبال می کردند. نمی دانستند او چه هدفی دارد و می خواهد چه کار کند. نازنین به سراغ دو مشمای بزرگی که کنار خانه گذاشته بود رفت و از داخل آن ها شروع کرد به خارج کردن شمع. شمع های استوانه ای بلند و کوتاه را بیرون می آورد و یکی یکی روی زمین اطراف مهرداد و مارال

می چید. در همان حال آهسته صحبت هم می کرد

- عروسی کردین؟ اون هم بدون من؟ خب اشکال نداره. به جاشقراره من این جا براتون یه مراسم جدا بگیرم. پسر حاجی امشب جلوی پای دخترم چیزی قربونی نکردی. نشنیدی شگون داره؟

مارال از خود بیخود فریاد کشید

- !من دختر تو نیستم

شوک های پی در پی و اعصاب ویران شده مارال او را در حالتی هیستریک قرار داده بودند. نازنین یک لحظه دست از کار کشید .

به مارال نگاه کرد و سپس با افسوس سری تکان داد و نگاهش را

چرخاند سمت مهرداد و گفت

پوراصفهانی

- می بینی! فقط سرم داد نزده بود که الحمدالله زد! شاهکار های

جنابعالیہ ہا

بعد انگار کہ ہیچ اتفاقی نیفتاده باز مشغول چیدمان شمع هایش شد

مارال آهسته خطاب به مارال گفت

[۱۹:۳۵ ۲۴/۰۸/۱۹]

۵۹۵

- راست می گه مارال! آروم باش ... دارم برات جشن می گیرم. آخر مراسم هم قراره جلوت قربونی کنم. خونی بریزم برات که بیا

و تماشا کن ... مبادا دلت بگیریه ها

مارال دیگر فقط داشت می لرزید. دلش می خواست دهانش را باز کند و فقط جیغ بزند. اما همان کار را هم نمی توانست بکند. نازنین

ادامه داد:

- خیلی دوست دارین بدونین من چرا این کار ها رو کردم؟ شایدمپیش خودتون فکر می کنین من دیوونه م! خب باید عرض کنم خدمتتون که خیر! من دیوونه نیستم. این قصه هم سر دراز دارد ...

... اما اجازه بدین قسمت حساسش رو آخر سر براتون تعریف کنم  
از چیدن شمع ها فارغ شد. فندکی در آورد و روشنش کرد و گفت

پوراصفهانی

- یه عمر عین این آتیش سوختم. سوختم و صدام در نیومد ...  
اما الان دیگه وقت سوختن من نیست. چند وقتیه که دیگه سوختن  
من

تموم شده

سرش را بالا آورد وبا کینه به مهرداد خیره شد و گفت

- زمان، زمان سوختن توئه! فکر کردی جستی و همه چیز تمومشد  
نه؟ خیر کور خوندی! تو نفرین شده ای. هیچ آرامشی نمی

... تونی داشتی باشی

مهرداد فقط کنجکاو به نازنین خیره مانده بود. می دانست که این زن به  
زودی زبان باز می کند و مهرداد داشت می مرد که همه

چیز را بداند

نازنین مشغول روشن کردن شمع ها شد. دانه دانه با صبر و حوصله آن  
ها را روشن می کرد و مراقب بود باد کولر خاموششان

نکند.

- راه سختی رو طی کردم. پیدا کردن مارال اولش برام عین پیدا کردن سوزن تو انبار کاه بود. اما بالاخره پیداش کردم. من سرخ هایی داشتم که حاج صباغ نداشت. پس من زودتر پیداش کردم دیگر مارال هم با همه وجور گوش شده بود. می خواست بداند ارتباط او به این ماجرا چیست -. ازش بیزار بودم. اگه اونم یکی از مهره های نقشه م نبود همون لحظه ای که پیداش کردم می ... کشتمش و جنازه اش رو می انداختم توی سطل آشغال

پوراصفهانی

[۱۹:۳۵ ۲۴/۰۸/۱۹]

۵۹۶

قلب مارال فشرده شد. چه می شنید؟ آن روزهایی که نازنین او را غرق محبت می کرد در واقع قلبش تا این حد سیاه و پراز کینه بوده؟ - می دونستم این دختر دوازده سال دور از خانواده بوده و تشنه محبته. پس بهش محبت کردم. می خواستم بنده من بشه. عبد و عبید من

بشه. می خواستم این قدر باهام رفیق بشه که هر چی گفتم رو حرفم  
نه نیاره! مارال رو طوری تربیت کردم که دلم می خواست. نذاشتم هیچ  
مردی بهش نزدیک بشه. نذاشتم در قلبش رو به روی هیچ مردی باز  
کنه. اونو آماده کردم برای این که پرتش

... کنم وسط زندگی تو

مهرداد دیگر نفس هم نمی کشید. دلیل نقشه های این زن را نمی  
فهمید. نازنین بدون نگاه کردن به آن ها هم چنان مشغول روشن  
کردن شمع ها بود.

- نذاشتم از هیچ مردی محبت ببینه که تشنه بمونه. این قدر  
تشنه که همین که تو دست محبت کشیدی روی سرش عاشقت بشه.  
باید عاشقت می شد. توام باید عاشق اون می شدی. می دونستم که  
می شی ... مادرت رو خیلی خوب می شناختم. زنی که هیچ وقت آرایش  
نمی کرد. موهایش رو رنگ نمی کرد. خیلی ساده بود و

... دست و پاچلفتی

به این جا که رسید قهقهه ای زد و گفت

پوراصفهانی



- مارال رو دقیقا شبیه مادرت بزرگ کردم. من تو رو بهتر ازخودت می شناختم. این قدر خودت رو غرق زنای رنگ و وارنگ کرده بودی که به این راحتی به کسی دل نمی دادی. اما اگه یه نفر شبیه مادرت پیدا می شد ... به همون معصومی ... دیگه دل برات نمی موند. همین هم شد. نه؟

مهراد مبهوت به نازنین نگاه می کرد. این زن کینه اش تا کجا بود؟ یک طفل معصوم را کرده بود موش آزمایشگاهی و عین یک ترکه تر شکلش داده بود که مهراد را عاشق کند؟ که چه؟

- سخت بود. مسیری که باید طی می کردم رو می گم. سالها نقشهکشیدم و وقتی شروع کردم به اجرا همه سعیم رو کردم که مو لای

دردش نره.

آخرین شمع را هم روشن کرد و فندک را پرت کرد آن طرف. دور تر از آن ها پشت شمع ها روی زمین نشست و خیره به شعله ها

ادامه داد

- ... همه چیز رو با سوگل شروع کردم

[۱۹:۳۵ ۲۴/۰۸/۱۹]

ابروهای مهاد بالا پرید. حتی مارال هم تعجب کرده بود. نازنین

خندید و گفت:

پوراصفهانی

- سوگل یکی از اقوام دور ماست. ما توی فامیلمون یه رسمیداریم. همه پشت هم هستن. تحت هر شرایطی. از سوگل خواستم یه کاری برام بکنه و اون پذیرفت. اولین قدم سوگل این بود که با یکی از کارکنان شرکت تو رفیق بشه. در موردش تحقیق کردیم .

فهمیدیم کدوم آرایشگاه می ره. سوگل هم رفت همونجا و با هم دوست شدن. قدم بعدی این بود که سوگل رو دقیقا به همون شکلی که تو دوست داشتی در بیاریم. پوست برنزه ... موهای بلوند ...

این کار هم انجام شد. بعدش یک روز سوگل به بهونه دیدن دوستش

اومد شرکت. باید تو رو اغوا می کرد.

به این جا که رسید قهقهه زد و گفت:

- اما تو فکر می کنی که فقط تو رو؟ خیر جناب ... سوگل در آن

واحد دل الیاس رو هم برد. نقشه همین بود

دست مہراد مشت شد. نمی فہمید! یعنی چہ؟ نازنین همان طور

خندان گفت:

- عمرا اگہ روت خبردار باشہ کہ رفیقت پشت سرت با دوست

دخترت می پریدہ

مہراد ماتش برد. مگر می شد؟ الیاس ہمچین آدمی نبود. سوگل دیگر

برایش کوچک ترین اہمیتی نداشت اما باز ہم باور نمی کرد

:الیاس چنین کاری کردہ باشد. نازنین ادامہ داد

- بہ سوگل یہ گردنبند دادم. گردنبندی کہ داخلش شنود کار

گذاشتہ شدہ بود. توی مہرہ های ریز اون یہ دستگاہ کوچولوی شنود

بود .

پورا صفہانی

برا این کہ حرفای ہر دو نفرتون رو بی کم و کاست بشنوم. ہم

... حرفای تو رو ... ہم حرفای الیاس خان زبل رو

:بہ این جا کہ رسید نگاہش را چرخاند سمت مارال و گفت

- ... خیلی حال بہ ہم زن بود! باور کن

مهرداد داشت به این فکر می کرد که سوگل حتی در حساس ترین لحظات رابطه شان هم آن گردنبندها را در نمی آورد. دوست داشت

... مشتتش را محکم روی زمین بکوبد. لعنتی ... لعنتی

[۱۹:۳۵ ۲۴/۰۸/۱۹]

۵۹۸

مارال رنگ به رو نداشت و نگاهش ما بین نازنین و مهرداد تاب می خورد. مهرداد حتی رویش نمی شد به چشمان مارال نگاه کند .

نازنین پوزخندی زد و گفت

- آخی خجالت کشیدی پسر حاجی؟ خوبه خودت می دونی سوگل

... یکی از هزار تا

فریاد مهرداد بلند شد

- ... دهنت رو ببند

نازنین غش غش خندید و گفت

پوراصفهانی

- کسی که باید ذهنش رو ببندد تویی. من یه دنیا حرف دارم کهامشب بزوم. خب کجا بودم؟ آهان ... از طریق مکالمات شما سه نفر من هر اطلاعاتی که می خواستم رو به دست آوردم. عادت های الیاس رو فهمیدم. عادت های تو رو فهمیدم. طبق همونا نقشه م رو تکمیل کردم. نفر بعدی نقشه من سمیرا بود. می شناسی که!

دوست صمیمی خواهر جونت ... مهرداد بهت زده به نازنین خیره ماند. سمیرا دیگر چه کاره بود؟ نازنین شانه ای بالا انداخت و

گفت:

- کار خاصی قرار نبود بکنه. فقط چند تا از خطوط نقشه مندستش بود. با یه ذره پول به راحتی حاضر شد همکاری بکنه. اول باید مهربان رو شستشوی مغزی می داد که باور کنه تو اسیرش کردی توی خونه و آزادیش رو گرفتی. باید قانعش می کرد که تو باعث جدایی اون و همسرش شدی. اما خب ... مهربان خیلی چموش بود. شدیداً از تو دفاع می کرد و پشتت بود. قصدم این بود این قدر سمیرا این حرفا رو به خوردش بده که مرحله بعدی نقشه ام اجرا بشه. مرحله بعدی چی بود؟ می دونستم الیاس مهربان رو قد خواهر نداشته خودش دوست داره و برای دل می سوزونه. می دونستم اونا هر از گاهی با هم درد دل می کنن. می خواستم برای الیاس درد دل کنه. می خواستم بهش بگه از دست تو شاکیه. بعد هر زمانی که الیاس می اومد با تو در مورد مهربان حرف بزونه تو

... شاکی می شدی و بوم! دعوای ناموسی آغاز می شد

پوراصفهانی

[۱۹:۳۵ ۲۴/۰۸/۱۹]

۵۹۹

مارال باورش نمی شد. این همان نازنین مهربان خودش بود؟ نازنین و این همه سیاست؟ چه طور این همه سال او را نشناخته بود؟ قلبش داشت تندتر از حد عادی می کوبید و نمی دانست قرار است در آخر چه بشنود از نازنین؟ - شب مهمونی ای که با مارال

... گیرتون انداختن رو یادته؟ من لوتون دادم

به این جا که رسید با دیدن چشم های گرد شده مهرداد و مارال از

ته دل قهقهه زد و گفت

- خیلی خوب بود نه؟ منتظر یه فرصت مناسب بودم که شما دو تارو بدم دست پلیس. باید طبق حکم دادگاه عقد می کردین. این برای پیشبرد نقشه ام لازم بود. مارال اگر محرم تو نمی شد جلوی تو از سنگ هم سخت تر می شد و من این رو نمی خواستم. یه ذره نرمش اون

نیاز بود تا دل تو رو نرم کنه. اون قسمت نقشه هم یه کم آب خورد  
واسه م چون به این راحتی ها حکم عقد نمی دن. اما

... من مجبور شون کردم که بدن

به این جا که رسید چشمکی زد و گفت:

- همه چیز عالی پیش رفته بود. باید وارد فاز اصلی نقشه م  
میشدم. به این جا که رسید از جا برخاست. راه افتاد سمت پنجره  
بدون پرده خانه. بازوهایش را در آغوش کشید و ادامه داد

پورا صفهانی

- رسیدم به مهمونی اصلی. اول از همه رفتم سراغ کسی که اونشب  
نوشیدنی سرو می کرد. اون باید توی نوشیدنی شما دو تا دوست قرص  
می ریخت. مخصوصا الیاس. چون اگه حال الیاس بد نمی شد نقشه  
من درست پیش نمی رفت. مارال هم اون شب باید توی اون مهمونی  
می اومد. چون می خواستم یه سری چیزا رو با چشم خودش ببینه.  
مارال رو می شناختم. جسور بود و بی پروا .

بعدش مطمئن بودم محاله دست از سرت برداره و عین کنه می چسبید  
به زندگیت که خب همینم شد. سوگل طبقه خواسته من قبلش حسابی  
با الیاس درگیری درست کرد. الیاس و سوگل می خواستن رابطه شون  
رو علنی کنن و الیاس به خاطر رفاقتش با تو نمی

تونست.

[۱۹:۳۵ ۲۴/۰۸/۱۹]

۶۰۰

سوگل حسابی الیاس رو پر کرد که از دوستت می ترسی و جرئت نداری جلوش وایسی و از این خزعبلات. الیاس اون شب یک هفت تیر آماده شلیک بود. قبل ترش هم درد دل های مهربان رو شنیده بود و حسابی آماده بود تو رو یه لقمه چپت کنه پسر حاجی. به خواست من یه دختر دیگه هم اومد توی مهمونی که بهت بگه از طرف سوگله. می دونستم چه قدر وحشی هستی و از این که کسی امتحانت کنه بیزاری. با این کار می خواستم هم سوگل رو از

پورا صفهانی

ماجرا خارج کنم و هم خوی وحشی تو رو در ملا عام رو کنم .

همه نقشه هام یکی پس از دیگری انجام شد. وقتی که شما توی مهمونی بودین یه نفر رو فرستادم خونه الیاس. با نهایت احتیاط که مبادا ردی از خودش به جا بذاره زیرزمین رو آماده حضور تو کرد جناب



صباغ ... وقتی داشتین بر می گشتین که الیاس رو بذاری خونه الیاس روی صندلی عقب بود. سوگل بهش پیام داد .

الیاس جرئت نداشت جلوی تو با سوگل تلفنی صحبت کنه. توی پیام به سوگل گفت حالش خوب نیست و سوگل بهش گفت نوشیدنی های دست ساز خودش رو بخوره که حالش جا بیاد. ما می دونستیم الیاس این قدر حالش بده که برای انجام این کار تو رو می فرسته

... توی زیرزمین

:باز زد زیر خنده و گفت

هر کدوم از نقشه هام که درست پیش می رفت بیشتر عاشق -خودم می شدم. تو الیاس رو رسوندی. بعدش رفتی توی زیرزمین .

خونی که ازت نیاز داشتیم رو تقدیممون کردی. کلی هم اثر انگشت ضمیمه کار کردی و تهش گذاشتی و رفتی. از این جا نقشه وارد فاز بعدیش شد ... من باید کاری می کردم که تو دیر برگردی خونه. پس از این طرف خودم وارد خونه الیاس شدم تا تیر خلاص نقشه م رو شلیک کنم و از اونطرف افرادم رو فرستادن تا تو رو معطل کنن. تو دیر رسیدی خونه، زخمی هم شده بودی. این زخم برای این بود که مهربان بعد ها بهت شک کنه! اما این خواهر تو

.زیاد از حد بهت اعتماد داشت و گند زد به این قسمت نقشه ام

پوراصفهانی

پوزخند روی لب مهرداد نشست. همین طور که نازنین پشتش به آن ها بود و حرف می زد مهرداد سعی داشت طناب پیچیده شده دور دستش را به هر قیمتی که شده باز کند. می ترسید نیروهای امداد به موقع به آن ها نرسند. باید خودش هم یک غلطی می کرد

نازنین ادامه داد

- از فردای اون روز هر لحظه زیر نظر داشتتم. بدبختی هاترو می دیدم، درموندگی هات رو می دیدم و عشق می کردم. می تونستم فردای همون روز همه برگ های برنده ام رو رو کنم. می تونستم شاهد رو بفرستم دادسرا. یه جوری هم به پلیس خبر بدم که یه زیرزمینی هم توی خونه الیاس هست. ولی اون جوری مزه نمی داد. می خواستم زجر کشیدنت ادامه دار بشه. شش روز کشش

دادم. روز ششم شاهد رو رو کردم. قشنگ نیست که همه چیزو می شه با پول خرید؟

مارال و مهرداد هر دو با نفرت به نازنین نگاه می کردند. این همه خباثت را در یک نفر باور نداشتند. تازه همه چیز داشت برای مهرداد معنا و مفهوم پیدا می کرد. اما هم چنان نمی فهمید این همه

پوراصفهانی

کینه این زن چه دلیلی می تواند داشته باشد؟ نازنین چرخید به

سمتشان و گفت

- پلیس اومد سر وقتت اما من نمی خواستم تو گیر بیفتی. تو باید فرار می کردی. باید تک تک لحظات باقی مونده عمرت رو توی استرس و عذاب سپری می کردی. از تخت پادشاهیت پرت می

... شدی پایین. باید تک به تک عزیزانت رو از دست می دادی و

مهرداد از خود بیخود فریاد کشید د لعنتی مگه من پدرت رو کشتم؟ -

نازنین پوزخندی زد و گفت

- به اون جا هم می رسیم پسر حاجی. عجول نباش ... باز چرخید سمت پنجره و باز مهرداد مشغول کلنچار رفتن با طناب دستش شد .

شل شدنش را کم کم داشت حس می کرد و این باریش یک

کورسوی امید بود.

- روزی که پلیس داشت می اومد من سمیرا دوست مهربانو پرکردم  
که باهاش تماس بگیره و بفهمه ماجرا رو و مهربان رو  
ترغیب کنه که تو رو فراری بده. حتی بدم نمی اومد راهی دیار غربت  
بشی. اونم فقط با لباس تنت! زیبا نبود؟

[۱۹/۰۸/۲۴:۱۹:۸۳]

۶۰۲

پوراصفهانی

وای این یکی از بزرگ ترین ارزو هام بود که در به دری تو رو ببینم.  
طوری رفتار می کردم که مارال نفهمه من از خدامه دنبال تو بیاد. من  
مارال رو بزرگ کرده بود برای همین! برای این که از این جای نقشه ام  
وارد بشه و بیفته دنبال تو. تموم اون روزای که در به در شده بودین و  
با هم از این شهر به اون شهر فرار می کردین من توی خونه خودم پای  
رو پا انداخته بودم و ریشتون می خندیدم. تو راضی نشدی از ایران  
بری. زیاد هم مهم نبود، تهش می افتادی زندان و منم الیاس رو خلاص  
می کردم و سرت می رفت بالای دار. اینم پایان خوبی بود برای تو. مارال  
هم دچار

شکست عشقی می شد و من با یه تیر دو نشون می زدم

این جا جیغ مارال بلند شد:

- لعنت بهت نازنین! مگه من باهات چی کار کرده بودم؟ انتقام چیه داری از من می گیری؟

نازنین دندان روی هم سایید و گفت:

- ... توام عجول نباش، به اون جا هم می رسیم

مارال با عجز پا روی زمین کوبید و به مهراد خیره شد. مهراد

آهسته گفت:

- هیش!

و به دستانش اشاره کرد. مارال فهمید مهراد در صدد است کاری بکند. ترسیده سرش را به طرفین تکان داد چون می ترسید مهراد

پوراصفهانی

نازنین را عصبانی کند و نازنین بلایی بر سرشان بیاورد. اما مهراد دیگر از هیچ چیزی نمی ترسید. قرار نبود مثل سیب زمینی بنشیند و اجازه بدهد این زن هر بلایی که خواست بر سرشان

بیاورد.

نازنین بی توجه به آن دو نفر ادامه داد

- جوری همه چیزو می چیدم که شماها به مهربان شک کنین.  
دردبدی بود برات پسر حاجی؟ این که بفهمی خواهرت بهت خیانت کرده  
نه؟ از دست دادن عزیز کلا خیلی سخته. تو توی اون روزا مهربان رو  
خودت با دستای خودت توی سرت کشتی. دست مهراد مشت شد و به  
زمین زل زد. فقط آرزو می کرد دستش هر چه سریع تر باز شود و بتواند  
فک این زن را پیاده کند. - مارال که برگشت مصمم شدم هر جور شده  
برش گردونم پیشته. این جوری نمی شد. نقشه من ناقص می موند.  
پس کاری کردم که مارال باور کنه تحت تعقیبه و می خوان بکشنش.  
نقشه م گرفت. مارال سه

سوت برگشت پیش خودت.

[۱۹:۳۸ ۲۴/۰۸/۱۹]

۶۰۳

غش غش خندید و گفت:

- می بینی چه کبوتر جلدی برات پرورش دادم؟

پوراصفهانی

مارال حالت تهوع داشت. نازنین در مورد او درست مثل یک حیوان دست آموز حرف می زد و این هر لحظه بیشتر از قبل دل مارال را به آتش می کشید. - نمی دونم کجا گاف داده بودم که جای الیاس لو رفت. پشیمون شدم! باید الیاس رو در جا می کشتم. اشتباه کرده بودم. وقتی فهمیدم پلیس داره به خونه ای که الیاس اونجاست نزدیک می شه یه مدتی زمان داشتم. من اثر انگشت تو رو قبلا برداشته بودم. به راحتی اثر انگشتت رو همه جای اون خونه خرابه ای که الیاس توش بود جا گذاشتم و بعدش با بچه ها جیم زدیم. مطمئن بودم الیاس دووم نمی آره و خیلی زود ریق رحمت رو سر می کشه. ترجیح می دادم وقتی مرد با پیدا کردن اثر

انگشت های تو دیگه رسما به جرم قتل بگیرنت

به این جا که رسید فریاد عصبی اش بلند شد

- اما این مردک بی همه چیز سگ جون گند زد به همه نقشه هام

این بار نوبت مهرداد بود که بخندد. خوشحال بود که الیاس یکی از گندهای زندگی اش را درست جایی زده بود. قرار نبود همه جا این زن پیروز میدان باشد. خدایی آن بالا بود که بر اعمال همه ناظر بود. نازنین با غیظ چرخید سمت مهرداد. اسلحه ای که گوشه شلوارش گذاشته بود را بیرون کشید. گرفت سمت مهرداد و فریاد

کشید:

- نهند! نهند حیوون ... امشب شب آخر زندگی توئه! اگه خواستیه این می تونی بخندی. نازنین اگه قرار باشه غرق بشه خیلی ها

رو با خودش غرق می کنه

پوراصفهانی

مارال وحشت زده به دست نازنین خیره مانده بود. التماس

:درنگاهش موج می زد. نازنین نگاهش کرد و گفت

- لعنت بهت! تو قرار بود فقط یه سگ دست آموز باشی برای این که من اهدافم برسم. چرا برام مهم شدی؟ هان؟

فریادش این قدر بلند بود که مارال حس کرد پرده های گوشش :لرزیده. بغضش چند برابر شد. دوست داشت جیغ بزند و بگوید

- گندت بزنن با این اخلاقت! صد سال سیاه می خوام برای کسی

.مثل تو مهم نباشم

[۱۹:۳۸ ۲۴/۰۸/۱۹]

۶۰۴



اما صدا در گلویش خفه شد. نازنین غرید

- اون روزی که به دستور من هر دوی ما رو دزدیدن، قرار بود این قدر کتکت بزنن تا این آشغال بره خودشو معرفی کنه. اینم جزئی از بازیمن بود. وگرنه برای من کاری نداشت خودم اونون لو بدم. دوست داشتم با پای خودش بره و بعدش خبر مرگ تو رو به گوشش برسونم. می خواستم مرگ تو رو هم بندازم گردن اون .

اول دوست داشتم اون اعدام شه و تو له بشی. اما دیدم اگه تو بمیری و اون گوشه زندان دق کنه برام شیرین تره! لعنت بهت مارال! چرا این قدر برام مهم شدی که نتونستم بکشمتم؟ فکر می

پوراصفهانی

کنی چرا روز آخر دیگه کسی نیومد کتکت بزنه؟ داشتی می مردی ... و من ترسیده بودم! مثل سگ ترسیده بودم که از دستت بدم

به این جا که رسید روی دو زانو افتاد و زد زیر گریه

- وقتی شوهر نامردم طلاقم داد همیشه تو حسرت داشتن یه بچه بودم! تو ... بچه کسی که من ازش با همه وجودم بیزارم ... بین اون همه بچه، چرا تو باید برام عزیز می شدی؟ تو بخشی از انتقام

... من بودی لعنتی

به این جا که رسید فریاد عصبی اش بلند شد

- اما این مردک بی همه چیز سگ چون گند زد به همه نقشه هام  
این بار نوبت مهراد بود که بخندد. خوشحال بود که الیاس یکی از  
کندهای زندگی اش را درست جایی زده بود. قرار نبود همه جا این زن  
پیروز میدان باشد. خدایی آن بالا بود که بر اعمال همه ناظر بود. نازنین  
با غیظ چرخید سمت مهراد. اسلحه ای که گوشه شلوارش گذاشته بود  
را بیرون کشید. گرفت سمت مهراد و فریاد

کشید:

- نهند! نهند حیوون ... امشب شب آخر زندگی توئه! اگه  
خواستیه این می تونی بخندی. نازنین اگه قرار باشه غرق بشه خیلی  
ها

رو با خودش غرق می کنه

مارال وحشت زده به دست نازنین خیره مانده بود. التماس

درنگاهش موج می زد. نازنین نگاهش کرد و گفت

پورا صفهانی

- لعنت بهت! تو قرار بود فقط یه سگ دست آموز باشی برای این که من اهدافم برسم. چرا برام مهم شدی؟ هان؟

[۱۹:۳۸ ۲۴/۰۸/۱۹]

۶۰۵

فریادش این قدر بلند بود که مارال حس کرد پرده های گوشش :لرزیده. بغضش چند برابر شد. دوست داشت جیغ بزند و بگوید

- گندت بزنن با این اخلاقت! صد سال سیاه می خوام برای کسی مثل تو مهم نباشم.

اما صدا در گلویش خفه شد. نازنین غرید:

- اون روزی که به دستور من هر دوی ما رو دزدیدن، قرار بوداین قدر کتکت بزنن تا این آشغال بره خودشو معرفی کنه. اینم جزئی از بازیم بود. وگرنه برای من کاری نداشت خودم اونون لو بدم. دوست داشتم با پای خودش بره و بعدش خبر مرگ تو رو به گوشش برسونم. می خواستم مرگ تو رو هم بندهم گردن اون .

اول دوست داشتم اون اعدام شه و تو له بشی. اما دیدم اگه تو بمیری و اون گوشه زندان دق کنه برام شیرین تره! لعنت بهت مارال! چرا این قدر برام مهم شدی که نتونستم بکشمتم؟ فکر می کنی چرا روز آخر

دیگه کسی نیومد کتکت بزنه؟ داشتی می مردی ... و من ترسیده بودم!  
مثل سگ ترسیده بودم که از دستت بدم

پوراصفهانی

به این جا که رسید روی دو زانو افتاد و زد زیر گریه

- وقتی شوهر نامردم طلاقم داد همیشه تو حسرت داشتن یه بچه بودم! تو ... بچه کسی که من ازش با همه وجودم بیزارم ... بین اون همه بچه، چرا تو باید برام عزیز می شدی؟ تو بخشی از انتقام

... من بودی لعنتی

مارال گیج به نازنین نگاه می کرد. سر از حرف هایش در نمی آورد. مهراد همین طور که به نازنین خیره بود از حواس پرتی او سو استفاده کرد و بالاخره دستش را از اسارت طناب ها رها کرد .

اما دستانش را همان پشت سرش نگه داشت که شک برانگیز

:نباشد. نازنین نالید

- الانم نمی تونم بذارم بلایی سر تو بیاد. من این لعنتی رو میکشم و بعدش دو تایی با هم می ریم. همین امشب ... قراره از مرز ردمون کنن. می ریم و نمی ذارم دیگه هیچ وقت هیچ مردی سایه اش توی

زندگیت پیدا بشه. تو مال منی مارال! خودم تو رو از اون خراب شده  
نجات دادم. خودم بزرگت کردم. تو فقط می تونی مال

... من باشی

فریاد مارال بلند شد

[۱۹:۳۸ ۲۴/۰۸/۱۹]

۶۰۶

پوراصفهانی

- تو کی هستی لعنتی؟ چی از جون من و مهراد می خوای؟ این  
همه کینه تو از کجاست؟

پوزخندی روی لب های نازنین نشست. مهراد و مارال هر دو با همه  
وجود چشم شدند و به نازنین زل زدند. نازنین زمزمه وار

گفت:

- اسمم نازنین نیست. ساجده اس ... فامیلمم قربانی نیست.  
قدیریه

...

بعد از این حرف سرش را بالا آورد و خیره به چشمان متعجب

مارال و مهرداد گفت:

- این اسم و فامیل براتون آشنا نیست؟

برای مارال که آشنا نبود. اما مهرداد با چشمان ریز شده به او خیره مانده بود. ساجده قدیری. این اسم برایش آشنا بود. مطمئن بود این اسم را قبلا شنیده. اما کجا؟ نازنین خیلی هم معطلشان نگذاشت. از

جا برخاست. اسلحه را رو به مهرداد نشانه گرفت و گفت:

- بهت می گم کی هستم و بعدش می فرستم لای دست بابات. تو

لیاقت دختر من و خوشبختی رو نداری.

دستش را روی ماشه گذاشت و گفت:

- باید یادت باشه که خیلی سال پیش وقتی خیلی بچه بودی همراهبا عمو عباس دوست داشتی ت هر از گاهی یه خانومی هم با همسرش می اومدن خونه تون. خواهر عمو عباس است ... خاله ساجده

...

پوراصفهانی

آه از نهاد مهراد بر آمد. یادش آمد. با همه وجود یادش آمد. خاله‌ساجده مهربانی که عاشق مهراد و مهربان بود. کم به آن‌ها سر

می‌زد اما هر وقت که می‌آمد دست پر می‌آمد.

:خواهر دو قلوی عمو عباس ... نازنین تلخ خندید و گفت:

- یادت اومد نه؟ پدرت با برادرم چی کار کرد؟ با ماها چی کار کرد؟ برادرم رو کشت و بعد به همه گفت خودکشی کرده. حرف پدرت برای همه ما حجت بود. اون کسی بود که عباس رو توی بدترین شرایط زندگی کنار گذاشته بود. یه عمر سوختم! فکر می‌کردم مقصر من بودم که برادرم خودکشی کرده. عباس یه تیکه از وجود من بود. یازده سال تمام فکر کردم خودکشی کرده و هر بار سر قبرش خون گریه کردم. همسرم که طلاقم داد تنها آرزوم این

.... شده بود که یه روزی برم پیش عباس. تا این که .... هه

[۱۹/۰۸/۲۴ ۱۹:۳۸]

۶۰۷

مهراد دیگر پلک هم نمی‌توانست بزند. بازی‌های روزگار چه کرده بود! مارال هم کم‌کم داشت پی‌به‌همه چیز می‌برد و هزاران بار در خودش

می شکست -. اون روزی که بابات عباس رو کشت، جز نسرين يه زن ديگه هم اون جا بود. زهره ... دوست نسرين. نسرين که رفته بود دنبال دخترش و هيشکی ازش خبری

پوراصفهانی

نداشت. زهره اومد پيش من و گفتم می خواد حقایقی رو بهم بگهاما در ازاش پول هنگفتی می خواست. با يه ذره تحقيق فهميدم پدرش ورشکست شده و طلبکارا بیچاره ش کردن. زهره می تونست بره سراغ پدرت و در ازای سکوت کردنش پول مورد نیازش رو از پدرت بگیره. اما شانس من ... زهره هيچ نام و نشونی از پدرت بلد نبود. پس اومد سر وقت خواهر مردی که پيش چشمش کشته شده بود. پولی که می خواست رو گرفت و همه چیز رو برام تعريف کرد. تازه فهميدم چی شده. تازه فهميدم بابای تو با

... نقشه قبلی رفته سراغ رفیقش و

به این جا که رسید پوزخندی زد و گفت

- قصه آشناییه نه؟ رفیق و قتل و بی گناهی و گناهکاری و لاب

... لاب لاب



مهرداد چشمانش را بست. زهره هر کسی که بود همه چیز را برای این زن نگفته بود. نگفته بود عباس به چه قصدی سراغ نسرين رفته. نگفته بود پدر او ناخواسته باعث کشته شدن دوستش شده .

هیچ کدام از این ها را نگفته بود. همه چیز را همان طوری که دلش خواسته بود تعریف کرده و این زن را تبدیل به انبار باروت کرده و به جان خاندان صباغ انداخته بود.

- اولش دوست داشتم انتقامم رو مستقیم از شخص پدرت بگیرم . مارال رو پیدا کردم. عباس یه مدت بعد از این که مارال رو دزدید همه چیز رو به من گفتم. اون روز منم ناراحت و عصبی شدم . ولی بازم عباس برام عزیز تر از این بود که ناراحتش کنم. به من

پوراصفهانی

گفت بچه رو توی زاهدان به دست کی سپرده. برای همین من با یه کم پرس و جو فهمیدم مارال منتقل شده تهران و راهی تهران شدم و بعدش هم با کمی دوندگی سرپرستیشو قبول کردم. از همون اول به این فکر می کردم که نقشه ام چی باشه و چه طور اجراش کنم.

اول فقط می خواستم مارال با تو ازدواج کنه و بعدش کاری بکنه

!که تو تبدیل بشی به یه انگل

انگلی که پدرت با دیدنت هر بار بیشتر از قبل له بشه. اما پدرت خیلی زودتر از این که مارال بزرگ بشه فوت کرد. پس نقشه م رو تغییر دادم. بی تعارف ... این یکی بیشتر به دلم نشست. الان هم وقتشه که با زندگی خداحافظی کنی پدر حاجی و بری لا دست پدر

... قاتلت

:جیغ مارال بلند شد

- ... نه نازنین! تو رو خدا نه! اگه من برات مهمم

نازنین نگاهش دوخته شد به مارال و خواست چیزی بگوید که صدای آژیر پلیس شنیده شد. نازنین وحشت زده با چشم های گرد شده پرید پشت شیشه. از همان جا هم می شد چراغ گردان پلیس را دید. مهرداد از حواس پرتی نازنین سو استفاده کرد سریع دست

پوراصفهانی

هایش را جلو آورد و جلوی نگاه مبهوت مارال مشغول باز کردن پاهایش شد. مارال متوجه نازنین شد که وحشت زده چرخید به سمت آن ها و با دیدن حالت مهرداد با غیظ اسلحه را بالا آورد تا

هر چه سریع تر نقشه ای را به آخر برساند. جیغ مارال بلند شد

- !مهرداد بپا

مهرداد سرش را بالا آورد و با دیدن اسلحه در دست نازنین سریع خودش را پرت کرد روی زمین و تیری که از اسلحه نازنین

شلیک شد به خطا رفت. جیغ مارال بلند شد و گفت

- !!!نازنین نه

نازنین خواست دوباره شلیک کند که مهرداد یکی از شمع ها را از کنارش برداشت و محکم پرتاب کرد سمت نازنین. نازنین جا خالی داد و که باعث شد تعادلش از دست برود و بخورد زمین. مهرداد از حالت او سو استفاده کرد و تند تند طناب های پایش را باز کرد .

نازنین که دوباره سر پا شده بود اسلحه اش را برداشت و باز خواست شلیک کند که مهرداد امانش نداد و این بار دو شمع به سمتش پرتاب کرد. یکی از شمع ها به مانتوی نازنین خورد و باعث شد مانتو آتش بگیرد. نازنین جیغ جیغ کنان مشغول دویدن و زور زدن برای در آوردن مانتویش شد و مهرداد دوید سمت مارال و تند تند دست و پای مارال را باز کرد. مالا همین که آزاد شد از

جا پرید و بی اختیار خیز گرفت سمت نازنین و گفت

- ... نازی

پوراصفهانی

[۱۹:۳۸ ۲۴/۰۸/۱۹]

۶۰۹

نازنین همچنان درگیر در آوردن مانتویش بود. پایش سوخته بود و جیغ هایش هر لحظه درناک تر می شد. مهرداد بازوی مارال چسبید

:و غرید

- !بیا ببینم

مارال را با خودش کشان کشان برد و وقتی به در رسیدند مارال با عجز به نازنین که تازه مانتو اش را در آورده بود خیره شد. پلیس ها ریخته بودند داخل حیاط. می شد صدایشان را شنید. نازنین

:لبخندی به صورت مارال زد و لب زد

- ... دوستت دارم

مهرداد مارال را از ساختمان بیرون کشید. بیرون پر از پلیس بود .  
مارال برایش سخت بود با آن لباس عروس سنگین حرکت کند .  
یکی از مامورین به سمتشان آمد و گفت بفرمایید بیرون. متهم  
داخله؟ -

مهرداد سرش را به نشان مثبت تکان داد و همراه مارال از خانه

خارج شدند. مارال زار می زد و زیر لب می گفت

- .وای نازنین ... نازنین سوخت

پوراصفهانی

دل رحمی اش دست خودش نبود. نازنین با وجود آن همه کینه و قلب  
سیاهش باز هم برای او مادری کرده بود. مهرداد داشت مارال را به سمت  
ماشین پلیس هدایت می کرد که در یک لحظه صدای انفجار مهیبی  
بلند شد و مارال و مهرداد هر کدام به سوی پرتاب  
شدند.

چند لحظه ای طول کشید تا مارال توانست خودش را از روی خاک و  
خاشاک بلند کند. گوشش زنگ می زد. چرخید به سمت ساختمان. همه  
در حال دویدن بودند. پلیس ها خونین و مالین از حیاط خارج می شدند  
و خانه ... خانه ویران شده بود. حقیقت به زشت ترین حالت ممکن

داشت خودش را نشان می داد. نازنین خانه را منفجر کرده بود. نازنین نتوانست شکستش را بپذیرد .

مارال از جا برخاست. کل صورتش پر از خاک و دوده شده بود .

خیره ماند به خانه ای که می سوخت. هیزم این خانه خشم نازنین بود. نازنین داشت در این خانه می سوخت. مهراد دست مارال را گرفت و با نگرانی در حالی که تکانش می داد حالش را می پرسید. اما مارال بی توجه به مهراد به خانه سوزان مقابلش خیره

شد.

[۱۹:۳۸ ۲۴/۰۸/۱۹]

۶۱۰

پوراصفهانی

تکان های مهراد شدید تر شد و مارال تازه به عمق فاجعه پی برد .

دست مهراد را پس زد. خواست بدود به سمت خانه که مهراد از

پشت محکم نگهش داشت. مارال فریاد کشید

!!!!نازنین! نه! نازی -

مهرداد دلش تکه تکه می شد وقتی حال و روز مارالش را می دید .  
مارالی که هنوز لباس عروسش تنش بود. گریه های مارال و ضجه  
هایش جگر مهرداد را کباب می کردند. کاش می دانست چه

... طور می شود دل این دختر را آرام کرد. کاش

سه روز گذشته بود. مارال لباس سیاه به تن کرده بود و تنها \*\*\*به زور  
مهرداد بود که کمی غذا می خورد. باورش نمی شد. نه چیزهایی که از  
نازنین شنیده بود را و نه مرگ دردناک او را. هر چیزی که امروز به آن  
تبدیل شده بود، هر کسی که بود ،

هرشخصیتی که داشت را مدیون نازنین بود. مگر می شد مدیونش  
نباشد؟ مگر می شد دلش برای او تنگ نشود؟

مهرداد با سینی ای حاوی آب پرتقال طبیعی کنار مارال نشست و

صدایش زد عزیزم؟ -

مارال سرش را چرخاند و بی روح به مهرداد خیره شد. مهرداد

صورت مارال را قاب گرفت و گفت نمی خوام بذاری دیگه لبخندت رو  
ببینم؟ -

مارال بغض کرد و نالید

پوراصفهانی

- بعد از مرگ نازی؟

مهراد سرش را کج کرد و گفت:

- دختر خوب، اون زن بیمار بود. انتقام چشماش رو کور کرده بود.  
تو خودت همه این چیزا رو بهتر از من می دونی. اگه اون  
کار رو با خودش نمی کرد هم شرایط خوبی در انتظارش نبود.

مارال بغض آلود سرش را به شانه مهراد تکیه داد و زمزمه کرد اون  
مادرم بود. درسته که بد بود، درسته که انتقام دیوونه ش -

... کرده بود اما

به این جا که رسید سرش را بالا آورد و خیره به چشمان ناراحت

مهراد گفت:

- من حتی تو رو هم مديون اونم. توام منو مديون اونی. اگه نازنین  
منو این جورى تربیت نکرده بود تو عاشقم نمی شدى

[۱۹:۴۱ ۲۴/۰۸/۱۹]

۶۱۱



مهرداد خم شد پیشان مارال را بوسید و گفت

- گل من، شخصیت آدم نصفش گیر تربیته، بقیه ش بر می  
گردهبه ذات خودم آدم. تو ذات خوبی داشتی. هر جای دیگه ای و در

پوراصفهانی

هر شرایط دیگه ای هم باهات رو به رو می شدم مطمئنم که بازم  
عاشقت می شدم.

مارال لبخند تلخی زد و مهرداد هیجان زده گفت

- !!خندیدی

مارال خنده اش عمق گرفت و بعد از کشیدن نفس عمیقی لیوان آب  
پرتقالش را از دست مهرداد گرفت و آهسته گفت

- ... کی خاکش می کنن؟ می خوام برم سر قبرش

مهرداد سرش را تکان داد و گفت

- نمی دونم. ولی مسلما خبرمون می کنن

مارال جرعه از آب پرتقالش را نوشید و گفت چه طوری پلیس ما رو  
پیدا کرد مهرداد؟ -

مهرداد نفس عمیقی کشید و خیره به تلویزیون خاموش مقابلشان

گفت:

- من شک داشتم به این که نازنین بخواد بیاد سراغ من و تو. بعیدنبود ازش ... برای همین به ماشین ردیاب نصب کرده بودم و حسین دائم چکمون می کرد. ازش خواسته بودم هر وقت به من زنگ زد و فهمید گوشیم خاموشه یا چند ساعت طول کشید و نتونست پیدامون کنه ردمونو بزنه. توی گوشیم هم ردیاب گذاشته بودم. وقتی نازنین خواست گوشیمو بگیره خیلی سریع گذاشتمش

پوراصفهانی

- الو؟

صدای مردانه ای با سردی و خشکی خاصی از آن سوی خط به

گوشش رسید جناب صباغ؟ - خودم هستم بفرمایید؟ -

مرد نفس عمیقی کشید و گفت

- تماس گرفتم خدمتتون عرض کنم بعد از تفحص و تجسس گروهما، مشخص شد جنازه ای که توی خونه باغ کرج پیدا شده متعلق به مردی به نام صادق ایوبی بوده. به جز اون جنازه هم، متاسفانه جنازه دیگه ای پیدا نشده. بهتره تا زمان پیدا کردن خانم نازنین

... قربانی مراقب خودتون و خانومتون

مهراد دیگر چیزی نمی شنید. یعنی چه؟ آن خانه منفجر شده بود!  
خودشان دیدند. با چشم خودشان! نازنین فرصت و راهی برای فرار  
نداشت. مارال کنجکاو به مهرداد خیره مانده بود و مهرداد بهت

\*\*\* ... زده فقط ماتش برده بود فصل آخر

سه روز قبل

دستش را روی دیوار های کانال می کشید که تعادش را حفظ کند .  
سرش گیج می رفت و سوزش پایش این قدر زیاد بود که اجازه نمی  
داد درست راه برود. با دیدن نور لبخند روی لبش نشست .  
بالاخره رسیده بود. به سختی در کانال را باز کرد و خارج شد .

پوراصفهانی

- وقتی به این فکر می کنم که توی دلشون خودشونو پیروز  
میدونمی دونن دلم می خواد از ته دل بخندم. کی می شه بفهمن از  
اول بازیچه ما بودن؟

زن سرش را تکان داد و در حالی که کولر را رو به خودش تنظیم می کرد گفت: بالاخره می فهمن. این داستان هنوز به آخرش

... نرسیده

- بی صبرانه منتظر اون روزم ... حالا کجا برم خاله؟ یه جایی که بشه استراحت کرد. شب راهی می شیم؟ -

پسر سرش را تکان داد و گفت:

- بله ... با بچه ها هماهنگ کردم. همه چیز برای رد شدنتون

مهیاس.

- معلوم شد مقصد کجاست؟

- ... اوکراین

زن دستش را دراز کرد. از داخل داشبورد سیگاری برداشت .

روشن کرد و با همه وجود پک زد و گفت:

- خوبه ... نیاز به یه مدت استراحت دارم. توام اینو به یاد داشته

باش ... اون دختر سهم توئه!

پسر پوزخندی زد و گفت:

- من علاقه ای به دستمالی دیگران ندارم خاله. اگه علاقه داشتم

... مهربان رو به دست می آوردم

زن شانه ای بال انداخت و گفت

مهربان از روزی که قید همه ما رو زد نشون داد لیاقت نداره

پسر دستی به پیشانی اش کشید و گفت

دخترت رو هم فدا کردی خاله...میدونی که من آس پسندم

. -نگران من نباش. بالخره یه روزی منم به آرامش می رسم. البته

قبلش باید انتقام دایی عباس را از همه این ها گرفته باشم

زن رسش را به پشت صندیل تکیه داد و گفت

پایان

مرداد ۹۸

## کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

### ✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایراد هارا اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

### ✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از ۰ شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

### ✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیریم.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓ می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓ قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود آثارتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓ نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها



فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود

انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz)



وبسایت: [/https://www.cafewriters.xyz](https://www.cafewriters.xyz)



اینستاگرام: @cafewriters.xyz



ایمیل پشتیبانی: support@cafewriters.xyz



ID: @cafewriters\_xyz



۰۹۹۲۸۸۹۵۵۶۰

